بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
کلیات غالب فارسی
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

یگانه یزدان را نه بانچه بخشیدهٔ اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایاب سپاس گزاری اوست
که چون منی را که حرف از حرف نشناسم آنهمه نیرو کرامت کرد که پرده از رخ این شاهد نوخاسته که خرد
نخستین دیوانش نامد برگرفتم و بهوای جلوهٔ دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه بیرنگ آن نپذیرفته آئینه زدایی
از سر گرفتم + بارخدایا درد ناروائی کالای دلم آنچنان فرو نگرفته که تن بزبونی در ندهم و بدین آرزو منت
بر خویشتن ننهم که یارب پس از چون من بگجرو سراپای گفتار گردیدهٔ بیافرینی تا وارسد که دیوار کاخ
والای سخن در چه پایه بلندست و سررشتهٔ کمند خیالم دران فرازستان بکدامین فروه بند فرد
ذوقیست همدمی بفغان بگزرم زرشک + خارست سپای عزیزان خلیده باد + بنام ایزد نخستین نقابیست
از روی شاهد هر جهت کرده سمنی بجنبش نسیم بر افتاده یعنی تنگ کشاکش دست نا کشیده یا رسیدن چراغیست
از گرمی چراغان نسوخته پهلو رخ با فروختن داده یعنی داغ شست خس نادیده کهن داغهای جنونست
سراسر بنا مشعلی نفس خراشیده + گرما گرم خونابه درونست تبعت پنهانی دلم که از ناسور ترا دیده +
کاغذی پیرهنانند چون پیکر تصویر از حیرت اقتضا خموش + مشعل بکف گزنگانند چون آه راز دود دل

سیه پوش + قلزم آشامان تنگ‌مایه بدشگیری صلای فراوانی باده دریابند که این خسرو میکده‌ایست که بر روی انجمن باز کرده + زمزمه سنجان طرب بدمسازی نحیف‌ یدانوی نغمه نوازند که این باربدی پرده‌ایست از بابل موسیقار ساز کرده خسروی شبستانیست بهماعقه سرگرمی وق بانجمن آرای آتش‌خیز گردیده + پیچشک زنی درخشندگی اجزای خاکستری زانده و سر آمدن هنگامه پرده کشای + قیصری شارسانیست بزلزله وجدول کار فرما از هم پاشیده بشور افگنی نالش فرهای آفتابی از درد بر شکستن بار نامه داستانسرای + نگویم دود چراغست یا لاله و داغ اما سوختگی را سرگذشتست و خستگی را رویداد + نگویم تجلی طورست یا جنت حور اما نازش را قلمروست و آرامش را سواد + طلسم شعله و دود دست باز بسته زند دشت خیال شعله نهان و دود پیدا + لوح طلسم و زبان طلسم کشا + هنگامه ابر و باد دست بر انگیختهٔ جادوی نگاه ابر گهر پاش و باد الماس افشان اندیشه طوماری نیرنگ و لب افسون خوان + خیل غزالیست بسامان خوشی که در کمینگاه روی داده است از دام بدر جسته + دود کبابیست باندازهٔ پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده است بر هوا تتق بسته + جمالیست در پرده نمایش خویش مشاطهٔ تحقیق را ستایش نگار + نهالیست در سایهٔ برومندی خویش نخلبند ازل را سپاس گزار

مثنوی

ای نهان بخش آشکار نواز
دل بغم تن بجان گرامی ساز

شرری کز تو در دل سنگ ست
بر رخ لعل جلوهٔ رنگ ست

ای بساط زمین نشینان را
وی مشام یگانه بینان را

از رگ نوبهار نافه‌گشای
وز دم باد صبح غالیه‌سای

ای فگنده بروی شاهد ذات
عنبرین طره از نقاب صفات

بفروغت مهین نیایش جای
از بساط سیاه کیوان زای

ای فلکها حباب قلزم تو
وی زمین لای بادهٔ خم تو

از رحیق خمت بدیده عنان
لای پالای می سهیل فشان

بودنی بخش خوب و زشت توئی
رونق کعبه و کنشت توئی

ای گزین نقشها کشیدهٔ تو
هرچه و هر که آفریدهٔ تو

فراوانی نعمت و بهره‌یابی همگنان سرخوش خود داند من غالب نیز بخستین پیمان‌ها بلند دارم تا بسم

بسبح شوکت عرفی که بود شیرازی	مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
بسومنات خیالم در آی تا بینی	روان فروز بر و دوشهای زناری

قلم که دو بار با سیاکنار اندیشه‌ها هنجاره آن بسیج بوده است بروزگار گزیده پایم او لو خیز گردابی بیهوده است که از بسکه چندان آمد شد بافت صدفهای بگوهر آبستن طلیعه پنداری خطاشناسی مهرست بنغز شبستان فروز دو دیده صدق که میکده سخن را اسباب و پیمانیست بدوران پسندیده چونیم از بادهٔ نابی شاداب سخته بایست کم از بسکه نیم آن قدح مستی لالی کیفیت نشئهٔ نغزی طبیعتش در آورده گویی چمن سرمایه سفالیست دسته ریحان از خویش برآورده دل نبوردین فروخته بازپسین و خشنودم + اگر بیم گزشتن من بپایه از همگنان عجب نیست چه عجب بهمه دانش آموخته نخستین ستودم + اگر بیم که سرآمدن من در شیوه همزبانان شگفت نیست چه شگفت خوان یزدی نیایش تبرهٔ ستایش خو یش آراستن بشماره بخششهای او درافزونی دوق سپاس خواستنست تکلف برطرف سیم در منعم پیر تیست نه در خود فروشی زمزمهٔ نعت و منقبت در یکپایه همکنند آهنگ سرودن لادهٔ نوای سنرور سنز تولا بودنست تعصب پیشکش قدیم دیجادهٔ همانیست در هرا نه دوی

نه چنانم که به عقیدهٔ خویش	از فسون کسی هراس کنم
نه توانم که از نصیحت و وعظ	عالمی را خداشناس کنم
نه که اخبار باستانی را	دیو افسانها قیاس کنم
نه که ز آثار هر چه مشهورست	اثری تازه اقتباس کنم
نه که از بهر حله‌های بهشت	ترک آرایش لباس کنم
نه که در عالم فراخ روی	عار را ز ژندهٔ پلاس کنم
چون نه من ساقیم نه محتسبم	نه به بزمم نه می بکاس کنم
نه بواجب ز کسی وامانم	نه بهر عیب التماس کنم
بر مدارا اگر رسد از نهم	کاخ الفت قوی اساس کنم

کردنشاد و دل بیاد دویدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین
بسرایدار سر زمین شهابرده ام و از صدق بخاک شهدا تا دل و دیده خونابه فشانم داد
انصاف بالای طاعت است رهوائیکه با اهل بالاخوانی زده و دراوائیکه خود را لشکری ستوده ام
نیمه از ان شاهد بازیست یعنی هواپرستی و نیمه دیگر توانگرستائیست یعنی بادخوانی بیداد بین که هرجا بشانه
خمی از زلف مرغوله مویان کشوده شود بلا در من آویزد تا دل بیجاک آن شکن پیچ حی و خواری نگر که هرگاه
از خود غافل و از خدا فارغی بر لب زنگ سوری کج نشنید تو من بر انگیز تا پیشش بنده وار ایستی
فتادم از آزادی که بسا سخن بهنجار عشقبازان گزاردستم و داغم از آزمندی که وقتی چند بگرد اردنیا طلبان
در مدح اهل جاه سیه کردستم دریغا که تمر سبک سیر لختی بیجامه جنگ سرآمد و پاره بدروغ و دریغ رفت فرجام
گرانخوابی برخاست و آشوب بوسنای فرونشست و هنوز خون را در پوست هنگامه شورش رستخیز است از گرمی
و در جیب دل از خار خار شوق جان بان خراشی این آرزو درازست که هر آینه گفتارهای پریشان فراهم آوردن
ارزد و هو خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه مایه شرمندگیست در جهان بیهوده در ان
گیتی گسسته دم بودن حسن لفظ فریبی رنگ و روان آشنائی بوی و نشست کرشمه انگیز اندام و درازی مژه
و کوتاهی نگاه و رستی بالا و گرمی خوی و دسردی وفا و خوگرمی جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل
و سنگینی مهر و گرانبهائی کین و نکوئی روی و زشتی گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلم و منحت بداد و شیرنگی
نهاد و پاکیزگی گوهر و برجستگی مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روائی
کار و رسائی بار و پرده گشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش و همواری صلاح
و درشتی دورباش و نگارش عده و سپاس پیام و بازنامه بزم و هنگامه رزم حاصل + امامن و اهل سخن که
[illegible] دیدیگانه بنیان آری کیش سیاه و سپید را وجود و پلاس برنیان تار و پود یافته اند این همه اهمال
پرداخته و آن سپاران پیر بالان بسبب ماندا شیا صور علمیه حقند و الوان بیچ نگار بال عنقا نقشهای رنگ کلک فرو نرنگ
نقاش صد رنگ پرده دری نواهای از ساز بدر ناجسته مطرب هزار پرده رامشگری هر چه از پرده گفت
بالیده هیولائی زند جنبش موج شمالست و هر چه از آئینه وید جلوه انگیز گردش فانوس خیال بشگفت آنکه بیاد

آویخته اند از گفتار چه گهر چه در یافته و گرانجانانی که هستی اشیا هست شنیده اند از خبر چه پیدا و چه نگاشته چنانکه در هم
پیچ روساز خداوند گلشن راز فرماید بیت هر آنکس را که اندر دل شکی نیست + یقین داند که هستی جز یکی نیست
پله بان اسدالله جامه گرد آور نامه سیاه ای بنفش تیره بدانش تا به جامه گرد آشفتن حال تیره و گرد بگشا همی دامن
بدندان گرفتن خج و دیگر کار زهر آور آن هوس کم اندوهی اندک فتنوی لیست که بحلقه ماتم نشسته این مصیبت نشاط
کار دیگر خود آسنجد و چشم پشت پا دوخته این خجلت از زانو بر داشتن سنجد + دین اشارت بکارنامه منوست
و آن نگارنامه آرزوهای هرزه خو نگشته تن پرور پاست که گیتی از سرمایه کامرانی بی برگ نواختی بفرمان تهیدستی با گل و گرد هی
با امید یادداشش سر هوا بوده اند در حسرتیان + دنیا که عبارت از هنگامه هاست آن گونه نقشهای بگزاف انگیخته
بیخبر است که سرایت اهلی و هیچ راهمگی بر گرفته بی شراره و خاشاک باهم در گرفته اند نهفت کفتریان خیالی در
نظر خون کردن گلستان نمیدن غباری از رهگذر وهم بر انگیختن و آسمان نقش بستن انبهی بصورت آییم و بمذاق
آشکارا پرستان پوزشگزار + با وا افزا از این شوخ چشمی که بستودن خویش بر حاسد آزاری لبری کرده خونها در دل
و عقده ها بر لب افگنده ام سخن را درحق خویش بیپیچی در افگنم تا آیینه نگارانه فطرت را گوشت تابی داده باشم لختی
خذف ریزه بر ریسمان کشیدن و سلک گوهر شاهوار شمردن و مشتی نی پاره بدمدمه برافروختن و خود را سپیر بد
آذرکده پارس دانستن + بوریا بافتن و بدیباطرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آزمودن و آوازه الماس تراشی
در افگندن روا بوده کدام دستور بر باز نموده کدام فرهنگست ای آزاده آز گفتار دوای فرو رفته نشیب
لاخ پندار + ای مسلمان زاده کافر ماجرا دای شایسته لعنت و بوریا + ای زبان جهانیان شور و غریو
و ای آل یک سر هنستان نگ [illegible] از تاب ناروا اندیشه ها خون و زبانت بکیفر بیهوده گفتار ها
از قفا بیرون باد فریبم دهی که هنگام را گنجائی خود افهمیدن نیست و پیوستن یاران آن فنی که هنگامه آرای الی هنر سنجید
نظاره آخر نه از دست در بروی هوس فراز کردن + و دیده بدانست خویش باز کردن راه دانش و داد
پیمودن روزگار با بهستن خواهد کاستن بدرود باید برون با خویشتن در آ و با خلق میاویز بگنج تنهائی
بنشین و از سر انجمن آرائی برخیز + فرد زاده دم زن و تسلیم باش + بگو تا سد برق ماسوی
اندیشه نسجد و گمان نسگالد که غالب ناتوانش بی بهره بدسته بستن این گلهای خزر بهره با هنگ جمع آمد انسی

رضوان کند از ریزهٔ کلکم به تبرک پیوندگری تختهٔ فردوس برین را

هر ناوک اندیشه که از شست گشادم بر زه گذر روحی ره افتاد کمین را

بر محضر استادی من بسکه زند مهر بر خاتم جم سوده شود نقش نگین را

با اینهمه آرایش گفتار که گفتم از جبهه بخشم نبود فاصله چین را

بخت صلهٔ مدح و قبول غزلم نیست تسکین بچه بخشم دل هنگامه گزین را

در بانگ نی کان همه دادند بجا غلط گویم بجلش باد ولیکن چه شد این را

قطعه

منکران شعر من بان تا نگوئی حاسدند کاین قیاس بهر شان سامان نازی بوده است

رشک از ناشناسی خیزد و آن مایه نیست کاش باشد رشک کان هم جوازی بوده است

ور بگوئی چون حسد نبود خلاف از بهر چیست گویم آری این حقیقت را مجازی بوده است

خویش را چون من مرا چون خویش پنداشته اند چون همی بینند کاین را سوز و سازی بوده است

لاجرم بر فکر خود هم اعتمادی کرده اند وین نمیدانند کاخر امتیازی بوده است

باغ و زندان را عنائی و غنائی داده اند کوه و هامون را نشیبی و فرازی بوده است

بیحیا نبوم معاذ الله که گویم در جهان تره و سروی و گنجشکی و بازی بوده است

در تمیز از پایهٔ احباب کاهم کافرم شیوهٔ من الفت و عرض نیازی بوده است

لیک در فطرت ز هم بیگانه ایم و عیب نیست آفرینش را بهر یک پرده رازی بوده است

نالهٔ ناقوس ما و دوستان بانگ نماز نالهٔ ناقوسی و بانگ نمازی بوده است

اضطراب بسمل از ما ترکتاز از همقفسان اضطراب بسملی و ترکتازی بوده است

ما و درد و داغ همکاران ما و برگ و ساز درد و داغی بوده است و برگ و سازی بوده است

دل اگر خاراست باید کز فشردن نم دهد وین بریزش نسبت و رود درازی بوده است

نازم آن مژگان را که چون اجزای شمع از تاب خویش سوزد و ریزد فرو کاین اهتزازی بوده است

اینکه افشانده و نم گیرد عشق پیچش نیست
پیکر خون گردد و زهره گدازی بوده است

غالبا دم در کشیدم وین ز عجز نطق نیست
طبع را از خود نمائی احترازی بوده است

قطعه ۵

هزار معنی سرجوش خاص نطق من است
گر اهل ذوق تحمل و گوی از عسل بر دست

ز رفتگان بیکی گر توارد م روداد
مدان که خوبی آرایش غزل بر دست

مرا است ننگ ولی فخر اوست کان بسخن
بسعی فکر رسا جا بدان محل بر دست

مبر گمان توارد یقین شناس که دزد
متاع من ز نهانخانهٔ ازل بر دست

قطعه ۶

غالب درین زمانه هر کس گدا اسی
مضمون غیر و لفظ خود تش زبان اوست

زین مایه از کجا که بنالد بخویشتن
هر گنج شایگان که بود رایگان اوست

کس را ز دست برد خیالش نجات نیست
گر پیش ازو گذشته و گر در زمان اوست

مضمون هر کرا خوش ادا میکند بناز
گوئی به بزم اهل سخن ترجمان اوست

اما بر آنکه حسن ادا نارسیده است
میلرزد از نهیب دلم رازدان اوست

جز من کسی بدزد سخن وا نمیرسد
گو خوش بخوان که نغمه مدح خوان اوست

آری نه چک بیع و نه تمسک هر که هست
نی دستخط نه مهر نه نام و نشان اوست

مضمون شعر نوشت بود فی زمانه نا
یعنی بدست هر که بیفتاد آن اوست

قطعه ۷

ای که در بزم شهنشاه سخن رس گفته
کی به بیر گوئی فلان در شعر همسنگ منست

راست گفتی لیک میدانی که نبود جای طعن
کمتر از بانگ دهل گر نغمهٔ چنگ منست

نیست نقصان یکدو جزوست ز سواد برنخست
کان ز ثم برگی ز نخلستان فرهنگ منست

فارسی بین تا ببینی نقشهای رنگ رنگ
بگذر از مجموعهٔ اردو که بیرنگ منست

فارسی بین تا بدانی کاندر اقلیم خیال
مانی و ارژنگم و آن نسخه ارتنگ منست

کی درخشد جوهر آیینه تا باقیست زنگ
صیقلی آیینه ام ایچ هر آن زنگ منست

هان من و یزدان بنای شکوه بر مهر و وفاست
تا نه پنداری بپرخاش تو آهنگ منست

دوست بودی شکوه سر کردم ولی جرم تو نیست
کاینهمه بیداد بر من از دل تنگ منست

بخت من ناساز و خوی دوست زان ناسازتر
تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ منست

دشمنی را همقفنی شر طشت و آن دانی که نیست
از تو نبود نغمه ور سازی که در چنگ منست

در سخن چون همزبان و همنوائے من نه
چون دلت را پیچ و تابی ز رشک آهنگ منست

راست میگویم من و از راست سر نتوان کشید
هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

میفرستم تا نظرگاه جهاندار این ورق
نامه بر بادا اگر خود طائر رنگ منست

دیده ور سلطان سراج الدین بهادر شه که او
آن شرر بیند که پنهان در رگ سنگ منست

جم حشم شاهی که در هنگامهٔ عرض سپاه
میتواند گفت دارا را که سرهنگ منست

انوری و عرفی و خاقانی سلطان منم
پادشه طهمورث و جمشید و هوشنگ منست

شاه میداند که من مداح شاهم باک نیست
گر تو اندیشی که این دستان و نیرنگ منست

از ادب دورم ز خاقان ورنه در اظهار قرب
خلوه وگام تو گوئی میل و فرسنگ منست

مقطع این قطعه زین مصرع مقرر باد و بس
هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

قطعه ۸

فرصت اگرت دست دهد مغتنم انگار
ساقی و مغنی و شرابی و سرودے

زنهار ازان قوم نباشی که فریبند
حق را بسجودے و نبی را بدرودے

قطعه ۹

زاهد ز طعنه برق فسوسم بجان مریز
نسبت مکن بزندقه ای زشت خو مرا

گوئی که با کلام مجیدت رجوع نیست
دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا

حق است عصمت و بود از روی اعتقاد / در عزت کلام اسلی غلو مرا

هر صفحه زان صحیفهٔ مشکین رقم بچشم / باشد نکوتر از خط روی نکو مرا

شیطان عدوست لیک از آن نامه هر ورق / بخشد خط امان ز نهیب عدو مرا

دانم که امر و نهی بود در کلام حق / سیرابی نیست از آن آبجو مرا

با اینهمه که در خم و پیچ و غم و تعب / سرگشته دارد این فلک جنگجو مرا

برخاستست گرد ز سرچشمهٔ حواس / وز حافظه نمانده نمی در سبو مرا

لاتقربوا الصلوة ز نهیم بخاطرست / وز امر یاد مانده کلوا واشربوا مرا

قطعه ۱۰

ساقی بزم آگهی روزی / راوقی ریخت در پیالهٔ من

چون دماغم رسید زان صهبا / شدم از ترکتاز وهم ایمن

همدران سرخوشی حریفانه / بیجا باگرفتمش دامن

گفتم ای محرم سرای سرود / از ادب دور نیست پرسیدن

اول از دعوی وجود بگو / گفت کفرست در طریقت من

گفتم آخر نمود اشیا چیست / گفت هی هی نمیتوان گفتن

گفتمش با مخالفان چه کنم / گفت طرح بنای صلح فگن

گفتم این حب جاه و منصب چیست / گفت دام فریب اهرمن

گفتمش چیست منشأ سفرم / گفت جور و جفای اهل وطن

گفتم اکنون بگو که دهلی چیست / گفت جانست و این جهانش تن

گفتمش چیست این بنارس گفت / شاهدی مست محو گل چیدن

گفتمش چون بود عظیم آباد / گفت رنگین تر از فضای چمن

گفتمش سلسبیل خوش باشد / گفت خوشتر نباشد از سون

حال کلکته باز جستم گفت
باید اقلیم هشتمش گفتن

گفتم آدم بهم رسد در وی
گفت از هر دیار و از هر فن

گفتم این جا چه شغل سود دهد
گفت از هر که هست ترسیدن

گفتم اینجا چه کار باید کرد
گفت قطع نظر ز شعر و سخن

گفتم این ماه پیکران چه کس اند
گفت خوبان کشور لندن

گفتم اینان مگر دلی دارند
گفت دارند لیکن از آهن

گفتم از بهر داد آمده ام
گفت بگریز و سر بسنگ مزن

گفتم اکنون مرا چه زیبد گفت
آستین بر دو عالم افشاندن

گفتمش باز گو طریق نجات
گفت غالب بکربلا رفتن

قطعه ۱۱

چون مرا نیست دستگاه ستیز
چون مرا نیست رسم و راه مصاف

میکشایم لبی بهایاهای
میکشم خنجر زبان ز غلاف

لیک در هجو بایدم امساک
در شکایت نشایدم اسراف

بنده را بوده است از سرکار
دست فرد مشقت اسلاف

زر سالانه برای دوام
وجه شایسته بقدر کفاف

ملزمم کرده اند هان بدروغ
حق من خورده اند هین بگزاف

آه از اقربای بی آزرم
داد از حاکمان ناانصاف

قطعه ۱۲

ای که خواهی که بعد ازین باشم
مخلص صادق الولای تو من

گر ترا شیوه شاهدی بودی
کردمی جان و دل فدای تو من

ور ترا پیشه شاعری بودی
سودمی چشم و سر بپای تو من

ورترا پایهٔ خسروی بودے — شفقتی گوهر ثنای تو من
چون ازینهاشهٔ مرا چه ضرور — که شوم هرزه مبتلای تو من
راست گویم بهانه چند آرم — تا صبح مشغقم برای تو من
بسکه بر مال و جاه مغرور رہے — نیستم خوش ازین ادای تو من
چکنی این فساد سیم و زر است — وای من گر بوم بجای تو من
یتو هرگز نداد ے زر و سیم — خواجه گر بودے خدای تو من

قطعه ۱۳

ایا بی هنر دشمن دیو سار — چه نازی بهنگامهٔ زور و زر
زما باش فارغ که ما فارغیم — نداریم پروا ے این شور و شر
ترا شیوه دزدی و ما بینوا — تو بد روی و بدگوی و ما کور و کر

قطعه ۱۴

دیدی آن بدگهر و مهرد و لایش یزید — که بخشم آید اگر زشت و پلیدش گویند
زانکه او خود بسر ابن علی تیغ نراند — خواجه از ننگ نخواهد که یزیدش گویند
گفتم البته که شبیر بدان می ارزد — که شهیدش بنویسند و سعیدش گویند
گفت زان رو که عزیزان همه مسلم بودند — نتوان کرد گوارا که شهیدش گویند

قطعه ۱۵

ایا ستمزده غالب ز ہا کنس مگال — منه بسینه بی کینه از شکایت داغ
اگر بصدر خلاف تو کرده است ریوث — وگر بخصم تقبتش تو بسته است جناغ
قضا بنای خرابی فگنده هم ز نخست — ندیده که همان عکس غالب ست بلاغ

قطعه ۱۶

کردهٔ جدی که در ویرانی کاشانه ام — چرخ در آرایش هنگامهٔ عالم نکرد

گر بهجوت رانده باشم نکته بر خود میپیچ | زانکه حرفی زانچه گفتم خاطرم خرم نکرد
بیتی از استاد دیدم ذوق کی بخشید لیک | هیچ در تسکین نیفزود و ز وحشت کم نکرد
هجو تو نا قابلی در صلب آدم دیده بود | زان سبب ابلیس ملعون سجده بر آدم نکرد
حاشا لله بودنت در صلب آدم تهنیت | پیش هر کس گفتم این اندیشه باور هم نکرد

قطعه ۱۷

ایا زیان زده غالب که از حدیقهٔ بخت | نمی رسد بتو خار و خسی ز هیچ سبیل
چو نانوشت که پروردگار تا دم مرگ | بود برزق ضروریهٔ عباد کفیل
چراست اینکه نداری زر از سیاه و سفید | چراست اینکه نیابی بر از کثیر و قلیل
فتاده در سر این رشته عقدهٔ ورنه | نمردهٔ تو ولی رازق العباد بخیل
ز چند سال بمرگ تو و تباهی رزق | شد ست حکم خود از پیشگاه رب جلیل
فرشته که وکیل ست بر خزائن رزق | نکرد هیچ توقف برزق در تعطیل
دوم فرشته که یادش بخیر مقرون باد | روا نداشت در اهلاک شیوهٔ تعجیل
لطیفه کنم از قول شاعرے تضمین | که در لطیفه مرادرا کسے نبود عدیل
اگر خداے بداند که زندهٔ تو هنوز | هزار مشت زند بر دهان عزرائیل

قطعه ۱۸

چون الف بیگ در کهن سالی | پیسری یافت سر بسر غمزه
نام او همزه بیگ کرد بلے | الف منحنی بود همزه

قطعه ۱۹

دارم بجهان گربهٔ پاکیزه نهادی | گر بال پری زاد بود موج رم او
سرمست ادا چون بزمین باز خرامد | از خاک دمد غنچه ز نقش قدم او
چون صورت آیینه ز افراط لطافت | آید بنظر بچهٔ او از شکم او

هر شیر ژیانی که به بینی به نیستان | دارد سر دریوزهٔ عرش ز دم او
گر جانوری مرده به بیند سر راهی | از پاکی طینت نخورد غیر غم او
هر بچه که گنجشک بوی باز سیارد | در پرورش او نخورد جز قسم او
آری بود از غیرت انداز خرامش | بر کبک و تدروست اگر خود ستم او
رخشنده ادیم تنش از لطف زبانش | گوئی به اثر تاب سهیل ست نم او
جوش گل و بالیدگی موجهٔ رنگست | دم لابه کنان آمدن و سبدم او
در عربده چون بند ز دم باز کشاید | لرزد ز شکن طرهٔ خوبان ز خم او
تا مهره کش صفحهٔ افلاک بود مهر | بادا کف دست من و پشت و شکم او

قطعه ۲۰

ای که شایستهٔ آنی که ترا | جم و فغفور و سکندر گویم
چون نداری سر شاهی چاره | حاکم و والی و داور گویم
گفته ام مدح تو زین پیش و کنون | خواهم از گفته نکوتر گویم
باید امسال که چون پار و پیرار | سخن غیر مکرر گویم
جلوهٔ روی دل افروز ترا | مهر یا ماه منور گویم
لمعهٔ قهر جهان سوز ترا | برق یا شعلهٔ آذر گویم
لیک غم سخت گرفتست مرا | غم نگویم دم اژدر گویم
زان نیارم که باندازهٔ شوق | مدح نواب گورنر گویم
جای آنست که چون غمزدگان | غم دل پیش تو یکسر گویم
گه ز بی‌مهری گردون نالم | گه ز ناسازی اختر گویم
چون تو دانی که چه حالست مرا | از ادب نیست که دیگر گویم
گویم این سال مبارک بادت | وین دو صد سال برابر گویم

قطعه ۲۱

هوا مبشر فشانست و ابر گوهربار
جلوس گل بسریر چمن مبارک باد

رباب نغمه نوازست و نی ترانه فروش
خروش زمزمه در انجمن مبارک باد

ببزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی
بباغ جلوهٔ سرو و سمن مبارک باد

ز شمعها که بکاشانهٔ کمال برند
فروغ طالع ارباب فن مبارک باد

ز بادهها که بمیخانهٔ خیال کشند
طلوع نشئهٔ اهل سخن مبارک باد

فضای آگره جولانگه مسیح دمیست
ز من بهمنفسان وطن مبارک باد

چه حرف همنفسان فرخی ز بخت منست
ز بخت فرخ من هم بمن مبارک باد

بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری
نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد

هزار بار فزون گفتم و کمست هنوز
گورنری به جمیس تامسن مبارک باد

قطعه ۲۲

هرکجا منشور اقبالی پدید آورده اند
نام ملکه ... نهاد در زیب عنوان دیده ام

در شبستانیکه بزم آرای عیشش کرده اند
زهره را رقاص و کیوان را نگهبان دیده ام

هر بساطی کاندران مخمل بشب گسترده اند
صبح زان مخمل کله بر فرق خاقان دیده ام

تا مرا او را در جهان فرمانروائی داده اند
چرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده ام

هم ببزم شب نشینان بساط عشرتش
مهر را پروانهٔ شمع شبستان دیده ام

هم بجمع صبح خیزان دعاے دولتش
آسمان را از کواکب سبحه گردان دیده ام

هم بخلقش پیشواے مهر ورزان گفته ام
هم بدینش رهنمای حق پرستان دیده ام

کارگاه دولتش را عالم آرا خوانده ام
شاخسار همتش را میوه افشان دیده ام

سایه اش را طیلسان مشتری دانسته ام
پایه اش را گوشه دیهیم کیوان دیده ام

حرف من شیرین که هادی در میان آورده ام
چشم من روشن که در ویش بامدادان دیده ام

داورا امیدگاها سنگ اندر عمر خویش — سختی و بی‌مهری از گردون فراوان دیده ام

آن اسیر تیره روز ستم که عمری در جهان — آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام

لاغرم زانسان که هر گه موج بیتابی زدست — دل ز پهلو چون می از مینا نمایان دیده ام

هر نفس پیچید ز وحشت دود سودا در سرم — بسکه در شبهای غم خواب پریشان دیده ام

بعد عمری کاین چنین بگذشت در پایان عمر — از تو نیروی دل و آسایش جان دیده ام

مدتی خون کرده ام دل را ز درد بیکسی — گر ز تو چشم التفات و روی درمان دیده ام

با تو میگویم مثالی زان که در عالم ترا — مدعا یاب و دادافهم و سخندان دیده ام

در پریشانی بدان مانم که گوئی پیش ازین — خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده ام

تند بادی می وزیدست اندران وادی که زو — خویشتن را دمبدم چون بید لرزان دیده ام

وندران صحرا نوردیها بشبهای سیاه — رخت خواب راحت از خار مغیلان دیده ام

با تو پیوستن چنان دانم که ناگاهان براه — چشمه سار و سبزه زار و باغ و بستان دیده ام

با چنین بختی که من دارم عجب دارم که من — خویشتن را مستحق لطف و احسان دیده ام

وهم مستولیست بر من وین چرا نبود که من — خود چه نومیدی ز گردشهای دوران دیده ام

یکدو پرسش دارم و از لعل گوهربار تو — آرزو را تشنه کام پاسخ آن دیده ام

عقدهٔ خاطر همانا بر تو خواهم عرضه داد — چون گشایش بی تو مشکل وز تو آسان دیده ام

از لبت فیض دم عیسی اگر جویم رواست — زانکه رشح خامه‌ات را آب حیوان دیده ام

ز آستینت گنج گوهر گر طمع دارم بجاست — زانکه دستت را بریزش ابر نیسان دیده ام

گر نهادم دل به بخششهای ظاهر جرم نیست — کز تو گوناگون نوازشهای پنهان دیده ام

ور نمودم با تو در خواهش فضولی عیب نیست — خویش را بر خوان افضال تو مهمان دیده ام

شادمان باشی که در عهد تو دادم داده اند — جاودانی گر ز تو کار خود بسامان دیده ام

قطعه ۲۳

ایا محیط فضائل که تا تو در نظری — نظر بشوکت دارا و کیقبادم نیست

بدیده سرمه کشم از سواد نامهٔ تو — اگرچه دیده شناسای آن سوادم نیست

تو اصل دانش و دانسته‌ام که از نه سال — همی تپم به تمنای داد و دادم نیست

هزار شیوهٔ گفتار و یک قبولم نی — هزار بستگی کار و یک کشادم نیست

بصد رسید و این بار بر سر بسم الله — همین مراد منست و جز این مرادم نیست

تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد است — بکار سازی بخت خود اعتقادم نیست

رسیدمی و بپای تو سودمی سر عجز — بضاعت سفر و دستگاه زادم نیست

مفید مطلب من هر کتابتی که بود — توجه کن که بساز انمیانه یادم نیست

امید لطف تو دل میدهد بدین شادم — وگرنه تاب صبوری ازین زیادم نیست

بذوق قرب زمان مراد میتابم — وگرنه شورش تعجیل در نهادم نیست

به نیم روز به لندن رساندمی ز ورق — ولی چه چاره که فرمان آب و بادم نیست

به التفات تو صد گونه اعتمادم هست — ولی شتاب که بر عمر اعتمادم نیست

قطعه ۲۴

ایا خجسته خصالی که رزق عالم را — کف تو تا بقیامت کفیل خواهد بود

بپشتگرمی لطف تو هر کجا که روم — طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود

بخدمت تو بی عرض حال بیکسیم — خیال بیکسی من وکیل خواهد بود

قطعه ۲۵

ای نیلگون حصار فلک بارگاه تو — وی بارگاه تو ز حوادث حصار من

ای نوبهار باغ جهان گرد راه تو — وی گرد راه تو بجهان نوبهار من

ای در ثنای خاطر معنی گزین تو — بویان بفرق خانهٔ معنی نگار من

وی بر توقع نگه حق شناس تو — نازان به بخت خویش دل حق گزار من

ای بردہ گرد راہ تو در معرض خرام
مشک و عبیر ہدیہ بجیب و کنار من

وی دادہ تاب روی تو در موقف سوال
از ماہ و مہر مژدہ بہ لیل و نہار من

ای طرۂ تو ہندوی روی نکوی تو
وی دامن تو قبلۂ مشت غبار من

روییت بیاض صفحہ نگار یمین تو
موییت سواد نامہ نویس یسار من

مہر تو در حیات بہار بساط من
داغت پس از وفات چراغ مزار من

فصل بہار شعلہ ز رویت نہاد من
لوح طلسم دود ز خویت دمار من

از تو کہ داد از تو و از روی و موی تو
از من کہ وای بر من و بر روزگار من

از دستہ سنبل و گل رخت خواب تو
وز پشتہ پشتہ دود شرر پود و تار من

نواب ذوالفقار بہادر کہ بودہ است
یاد تو در مصاف فلک ذوالفقار من

دانی کہ در فراق تو ای رشک مہر و مہ
روزم سیہ ترست ز شبہای تار من

آلودہ دامنت نکند روز باز پرس
در خون تپیدن دل امیدوار من

خم خم شراب عربدہ داری دگر چرا ست
خاطر شکستن و نشکستن خمار من

خود در ہوای نامۂ ناز تو بودہ است
گنجینہ پاشی کف گوہر شمار من

ای صد ہزار فصل ربیعی نثار تو
وی بیشمار مرگ طبیعی دوچار من

ای از خیال و وہم فزون اختیار تو
وی از شمار خلق برون اضطرار من

آرم بہ استعارہ دو مصرع ز اوستاد
گرد سر تو زندگی مستعار من

یادم نمیکنی و ز یادم نمیروی
عمرت دراز باد فراموشکار من

باید نگاہ داشتن اندازۂ ادب
کوتہ کنم سخن نہ فضولیست کار من

قطعہ ۲۶

مراد بیخودی نظارہ کاہیست
تعالیٰ شانہٗ اللہ اکبر

نہ باغستی کہ در پہناش بینی
گل و ریحان و شمشاد و صنوبر

محبت نام نورانی بنائیست | ز سیمای [illegible] دلکشاتر
فضائی در وی از فیض اسلے | بساطی در وی از مهر پیمبر
فضایش را صباحی جلوه بالا | بساطش را نسیمی روح پرور
صباحش چون دل عارف منزّه | نسیمش چون دم غالب معنبر
نسیمش رنگ و بوی هشت گلشن | صباحش آبروی هفت کشور
نسیمش چون دم عیسیٰ روان بخش | صباحش چون کف موسیٰ منور
صباحش را سرشت از غازهٔ حور | نسیمش را نهاد از موج کوثر
صباحش را شهودی در مقابل | نسیمس را بهشتی در برابر
دم صبحش ز مهر آئینه در کف | نسیمش از بهاران حله در بر
دم صبحش بفیروزی مشخص | نسیمش در دل افروزی مصوّر
دم صبحش ضیاء الدین احمد | نسیمش ذوالفقارالدین حیدر

قطعه ۲۷

آن پسندیده خوی عارف نام | که رخش شمع دودمان منست
از نشاط نگارش نامش | خامه رقّاص در بنان منست
آنکه در بزم قرب و خلوت انس | غمگسار مزاجدان منست
زور بازوے کامرانی من | راحت روح ناتوان منست
همنفس گشته در ستایش من | به مسیحا که مدح خوان منست
بتولا فدای نام علے ست | چون نباشد چنین که جان منست
هم بروے تو مائلم مائل | کاین گل باغ و بوستان منست
هم ز کلک تو خوشدلم خوشدل | کان نهال ثمرفشان منست
سود سرمایهٔ کمال سخنے | سخنت گنج شایگان منست

جای دارد که خویش را نازی
که ظهور تو در زمان منست

جای دارد که خویش را نازم
که فلانی ز پیروان منست

بیقین دان که غیر من نبود
گر نظیر تو در گمان منست

جاودان باش ای که در گیتی
سخنت عمر جاودان منست

ای که میراث خوار من باشی
اندر اردو که آن زبان منست

از معانی ز مبدء فیاض
یاد آن تو هرچه آن منست

قطعه ۲۸

ای کلک تو در معرض تحریر گهرپاش
وی تیغ تو در موقف پیکار سرافشان

ای کوی تو چون عرصهٔ گلزار فرح بخش
وی دست تو چون پنجهٔ خورشید زرافشان

ای بوی تو بر مغز صبا غالیه پیما
وی خشم تو در پیرهن جان شررافشان

در رزمگه از بیم تو صفها متزلزل
در بزمگه از جود تو کفها گهرافشان

در محکمه از عدل تو جانها طرب آباد
بر مائده از فیض تو لبها شکرافشان

در شوق تو با خویش کنم عهد که هان دل
چندانکه توانی به طلب بال و پرافشان

در هجر تو بر دیده زنم بانگ که هان چشم
گر خون نبود از مژه لخت جگرافشان

ایا چه شد آن هدیه که بردی دلم از دست
باری چه شد آن نخل که بودی ثمرافشان

جاوید بمان تازه و چون نخل بهاری
چندانکه ثمر بیش رسد بیشتر افشان

هم بوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز
هم گرد کساد از رخ جنس هنرافشان

قطعه ۲۹

ای که والانی متاع سخن
میتوانی که در نظر سنجی

گنج قارون رود بپاسنگی
هر کرا پایهٔ هنر سنجی

پایهٔ فضل من گرانیش تست
بس بود گر خود این قدر سنجی

دانیم بیش ازین گرانمایه | باراحسان خویش گر سنجی
بو که از ساز نطق زمزمهٔ | بنوا سازی اثر سنجی
این نخواهم که در ستایش خویش | پیکرم را بسیم و زر سنجی

برخریدار عرضه ده گهرم
تا برم سود در گهر سنجی

در تهنیت عطای ملک از جانب سرکار انگریزی بحضرت فلک رفعت نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور

قطعه ۳۰

ای آنکه خود بمهر همی پروری مرا | از غیب مزد کار تو اجر عظیم باد
رای تو در زمانه بامضای کارها | با اهتمام سهم سعادت سهیم باد
در صبح دولت تو ز گلهای رنگ رنگ | دائم مشام دهر رهین شمیم باد
آن دم که مرده را به اثر زنده ساختی | در باغ طالع تو بجای نسیم باد
باشند آب گریه بهر دفع گرد | هر قطره زان نمونهٔ در یتیم باد
هر صیغه که وضع وی از بهر امر تست | فارغ ز ننگ زحمت تقدیم میم باد
گر بهر خویش نیز دعائی کنم چه باک | این نغمه هم گزیده طبع سلیم باد
آزاده ام خلوص و وفا شیوهٔ منست | راهم ورای مسلک امید و بیم باد
چون هر که بر نمط جاده ره رود | پیوسته سیر من بخط مستقیم باد
مانند فکر من رخ بخت تو دلفروز | مانند کلک من دل دشمن دو نیم باد

پابستهٔ زمان و مکان نیست در رهند
گر خود رود بکعبه برین در مقیم باد

شادم بگنج امن و نگویم که بنده را
خشتی ز زر خالص و خشتی ز سیم باد

مقصود از لباس همان پوشش تن است
پوشش گر از حریر نباشد گلیم باد

بالجمله این سه بیت که سرجوش فکرت است
در خورد لطف خاص و عطای عمیم باد

[illegible]
[illegible]

چون غنچه که پهلوی گل بشگفد بباغ
ملک جدید شامل ملک قدیم باد

هر دم ترا بجلوت راز و ببزم انس
روح الامین مصاحب و غالب ندیم باد

قطعه

فرزانه یگانه ادمنسٹن بهادر
کاموخت دانش از وی آئین کاردانی

در محفل نشاطش زهره نغمه سنجی
بر گوشه رباطش کیوان بپاسبانی

ای شمع بزم صورت روی تو در فروزش
وی موج بحر معنی رای تو در روانی

دانم که میشناسی کاندر قلمرو هند
کس در سخن ندارد چون من گهرفشانی

از غم چنان ستوهم کاینک نماند با من
تاب سخن طرازی نیروی مدح خوانی

اکنون در آتش غم با داغ همنشینم
در نطق بود زین پیش با شعله همزبانی

سوزان چو شمع بودن دانی که می توانم
داغ از دلم زدودن دانم که میتوانی

در آتشم میفگن تا سر بسر بسوزم
گر خود نمیگرائی کاین را فرو نشانی

از حضرت شهنشه خاطر نشان من بود
در فرد مدح سنجی صد گونه کامرانی

تا که ز تند بادی کان خاست در قلمرو
برهم زد آن بنا را نیرنگ آسمانی

در وقت فتنه بودم غمگین و بوده با من
زاری و بینوائی پیری و ناتوانی

حاشا که بوده باشم باغی آشکارا
حاشا که کرده باشم ترک وفا نهانی

از تهمتی که بر من بستند بدسگالان
حکام راست با من یکگونه سرگرانی

در پیریم ازین غم جز مرگ چاره نبود
خود پیر گشتمی من بودے اگر جوانی

دارم شگرف حالی از مرگ و زیست بیرون
جان گرچه هست شیرین تلخست زندگانی

رونق فزای ملکی در معدلت طرازے
امیدگاه خلقی در منفعت رسانی

زان بیش که از تو در دل نومید گشته باشم
هیچ آرزو ندارم جز مرگ ناگهانی

قطعه ۳۲

ای خداوند هنرمند هنرور پرور
مهر دیدار فلک مرتبه سیسل بیدن

هرچه از جاه فریدون شمری تا هوشنگ
هرچه از شوکت کسری نگرے تا بهمن

شود این تذکره چون لفظ مکرر بیکار
رود آنجا که ز فرتاب شکوه تو سخن

به امید تو ام از یاری اختر فارغ
در پناه تو ام از گردش گردون ایمن

مسکن من بجهان صورت مدفن دارد
تیره بین بسکه فرو برد مرا بار محن

آن کرم پیشه بر نسبت دگران استرلنگ
آن جمس تامسن و ماڈک و جی مکناٹن

همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت
خواندن از رافت و از راه کرم پرسیدن

حیف باشد که ز الطاف تو ماند محروم
همچو من بندهٔ دیرین و نمکخوار کهن

نالم از غم که نه شایسته و درخور باشد
خاص در عهد تو ناکامی و نومیدی من

قطعه ۳۳

جان جاکوب بهادر که ز یزدان دارد
خوبی و خوی و فر و زندگی جوهر رای

طالعش حوت بود تا بنظرگاه کمال
مشتری سوی سعادت بودش راهنمای

بحمل مهر درخشان و عطارد باوے | چون دبیری که بود پیش شهنشاه بپاے
بسیوم خانه که ثور است مه و زهره و راس | آن یکی در شرف خویش و دگر خانه خداے
بنهم خانه ذنب عقده طراز و برجیس | بقوی پنجگی از کار ذنب عقده کشاے
دلو کان زائل ساقط بود از روی حساب | کرده مریخ و زحل هر دو دران ادیه جاے
مهر در ساقط مائل شده تمثال طراز | ماه در زائل ناظر شده آئینه زداے
هر دو تیر ز شرف یافته اقبال قبول | هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه رباے
زهره و ماه بهم فرخ و فرخ تر ازان | که شود راس بدین فرخی اندازه فزاے
ماه و ناهید تبدیل بطالع نگران | زده برجیس ته تثلیث دم مهر گراے
نظر کلفت تحسین ز طالع ساقط | چشم بد دور ازین طالع عالم آراے
آن که این اختر مسعود نگارد غالب | بهر تحریر مداد آورد از ظل هماے

قطعه

ایا بکوشش و بخشش رئیس ملت و ملک | ایا بدانش و بینش مدار دولت و دین
غبار راه ترا آفتاب ذره نشان | لوای جاه ترا روزگار سایه نشین
بر آستان تو شه در سپاس رانده زبان | بر آستان تو مه در سجود سوده جبین
هم از روانی حکم تو در دل اندیشم | که خاتم تو ز الماس تیغ داشت نگین
هم از بلندی جاه تو در نظر دارم | که منظر تو ز سطح سپهر یافت زمین
کشاده لب بامان چرخ تا کشیده کمان | کشیده رخت بخون فتنه تا کشاده کمین
پس از ثنای تو دارم سر ستایش خویش | سخن شناس چنان و سخن سرای چنین
منم بدهر که پیش از وجود لوح و قلم | بنام شیوهٔ تحریر کرده ام تلقین
قلم ز نسبت دستم نهال روضهٔ خلد | ورق ز صنعت کلکم نگار خانهٔ چین
دلم خزینهٔ راز دو عالم ست ولے | ز بیزبانی خویشم بگنج راز امین

نبشته ام به ثنای شه ستاره سپاه — قصیده که ز خوبی بود بدان آیین
که گر بشاه دهی شه گمان کند که وزیر — بروی تخت فرو ریخت ز آستین پروین
قصیده که گرش برگزشتگان خوانند — ز همفنان تو آیین ترانه پیشین
کمال را لبعنا داز نفس چکد زهراب — ظهیر را ز حسد در جگر خلد ژوبین
چه خوش بود که بری پیش شاه عرضه دهی — که اینت پیشکش شاه سلک دُرّ ثمین
حریص بخشش شاهم ولی پس از انصاف — نوازش صله خواهم ولی پس از تحسین
امید جایزه و چشم آفرین دارم — ز پادشاه سخن رس هم آن خوش است و هم این
سخن دراز شد این پرده تا کجا سنجم — گرفتم آنکه دل از کف برد نوای حزین
دگر ز بهر بقاے تو و سلامت شاه — زمن نوای دعاے وز روزگار آمین

قطعه ۳۵

بهار در چمن انداز گلفشانی کرد — بشاخ نخل تمنا ثمر مبارک باد
زمانه بزم طرب را ز انجم آیین بست — طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد
عروس ملک بآرایش دوام جمال — بشاهزادهٔ فرّخ گهر مبارک باد
به پور شاه جوان بخت در سلامت شاه — نشاط فتح و نوید ظفر مبارک باد
دگر بشهر جنیبت کشان موکب خاص — زدند گل بسر رهگذر مبارک باد
نشه فرشته سپه شد سوار نیست عجب — که بشنوند ز دیوار و در مبارک باد
غبار راه گزر سرمهٔ سلیما نیست — صفای آینه های نظر مبارک باد
صلای عام تماشای جشن جمشیدی — بعهد خسرو جمشید فر مبارک باد
نه اهل شهر رضاجوی شهریار خودند — بلی بیکدگر از یکدگر مبارک باد
بمن که از ستم چرخ تیزگرد مرا — شکست ساز طرب بیشتر مبارک باد
بروی چتر ز بالا همی فشاند مشک — ببوی گل ز هوا بال و پر مبارک باد

بدیده بینش و بینش بجلوه کام رواست / لقای پادشه دیده ور مبارک باد

عطای شاه نه بر دیک و در یکیاست / ازین نشاط بدوران خبر مبارک باد

چو شد نثار شهنشه قبول دیگر یافت / به مهر ارزش لعل و گهر مبارک باد

بپادشه نظر انجم و به انجم چرخ / شمار کثرت ذوق نظر مبارک باد

هرانچه در دو جهان دستمایه نازست / بقبلهٔ دو جهان بوظفر مبارک باد

لوای و پرچم و اورنگ و چار بالش ناز / نگین و تیغ و کلاه و کمر مبارک باد

دگر خطاب نمین مجس ما لداز تنعمش / شرف به غالب آشفته سر مبارک باد

بلند نام جهان داورا بهفت اقلیم / طراز سکه نامت بزر مبارک باد

ترا لقا و بقا را سعادت ارزانی / مراد ما و دعا را اثر مبارک باد

قطعه ۳۶ در تهنیت شادی

دیده ور یوسف علیخان کز فروغ رای او / مهر تابان برد قسط فیض و من هم یافتم

از ولیعهدش سخن رانم که چون ماه منیر / طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم

وان دگر فرزانه فرزند فرهمندش که هست / کوکبی کش در دل افروزی مسلم یافتم

خواست تا سازد به آئین همیشش کدخدا / شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافتم

بهره بردم در تصور زان همایون انجمن / بسکه در خود طاقت رنج سفر کم یافتم

بزم طوی فرخ حیدر علیخان را بدهر / خوشتر و خرمتر از بزم کی و جم یافتم

سال این دولت فزا شادی باسمان نظر / مشتری با زهره در طالع فراهم یافتم

قطعه ۳۷ هم در تهنیت این شادی

بهار هند که نامند برشگال آن را / پس از دو سال بر اهل جهان مبارک باد

بباغ و کشت و بیابان و کوه سرتاسر ‌ — ‌ سحاب سبزه و آب روان مبارکباد
گذشت عهد سموم و وزید باد خنک ‌ — ‌ ز جان بتن دگر از تن بجان مبارکباد
اگرچه رحمت عامست لیک بالتخصیص ‌ — ‌ برامپور گران تا گران مبارکباد
ز برگ برگ نیستان که گرد آن شهرست ‌ — ‌ رسد بگوش چنان کز زبان مبارکباد
ز انبساط پرست آنچنان که از رگ ابر ‌ — ‌ بجای قطره تراود همان مبارکباد
سپس بهر ادا گرائیم که اهل دانش را ‌ — ‌ شود هر آئینه خاطرنشان مبارکباد
خود ابر و باد بگیتی ز دیرباز تبود ‌ — ‌ عطیه ایست که بر همگنان مبارکباد
سماحت باشم اگر خود ز خویشتن پرسم ‌ — ‌ برامپور خصوصاً چسان مبارکباد
چو رامپور بود وجه تازه روئی دهر ‌ — ‌ زهر چه اینهمه گل کرد آن مبارکباد
ز فیض همت فرمانروای آن شهرست ‌ — ‌ که ورد خلق بود هر زمان مبارکباد
ظهور میمنت کتخدائی فرزند ‌ — ‌ بران رئیس سپهر آستان مبارکباد
که میهمان حق ست آن و ما طفیلی او ‌ — ‌ نزول مائده بر میهمان مبارکباد
بجیب و دامن مردم ز بخشش نواب ‌ — ‌ متاع خاصهٔ دریا و کان مبارکباد
کشایش در گنجینه وانگه از در گنج ‌ — ‌ بدر شتافتن پاسبان مبارکباد
بطالبان زر و سیم سیم و زر فرخ ‌ — ‌ بسائلان تهی کاسه نان مبارکباد
بمن که تشنه لب بادهای پرزورم ‌ — ‌ از انمیان دو سه رطل گران مبارکباد
مگو ز شادی اهل زمین که میگویند ‌ — ‌ فرشتگان بلند آسمان مبارکباد
بدین ترانه که هان ای امیر شاه نشان ‌ — ‌ نوید فرخی جاودان مبارکباد
بشهریار و ولیعهد و شاهزادهٔ عهد ‌ — ‌ خوشی و خوبی و امن و امان مبارکباد
ازان جهت که ستایش نگار نوابی ‌ — ‌ تراهم ای اسدالله خان مبارکباد

قطعه

جم حشم شاهزاده فتح الملک — مرحبا طالع مظفر تو

خود ظفر بی تو ناتمام بود — گرچه جزویست از ظفر فر تو

ایکه از روی نسبت ازلی — در خور افسرست گوهر تو

نه ز تقصیر بلکه از ادبست — افسر ار جا نکرد بر سر تو

نه ز تعطیل بلکه از خوبیست — مملکت گر نشد مسخر تو

پادشاه قلمرو نازی — کله کج خوشست افسر تو

مرزبان ممالک حسنی — ملک دلها بسست کشور تو

هم فلک را نباشد این رفعت — کش توان گفت طرف منظر تو

هم زمین را نباشد این وسعت — که شود خیمه گاه لشکر تو

این که پنداشتی فلک نبود — جز غبار رم تگاور تو

وین که دانسته زمین نبود — جز فضای فراخ بر در تو

ای که باشد فروغ اختر روز — لمعهٔ از فروغ اختر تو

آفتابی و شیر مرکب تست — آسمانی و جبهه نیر تو

مهر و مه صرف آب و گل کردند — تا بیاراستند پیکر تو

نرسد تا ز چشم زخم گزند — گشت انجم سپند مجمر تو

رنگ باز د ز بس نکوروئی — لاله در پیش روی احمر تو

بالد از بس بلند بالائی — سرو در سایهٔ صنوبر تو

بند د از برگ بوی گل احرام — در هوای طواف بستر تو

آورد خط بندگی ریحان — پیشگاه خط معنبر تو

ای که باشد خط غلامی من — تا هم آبای من بدفتر تو

پیش ازین گرچه ز اقتضای قضا — بنده را ره نبود بر در تو

می شمردم ولی ز روی شمار — خویش را از لهٔ خوار و چاکر تو
خستهٔ دهرم و بود بسخن — دم من تیز تر ز خنجر تو
نیست در بذله کس قرینهٔ من — نیست در بذل کس برابر تو
ابری و جوی خضر رشحهٔ تو — تیغی و فتح ملک جوهر تو
غالب می کشم نه گستاخیست — گر کنم عرض مدعا بر تو
چشم دارم عطیهٔ تحسین — از لب لعل روح پرور تو
تشنهٔ باده ام تکلف چیست — نی قانعم ز کوثر تو
زنده آزاده ام چرا نخورم — باده از دست فیض گستر تو
آن کرم کن که در جهان خراب — تا زیم می خورم ز ساغر تو
خوش بود کز بجرعهٔ باشم — هم دعاگوی و هم ثناگر تو
لطف خاص تو باد یاور من — ایزد پاک باد یاور تو

قطعه ۳۹

در ثنای معظم الدوله — عقل فعال همزبان منست
منش امیدگاه خود سنجم — عقل بسنجد که قدردان منست
من خداوند خویشتن گویم — عقل گوید خدایگان منست
عقل گوید نعم اگر گویم — آستان وی آسمان منست
گویم آری اگر خرد گوید — رای وی شمع دودمان منست
در هنر من ثناگر عقلم — در سخن عقل مدح خوان منست
من ز خود رفتهٔ رسائی عقل — عقل دلدادهٔ بیان منست
هان و هان گرچه عقل دور اندیش — در رهٔ مدح همعنان منست
لیکن از روی رشک همسخنی — محو سود خود و زیان منست

من عیار خرد همی گیرم — عقل در بند امتحان منست
هرچه از غیب در دلم ریزند — عقل گوید که هم از ان منست
هرچه دانش ز خامه انگیزد — گویم آورده بنان منست
من سخن گوی و عقل گرم نزاع — کاین متاعیست کز دکان منست
عقل اندیشه زای و من بفغان — کاین حدیثیست کز زبان منست
غالبا گر بحضرت نواب — گفتمی قطعه ارمغان منست
عقل هر مصرع مرا گزاف — گفتی این ناوک از کمان منست
لاجرم مهر بر ورق زده ام — خود همین نام من نشان منست

قطعهٔ در فتح پنجاب

چون بر هزار و هشتصد و چل فزود شش — نو شد شمار سال درین کاخ ششدری
تا که درین زمانهٔ فرخ که آفتاب — در دلو جای داشت به تربیع مشتری
روزیکه بیست و هفتم ماه گذشته بود — وان بود چارشنبه آخر ز جنوری
دشتی که برکنارهٔ دریای ستلج است — گردید جلوه گاه دو سد سکندری
بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ — بر خویشتن دمیده فسون دلاوری
زین سو بهادران جهان جوی نامدار — استاده زیر ظل لوای گورنری
دریا کشان میکدهٔ علم و آگهی — مشائیان قاعدهٔ جاه و سروری
از حق امید وار بفر خندهٔ طالعی — با خلق سازگار ز پاکیزه گوهری
زان سو سیه دلان کج اندیشِ بد نهاد — در سر فگنده باد خلاف از سبکسری
داغ جبین دهر ز ناپاک مشربی — روز سیاه خویشتن از تیره اختری
از مغرب ان رسیده بسان سواد شام — از مشرق این دمیده چو خرشید خاوری

ولها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد | هر قطره خون به مجمر سینه اخگرے

دانا دلان دادگر انگلنڈ را | بخشیده حق ز بسکه به شیوه برترے

دارند هم به تیغ زنی زور رستمے | دارند هم به کج کلهی فر قیصرے

بستند راه خصم و شکستند فوج خصم | از روی چیره دستی و زور غضنفرے

با دشمنان دولت فرماندهان شق | دولت نکرد همرهی و بخت یاورے

لاهوریان هرزه ستیز گریز پاے | کردند در گریز دخانی و صرصرے

چل توپ کان بماند بمیدان کارزار | با همان آن گریختگان کرد اژدرے

سرهای شان شکسته بچوگان ز بی ستے | تنهای شان فتاده بمیدان ز بی سرے

عنوان فتحنامهٔ پنجاب بوده است | سیمای این فتوح که فتحی ست سرسرے

این قطعه مینهٔ کرد اسدالله خان رقم | روز دوشنبه و دوم ماه فرورے

قطعه ۱۴

دی بهنگامهٔ هنگام فرو رفتن مهر | روی ابروی نمود از افق چرخ هلال

اندرین روز دل افروز بود عید سعید | عید فرخندهٔ فرخ رخ ماه شوال

عید را آینهٔ طلعت سلطان خواهم | تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال

نه جمالیکه بود آینه ساز رخ و زلف | نه جمالیکه بود نکته طراز خط و خال

بی خط و خال جمالیکه بود در اسلوب | مصدر اسم جمیل و متقابل بجلال

مظهر کامل آثار جمال آمده است | ذات سلطان فرشته فر فرخنده خصال

جامع مرتبهٔ علم و عمل فتح الملک | فخر دین عین یقین عز شرف حسن کمال

گر باندازهٔ سرمایه کند جلوه گرے | اندر آئینهٔ هر آئینه نگنجد تمثال

ای ارم در ره همتاسیئے گلزار تو زار | وی زبان در دم گویائی اجلال تو لال

فتح خود نامزدست بتوقیع ازل | دیگران را راست ز نام تو نوید اقبال

گوی از دودهٔ گشتاسب بنیروی شه ردم
گر نه در معرکه نام تو همی برد بفال

زان سیاست که بود عدل ترا در همه جای
زان حراست که بود لطف ترا در همه حال

دُم ضیغم زده در کلبهٔ روبه جاروب
چشم شاهین شده در پای کبوتر خلخال

ناز بر خود کند ار جست ز تیر تو عقاب
باز برگردد اگر جست ز دام تو غزال

باد را گرد سپاه تو در آرد از پای
ابر را برق سنان تو کشاید قیفال

شه فشانا بتو صد حرف موجه دارم
کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجمال

حیله بهر طلب مایه به از عید کجاست
شوق میگویدم امروز که همچون اطفال

هرچه در دل گذرد خواه ز یزدان بدعا
هرچه ممکن نبود جوی ز سلطان بسوال

خواهم اما نه چو آلوده دردنان بفریب
که نمایند همی مشک و فروشند زگال

از تو گیرم بگدائی زر و پاشم بر خلق
گوئی از جود تو آموخته ام بذل و نوال

فی المثل گر بودم دست بگنجینهٔ غیب
چون شوم تشنه بخشم بدمی آب زلال

هفت گنجینهٔ پرویز نه سنجم بدو جو
تشنهٔ بادهٔ نابم نه گدا پیشهٔ مال

چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه باک
می حرامست ولی میخورم از وجه حلال

آنچه میخواهم ازین توطیه دانستی چه بود
کنجی از باغ و خمی از می و جامی ز سفال

بسته بر غیر در کلبه و بر نظم طراز
رفته از زاویه خاشاک و ز دل گرد ملال

که در آن گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار
گه در اندیشه غزل سنج و گهی مدح سگال

گه ز اسرار ازل یافته در سینه نشان
گه ز آثار خرد ریخته بر صفحه لآل

تا بود روز بهر سو که فتد سایه بخاک
جا گزینم بکنار چمن و پای نهال

چون شود شام نهم شمع فروزنده به پیش
از درخشندگی جوهر عقل فعال

دارم امید که غالب اگرش عمر بود
هم بدین سان گذراند شب و روز و مه و سال

جاودان شاه نشان باش کاندر کف تست
دولت دین که بود ایمن از آسیب زوال

دولت عمرانان بیش که گنجد بشمار — شوکت جاه فزون زانکه در آید بخیال

قطعه ۴۲

بر رگ شاه بوسه زد نشتر — آهنین دل ادب نگاه نداشت

لیک دانم که اندرین پرخاش — سر آزار جسم شاه نداشت

آری آهن که اصل شمشیر است — خبر کف دست شه پناه نداشت

جز و آن گل که نیشتر باشد — چون محابا با ز عز و جاه نداشت

داشت لیکن ز روی رای صواب — در دل اندیشه زین گناه نداشت

در تن شاه تیره خونی بود — وان خود از هیچ سوی راه نداشت

راه وا کرد تا فرو ریزد — ره همین بود و اشتباه نداشت

در سخن گر سخن بود گو باش — نتوان طعنه زد که آه نداشت

همچو مژگان که دم بدم جنبد — هرگز آرام هیچگاه نداشت

در دل یار ما نه چون میگفت — لب گویای عذرخواه نداشت

در دلم ریخ نهفت از تشویر — زین نکوتر گریزگاه نداشت

رفت و با خود گرفت غالب را — چه کند چون دگر گواه نداشت

وای کان خسته خود ز تنگدلی — راه در صحن بارگاه نداشت

پا اگر داشت پایهٔ جنبید — سر اگر داشت سر کلاه نداشت

داشت آهنگ پابوس ولی — طالع مهر و بخت ماه نداشت

قطعه ۴۳

ای که گفتی که حد سخن باشد — حاصل جنبش زبان گفتن

تا ندانی که راز دل با دوست — جز به گفتن نمیتوان گفتن

نامه را نیز در گزارش شوق — هست دستی بداستان گفتن

گر قلم ور زبان ترانه ملکیست این نوشتن شمار و آن گفتن
بقلم سازمید هم گفتار تا نگنجد درین میان گفتن
زانکه دانم گزین خردش لبم ریش گردد ز الامان گفتن
مشکل افتاده است در دو فراق با مظفر حسین خان گفتن

قطعه ۴۴

به آدم زن بشیطان طوق لعنت سپردند از ره تکریم و تذلیل
ولیکن در اسیری طوق آدم گران تر آمد از طوق عزازیل

قطعه ۴۵

فروغ طالع ایام مستراستر لنگ که فر خسرویش تافتی چو خور ز جبین
شگفته روی پسندیده خوی مشکین موی برای نیک نکو هر خوش و بشیوه گزین
بهار خوش نگهان را نسیم پرده کشا بساط کجکلهان را سیر صدر نشین
لطافت از لب کامش اسیر حرف و سخن سعادت از سر و دستش اسیر تاج و نگین
سواد هند ز فیضش شکنج طرهٔ حور بساط دهر ز لطفش فضای خلد برین
بدهر زد سر پائی و جان بجانان داد ز خود گذشت بیال نگاه بازپسین
بصد نشاط سی و پنج[۳۵] ساله از دنیا جریده رفت جوانان چنین روند چنین
بروز بیست و سوم[۲۳] از مئی هنگامی که بود خسرو انجم ببرج ثور مکین
هزار و هشتصد و سی[۱۸۳۰] ز عهد عیسی بود گریست برق جهانسوز این الم ز کمین
من خدا که درین پیچ و تاب نیست شگفت ز هم گسستن شیرازهٔ شهور و سنین
تنی چنانکه شگفتی بهار از و گل گل سری چنانکه فشاندی فلک بر و پروین
چه او فتاده که از خاک باشدش بستر چه روی داده که از خشت گردش بالین
همین مراست نه تنها زبان فغان پیما همین مراست نه تنها جگر شگاف آگین

لباس نیلی و رخت سیاه پوشیده — سپهریان بسپهر و زمینیان بزمین
دگر زبان به ثنای که جنبدم بدهن — دگر امید وفای که بخشدم تسکین
بشوق کوی که گردم دگر بسر پویان — بذوق حرف که سازم دگر سخن شیرین
زمدح فیض که بخشم سفینه را زیور — زشکر لطف که بندم صحیفه را آئین
ستم نگر که کنون بایدم بمرثیه ریخت — زدرج مدح گهرهاے آبدار ثمین
نرفته نقش خیال وسے و نخواهد رفت — زخاطر اسد الله داد خواه حزین
برای آنکه بهشت برین بود جایش — زمن دعا و زانصاف پیشگان آمین

قطعه ۴۶ تاریخ ورود

داور شاه نشان لارڈ کونڈین ہنٹنگ — کز نهیبش تپش از شعله رمیدن دارد
کوکب از چرخ ز تاثیر نگاه غضبش — متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد
هر کجا برق عتابش علم افراشته است — شعله را رعشه بر اندام دویدن دارد
هر کجا پرتو لطفش اثر انباشته است — گل شاداب ز هر خار دمیدن دارد
بسکه چون مهر جهانتاب ز سرگرمی مهر — خود بجان دل هر ذره رسیدن دارد
اندرین سال مبارک ز غبار ره خویش — بر رخ هند سر غازه کشیدن دارد
خستگان مژده که نواب معلی القاب — کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد
باخرد گفتم اگر سال ورودش در هند — بازجوئی و بگوئی که شنیدن دارد
لیک در تعمیه آویزه هم از لفظ ورود — طرحی انداز که این شیوه گزیدن دارد
گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود — از کرم جان بتن خلق دمیدن دارد

قطعه ۴۷ در تاریخ طوی کتخدائی بادشاه اوده

لوحش الله ز جوش گل که دهد
عرض گنجینهٔ صبا و شمال

بخت گوید بخرمی که بناز
عیش پیچد بتازگی که ببال

رنگ را بو رسد بعذر قدوم
لاله را گل دود باستقبال

همه می میچکد ز مغز غبار
همه گل میدمد ز شاخ غزال

باغ از نقشهاے رنگارنگ
نیکوان راست نامهٔ اعمال

راغ از لاله هاے گوناگون
عاشقان راست کارگاه خیال

سروها در هجوم جنبش شاخ
قمریان زمردین پر و بال

شاخها در نمایش شبنم
حله پوشان گوهرین تمثال

دهر گوئی شدست سرتاسر
بزم طوبےٰ شه ستوده خصال

شاه عالم نصیر دین که بود
دولتش ایمن از گزند زوال

بطراز رقم سلیمان جاه
به نشاط اثر همایون فال

بادای ادب سپهر شکوه
به صلاے کرم سحاب نوال

بزمش از دلکشی بهشت نظیر
قصرش از برتری سپهر مثال

طالعش نقدگیهٔ ایام
دولتش روح قالب اقبال

رزمگاهش خطرگه ارواح
بزمگاهش نظرگه آمال

می بجامش چو نور با نیر
زر بدستش چو آب در غربال

هر ادائی که آیدش بضمیر
هر نوائی که پیچدش بخیال

بند و آن باغ خلد را آئین
گرد و این ساق عرش را خلخال

چون چنین شاه را چنین جشنے
آمد آرایش دوام جمال

اسدالله خان که خوانندش
در سخن غالب لطیف مقال

بادای گزارش تاریخ
ریخت برگوشهٔ بساط لآل

بهر ترتیب این همایون جشن — که بخیر و خجسته باد بفال

زد رقم بزم عشرت پرویز — وینکه گفتم بود ز روی مثال

در تو خواهی که آشکار شود — نقش اندازهٔ سیمی سال

شاهد بخت پادشاه نویس — ونگهش برفزای جشن کمال

قطعه ۴۸ تاریخ اتمام مثنوی

چو از خامهٔ فکر فضل عظیم — فرو ریخت این سلک دُرِّ یتیم

تماشای این عنبر آگین بساط — بیندود مغزم به عطر نشاط

بایجاد تقریب عرض نیاز — شدم فکر تاریخ را چاره ساز

درخشید برقی ز جیب خیال — که کار عظیم است تاریخ سال

قطعه ۴۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام باڑه

صحن امام باڑه و مسجد بهران که دید — در کربلا زیارت بیت الحرام کرد

مفتی عقل ازپی تاریخ این بنا — ایما بسوی من ز ره احترام کرد

گفتم بوی بدیهه خوشا خانهٔ خدا — شد خشمگین دمی که نظر بر کلام کرد

خاشاک رفت و پای ادب در شکنجه ریخت — ایهام را بتخرجه معنی تمام کرد

قطعه ۵۰ تاریخ تعمیر امام باڑهٔ سراج الدین علیخان

چون شد بصحن فن خان بزرگوار — طرح امام باڑهٔ عالی سپهر سا

رضوان خلد نور بر آن بام درفشاند — تا گشت سنگ و خشت چو آئینه رونما

رحمت پی بساط دهان بزم تعزیت — آورد اطلس سیه از سایهٔ هما

رفتیم نیاز مند به پیش سروش فیض — گفتم که پرده از رخ تاریخ بر کشا
در تعزیت سرای بزو ناله‌ای بگفت — زیست ساز نغمهٔ تاریخ این بنا

قطعه ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل امام رح

ای دریغا قدوهٔ ارباب فضل — کرد سوی جنة الماوا خرام
کار آگاهی زبیرگار او فتاد — گشت دار الملک معنی بی نظام
چون ارادت از پی کسب شرف — جست سال فوت آن عالی مقام
چهرهٔ هستی خراشیدم نخست — تا بنا سے تخرجه گردد تمام
گفتم اندر سایهٔ لطف نبی — باد آرامشگه فضل امام

قطعه ۵۲ تاریخ وفات میر فضل علی رح

چو میر فضل علی را نمانده است وجود — تو روی دل بخراش ای اسیر رنج و محن
چو شد وجود گم و روی دل خراشیده — شود ز اسم خودش سال رحلتش روشن

قطعه ۵۳ تاریخ وفات مرزا سیتا بیگ رح

ز سال واقعهٔ میرزا سیتا بیگ — آنت راست شمار ائمهٔ امجاد
صحیفه های سماوی مبین از عشرات — حدیقه های بهشتی مشخص از آحاد
بجز بت سه و دو هادی و چهار کتاب — که در نشیمنی از بهشت خلد جایش باد

قطعه ۵۴ تاریخ تعمیر مکان

جان جا کوب آن اسپر [illegible] — دست وی آرایش تیغ و نگین

ساخت زانسان منظری کز دیدنش — حور گفت احسنت و رضوان آفرین

در بلندی افسر فرق سپهر — در صفا گلگونهٔ روی زمین

بایدش گفتن گلستان ارم — زیبدش خواندن نگارستان چین

خود سه اشکوب و هر اشکوبش در اوج — در نظر باشد سپهر هفتمین

غالب جادودم نازک خیال — کش بود اندیشه معنی آفرین

گفت تاریخ بنای آن مکان — آسمانی پایه کاخ دلنشین

قطعه ۵۵ تاریخ بنای چاه

آن میر فرزانه که موسوم به جان بست — وان راست دم دانش و والائی دریافت

فرمود پی کندن چاهی که در انست — آبیکه سکندر بهوس جست و خضر یافت

خود چشمهٔ فیض ابدی گفت به غالب — بنوشت چو آن دلشده از راز خبر یافت

بستود درین قطعه را آورد همان وقت — تاریخ دگر نیز با معان نظر یافت

خرشید زمین گفت و درین زمزمه دل بست — وین تعمیه را خوبتر از گنج گهر یافت

قطعه ۵۶ تاریخ تفسیر

چشم چراغ دودهٔ مودود آنکه هست — صفدر حسن به تسمیه معروف و را نام

نازم نژاد وی که به مودود میرسد — تا حضرت علی نقی آن دهم امام

آراست مصحفی و نوشت اندران نورد — فهرستی از علوم بهر گونه اهتمام

رسم الخط و قرارت و تجوید و ترجمه — شان نزول و ناسخ و منسوخ در کلام

علم حدیث و فقه و سلوک و شمار حرف — هر یک بشیوهٔ که پسندند خاص و عام

شرح فوائد و قصص و نکته های راز — هر گونه دانشی که مر آنرا نهند نام

علم خدا شناسی و اسرار معنوی
تفسیر هر چه هر که پژوهید بهر مقام

حسن نگارشی که چو بینی گمان بری
گوهر فشانده کلک گرانمایه در خرام

یا خود ز خط و نقطه سپی طائر نگاه
افگنده اند دانه و گسترده اند دام

از نقطه خال عارض خوبان شوخ چگل
وز خط بنفشه زار بر و تازگی بوام

نظارهٔ دوائر الفاظ گر کنی
بینی پر از زلال خضر صد هزار جام

هر جا گذشته ترجمه واقتلوا رقم
گردیده نوک خامه به تیزی دم حسام

هر جا که رفته معنی لا تقنطوا بکار
پیچیده بوی سنبل فردوس در مشام

گفتم ستایم این رقم دلفروز را
اما نگشت همت من فائز المرام

در راه وصف پویه روا داشتی خرد
بودی کمیت خامه اگر گوهرین ستام

بالجمله مصحفی که بود جامع اینچنین
نبود بزیر این فلک آبگینه فام

چون سید بزرگ چنین مصحف مجید
ناگاه پیش غالب مسکین مستهام

آورد و گفت کاین گهرآگین صحیفه را
ختم الصحائف آمده تاریخ اختتام

زان رو که در ضوابط فن سخنوری
تاریخ جز به نظم نمی‌یابد انتظام

رفتیم و ساختیم طلسم از برای گنج
این قطعه را اساس نهادیم والسلام

قطعه ۵۷ تاریخ وفات

چون تفضل حسین خان که نبود
کس نظیرش بشیوه و نجار

آنکه او را نسب توان گفتن
مردم دیدهٔ اولو الابصار

آنکه او را روا بود خواندن
گوهر بحر حیدر کرار

آنکه از رای روشنش در دهر
مهر را بود گرمی بازار

در کرم گستری لطیف نهاد
در وفا پیشگی شگرف آثار

داشت اندر شکنج زحمت و رنج — داشت اندر نور و لیل و نهار
تیزی هوش هوشگافی فکر — خوبی خوی و شوخی گفتار
جان بجان آفرین سپرد و گذشت — زین گذرگاه تنگ ناهموار
نی غلط گفته ام نمی میرد — این چنین مرد زنده دل زنهار
تا شود محرم سرای سرور — زین جهان دژم گرفت کنار
جستم از سال رحلتش اثری — گفت غالب که خود ز روی شمار
از بروج سپهر جوی مآت — عشرات از کواکب سیار
گفتم آحاد گفت شرمت باد — از خداوند واحد القهار

قطعه ۵۸ تاریخ ولادت

درخشید از سپهر جاه ماهی — بفرخ طالع و فرخنده هنگام
زهی چشم و چراغ دودهٔ حسن — که افزاید فروغ دین اسلام
سراج الدین احمد خان بهادر — نهادند اختر رخشنده را نام
همین نام ست تاریخ ولادت — خوشا نام آور شایسته فرجام
خدایا اندرین گیتی که آنرا — نداند جز تو کس آغاز و انجام
رسد تا قطره زن ابر از پی باد — شود تا جلوه گر صبح از پس شام
نگهدار این همایون نامور را — نشانند نشاط و عیش و آرام

قطعه ۵۹ بیان چراغان که در دهلی بباغ بیگم بکمال تجمل و تکلف رونق پذیرفته بود

درین روزگار همایون فرخ — که گوئی بود روزگار چراغان

شده گوشش پر نور چون چشم بینا ز آوازهٔ اشتهار چراغان
نگر فیض دیدار نور است کاینجا نگه گشته بر سود و چار چراغان
بسر برده بر چرخ مهر منور همه روز در انتظار چراغان
گواه من اینک خطوط شعاعی که دارد دلش خار خار چراغان
درین شب روا باشد ار چرخ گردان کند گنج انجم نثار چراغان
نبودست در دهر زین پیش هرگز بدین روشنی روی کار چراغان
شد از حکم شاهنشه انگلستان فزون رونق کاروبار چراغان
جهاندار و کشورگشا کز فروغش ز آتش دمد لاله زار چراغان
ز عدلش چنان گشته پروانه ایمن که شد دیدبان حصار چراغان
بفرمان سر جان لارنس صاحب شد این شهر آئینه دار چراغان
بدهلی فلک رتبه ساندرس صاحب برآراست نقش و نگار چراغان
شد از سعی منزی اجرٹن بهادر روان هر طرف جویبار چراغان
سخن سنج غالب ز روی عقیدت دعا میکند در بهار چراغان
که بادا فزون سال عمر شهنشه بروی زمین از شمار چراغان

قطعه ۶۰ فاتحه

بهر ترویح جناب والی یوم الحساب ضامن تعمیر شارستان دلهای خراب
جرم آمرزی که گر جوشد بهار رحمتش بر فنای خویش لرزد چون دل مجرم عذاب
راقمش اعدای اعداد در شمار سال عمر نعل وارون بند از ناخن بر انگشت حساب
نوح عمری ماند طوفانی به بحر سطوتش تا سر و زانو موجی باخت مانند حباب
سایه اش جز در حریم قدس نتوان یافتن گر شکست رنگ امکان عصمتش دارد نقاب
نغمه چون خون در رگ ابریشم ساز افسرد هیبت نهیش اگر ریزد نهیب احتساب

بارگاهش را ز خرشید ست خشت آستان
شمع بزمش را ست گلگیر از دو لخت ماهتاب

بهر ترویج جنابی کز نهیب عصمتش
صیقل آئینه بر نور نظر ریزد حجاب

آستانش بر نتابد نگاه جلالی کز ادب
حلقهٔ بیرون در گردیده چشم آفتاب

بهر ترویج امام رهنمای انس و جان
عابد الله و معبود خلائق بوتراب

دلدل برق آفرینش را رمی کاندر خیال
میجهد همچون نگاه از حلقهٔ چشم رکاب

ذو الفقارش شاهدی کاندر تماشاگاه قتل
میکشد در شوق او از موج الف بر سینه آب

درخیال صدمهٔ جاندادگان ضربتش
میجهد از دیدهٔ عیسی چراغ آفتاب

بهر ترویج حسن فرمان ده اقلیم دین
خسرو عرش آستان شاهنشه جنت مآب

توسن قدرش که سطح عرش جولانگاه اوست
از خم زانوی جبریل امین دارد رکاب

بهر ترویج شفیع کیهان عاصی حسین
آنکه مینو رهست از گرد قدمگاهش سحاب

درگهش را مخمل خواب زلیخا فرش راه
خیمه گاهش را نگاه ماه کنعانی طناب

عاشق الله و معشوق وفادار رسول
قبلهٔ عشق و پناه حسن و جان بوتراب

بهر ترویج امام ابن امام ابن امام
آدم آل عبا شاهنشه عالی جناب

لاله را همرنگی چشم بخون آلوده اش
میزند بر فرق از داغ غلامی انتخاب

بهر ترویج محیط فیض باقر کز شرف
در هوای آستان بوسیش میبالد ثواب

بهر ترویج علی جعفر صادق که اوست
وارث علم رسول و خازن سر کتاب

تکیه جز بر قول او کردن خطا باشد خطا
راه جز بر جاده اش رفتن عذاب آمد عذاب

بهر ترویج شه کاظم که در هر عالم ست
چون قضا حکمش روان و چون قدر رائش صواب

بهر ترویج رضا کز بهر تعمیر جهان
گشته معمار کرم را جادهٔ راهش طناب

بهر ترویج تقی کاندر تماشاگاه اوست
طاق ایوان آسمان مرآت روشن آفتاب

بهر ترویج نقی کز بهر تقریب نیاز
هدیه آورد ست نرگسدان بزمش ماهتاب

بهر ترویج حسن آن آفرینش را پناه / کز ترفع آستانش عرش را باشد جواب
زین سپس بهر ظهور مهدی صاحب زمان / ظلمتستان شب کفر و حسد را آفتاب
قول و فعلش بی سخن کردار و گفتار نبی / رسم و راهش بی تکلف رسم و راه بوتراب
حبذا معمار گیتی کز پی تعمیر دین / در کف از سررشتهٔ شرع نبی دارد طناب
تا بجوید خویش را از آینهٔ رخسار او / شاهد دین نبی از چهره بردارد نقاب
ابر لطفش زآتش دوزخ بیالاید بهشت / برق قهرش ابر رحمت را کند دود کباب
بعد ازین بهر شهیدانیکه خوش جان داده اند / در شهادتگاه شاه کربلا را در رکاب
سیما از بهر ترویج علمدار حسین / پیشوای لشکر شبیر و ابن بوتراب
حضرت عباس عالی رتبه کز ذوق حضور / زخم بر اجزای تن بیهوده بر دل فتح باب
یا علی دانی که رویم سوی تست از بهر درد / هر چه آغازم مخاطب فی انتها از هر خطاب
سوی آتش دیده را مانم که بهر خویشتن / حلقهٔ دام فنا گردیده‌ام از پیچ و تاب
غافل از رفتار عمر و فارغ از تکمیل عشق / رفته از غفلت در آغوش وداع دین بخواب
نقد آگاهی بوهم فرصتی در باخته / دست خالی بر سر و دل در نورد اضطراب
خود تو میدانی که گم گردیده دشت امید / تشنه تر میگردد از بی آبی موج سراب
دل ز کار افتاده پا از زور دست از هم شکست / جاده ناپیدا و منزل دور و در رفتن شتاب
فاتحه زان گفت یعنی شاهد مقصود من / جز بتجلیگاه اسرار نبوت نگشاید نقاب
شعلهٔ شوقی هوس دارم ز کانون خیال / کاتش افسرده را بخشد نوید التهاب
دین و دنیا را بلاگردان نازت کرده‌ام / جلوهٔ رنگین تر از جنت که یابم کامیاب

قطعه ۱۶ فاتحه

بهر ترویج نبی حاکم ادیان و ملل / کارفرمای نبوت ابتدا هم زازل
بهر ترویج گل و غنچهٔ عصمت پیرا / آن بتقدیس حج ذات صمدی عزوجل

بهر ترویج علی آن که به نزد جمهور — قبلهٔ آل رسول است و امام اول

بهر ترویج حسن چشم و چراغ آفاق — که خیالش دهد آئینهٔ جان را صیقل

بهر ترویج حسین آنکه دو چشم جبریل — از پی سرمهٔ خاک درش آید به کحل

بهر ترویج امام ابن امام ابن امام — آدم آل عبا زادم و عالم افضل

بهر ترویج گل باغ محمد باقر — آنکه جان داده مخالف ز نهیبش چو جعل

بهر ترویج بحق ناطق امام صادق — آنکه دانای علوم است و توانای عمل

بهر ترویج شه موسی کاظم که بود — جلوهٔ طور به آرایش بزمش مشعل

بهر ترویج رضا ضامن غربت زدگان — خضر را ناصیه بر خاک درش مستعمل

بهر ترویج تقی و ز پی ترویج نقی — هر دو در دفتر ایجاد دو فرد اکمل

بهر ترویج حسن عسکر دین را سالار — قبهٔ بارگهش گنبد گردون مثل

بعد ازین بهر طلوع مه اوج عرفان — مظهر عدل حقیقی و امام اعدل

حضرت مهدی هادی که وجودش باشد — شان ماضی و گرانمایگی مستقبل

بهر ترویج شهیدان گرامی پایه — با دل و جان رسول عربی هم مقتل

بسما از پی ترویج علمدار حسین — آنکه در لشکر اسلام بود میر اجل

بهر جمعیت آنانکه درین انجمن‌اند — بالیقینی بری از ریب و مبرا ز خلل

در حق غالب بیچاره دعائی که دگر — نکشد درد سر تاب و تب طول امل

شاد شادان به نجف بال کشاید که شود — گرد آن بادیه از بهر صداعش صندل

بر رود زین تن خاکی به فضای ارواح — فارغ از کشمکش سطوت مریخ و زحل

قطعه ۶۲ نوحه

ای فلک شرم از ستم بر خاندان مصطفی — داشتی زین پیش سر بر آستان مصطفی

ای نکیرده ماه نازان [illegible] سیدانی چه رفت — [illegible] تو بود چشم و چراغ دودمان مصطفی

سایه از سرو روان مصطفی افگند بخاک — هان چه بر خاک افگنی سرو روان مصطفی

گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفی ست — هین چه آتش میزنی اندر دکان مصطفی

کینه خواهی بین که با اولاد امجادش کنی — آنچه با مه کرده اعجاز بنان مصطفی

نیک بود گر تو بر فرزند دلبندش رود — آنچه رفت از مرتضی بر دشمنان مصطفی

یا تو دانی مصطفی را فارغ از رنج حسین — یا تو خواهی زین مصیبت امتحان مصطفی

یا مگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین — یا مگر هرگز نبودستی در زمان مصطفی

آن حسین ست این که سودی مصطفی [illegible] — بوسه چون باقی نماندی در دهان مصطفی

آن حسین ست این که گفتی مصطفی روحی فداک — چون گذشتی نام پاکش بر زبان مصطفی

قدسیان را نطق من آورده غالب در سماع — گشته ام در نوحه خوانی مدح خوان مصطفی

قطعه ۶۳ نوحه

ای کج اندیشه فلک حرمت دین بایستی — علم شاه نگون شد نه چنین بایستی

چه افتاد که بر نیزه سرش گردانند — عزت شاه شهیدان به ازین بایستی

حیف باشد که فتد خسته ز توسن بر خاک — آنکه جولانگه او عرش برین بایستی

حیف باشد که ز اعدا دم آبی طلبد — آنکه سائل بدرش روح امین بایستی

تازیان را به جگر گوشهٔ احمد چه نزاع — وطن اصلی این قوم زمین بایستی

ایها القوم تنزل بود از خود گویم — میهمان بیخطر از خنجر کین بایستی

سخن اینست که در راه حسین ابن علی — پویه از روی عقیدت به جبین بایستی

چشم بد دور بهنگام تماشای رخش — رونما سلطنت روی زمین بایستی

داشت ناخواسته در شکر قدومش دادن — اگرش ملک و گر تاج و نگین بایستی

چون بفرمان خود آرائی و خودبینی و بغض — آن نگر دیده که از صدق و یقین بایستی

با اسیران ستمدیده پس از قتل حسین — دل نرم و منش مهرگزین بایستی

چه ستیزم بقضا ورنه بگویم غالب
علم شاه نگون شد نه چنین بایستی

قطعه ۶۴ نوحه

وقتست که در پیچ و خم نوحه سرائی
سوز دل نفس نوحه گر از تلخ نوائی

وقتست که در سینه زنی آل عبارا
سرپنجه حنائی شود و رنگ هوائی

وقتست که جبریل زبیتابیگی درد
غم را ز دل فاطمه خواهد بگدائی

وقتست که آن پردگیان گزره تعظیم
بر درگه شان کرده فلک ناصیه سائی

از خیمهٔ آتش زده عریان بدر آیند
چون شعله دخان بر سر شان کرده ردائی

جانها همه فرسودهٔ تشویش اسیری
دلها همه خون گشتهٔ اندوه رهائی

ای چرخ چو آن شد دگر از بهر چه گردی
ای خاک چو این شد دگر آسوده چرائی

خون گرد و فرو ریز اگر صاحب مهری
برخیز و بخون غلت گر از اهل وفائی

تنهاست حسین ابن علی در صف اعدا
اکبر تو کجا رفتی و عباس کجائی

توقیع شفاعت که پیمبر ز خدا داشت
از خون حسین ابن علی یافت روائی

فریاد از آن حامل منشور امامت
فریاد از آن نسخهٔ اسرار خدائی

فریاد از آن زاری و خونابه فشانی
فریاد از آن خواری و بی برگ و نوائی

فریاد ز بیچارگی و خسته درونی
فریاد ز آوارگی و بی سر و پائی

غالب جگری خون کن و از دیده فرو بار
گر روی شناس غم شاه شهدائی

قطعه ۶۵ نوحه

سرو چمن سروری افتاد ز پا هاے
شد غرقه بخون پیکر شاه شهدا هاے

بر خاک ره افتاده تنی هست سرش کو
آن روی فروزنده و آن زلف دوتا هاے

عباس دلاور که در آن راهروی داشت
شمشیر بیک دست و بیک دست لوا هاے

آن قاسم گلگون کفن عرصهٔ محشر
وان اکبر خونین تن میدان وغا هاے

آن اصغر دلخستهٔ پیکان جگردوز — وان عابد غمدیدهٔ بی برگ و نوا ہاے

ای قوت بازوی جگرگوشهٔ زہرا — دست تو بشمشیر شد از شانه جدا ہاے

ای شہره بدامادی و شادی که نداری — کافور و کفن بگزرم از عطر و قبا ہاے

ای مظہر انوار که بود اہل نظر را — دیدار تو دیدار شه ہر دو سرا ہاے

ای گلبن نورستهٔ گلزار سیادت — نایافته در باغ جہان نشو و نما ہاے

ای منبع آن ہشت که آرایش خلدند — داغم که رسن شد بگلوی تو ردا ہاے

بالغ نظران روشن دین سبنے حیف — قدسی گہران حرم شیر خدا ہاے

ماتمکده آن خیمه غارت زدگان حیف — غارت زده آن قافلهٔ آل عبا ہاے

آن تابش خرشید دران گرمروی حیف — وان طعنهٔ کفار دران شور و غوا ہاے

غالب بملائک نتوان گشت ہم آواز — اندازه آن کو که شوم نوحه سرا ہاے

قطعه 66 نوحه

شد صبح بدان شور که آفاق بہم زد — ماناکه ز خونریز سبنے فاطمه دم زد

تا تلخ شود خواب سحر ریزش شبنم — شورابه اشکی برخ اہل حرم زد

چو نیست که دستش نزند آبله گر قہر — گل ز آتش سوزان بسر طرف خیمه زد

حاشاکه چنین خیمه توان سوخت مگر دیر — برکند ازین وادی و در دشت عدم زد

گوئی پی این خنجر بیدادفشان بود — آن سنگ که کافر به شہنشاه امم زد

عباس علمدار کجا رفت که شبیر — دستی بپلارک زد و دستی بعلم زد

زین خون که دود بر رخ شبیر توان یافت — کاندر ره دین شاه چه مردانه قدم زد

نشگفت که بالد بخود از ناز شہادت — کش خامهٔ تقدیر بنام که رقم زد

ہی کاتب تقدیر که در زمرهٔ احیا — چون نام حسین ابن علی رفت قلم زد

زین حیف که بر آل رسول عربی رفت — آمد اجل و دست بدامان ستم زد

این وزجهانسوز کدامست که غالب — شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد

مخمس

در مهد دست برده به اژدر کند علی — رفع نزاع باز و کبوتر کند علی
از جور چرخ پرسش من گر کند علی — زور آزمائی که به خیبر کند علی
دانم همان به گنبد بیدر کند علی

رسمیست خسروانه که شاهان روزگار — گیرند کار خویش ز دستور پیشکار
دستور شه نبی و خداوند ستیار — میگویم و هر آئنه گویم هزار بار
کار خدا بعرصهٔ محشر کند علی

گر کار نیست هرزه برو گو بگو بگرد — چون سوفیان بعربده در چارسو بگرد
سلطان دین علیست بیا گرد او بگرد — جان و نیاز بر رهٔ درین جستجو بگرد
گر نغزی خیال تو سر بر کند علی

ایمان به بغض خواجه چه راست و تند باد — یارب کسی اسیر هوا و هوس مباد
باوی نیارم از ستم روزگار یاد — دین پرخورد ز دانش و دانش سد بداد
تا کار دین بجای پیمبر کند علی

روی نکوی خواجه به بینند گر بخواب — اصحاب کهف را نبود زینهار تاب
شد کام بخش هر که زشاهست کامیاب — دریوزهٔ فروغ کند از روی آفتاب
گر ماه را بمایه توانگر کند علی

یزدان که مست کرد روانرا ببوی او — آویخت هشت خلد بیک تار موی او
چشمم مباد گر نگرم جز بسوی او — جرم هزار رند به بخشم بروی او
گر خود مرا بحکمهٔ داور کند علی

گفتم بود فروغ جمالش نظر فروز / گفتم بود نگاه عتابش نظاره سوز
گویم که نطق تشنهٔ گفتن بود هنوز / پیش وی آفتاب نماید چراغ روز
در چاشتگه چراغ اگر بر کند علی

اینک شیوع فتنهٔ روز قیامتست / پیدا ز هر نورد هزاران علامتست
اسلام را اگرچه امید سلامتست / بر دست آن که خاتم قوس امامتست
آرایش جهان مگر از سر کند علی

هر چند چرخ قاعده گردان عالمست / بعد از نبی امام نگهبان عالمست
اندر کف امام رگ جان عالمست / دل داغ رهنوردی سلطان عالمست
بازش بجای خویش مقرر کند علی

بر آستان سرور عالم نشسته ام / اندوه ناک رفته و بی غم نشسته ام
جنگم چرا بخلق چو من هم نشسته ام / از خواجه تاش خویش مقدم نشسته ام
رحمی بحال غالب و قنبر کند علی

ترکیب بند

آن سحر خیزم که مه را در شبستان دیده ام / شب نشینان را درین گردنده ایوان دیده ام
اینت خلوتخانهٔ روحانیان کانجا ز دور / زهره را اندر ردای نور عریان دیده ام
هر یکی فارغ ز غیر و هر یکی نازان بخویش / لولیی را در دو عشرتکده مهمان دیده ام
هرگز ای نادان برسوائی نه بندی دل که من / ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده ام
رفته ام زان پس بسیر باغ و مرغان را بباغ / سر برسم خواب زیر بال پنهان دیده ام
کلک موج نکهت گل دم ز گردش نازده / نامهٔ فیض سحر ننوشته عنوان دیده ام
شانهٔ باد سحرگاهی به جنبش نامده / طرهٔ سنبل ببالین بر پریشان دیده ام

باد سرمستانه می‌جنبید و شبنم می‌چکید
غنچه را در رخت خواب آلوده دامان دیده‌ام

صبح اول گوهر روی کس نیاورد از حیا
صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده‌ام

محرم راز نهان روزگارم کرده اند
تا بجرم فهم گوش ننهد خلق خوارم کرده اند

چشمم از انجم بدیدار عزیزان روشنست
شام پندارم جواهر سرمهٔ چشم منست

تا چه بنمایند هان باید نظر بر پرده دوخت
ظلمت شامست جلباب پر اختر روزنست

رامیان چرخ را آماجگه جز خاک نیست
جان پاک از اختران بیند اثر تا در تنست

ای که گفتی هفت کوکب در شمار آورده‌ام
زان میان بهرام شور انگیز و کیوان پرفنست

دشمنی دارم برون زین هفت کز غارتگری
هم بشب دزد متاع و هم بروزم رهزنست

اهل معنی را نگهدارد بسختی آسمان
سفله را ابر گنج زر بینی که بند از آهنست

لطف طبع از سدهٔ فیاض دارم نی ز غیر
دشت را خود رو بود گر سرخ گل ور سوسنست

کار چون نازک بود علت نگنجد در میان
غنچه در تنگی قبالیش بی نیاز از سوزنست

از عطارد نبودم فیض سخن کان تنگ چشم
خود بحکم همفنی از رشک با من دشمنست

منکه با ساقی ز والائی فرو ناید سرم
آفتاب آسا به زور خویش گردد ساغرم

روشناس چرخ در جمع اسیرانش منم
نور چشم روزن دیوار زندانش منم

ثابت و سیار گردون را رصد بستم بعلم
رشتهٔ تسبیح گوهرهای غلتانش منم

نی ز دانش کامیابم نی بسختی تنگدل
شرمسار کوشش برجیس و کیوانش منم

در پی شهرهٔ دهر از تهیدستیست چرخ
رفته مسکین را ز یاد و گنج پنهانش منم

تیر نازد گر به ادریسی بخاک اندازدش
زهره نازد گر به بلقیسی سلیمانش منم

کعبه با من از مروت عذرخواه پای ازش
وز ادب شرمندهٔ خار مغیلانش منم

در غریبی خویش را از غصه در دل میخلم
خورده ام از شست غم تیری که پیکانش منم

نوش چون راه لبم گیرد ادا فهمش نیم
نیش چون مغز دلم کاود زبان دانش منم

مانده ام تنها بکنج از دورباش پاس وضع
خانهٔ دارم که پندارند دربانش منم

پایهٔ من جز بچشم من نیاید در نظر
از بلندی اخترم روشن نیاید در نظر

خون گرستم گریه گلبانگ تماشا زد بمن
چشم آن دارم که غم خودزین سپس سازد بمن

شاهد من پایهٔ من در وفا داند که چیست
می کُشد عمداً بناز انگاه مینازد بمن

با من اندر همنشینان روی گرداند ز من
بی من اندر نازنینان گردن افرازد بمن

ریخت خونم بر سر ره تا حنا بندد بپای
گرد خاک راه خویشم تا فرس تازد بمن

چون بغیر از عمر کان هفتست هیچم مایه نیست
نبودم بیم زیان گر چرخ کج بازد بمن

بر منش دستی تواند بود زان بالاترم
دل بیازم شیر گردون پنجه گر بازد بمن

هر که را گردون بلند آوازه تر خواهد بدهر
نوبت شاهی دهد وانگاه بنوازد بمن

پادشاهان آشنا گفتن نه کار هر کس ست
دیده ور شاهی که کار گفتن اندازد بمن

ور تو گوئی پادشه را مایه نبود بیم نیست
خود بشاهان مایه بخشم گر بپردازد بمن

آنکه چون در ملک هستی سکهٔ شاهی زند
سکهٔ شاهی بطغرائی ید اللهی زند

نوبهار آمد که رقصد بر سر دیوار گل
سر کشد چون شعلهٔ شمع از درون خار گل

عاشقان با عندلیبان دشمن و من در شگفت
گرچه ماند گرچه خوش باشد بروی یار گل

هم بدشت از کوه تا بنگاه دهقان لاله زار
هم بشهر از باغ شه تا خانهٔ خمار گل

قاتل ما چون سبکدستست ماهم سرخوشیم
سر ز دوش افتاده و نفتاده از دستار گل

او به از لیلی و لیلی نازک و غم جانگداز
بر سر آشفتهٔ مجنون مزن زنهار گل

بستر خارم نسازد رنجه زان ترسم که دوست
واندم در شب به بالین دیدهٔ خونبار گل

آسمان سرگشته بود آسودگی جستم زخاک
باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل

جنبد از باد و من انگارم که چون جنبید مهر
گشته از فریاد مرغان چمن بیدار گل

چون نه لرزد شاخ گل بر خویشتن چون بیند که باد
از وی افشاند به پای حیدر کرار گل

آنکه در معراج از ذوق رخ زیبای او
خواجه را در چشم حق بین بود خالی جای او

صبح سرمستانه پیر خانقه را در زدم
او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم

شیخ حیران ماند در کار من غافل که من
بوسه ها از ذوق پای خواجه بر منبر زدم

کرد یادش در صف اوباش و شتم شرمسار
خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغر زدم

بزم شوقش را نوائین شمع و خوش پیمانه ایست
بسکه بیتابانه خود را بر دم خنجر زدم

یافتم خاکی ز راهش اشک شادی ریختم
خواست از من پادشاهش خنده بر افسر زدم

عذر از حق خواستم تا خواجه را گفتم ثنا
رشته از جان تافتم تا صفحه را مسطر زدم

محضری آورد قاصد از علی اللهیان
پیش از آن کز خویش پرسم مهر بر محضر زدم

ذوق پابوسش جگر را تشنه تر دارد به وصل
در بهشت از گرمی دل غوطه در کوثر زدم

بر نتابم آرزوی چاره در دل خستگی
تکیه کردم بر علی تا تکیه بر بستر زدم

ناتوانی را که لطفش طرح نیرو افگند
فربهی حرز فسون سازان ز بازو وافگند

در عدم پندار پیدائی سلیمان زاستی
آه ازین عالم گرش در چشم موری جاستی

هستی ایزد را و عالم سیمیای ایزدیست
لاجرم هر ذره را آن فره در سیماستی

هر نوا نام دگر دارد ز فرق زیر و بم
ورنه خود یک زخمه و یک تار و یک آواستی

در تماشاگاه جمع الجمع بر وفق نمود
قطره ها سرچشمه و سرچشمه ها دریاستی

گر صمد گویند ور حق کثرت اندر ذات نیست
ما علی گفتیم و آنهم اسمی از اسماستی

جنبش هر شی به آئینیست کان شی در وجود
هم بدان سازست گر پنهان و گر پیداستی

نطق من گر صورت شاهد گرفتی فی المثل
جای گرد از رهگذارش بوی گل برخاستی

دین حق دارم معاذ الله نصیری نیستم
گر ندانند عیب جو باری خدا داناستی

با علی دیرست عهد حق پرستی بسته ام
وان بروزی بود کش روز ازل فرداستی

حرف حق از خواجه یادم بود تا گفتم بلی
ذوق ایمان در نهادم بود تا گفتم بلی

مرد نبود گر نستم بر خاطرش باری رسد
هم ز خود در نجم گرم از دشمن آزاری رسد

در ره یارم ز رشک پای ره پیمای خود
خون فتد در دل ز زخمی کز سر خاری رسد

یخ فروشم در تموز و کلبه دور از چارسوست
بیرود سرمایه از کف تا خریداری رسد

راحت ما را ز بیرنگی برات آورده اند
بت پرستان را سلام از نقش دیواری رسد

دانش آن باشد که چشم دل بحق بینا شود
نی گمانِ باطلی کز وهم و پنداری رسد

طور و نخل طور نبود گرچه در خرگاه خویش
هر کس افروزد چراغی چون شب تاری رسد

از دم باد سحرگاهی دل آساید ولی
جان فزاتر باشد آن کز یاسمن زاری رسد

خوش بود دریوزۀ فیض الهی از علی
گرچه از هر در نصیب هر طلبگاری رسد

کهنه دانم گر دهندم طیلسان مشتری
تازه گردم از ردای خواجه گر تاری رسد

عاشقم لیکن ندانی کز خرد بیگانه ام
هوشیارم با خدا و با علی دیوانه ام

غالبا حسن عقیدت برنتابم بیش ازین
هم ز خود بر خویشتن منت برنتابم بیش ازین

نیست ز اسمای الهی بر زبانم جز علی
بیخودم پاس محبت برنتابم بیش ازین

بسته ام دل در هوای ساقی کوثر بخلد
طعنه از حوران جنت برنتابم بیش ازین

خاصه از بهر نثار پادشه خواهم همی
آبروی دین و دولت بر نتابم بیش ازین

در نجف وقت نماز آرم بسوی کعبه روی
قید قانون شریعت بر نتابم بیش ازین

باده در خلوت بعشق ساقی کوثر خورم
نازش ناموس نسبت بر نتابم بیش ازین

عاشق شاهم نه کافر عشق شاهان کفر نیست
از غلط فهمان شماتت بر نتابم بیش ازین

چون بجز آبم روی ننماید نهم بر مرگ دل
جان گدازیهای حسرت بر نتابم بیش ازین

بوده ام رنجور تا ذوق سلوکم روی داد
لاجرم رنج ریاضت بر نتابم بیش ازین

از فنا فی الشیخ مشهودم فنا فی الله باد
محو گشتم در علی دیگر سخن کوتاه باد

ترکیب بند ۲

ای دل بجسم زخم حوادث فگار شو
ای چشم از تراوش دل اشکبار شو

ای خون بدیده در گداز جگر فرست
ای دم بسینه دود چراغ مزار شو

ای لب بنوحه نالهٔ جانکاه ساز ده
ای سر بنعشه خاک سر رهگزار شو

ای خاک چرخ گر نتوان زد ز جا در آی
ای چرخ خاک گر نتوان شد غبار شو

ای نوبهار چون تن بسمل بخون بغلط
ای روزگار چون شب بی ماه تار شو

ای ماهتاب روی بسیلی کبود کن
ای آفتاب داغ دل روزگار شو

ای فتنه با صبح و زید اینقدر مخسپ
ای رستخیز وقت رسید آشکار شو

آه این چه سیل بود که ما را ز سر گزشت
تنها ز سر مگو که ز دیوار و در گزشت

بگزر که بر من و تو جفا کرد روزگار
با پادشاه عهد جفا کرد روزگار

شاه سخن سرای سخنور نواز را
در بزم عیش نوحه سرا کرد روزگار

شاخی که بود موسم آنش که بر دهد
از نخل عمر شاه جدا کرد روزگار

مرگ اینچنین برخ و تن نازک ندیده بود
کام اجل بهدیه روا کرد روزگار

شهزاده خورده سال و بود روزگار پیر
شوخی بشاهزاده چرا کرد روزگار

فرزند بادشه نشناسد معانقه
آغوش گور بهر چه وا کرد روزگار

ای آنکسان که خاک ره شهریار را
توجیه آبروی شما کرد روزگار

هرچند بی اجل نتوان هیچگاه مرد
آتش بخود زنید که فرخنده شاه مرد

ای قوم خویش را بشکیب امتحان کنید
این کار را بشیوهٔ کار آگهان کنید

طفلست شاهزادهٔ و در ره خطر بسیست
منعش ز عزم رهروی آنجهان کنید

از میوه و گل آنچه دلش خواهد آن دهید
از حیله آنچه رای شما باشد آن کنید

هر حرف دلنشین که بگوئید و نشنود
آن گفته را بعربده خاطرنشان کنید

ور خود ز رفتنش نتوانید بازداشت
بیخود شوید و جامه درید و فغان کنید

گیرید دشنه در کف و هم بر جگر زنید
تا سینه را ز دیده فزون خونچکان کنید

زنهار پیش شاه مگوئید و بیخبر
تابوت را بجانب مرقد روان کنید

ای اهل شهر مدفن این دودمان کجاست
خاکم بفرق خوابگه خسروان کجاست

زان سبزه خط که بر رخ او نادمیده ماند
گردی بدل نشست و غباری بدیده ماند

بستانیان بماتم شهزاده بیخودند
زین رو بود که پیرهن گل دریده ماند

خون گشت در دل و جگر دوستان فتاد
آن بادههای ناب گزو ناکشیده ماند

در مدح شاهزاده سخنهای دلپذیر
دردا که هم نگفته و هم ناشنیده ماند

در وادی عدم نتوان رفت با حشم
ماند آنچه بود و صاحب عالم جریده ماند

زان گلبنی که صرصر مرگش ز پا فکند
خاری بیادگار بدلها خلیده ماند

اخلاق شاهزاده بود دلنشین خلق | بوی از آن شگفته گل نورسیده ماند

آن سرو سایه دار که بارش نبود کو
وان نو گل شگفته که خارش نبود کو

دستیست ای سپهر ترا در ستمگری | باری برم ز جور تو پیش که داوری
نیرنگ ساز چرخ که بیداد خوی اوست | با گل کند سمومی و با شاخ صرصری
داغم ز روزگار که شهزاده برنخورد | از خوبی و جوانی و فرخنده گوهری
حیفست مردنش که در ایام کودکی | بود اوستاد قاعدهٔ بنده پروری
شه در ده و دو سالگیش کرده کدخدا | با فر خسروانی و فرتاب قیصری
ناگاه روزنامهٔ عمرش دریده شد | امضا پذیر ناشده توقیع شوهری
جز نوعروس صاحب عالم نیافتند | دوشیزهٔ که بیوه کنندش بدختری

زیبائی و جوانی فرخنده شاه حیف
آن نونهال سرو قد کجکلاه حیف

ای رهنورد عالم بالا چگونهٔ | ما بی تو درهمیم تو بی ما چگونهٔ
از سایه در غم تو سیه پوش شد هما | ای خفته در نشیمن عنقا چگونهٔ
زان پیش که با تو آب و هوای جهان نساخت | در روضهٔ جنان بتماشا چگونهٔ
با گلرخان دهر وفائی نداشتی | با حوریان آینه سیما چگونهٔ
ماییم و دان بحلقهٔ ماتم نشسته‌ایم | از خویشتن بگوی که تنها چگونهٔ
بی مطرب و ندیم و غلامان خردسال | بی باغ و قلعه و لب دریا چگونهٔ
بعد از تو شاه خیل ترا برقرار داشت | اینجا عزیز بودهٔ آنجا چگونهٔ

ای بعد مرگ راتبه خوار تو عالمی
پروانهٔ چراغ مزار تو عالمی

گفتار را بنوحه گری چیده ام اساس
در نوحه شاعری مکنید از من التماس

در پرده سنجی از دم خویشم رسد گزند
در رهروی ز سایهٔ خویشم بود هراس

من میهمان و چرخ سیه کاسه میزبان
دردی خورم بلا کم و تلخابه نوش یاس

باقی نمانده اشک چه گریم بهای های
از کار رفته دست چه بر تن درم لباس

سرحلقهٔ پلاس نشینان ماتمم
اندوه همدمان شه از خود کنم قیاس

چون بود بزم ماتم شهزاده بخروش
من هم زدم ز تلخ نوائی برین پلاس

از نوحه عرض لطف سخن میتوان گرفت
غالب سخن سرای و شهنشه سخن شناس

یارب جهان ز فیض تو با برگ و ساز باد
عمر ابوظفر شه غازی دراز باد

ترکیب بند

زین خرابی که در جهان افتاد
بگذر از خاک کاسمان افتاد

چشم و دل غرق خون یکدگر ست
زین کشاکش که در میان افتاد

می کشد بی سنان و دشنه و تیر
غم بر احباب مهربان افتاد

شعله در چرخ ناگرفت گرفت
لرزه بر عرش ناگهان افتاد

جست از سدره طائر قدسے
کش از آن نخل آشیان افتاد

زین قیامت که نی بهنگام است
در حرم شور الامان افتاد

آنچنان جوش خورد از تف غم
کاب زمزم ز ناودان افتاد

از فراز فلک گزار مسیح
سوی این پست خاکدان افتاد

مردن خواجه چون بکعبه شنید
مرده آسا ز نردبان افتاد

خون ز غم در دل کلیم افسرد
لاجرم عقده بر زبان افتاد

گر فرود افتد آسمان بزمین
با قضا در نمیتوان افتاد

گشت داغ غم حسینؑ علی
تازه در ماتم حسینؑ علی

از زبانها بعرض آثار / خون فرو می چکد دم گفتار
عالمی راست در نهان و عیان / دل غم اندوز و دیده دریا بار
درد این سو فشرده پا در دل / اشک آن سو دویده بر رخسار
ماجرا از خرد پژوهش رفت / گفت می بین و دم مزن زنهار
دیده باشی که خواجه چون میزیست / لختی آن فر و فرخی یاد آر
رگ برگی از و نیافت گزند / دل موری از و ندید آزار
داد تن چون بخواب بازپسین / با دل شاد و دیدهٔ بیدار
بُرّد الله گرد مضجع او / نقش بستند بر در و دیوار
می نسوزد ز تاب شعلهٔ شمع / بال پروانهٔ چراغ مزار
مرگ سید حسینؑ آسان نیست / دهر آرد چنین کسی دشوار
از صفر روز رفت چون ده و هفت / شب شنبه بزاد روز شمار

ماه و تاریخ کز امام رضاست
ماه و تاریخ سید العلماست

آن امام همام یزدان دان / قهرمان قلمرو ایمان
آنکه گر نطق او نشان ندهد / نرسد کس به معنی قرآن
آنکه گردون بدین توانائی / باشدش گوی درخم چوگان
آنکه یاوی بهشت و دوزخ را / چاره نبود ز بردن فرمان
صفت ذات وی بشرط وجوب / درنگنجد به حیز امکان
جوهرش را عرض بود اسلام / این نباید اگر نباشد آن

از اولے الامر تا من و ضامن — که نجات نفوس راست ضمان
حسب دعوت بمامن مامون — گشت مهر سپهر دین مهمان
آن ستم پیشه راهی بایست — که کند خدمت از بن دندان
بریا و نفاق و خدعه و زرق — گرد لطف و مروت و احسان
به ولی عهدیش فریفت مگر — سے ندانست پایهٔ سلطان

خیره سر بین که در حمایت عهد
پادشه را دهد ولایت عهد

گفت مامون شبی بچند غلام — که همیدون درین شباهنگام
پای از سر کنید و بشتابید — سوی بنگاه قبله گاه انام
گر بود در فراز زودا زود — باید آمد فرود از ره بام
پس بدان پای کش صدا نبود — جانب خوابگه کنید خرام
یکسره بر سرش فرود آرید — تیغهاے برآمده ز نیام
اهرمن گوهران تیره درون — خانه زاد سواد ظلمت شام
شاه را یافتند تا جستند — صحن و ایوان آن خجسته مقام
بود آندم درون حجرهٔ خاص — بر نهالی برخت خواب امام
او صیا راست از نهایت قرب — جامهٔ خواب جامهٔ احرام
تیغها بر سرش فرود آمد — همچنان کز خدا درود و سلام
همه باز آمدند و دانستند — کار ماه تمام گشت تمام

بستر از خون پاک نم نگرفت
بر تنش هیچ موے خم نگرفت

پیکر خواجه بود چشمهٔ نور — چشم بد باد از نکویان دور

نور دیده شود به تیغ دو نیم
خون شنیدی چکد ز رخشان هور

قوت بنیه آن بود چنین پیکر
در خور زخم دشنه و ساطور

به پیمبر گذاشت در گیتی
اهل بیت و کلام رب غفور

پایهٔ اهل بیت تا دانی
هست توام به ایزدی منشور

ورنه خصمانش تیره روزستی
روز ماندی از و چرا مستور

کی فروزد ظهور نور دلش
آنکه دزدد نگه ز نور ظهور

دیده باشی که نور در سرسام
برنتابد طبیعت رنجور

حاسدان را ازین مشاهده شد
سینه ها ریش و ریشها ناسور

در خلافت خلاف از ره کین
بود چون کشتن امام ضرور

عاقبت سینه های مهمان کش
شاه را زهر داد در انگور

زائران را کنون به مشهد طوس
آسمان آید از پی پابوس

قصه سینه سوز و زهره گداز
گفته آمد به شیوهٔ ایجاز

ناز پروردهٔ نیازی هست
عجز من در گزارش اعجاز

من بدان سوختن نساخته ام
که توانم شناخت سوز از ساز

را نهانم شکایتیست عظیم
بر زبانم حکایتیست دراز

اینت آشوب دل ز خون کین
اینت رنج تن از روان پرداز

مرد سید حسین و برد غمش
از دلم تاب و از لبم آواز

تا چها با رسول بودش روی
تا چها با خدای بودش راز

خاست در حاملان عرش عظیم
شور شیون ز شهپر پرواز

پایهٔ عرش هشته اند ز دست
تا گزارند بر جنازه نماز

در جهان مثال دارندش
میهمان بر بساط نعمت ناز

بهر احیای رسم جهد و جهاد
خواجه همپای مهدی آید باز

آفرین بر روان پاکش باد
مهر از ذره های خاکش باد

دگر ای دل بخون شناور باش
آشنا روی دیدهٔ تر باش

کمتر از شمع در شمار نهٔ
پای برجا در آب و آذر باش

خویشتن را فگن در آتش تیز
گر نه پروانهٔ سمندر باش

تا نیائی ز لاغری بنظر
تاری از تارهای بستر باش

گر گریبان زتست چاکش کن
در رگ جان زتست نشتر باش

وا حسینا بگوی و در گفتن
بفغان آی و شور محشر باش

دیده را گرد و خار و پیکان شو
سینه را تیغ و تیر و خنجر باش

نغمه‌هیر اجل غم دینست
غالب از غصه خاک بر سر باش

گفته باشی که زار و غمزده ام
لختی از خویشتن فزون تر باش

خیز و گرد مزار خواجه بگرد
با سپهر برین برابر باش

بینی از خود بسینه می خلدم
می کنم موی گومکرر باش

گشت داغ غم حسین علی
تازه در ماتم حسین علی

ترجیع بند

بازبرانم که نیاز آورم
رخ بتماشاگه ناز آورم

دیدهٔ و دل را پی نقل متاع
بر در گنجینهٔ راز آورم

هرچه نه نو بوده فرو دافکنم
هرچه نه فرسوده فراز آورم

سازدهم کهنه مشو هیکلی
سیم کواکب بگداز آورم

ازپس زرکوبی مهر منیر
آن ورق اندر دم کاز آورم

وزپی آویختنش در گلو
سلسله از عمر دراز آورم

این گهرین هیکل قدسی طراز
پیش شه بنده نواز آورم

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

خامه دگر رهروی از سر گرفت
تیزی گام از دم خنجر گرفت

ازنی کلکم شجر طور رست
بسکه ز سوز نفسم در گرفت

از چه سخن میرود از طور و نور
گرنه جهان صورت دیگر گرفت

جلوه گه وجه طرب گشت دهر
عید مگر پرده ز رخ بر گرفت

برد دگر نام شهنشه خطیب
عرض سرافرازی منبر گرفت

ترک فلک بین که ز برجیس و تیر
بیعت خاقان سخنور گرفت

آنکه درین دائرهٔ لاجورد
تاج زر از خسرو خاور گرفت

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

کوکبه بین و علم و کوس و نای
پرچم رقصنده بفرق لوای

حاجب و سرهنگ دوان پیش پیش
فوج روان ازپس کشورکشای

چشم قسم خورده برفتار پیل
گوش زخود رفته ببانگ درای

غرهٔ شوال گرفتم که هست
روز دل افروز مسرت فزای

پیل براه از چه درین روز بست
نقش سم چارده از نقش پای

ماه تمامی که زبس پر شدن
می نتواند که بجنبد ز جای

بوکه درین روز گراید بمن
شاه عدوبند و قلمروکشای

تکیہ گہ دولت و دین بوظفر
خضر رہ علم و یقین بوظفر

در نظرم روی بہ از مہ خوش است	بادہ بدین وجہ چہ موجہ خوش است
وقت پی بادہ چہ جوئی سحر	ہم بشب و ہم بسحرگہ خوش است
نغمہ چو می ہوش ز سر می برد	رہ زدن مطرب ازین رہ خوش است
بگذر و تن زن کہ ز ما تا بدوست	راز دراز آمد و کوتہ خوش است
ہر کہ ز چہ آب کشد سود اوست	سبزہ کہ روید بلب چہ خوش است
خردہ بہ بدمستی غالب مگیر	کان بغرور دل آگہ خوش است
دید کہ گر خستہ و گر بیخودم	روی سخن سوی شہنشہ خوش است

تکیہ گہ دولت و دین بوظفر
خضر رہ علم و یقین بوظفر

ای بہ بہشت انجمن آرای ملک	وی بہ اثر رونق سیمای ملک
عدل تو سرمایۂ آرام خلق	بذل تو پیرایۂ لیلای ملک
آئینہ رای تو در دست دین	سلسلۂ حکم تو بر پای ملک
میکدۂ راز تو دریای علم	زمزمۂ ساز تو غوغای ملک
در عرفا اسم تو ذوالنون وقت	در خلفا نام تو دارای ملک
فائدہ بخشیدہ باعیان دہر	مائدہ گستردہ بپہنای ملک
سینہ منور بتمنای حق	دیدہ مکحل بتماشای ملک

تکیہ گہ دولت و دین بوظفر
خضر رہ علم و یقین بوظفر

[illegible] آئینہ زداید ہمے	تا چہ دگر روی نماید ہمے

مائدہ آراے معانی سخن
از نفسم زلہ رباید ہمے

ناطقہ آن لیلی شیرین ادا
سوی من از مہر گراید ہمے

ناز سخن بر گہر من رواست
بر سخنم ناز نشاید ہمے

تا ز شکوہ کہ سخن میرود
چرخ برہ ناصیہ ساید ہمے

دل ز زبان آمد منت پذیر
تا بزبان نام کہ آید ہمے

ہست ز دستوری دل گر زبان
مدح شہنشاہ سراید ہمے

تکیہ گہ دولت و دین بوظفر
خضر رہ علم و یقین بوظفر

ہمدم شہ طالع بیدار باد
دولت جاوید پرستار باد

ظل لواے تو فتد ہر کجا
رایت بدخواہ نگونسار باد

مہر ندارد نظرے سوی او
روز عدوے تو شب تار باد

کار تو سعیست در آرام خلق
سعی تو مشکور درین کار باد

پایۂ والاے تو بالاتر ست
از من و از مدح منت عار باد

ابر فرو بارد و باز ایستد
دست تو پیوستہ گہر بار باد

ختم ثنا بہ کہ بود بر دعا
باد درین عالم و بسیار باد

تکیہ گہ دولت و دین بوظفر
خضر رہ علم و یقین بوظفر

مثنویات

نخستین مثنوی موسوم بہ سرمۂ بینش

بشنو از نی چون حکایت میکند
از جدائیہا شکایت میکند

من نیم گر خود حکایت می کنم — از دم مردی روایت می کنم
از دم فیضے کز استاد آورم — خامہ را چون نے بفریاد آورم
نالۂ نے از دم مرد رہ ست — کان ہم از ساز و ہم از راز آگہ ست
بر نوای راز حق گر دل نہے — بایدت چون نی ز خود بودن تہے
گر نۂ دلریش از مستے ملاف — کین می از تندی بود پہلو شگاف
ای کہ از راز نہان آگہ نۂ — دم مزن از رہ کہ مرد رہ نۂ
دست در داماں مرد راہ زن — لیک رہبر را شناس از راہ زن
در ہزاران مرد مرد رہ یکیست — آدمی بسیار اما شہ یکیست
مرد رہ باید کہ باشد مرد عشق — لب ترنم خیز و در دل درد عشق
ور تو می پرسے کہ مرد راہ کیست — جز سراج الدین بہادر شاہ کیست
در طریقت رہنمای رہروان — در خلافت پیشوای خسروان
آنکہ چون از راز وحدت دم زند — دفتر کون و مکان بر ہم زند
آنکہ چون در نی نوا را سر دہد — نی شود نخلے کہ شبلی بر دہد
آنکہ چون شوق آسمان تاز آیدش — تخت چون رفرف بپرواز آیدش
شبلی از منبر دہد آواز عشق — شاہ ما بر تخت گوید راز عشق
عشق دارد پایۂ ہر کس نگاہ — منبر از شبلی و تخت از پادشاہ
آنچہ ابراہیم ادہم یافت ست — بعد ترک مسند جم یافت ست
شاہ ما دارد بہم در رہروے — خرقۂ پیرے و تاج خسروے
شاہی و درویشی اینجا باہم ست — پادشاہ عہد قطب عالم ست
ہم بشاہی ناظر وجہ اللہے — ہم بدرویشی درش فرّ شہے
چرخ در رقص از نوای ساز اوست — قدسیان را گوش بر آواز اوست

دارد این دانا دل دانش پسند　　در خدادانی سخنهای بلند
به ز شه راز نهان نشناخت کس　　لیک شه را در جهان نشناخت کس
چشم ما کورست و حسن آئینه جوی　　فهم ما کندست و خاقان نغز گوی
صبحدم سلطان سرارای بود　　از مریدان سبحه‌ای بر پای بود
ابر رحمت گوهر افشاندن گرفت　　شاه از عرفان سخن راندن گرفت
چون بقدر فهم مردم خواست گفت　　در لباس رمز حرفی راست گفت
گفت کاندر معرض اسرار دوست　　هر که باشد طالب دیدار دوست
خواهد از نور جمال یار خویش　　رو کشد مشرق در و دیوار خویش
بایدش کاشانه نیکو ساختن　　حجره از نامحرمان پرداختن
خار و خس از خانه بیرون ریختن　　مشک تر با خاک راه آمیختن
زان سپس کاین کار را نیکو کند　　خانه را زین گونه رفت و رو کند
آورد آب و زند در رهگذار　　تا هوا از ره نینگیزد غبار
برگ گل در ره فشاند مشت مشت　　تا نیاید خاک زیر پا درشت
رخت گردآلوده از تن برکشد　　جامهٔ پاکیزه اندر بر کشد
چون درآید آن نگار از خود رود　　خوش باستقبال یار از خود رود
عاشق از خود رفت دلبر ماند و بس　　سایه گم شد مهر انور ماند و بس
حجله جانان ماند و جسم و جان نماند　　حسرت وصل و غم هجران نماند
شبنمی را طعمهٔ خورشید کن　　خویش را قربانی این عید کن
تیرگی بزدای تا رخشان شوی　　قطرگی بگزار تا عمان شوی
معنی رمزی که شه فرموده است　　حفظ ناموس شریعت بوده است
رفتن کاشانهٔ و صحن سرا　　رفع اهواست و سلب ماسوا

مدعا تهذیب اخلاقست و بس — سعی در تحصیل اشراقست و بس
وان خودآرا دلبری کز در رسد — جذبهٔ باشد که از حق در رسد
رفتن عاشق باستقبال دوست — مطلب از محویت آثار اوست
سالک آزادهٔ چابک خرام — چون رسد اینجا شود سیرش تمام
نیست کس بعد از خدا غیر از خدا — این بود سیر بقا بعد الفنا
غالب این رازی که گفتی دم مزن — سنگ بر پیمانهٔ عالم مزن
راز وحدت بر نتابد گفتگو — حرف حق را در نیابد گفتگو

برد عاے شه سخن کوتاه باد
تا خدا باشد بهادر شاه باد

دومین مثنوے درد و داغ نام

بی ثمری برزگری پیشه داشت — در دل صحرای جنون ریشه داشت
دست تهی آئینهٔ قسمتش — زخم دل و داغ جگر دولتش
خانه اش از دشت خطرناک تر — پیرهنش از جگرش چاک تر
مایهٔ او داغ و همان در برش — حاصل او خاک و همان بر سرش
هر سحرش تیره تر از تیره شام — فاقه پی فاقه کشیدی مدام
مادرکی و پدری پیر داشت — ربط بهم چون شکر و شیر داشت
شام و سحر گرمے دلسوزیش — خدمت شان کار شبا روزیش
چون لب نان و دم آبش نبود — فائده جز رنج و عذابش نبود
بارکه بر گردنش افتاده بود — در پے افگندنش افتاده بود
تابکی از گرسنگی سوختن — سیر شد از زندگے خویشتن
تنگ شد آیین وطن داریش — سلسله بگسیخت گرفتاریش

بسکه دل از تنگی سامان گرفت — با ب وام راه بیابان گرفت
هر سه تن آئینهٔ وحشت شدند — بادیه پیمای سیاحت شدند
ریخت جنون بر تپش آهنگها — ماند وطن دور بفرسنگها
مرحلهٔ چند نوشتند راه — تا برسیدند بدشتی تباه
وادی دردی که هزارش بلا — خاک بلا خیز و غبارش بلا
لالهٔ خود روش ز خون شهید — ذره اش از جوهر تیغ یزید
گشت دران وادی آشوبناک — جامهٔ عریانی شان چاک چاک
هر قدم انجا لب سر دار بود — عمر بده آبله و خار بود
بود بهم هر غم و رنجی که بود — تشنه لبی آفت دیگر فزود
شد هوس آب بدل شعله زن — سوختن آمد به جگر سوختن
هوش دران معرکه بیهوش گشت — پا بوداع قدم آغوش گشت
تیزی رفتار ستم کرده بود — پای تگ و تاز قلم کرده بود
آبله ساغر شد و ساغر نشد — زهره شد آب و لب شان تر نشد
از تپش دل بتمنای آب — طرف نه بستند بجز اضطراب
دامن جهدی به کمر بر زدند — تا قدمی چند مکرر زدند
گرد سیاهی بنظر ها ز دور — سایهٔ نخلی و هجوم طیور
پا بکجا امید به سوی نگاه — تا برسیدند بدان جایگاه
بود به بیغولهٔ ویرانیی — تکیهٔ درویش بیابانیی
تا بسر تکیه رسیدند شان — آب بایما طلبیدند شان
مرد فقیر از سر سجاده جست — جام بدستی و سبوی بدست
تا نم آبی بگلوها رسید — دور بپیاپی بسبوها رسید

ریشهٔ هستی بدمیدن رسید / نشأه مستی برسیدن رسید
تشنهٔ عرض سخن آمد فغان / گشت بیانها بسخن ترزبان
هر یکی از درد بدرویش گفت / پارهٔ از درد دل خویش گفت
کای چمن آرای گلستان فیض / خضر قدمگاه بیابان فیض
ما سه تن آفت زدهٔ قسمتیم / ساغر سرشاری کلفتیم
در قفس گردش چرخ دورنگ / قافیهٔ عیش بما گشته تنگ
از تپش آباد جنون میرسیم / تا کمر و سینه بخون میرسیم
گر نگهی نامزد ما سه کنی / عقده ز سررشتهٔ ما وا کنی
بو که هوس بال فشانی کند / کار فروبسته روانی کند
از نفس فیض مسیحا بیار / مژدهٔ اقبال تمنا بیار
آینهٔ بخت سیاهیم ما / حسرتی سعی نگاهیم ما
پیر بجوشید ز گفتار شان / گریه اش آمد بسر و کار شان
کرد نگه بر ورق دل درست / طالع شان در نظر آورد چیست
دید که در قسمت شان هیچ نیست / حاصل شان غیر خم و پیچ نیست
باب کرم بر رخ شان باز نیست / بخت کمان کش غلط انداز نیست
زار بنالید که یا ذوالجلال / آب شدم از اثر انفعال
بر دل اندوه گزینم ببخش / جرم سه تن زار حزینم ببخش
خسته دلانند تو مرهم فرست / دولت و رحمت ز پی هم فرست
ای تو خداوند جهان رحم کن / بر من این غمزدگان رحم کن
هاتفی از خلوت اسرار فیض / گفت که ای جلوه طلبگار فیض
درس حقیقت بتو فرموده‌ایم / اختر اینان بتو بنموده ایم

قسمت شان از کرم ما معینست — سابقهٔ روز ازل این چنینست

در طلبت شیفتهٔ همتست — عالم ابرام جنون و سعتست

باش که شرح تسلی دهیم — پرتوی از جلوهٔ معنی دهیم

در خم محراب قریب آرزو — با سه تن این مژدهٔ دلکش بگو

کز اثر عاجزیم در جناب — شد سه تمنای شما مستجاب

هر یکے از شوق نوائی زند — دست بدامان دعائے زند

باز سر و کار دعاها ببین — چشم بخواباں و تماشا ببین

پیر برآورد سر از جیب ناز — گشت بدلداری شان نکته ساز

مژدهٔ صبح طرب آورد و گفت — رنگ تبسم بلب آورد و گفت

کای زدگان ستم روزگار — آیهٔ رحمت پروردگار

شاد شوید از غم دل وا رهید — دلشدگان داد هوسها دهید

رحمت حق آئنه دار شماست — وقت بپذیرفتن یک یک دعاست

از غم گردون به پناهید تان — هر چه بخواهید بخواهید تان

سامعه را صاف نے این گفتگو — داد بامواج جگر شست و شو

ذوق ببالید و تپش ساز کرد — حسرت دل بیخودی آغاز کرد

راست چو گل خنده زنان خواستند — دست فشانان و ونان خواستند

ناله بصید اثر از خویش رفت — هر یکے از دیگر خود پیش رفت

ماند بر آن پیرزن دل جوان — قرعهٔ دیباچگے امتحان

قامت خم گشته آن پیرزن — راست شد از بهر دعا خواستن

دست برآورد و فغان ساز کرد — موئیه از درد دل آغاز کرد

گفت که ای کار روای همه — سوی درت روی دعای همه

از غم ایام ستمدیده ام / پیرزن عاجز غمدیده ام

عمر بافلاس بسر رفته است / نقد من از کیسه بدر رفته است

عمر تلف گشت بداغ وصول / تا سه دعا کردهٔ از ما قبول

شوهر من طالب مالست و بس / دولت دنیاست مرا و را هوس

تیر دعایش چو رسد بر هدف / ساز دو عالم هوس آرد بکف

می کشد و عرض تنعم کند / در طرب خویش مرا گم کند

خوش نه نشیند نه شکوهد ز من / کام دل خود نه پژوهد ز من

با دگران ساغر عشرت زند / با من ژولیده به نفرت زند

پس ز تو خواهم که بخواهم کنی / رونق خوبان جهانم کنی

ده بمن ای رازق برنا و پیر / حسن و جمالی که بود دلپذیر

یوسف اقبال بخواهم رسان / همچو زلیخا بشبابم رسان

چون سرش از سجدهٔ حق راست شد / دید بر انسان که همی خواست شد

حسن خودش چون بنگه باز خورد / آئنه گوئی دلش از دست برد

دید که مه چهره و زیباستم / حیرت خویشم چه تماشاستم

چهره برافروخت ز تاب عذار / یافت خزان را سر و برگ بهار

ارث خم پشت بکاکل رسید / سلسلهٔ تار بسنبل رسید

قمری طاؤس بدید آمده / چون رمضان رفته و عید آمده

تازه فسونی بتمنا دمید / شاد و نوان بر سر شوهر رسید

تاب عذارش بسیاهی موے / زد شبخونی بدل و جان شوے

دست کشاد آن صنم شیرگیر / دل بربود از کف دهقان پیر

شوهرش از وجد برقص اوفتاد / دیده بگل چینی رویش کشاد

تر شد از آن شوخی و برنائیش / ساخت سراسیمه تبه رائیش

بسکه بران دل شده مشکل فتاد — با پسرش عربده در دل فتاد
خاطرش از بند غم آزاد شد — گرم شد و مست شد و شاد شد
بهره ز امید ربایان سهی — حوصلهٔ آز فزایان سهی
یافت پری در بر و دیوانه گشت — با زن و فرزند سوی خانه گشت
جلوهٔ مقصود بآئینه در — حاصل آفاق به گنجینه در
خواست بکاشانه درآید بناز — تا در آن خانه کشاید بناز
در حق ویرانه دعائی کند — دعوت برگی و نوائی کند
حال وی از مال دگرگون شود — گنج بیند وز دو قارون شود
خاک ز اکسیر دعا زر شود — هم پدری چند توانگر شود
گرد جوان نیز تمنای خویش — منحصر مسکن و ماوای خویش
همچو پدر محو زر او بود نیز — تشنهٔ لعل و گهر او بود نیز
شد به تگی چند خرام سفر — تکیهٔ درویش نهان از نظر
بر دل از امید رقمها زنان — دست فشانان و قدمها زنان
هر یکی از رفته سگالش کنان — بود در آن بادیه چالش کنان
می بچمیدند بذوق وطن — همچو نسیم سحری در چمن
ماند چو کاشانه بفرسنگی — داد برون ساز غم آهنگی
ناگه از آن بادیه گردی بجست — بر سر اقبال هوسها نشست
از دل آن گرد سواری دمید — فی غلط آئینه زاری رسید
جلوه گر از آئنه شهزاده — دور ز فوج و سپه افتاده
در پی صیدی بهوس میدوید — تا بنظرگاه غریبان رسید
شد نگهش با زن دهقان دچار — گشت دل از ناوک نازش فگار

از سر ابرو بادای شگرف | کرد عبارات دل آنچه صرف
در خم دامش چو بیفشرد تنگ | آن زن بیچاره بگرداند رنگ
کرد دل و جان بهوایش اسیر | رفت ز دل مهر کشا و ز زیر
گفت خوشا خوبی و جاه و جلال | شوهر اگر مال برد گو جمال
شوخ وش و نغز جوان یافتش | سر بسر آرامش جان یافتش
پشت هوسهای نهان گرم کرد | جای در آغوش جوان گرم کرد
عهد حق صحبت و الفت شکست | رنگ بر خسارهٔ عصمت شکست
در هوس جلوهٔ رنگ حنا | دست بیالود بخون وفا
رام نگه دید دلارام خویش | حیله برانگیخت پی کام خویش
پرده آزرم ز رخ برگرفت | مویه کنان گریه از سر گرفت
ناله برآورد که اے نوجوان | داد ز بی مهری این رہزنان
خوش کسم و ہیچکسم کرده اند | بلبلم و در قفسم کرده اند
زیور و پیرایهٔ من برده اند | بیخودم از قافله آورده اند
زین غم و دردم بدر دل سان | همره خود گیر و بمنزل رسان
خوش نغم خسته روانان برش | نغز جوانا بجوانان برش
برد جوانش به کمرگاه دست | داد پس خود بتگاور نشست
بر دو روان گشت وان ہیچ پا | گرد رهش بر سر دهقان فتاد
وقعت ردیفش چو بدین تنگ دید | قافیهٔ صبر و سکون تنگ دید
ماند بحسرت نگرانش که چه | سر به فلک سود فغانش که چه
ناله نوید اثرے باز داد | هاتفی از پرده اش آواز داد
کاہی علم قدرت ایزد بدست | ناوک دلدوز رها کن ز شست

تیر دعای نفست بیخطاست
حکم ترا حکم خدنگ قضاست

پیر خرف دود فغان بر کشید
شعله شد و از دل خود سر کشید

زار بنالید به پیش خدا
گفت که اے صانع ارض و سما

روز من از جوشش بلا تیره شد
چشم من از تاب جفا خیره شد

بخت درین مرحله با من چه کرد
ناله گواهست که این زن چه کرد

اندهِ من زهره گداز آمده است
پیش تو سائل به نیاز آمده است

خسته دل از تیزی رفتار او
داد گرا کیفر کردار او

ساز تلافی سلوکش بساز
مسخ کن و مادهٔ خوکش بساز

در خم یوزش بادای سجود
بود لبش محو دعای که بود

کان زن بدطینت و پیمان شکن
دید سیاه آئنهٔ خویشتن

خوک شد و بدنفسی ساز کرد
با سر و رو عربده آغاز کرد

دید جوان کاین چه بلا شد چه شد
آهوی خوک نما شد چه شد

از دل شهزاده برآمد غریو
زار بترسید ز آسیب دیو

غول بیابان رگ جانش گرفت
خواست بنالد که زبانش گرفت

راست ز آسیبش بزمین بر فکند
بر سر خاک از سر زین بر فکند

گشت هراسان و عنان در گسیخت
آب رخ برق بجولان بریخت

زان زن فرتوت جوان گشتهٔ
در قفس خوک نهان گشتهٔ

جانب شوی و پسر خود دوید
لابه کنان در قدم شان تپید

جنبش دُم طرز هواداریش
سر زدن آئین طلبگاریش

حیف کنان بر اثر ساز خود
نوحه برانگیخت به آواز خود

تا پسرش را بهم آمد روان
گرد ز بیتابی خاطر جنون

مادر خود را بچنان حال یافت — چاره سگالید و بزاری شتافت

کرد دعا صرف [illegible]دگاریش — زار بنالید بغمخواریش

کای اثر ایجاد نفسهاے ما — گر تو نه بینی سوی ماواے ما

رحمت خاصی بسر ما فرست — مژدهٔ آرایش جانها فرست

این زن پیر آئنهٔ عبرت ست — ننگ تخیل کدهٔ صورت ست

حسن و جمالش همه برباد رفت — صورت اصلیش هم از یاد رفت

داغ نکوهیده سرشتی چراست — خوبی اگر رفت بزشتی چراست

کسوت این شکل برآر از برش — از وسخ مسخ بشو پیکرش

باز نخواهم که بد انسان کنش — صورت اصلی ده و انسان کنش

ناله ز توفیق اثر چهره برد — نقد تمنا بکفش در سپرد

کسوت آن خوک قبا گشته دید — پیکری از پوست جدا گشته دید

پیرزنی پشت خم استاده یافت — حرف و سخن را چو خود آماده یافت

چشم بمالید و مژه برشکست — باورش آمد که همان مامکست

روی همان موی سفیدش همان — چشم همان قوت دیدش همان

پشت خم و ربط عصائش همان — وان لب و دندان و صدائش همان

آئنه از زنگ وساوس زدود — شکر بدرگاه الٰهی نمود

غالب اگر محرم معنی شوی — آئنه پرداز تسلی شوی

تا نبود یاری بخت بلند — چارهٔ عیسی نفتد سودمند

نیم دعا گر شودی مستجاب — مفت بود سود برون از حساب

طالع آن بی سروپایان نگر — دستگه عقده کشایان نگر

کز اثر رافت آن رازدار — یافته هر یک سر و برگ بهار

رحمت حق جوش عطاها نمود
رنگ اثر صرف دعاها نمود

نور اجابت ز کمین جلوه کرد
شک ز میان رفت و یقین جلوه کرد

بود ز بس طالع آنان نژند
همت شان قرعهٔ پستی فگند

شد سه دعا با همه لطف اثر
صرف علاج سه بلای دگر

آن همه آرایش حسن قبول
رنگ هوس باخت بگرد فضول

حاصل شان زان تگ و تاز هوس
رفتنی و آمدنی بود و بس

بخت چه پوید ره مکر و فریب
کیست که از اوج نیفتد به شیب

عالم تقدیر چنین ست و بس
حاصل تحریر من این ست و بس

سومین مثنوی موسوم به چراغ دیر

نفس با صور دمساز ست امروز
خموشی محشر راز ست امروز

رگ سنگم شراری می‌نویسیم
کف خاکم غباری می‌نویسیم

دل از شور شکایتها بجوش ست
حباب بینوا طوفان بدوش ست

بلب دارم ضمیر لابیانی
نفس خون کن جگر پالا فغانی

پریشان تر ز زلفم داستانیست
بدعوی هر سر مویم زبانیست

شکایت گونهٔ دارم ز احباب
کتان خویش میشویم بمهتاب

در آتش از نوای ساز خویشم
کباب شعلهٔ آواز خویشم

نفس ابریشم ساز فغانست
بسان نی تنم در استخوانست

[illegible]نگنده بیرون گوهرم را
چو گرد افشانده آهن جوهرم را

ز[illegible] تا بیرون آورده رختم
بطوفان تغافل داده رختم

کس از اهل وطن غمخوار من نیست
مرا در دهر پنداری وطن نیست

ز ارباب وطن جویم سه تن را
که رنگ و رونق اند این انجمن را

چو خود را جلوه سنج ناز خواهم
هم از حق فضل حق را باز خواهم

چو حرز بازوی ایمان نویسم
حسام الدین حیدر خان نویسم

چو پیوند قبای جان طرازم
امین الدین احمد خان طرازم

گرفتم کز جهان آباد رفتم
مرا ینان را چرا از یاد رفتم

مگو داغ فراق بوستان سوخت
غم بیمهری این دوستان سوخت

جهان آباد گر نبود الم نیست
جهان آباد بادا جای کم نیست

نباشد قحط بهر آشیانے
سر شاخ گلے در گلستانے

سپس در لاله زاری جا توان کرد
وطن را داغ استغنا توان کرد

بخاطر دارم اینک گلزمینے
بهار آئین سواد دلنشینے

که می آید بدعوی گاه لافش
جهان آباد از بهر طوافش

نگه را دعوی گلشن ادائی
ازان خرم بهار آشنائی

سخن را نازش مینو قماشے
ز گلبانگ ستایشهای کاشے

تعالی الله بنارس چشم بد دور
بهشت خرم و فردوس معمور

بنارس را کسی گفتا که چینیست
هنوز از گنگ چینش بر جبینیست

بخوش پرکاری طرز وجودش
ز دهلی میرسد هر دم درودش

بنارس را اگر دیدست در خواب
که میگردد ز نهرش در دهن آب

حسودش گفتن آئین ادب نیست
ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست

تناسخ مشربان چون لب گشایند
به کیش خویش کاشی را ستایند

که هر کس کاندران گلشن بمیرد
دگر پیوند جسمانی نگیرد

چمن سرمایهٔ امید گردد
بمردن زنده جاوید گردد

زهی آسودگی بخش روانها — که داغ جسم می شوید ز جانها
شگفتی نیست از آب و هوایش — که تنها جان شود اندر فضایش
بیا ای غافل از کیفیت ناز — نگاهی بر پری زادانش انداز
همه جانهای بی تن کن تماشا — ندارد آب و خاک این جلوه حاشا
نهاد شان چو بوی گل گران نیست — همه جانند جسمی در میان نیست
خس و خارش گلستانست گویی — غبارش جوهر جانست گویی
درین دیرینه دیرستان نیرنگ — بهارش ایمنست از گردش رنگ
چه فروردین چه دیماه و چه مرداد — بهر موسم فضایش جنت آباد
بهاران در شتا و صیف ز آفاق — بکاشی میکنند قشلاق و ییلاق
بود در عرض بال افشانی ناز — خزانش صندل پیشانی ناز
به تسلیم هوای آن چمن زار — ز موج گل بهاران بسته زنار
فلک را قشقه اش گر بر جبین نیست — پس این رنگینی موج شفق چیست
کف هر خاکش از مستی گلگشتی — سر هر خارش از سبزی بهشتی
سوادش پای تخت بت پرستان — سراپایش زیارتگاه مستان
عبادتخانهٔ ناقوسیانست — همانا کعبهٔ هندوستانست
بتانش را هیولی شعلهٔ طور — سراپا نور ایزد چشم بد دور
میانها نازک و دلها توانا — ز نادانی بکار خویش دانا
تبسم بسکه در لبها طبیعیست — دهنها رشک گلهای ربیعیست
ادای یک گلستان جلوه سرشار — خرامی صد قیامت فتنه در بار
به لطف از موج گوهر نرم روتر — بنا از خون عاشق گرم روتر
ز رنگین قد انداز خرامی — بپای گلبنی گسترده دامی

زرنگین جلوه‌ها غارتگر هوش
بهار بستر و نوروز آغوش

ز تاب جلوهٔ خویش آتش افروز
بتان بت پرست و برهمن سوز

بسامان دو عالم گلستان رنگ
ز تاب رخ چراغان لب گنگ

رسانده از ادای شست و شوئے
بهر موجی نوید آبروئے

قیامت قامتان مژگان درازان
ز مژگان بر صف دل نیزه بازان

به تن سرمایهٔ افزایش دل
سراپا مژدهٔ آسایش دل

به مستی موج را فرموده آرام
ز نغزی آب را بخشیده اندام

فتاده شورشی در قالب آب
ز ماهی صد دلش در سینه بیتاب

ز بس عرض تمنا می‌کند گنگ
ز موج آغوشها وا میکند گنگ

ز تاب جلوه‌ها بیتاب گشته
گهرها در صدفها آب گشته

مگر گوئی بنارس شاهدی هست
ز گنگش صبح و شام آئینه در دست

نیاز عکس روی آن پری چهر
فلک دیرزر گرفت آئینه از مهر

بنا میزد زهی حسن و جمالش
که در آئینه میر قصد مثالش

بهارستان حسن لا اُبالیست
به کشورها سمر در بیمثالیست

به گنگش عکس تا پرتو فگن شد
بنارس خود نظیر خویشتن شد

چو در آئینهٔ آبش نمودند
گر از چشم زخم از وی ربودند

به چین نبود نگارستان چو اوئے
بگیتی نیست شارستان چو اوئے

بیابان در بیابان لاله زارش
گلستان در گلستان نوبهارش

شبی پرسیدم از روشن بیانی
ز گردش های گردون راز دانی

که بینی نیکوئیها از جهان رفت
وفا و مهر و آزرم از میان رفت

زایمانها بجز نامی نمانده
بغیر از دانهٔ و دامے نمانده

پدر ہا تشنۂ خون پسر ہا — پسر ہا دشمن جان پدر ہا
برادر با برادر در ستیز ست — وفاق از شش جہت در گریز ست
بدین بی پردگیہای علامت — چرا پیدا نمی گردد قیامت
بنفخ صور تعویق از پی چیست — قیامت را عنان گیر جنون کیست
سوی کاشی باندازِ اشارت — تبسم کرد و گفتا این عمارت
کہ حقا نیست صانع را گوارا — کہ از ہم ریزد این رنگین بنا را
بلند افتاده تمکین بنارس — بود بر اوج او اندیشہ نارس
الا ای غالب کار افتاده — ز چشم یار و اغیار افتاده
ز خویش و آشنا بیگانہ گشتہ — جنون گل کرده و دیوانہ گشتہ
چہ محشر سر زد از آب و گل تو — دریغا از تو و آه از دل تو
چہ جوئی جلوه زین رنگین چمنہا — بہشت خویش شو از خون شدنہا
جنونت گر بہ نفس خود تمام ست — ز کاشی تا بکاشان نیم گام ست
چو بوی گل ز پیراہن برون آی — بآزادی ز بند تن برون آی
مده از کف طریق معرفت را — سرت گردم بگرد این شش جہت را
فرو ماندن بکاشی نارسائیست — خدا را این چہ کافر ماجرائیست
ازین دعوی بآتش شوی لب را — بخوان غمنامۂ ذوق طلب را
بکاشی لختی از کاشانہ یاد آر — درین جنت ازان ویرانہ یاد آر
دریغا در وطن وا ماندهٔ چند — بخون دیده زورق راندهٔ چند
ہوس را پای در دامن شکستہ — بامید تو چشم از خویش بستہ
بشہر از بیکسی صحرانشینان — بروی آتش دل جاگزینان
نکوکاران قوم را دہر آفریده — ز سیماب بر آتش آرمیده

همه در خاک و خون افگندهٔ تو
بحکم بیکسیها بندهٔ تو

چو شمع از داغ دل آذرفشانان
ببزم عرض دعوی بیزبانان

سر و سرمایه غارت کردهٔ تو
ز تو نالان و لے در پردهٔ تو

از آن نازت تغافل خوشنما نیست
بداغ شان هوای گل روا نیست

ترا ای بیخبر کاریست در پیش
بیابانی و کهساریست در پیش

چو سیلابت شتابان میتوان رفت
بیابان در بیابان میتوان رفت

ترا زاندوه مجنون بود باید
خراب کوه و هامون بود باید

تن آسانی بتاراج بلا ده
چو بینی رنج خود را رو نما ده

هوس را سر ببالین فنا نه
نفس را از دل آتش زیر پا نه

دل از تاب بلا بگداز و خون کن
ز دانش کار نگشاید جنون کن

نفس تا خود فرو ننشیند از پای
دمی از جاده پیمائی میاسای

شرار آسا فنا آماده برخیز
بیفشان دامن و آزاده برخیز

ز لا دم زن و تسلیم لا شو
بگو الله و برق ماسوی شو

چارمین مثنوی موسوم به رنگ و بو

بود جوان دولتی از خسروان
غازه کش عارض هندوستان

بادهٔ سرمستی دل راحتی
از نم تردستی خود قلزمے

مائده گسترده بپهنای آز
عالمے از برگ نوالش بساز

آئینهٔ صورت جود آمده
جود خود از وے بوجود آمده

بسته کمر بهر کشود همه
بوده زیان خود و سود همه

وا بگل و خار چو آغوش ابر
پیش کفش غاشیه بر دوش ابر

چرخ ز دست گهرافشان او — لطمه خور موجهٔ طوفان او

داشت پی طرح کرم ریختن — لعل و گهر بر سر هم ریختن

صبحدمی جلوه بر اورنگ داشت — افسرش از موج شفق رنگ داشت

داده بهر گوشه صلای کرم — هر نفسش پرده کشای کرم

بهره پژوهنده گروها گروه — سر زده چون لاله ز دامان کوه

در صفت ارباب طلب ناگرفت — نقش غمی بال زد و جا گرفت

تیره سرانجام حریفی چو آه — گرد سیاهی ز در بارگاه

چو لقی زهر بلا خوردهٔ — از رم طالع سرپا خوردهٔ

از تب و تاب دل خویش اخگری — زیر لحاف کهن خاکستری

بوده ز خاکستر اعضای او — کلفت نظاره سراپای او

هیچ گه از بخت نیاسودهٔ — چهره بگرد سفر اندودهٔ

سر بسر آئینه عرض شکست — کهنه گلیمی و کدوی بدست

کهنه گلیمی که ز هر پینهٔ — پرده کشای غم دیرینهٔ

شام بلا از رقمش گردهٔ — سایهٔ چند از اثرش پردهٔ

از اثر تیرگیش در نظر — دود ولی بسته تتق سربسر

خشک کدو کاسه ناشستهٔ — از نم زهرآب غبار رستهٔ

آب ز مغز سر مجنون درو — بادهٔ گلفام شده خون درو

تا ز روش زهرهٔ بینش گداخت — سامعه آتشکدهٔ راز ساخت

گرد بلا بر سر نظاره ریخت — از نفس آهنگ بیچاره ریخت

کای شه آزاده گدا نیستم — طالب ایثار و عطا نیستم

شانه کش طرهٔ سودا استم — با تو فروشندهٔ کالا استم

گرگرم آوازه در افگنده — شور صلایم بسر افگنده
بوکه متاعم بهائی رسد — وقت مرا از تو صفائی رسد
شه پس ازان کز نفسش راز جست — داد زر و دلق و کدو باز جست
برد گلیم و زر زرش مایه داد — مهر به پیمانگی سایه داد
رفت فروشنده و زر باز برد — مشتری آن جنس بغمازن سپرد
گفت که این نقد به گنجینه به — جای دل اندر صدف سینه به
خود نه گلیم و نه کدو برده ایم — ما دل غمدیدهٔ او برده ایم
گرچه بدین مایه چه بالیم ما — لیک چو در پرده سگالیم ما
در نظر مردم دانا دلست — نیک نگهدار نهانا دلست
چون روش نیر گیتی فروز — پرده فرو هشته برخسار روز
خرقه به تن کرده ز نخلی پرند — چرخ بدریوزه برآمد نژند
در خم و پیچ روش جستجو — شام گلیم آمد و ماهش کدو
شه بشبستان حرم جای کرد — اطلس افلاک ته پای کرد
خلوت از و مژدهٔ آرام یافت — بستر خواب از تنش اندام یافت
قند بطوفان می ناب رفت — چشم جهان بین بشکر خواب رفت
ناگهش پردگی کار شد — نقشی ازان پرده نمودار شد
دید ز تمثال سراپای حور — ریخته گل جلوه بجیب شعور
رایتی از نور برافراشته — پردهٔ رنگی به گل انباشته
پیکری از لطف فراهم شده — صافی آئینه مجسم شده
جلوهٔ گل مشعله دار رهش — فرش هما گرد و غبار رهش
در نظر از شوخی اعضای او — بوده چمن خیز سراپای او

گل بگریبان جهاندار ریخت — زمزمهٔ رخصتی از تار ریخت
شاه فرو مانده پژوهید راز — کای زمنت مژده بفرمای باز
کیستی و این همه تصدیع چیست — آئینه پردازی تودیع چیست
گفت که من دولت و مال توام — آئینهٔ جاه و جلال توام
شمع طرب محرم نور از منست — روشنی بزم سرور از منست
بوده ام آئینهٔ تمثال تو — صورت معقولهٔ اقبال تو
بوی گلیمے بدماغم زدے — سیلی صرصر بچراغم زدے
هین که مرا از تو درین دیولاخ — حوصله تنگست و بیابان فراخ
رفتم و وارستم از آزار تو — باد خدای تو نگهدار تو
همت شه عجز تقاضا نکرد — هیچ ازان عربده پروا نکرد
برگ رضا دادش و خشنود کرد — دم ز شگرفی زد و پدرود کرد
برق دگر بر اثرش بخت باز — جلوهٔ دیگر زد در آمد فراز
هیکلی از کوه تنومند تر — بوده از و جبهه الوند تر
پیل تنی گز پی عرض شکوه — رسته رگ گردنش از مغز کوه
چین جبینش ز غضب تیغ زن — تیزی تیغش شغب بخت تن
رند قوی پنجهٔ خصم افگنے — جم سرو برگے و تهمتن تنے
گفت منم قوت و نیروی تو — طاقت سرپنجه و بازوی تو
حلقه بگوش توام ار سرکشم — آب توام گر به نهاد آتشم
پشت من از مژدهٔ دولت قویست — دلق و کدو مایهٔ بی دولتیست
با تو دگر نام و نشانم مباد — جان بتن نکبتیانم مباد
بال فشان گشت و ز دنبال رفت — بر اثر پیکر اقبال رفت

بسکه دران فتنه نما بازرفت — تاب و توان رفت و دل از جا رفت
نوری ازان پرده برون تافت باز — دیدهٔ شه روشنی یافت باز
بوی گلی با نفس آمیخته — صورتی از مایهٔ جان ریخته
دامن برچیده بدست اندرش — هر مژه برهم زدنی شهپرش
چهره بخوناب جگر شستهٔ — چون نفس از پردهٔ دل رستهٔ
راوقیی که چو ساغر زند — خون دو عالم بقدح در زند
رفتگی از غاشیه داران او — بیخودی از باج گزاران او
جلوه گری آفت نظارهٔ — برق ز تمثال وی انگارهٔ
رنگ گل آئینهٔ دیدار او — موج پری جوهر رفتار او
جلوهٔ جنت ز غبارش رمی — چشمهٔ کوثر ز محیطش نمی
نشأه ز صهبا و رسیدن ازو — خون ز جگرها و دویدن ازو
ولوله در جان و دل شاه ریخت — طرح قیامت بنظرگاه ریخت
گفت من آئینهٔ ناز توام — همت آفاق گداز توام
آمده پیشم ز درت دوریی — آمده ام پیش تو دستوریی
شاه سر از ملتمسش باز زد — چنگ بدامان وی از ناز زد
گفت دریغا چه ستم میکنی — رام که کاین همه رم میکنی
فارغ از اندیشهٔ امید و بیم — گنج نشاندن بهبهای گلیم
مایهٔ تشویش نگهداشتن — خاطر درویش نگهداشتن
دولت و اقبال سر انداختن — آئنه در رهگذر انداختن
بر اثر بخت روان باختن — دست و دل و تاب و توان باختن
آن همه پرواز ببال تو بود — شوخی آهنگ کمال تو بود

منکه کنون جز تو ندارم دگر ... دامنت از کف نگذارم دگر

ریشهٔ مهر تو بجان منست ... مغز تو اندر ستخوان منست

شمع و چراغ شب تارم توئی ... خاکم و سامان بهارم توئی

برق خرابی بسوادم مزن ... آتش حسرت به نهادم مزن

ای ز تو کار دو جهان ساختن ... چون تو نباشی چه توان ساختن

هست ازانجا که تقاضای اوست ... گر رهی نه پایه ته پای اوست

خواری سائل نپسندد همی ... در به رخ عجز نبندد همی

جوش گل از حسن خداداد زد ... بوسه بدست شه آزاد زد

ریخت گل غمزه بجیب امید ... داد ز خرسندی خویشش نوید

گفت که از بند غم آزاد باش ... من بتو شادم تو بمن شاد باش

جان وفا زنده ببوی تو باد ... جلوهٔ من غازهٔ روی تو باد

دولت و اقبال غلام تو باد ... تاب و توان بادهٔ جام تو باد

کاین همه قائم بوجود منست ... بل همه موجود ز جود منست

بال و پر نشاء ز صهباستے ... دستگه قطره ز دریاستے

نشاء بود دولت و صهبا منم ... قطره بود سطوت و دریا منم

صورت من معنی آزادیست ... پیشهٔ من مردمی و رادیست

همچو من آزاد و سبکبار شو ... ده همه و هیچ خریدار شو

در شو و بر روی وفا باز باش ... در ره دل خانه برانداز باش

در دل از آزار دل اندیشه کن ... گنج برافشان و کرم پیشه کن

یاوری از بخت و کرامت ز تست ... دیر بمان ای که سلامت ز تست

غالب افسرده دل و جان بیاد ... بی سر و پا در صف رندان بیاد

بیخبران اخبری بازده — زان می دیرین قدری بازده

آن اثر پردهٔ سازت چه شد — زمزمهٔ خاره گدازت چه شد

آن ز جنون پرده کشائیت کو — ولولهٔ سلسله خائیت کو

آن نفس ناله کمندت کجاست — وان نگه جلوه پسندت کجاست

در هوس جاه فرو رفتهٔ — حیف که در چاه فرو رفتهٔ

راه غلط کرده بافسون دیو — می سپری مرحلهٔ رنگ و ریو

تا پی نیرنگ و فن افتادهٔ — از نظر خویشتن افتادهٔ

بندهٔ زر بودن از اهرمنیست — مرد خدا این چه خدا دشمنیست

آه ز دنیا طلبیهای تو — وین همه ابرام و تقاضای تو

گرمی خونت که ازین پیش بود — صرف بر انداختن خویش بود

آتش هنگامه بجان داشتی — داغ مغان شیوه بتان داشتی

بود به پیچ و خم سودای کار — کار تو چون زلف بتان تار و مار

بسکه همی تیره تر از شام بود — روز تو داغ دل ایام بود

چشم پریشان نظری داشتی — جلوه بهر رهگذری داشتی

بسکه بلا بر اثر انداختی — دیده بصد جا سپر انداختی

زان همه اجزای زمانیکه رفت — وان همه خونابه فشانی که رفت

هرچه کنون میرسدم در نظر — شاهد و شمع است و شراب و شکر

چرخ بسا روز بگشت اینچنین — آه ز عمری که گذشت اینچنین

حال بدین مایه تباهی که هست — خاصه بدین روی سیاهی که هست

آن همه دیوانگی و جاهلے — وین همه ناکامی و بیحاصلے

آن همه بدمستی و تن پرورے — وین همه شیادی و افسونگرے

آن همه بیراهه رویهای تو
واین همه بیصرفه دویهای تو

آن ز جنون برق بخرمن زدن
واین بخم دام هوس تن زدن

آن همه خون بوده و خاکست این
آن مرضی بود و هلاکست این

آن چه روش وین چه پیچیستهای
آن همه پوچ اینهمه هیچیستهای

نیمه شب از عمر تو در خواب رفت
نیمه بپیمودن مهتاب رفت

این که درین کارگه پیچ پیچ
حاصل سعی تو هیچست هیچ

نقد تمنا بکف افتاده گیر
خسروی دست بهم داده گیر

ای همه تن وسوسه سود تو کو
دهر سرابست وجود تو کو

هرچه ازین پرده هویداستی
نقش و نگار پر عنقاستی

هستی اشیا که غبار فناست
پرده کشای اثر سیمیاست

خلق که از وهم نمودیش هست
وهم تو دانست که بودیش هست

پیروی وهم مکن زینهار
سر ز گریبان حقیقت برآر

خیز و چو منصور نوائی بزن
هستی خود را سر پائی بزن

خلق اگر روس و گر روم گیر
هرچه بجز حق همه معدوم گیر

آنکه درین پرده سگالی بود
از اثر همت عالی بود

ساقی همت که صلا میدهد
باده ز خمخانهٔ لا میدهد

کاتب توفیق که دم میزند
بر رقم غیر قلم میزند

همت اگر بال کشائی کند
صعوه تواند که همائی کند

نیر توفیق اگر بر دمد
لاله عجب نیست کز اخگر دمد

همت ما نیز شهود حقست
هرچه ببینیم وجود حقست

[illegible] ما غیرت حقست و بس
کثرت ما وحدت حقست و بس

ازاثر سطوت حق درکلام
حرف زلب میرمدم والسلام

پنجمین مثنوی موسوم بباد مخالف

ای تماشائیان بزم سخن — وی مسیحا دمان نادرفن
ای گرانمایگان عالم حرف — خوش نشینان این بساط شگرف
اسے سخن پروران کلکته — وسے زبان آوران کلکته
هریکے صدر بزم بارگهے — شمع خلوتسرا اسے کارگهے
هریکے پیشتاز قافلۂ — هریکے کدخدا اسے مرحلۂ
اسے بشغل وکالت آماده — داد غمخواری جهان داده
اسے شگرفان عالم انصاف — بسفارت رسیده ازاطراف
اسے سخن راطراز جان داده — صفحه را ساز گلستان داده
عطر برمغز گیتی افشانان — پهلوانان پهلوی دانان
ای گرامی فنان ریخته گو — نغز دریا کشان عربده جو
ای رئیسان این سواد عظیم — وی فراهم شده زهفت اقلیم
همچو من آرمیدۂ این شهر — بهرکاری رسیدۂ این شهر
اسدالله بخت برگشته — درخم و پیچ عجز سرگشته
گرچه ناخوانده میهمان شماست — بی سخن ریزه چین خوان شماست
به تظلم رسیده است اینجا — بامید آرمیده است اینجا
آرمیدن دهید روزی چار — خسته را بسایۂ دیوار
کار احباب ساختن رسم است — میهمان را نواختن رسم است

آن رہ و رسم کارسازی کو / شیوۂ میہمان نوازی کو

کیستم دلشکستۂ غمزدۂ / بیدلی خستۂ ستمزدۂ

برق بیطاقتی بجان زدۂ / آتش غم بخان و مان زدۂ

از گداز نفس بتاب و تبی / در بیابان یاس تشنہ لبی

خس طوفانی محیط بلا / سربسر گرد کاروان فنا

دردمندی جگر گداختۂ / از غم دہر زہرہ باختۂ

در آگاہی فنا زدۂ / ہمہ بر خویش پشت پا زدۂ

چہ بلاہا کشیدہ ام آخر / کہ بدینجا رسیدہ ام آخر

بسیہ روز غربتم بینید / تیرہ شبہای وحشتم بینید

اندہ دوری وطن نگرید / غم ہجران انجمن نگرید

نہ ہمین نالہ و فغان بلبم / من و جان آفرین کہ جان بلبم

مویہ چون موی کردہ است مرا / غصہ بدخوی کردہ است مرا

ذوق شعر و سخن کجاست مرا / کی زبان سخن سراست مرا

دارم آری ز ہرزہ لائی خویش / نوحہ بر خویش و بینوائی خویش

گردش روزگار خویشتنم / حیرت کار و بار خویشتنم

با من این خشم و کین دریغ دریغ / من چنان تا چنین دریغ دریغ

بر غریبان کجا روا است ستم / رحم اگر نیست خود چرا است ستم

ور نگویند ماجرائی رفت / از تو در گفتگو خطائی رفت

مہربانان خدا یرا انصاف / تا نخست از کہ بود رسم خلاف

نمک اندر سبوی می کہ فگند / بر چمن رستخیز دی کہ فگند

زلف گفتار را کہ درہم کرد / بزم اشعار را کہ برہم کرد

همه عالم غلط که گفت نخست ‎ پارهٔ زین نمط که گفت نخست

بیش را بیشتر که گفت بمن ‎ بد ز من بیشتر که گفت بمن

موی را بر کمر که گفت غلط ‎ شعر را سربسر که گفت غلط

چون بدیدید کاعتراض خطاست ‎ هرچه غالب نوشته است بجاست

رشتهٔ بازپرس تاب که داد ‎ معترض را ز من جواب که داد

چون بدیدید بیگناهی من ‎ تا نه شستید روسیاهی من

هرکه دیدم ره خموشی رفت ‎ بود لازم بر آن گرفت گرفت

از چه بود آن بعرصه دم نزدن ‎ در ره آگهی قدم نزدن

نگشودن لبی بیاوریم ‎ خیره بگذاشتن بداوریم

تا بشورید دل ز بی جگری ‎ بفغان آمدم ز خیره سری

از غم دل ستوه گردیدم ‎ چهره با یک گروه گردیدم

گله مندانه گفتگو کردم ‎ پارهٔ در سخن غلو کردم

چون شنیدم که نکته پردازان ‎ قدردانان و انجمن سازان

از من آزرده اند زان پاسخ ‎ به نیایش بخاک سودم رخ

خجلت آوردم و جنون کردم ‎ خویشتن آب و دیده خون کردم

آب گردیدم و چکیدم من ‎ قطره آسا بسر دویدم من

نفس من بجمع درنگرفت ‎ کس نیازم بهیچ برنگرفت

روی دعوی بسویم آوردند ‎ سخن من برویم آوردند

داغ گشتم از آن ملامت ها ‎ سوختم از تف ندامت ها

نه امیدم ز شاعریست نه بیم ‎ بود شایسته مر مرا تسلیم

کاش با اعتراض ساختمی ‎ ناله در زیر لب گداختمی

زان که آنهم رضای یاران بود — زندگی از جوش این بهاران بود

خار دامان دوستان بودن — خوشتر از باغ و بوستان بودن

دیگرم با هزار رنگ خروش — این نوا میخورد به پردهٔ گوش

که دگر بلبلی صفیر زده است — طعنه بر طعنهٔ فقیر زده است

وای با آنکه شعر من صافست — زده را می‌ستیزد چه انصافست

اعتراض آتشم بجان زده است — شعله در مغز استخوان زده است

زده را کسره از ظرافت نیست — یای وحدت بود اضافت نیست

واضع طرز این زمین نه منم — در خور سرزنش همین نه منم

دیگران نیز گفته اند چنین — گوهر را زسفته اند چنین

شورش آماده رفته اند همه — هم برین جاده رفته اند همه

در نورد گزارشش زده ها — کرده اند از نشاط عربده ها

اکثر از عالم شتاب زده — می زده غم زده شراب زده

می زده غمزده که ترکیب ست — بقیاس فقیر تقلیب ست

چون برآید ز انگبین مومش — زدهٔ غم دمد ز مفهومش

لیک در بعض جا نه در همه اش — لفظ ماری هوی ست ترجمه اش

وین خود از شان قاطعست که هست — حق بود حق نه باطلست که هست

همچنان آن محیط بی ساحل — قلزم فیض میرزا بیدل

از محبت حکایتی دارد — که بدینسان بدایتی دارد

عاشقی بیدلی جنون زدهٔ — قدح آرزو بخون زدهٔ

اولش خود مضاف مقلوب ست — دوّمین تا کدام اسلوب ست

کرده ام عرض همچنان زدهٔ — طعنه بر بحر بیکران زدهٔ

مگر این شعر زان نمط نبود
ور بود شعر من غلط نبود

گرچه بیدل ز اهل ایران نیست
لیک همچون قتیل نادان نیست

صاحب جاه و دستگاهی بود
مرو را زین نمد کلاهی بود

نه غلط گفته است در خود گفت
راست گویم در آشکار و نهفت

دعوی بنده بیسر و بن نیست
شعر بیدل بجز تفنن نیست

پارهٔ از کلام اهل زبان
می فرستم بخدمت یاران

تا بدین پرده آشنا باشند
با من زار همنوا باشند

وه که دیگر ز جاده برگشتم
خیره بودم سفیه ترگشتم

وعدهٔ خامشی ز یادم رفت
شیوهٔ عجز از نهادم رفت

ساده لوحم مرا چه رنگ و چه ریو
آوخ آوخ زجا هلانه غریو

من کهٔ و عزم داوری ز دلت
ساز بزم سخنوری کردن

خاک پای سخنورانستم
دوستانرا ز کهترانستم

با بزرگان نیازها دارم
هم بدین شیوه نازها دارم

بنده ام بنده مهربانان را
رمز فهمان و نکته دانان را

نه ز آویزش بیان ترسم
من و ایمان من کزان ترسم

که پس از من بسالهای دراز
بزبان ماند این حکایت باز

که سفیهی رسیده بود اینجا
چند روز آرمیده بود اینجا

با بزرگان ستیزه پیش گرفت
زحمتی داد و راه خویش گرفت

شوخ چشمی و زشت خوئی بود
بیحیائی و هرزه گوئی بود

هم سفیهانه گفتگوئی داشت
هم خراباتیانه هوئی داشت

برگ دنیانه ساز دینش بود
تنگ دهلی و سرزمینش بود

آه از ان دم که بعد رفتن من ... خون دلی بود بگردن من
تا بوم رنج دوستان باشم ... بر دل انجمن گران باشم
شاد گردند کز میان بروم ... آوخ از من که من چنان بروم
خسته و مستمند برگردم ... دژم آیم نژند برگردم
به وداعم کس از شما نرسد ... شوق را مژده وفا نرسد
زین سپس نیست دعوی سخنم ... نزند دود شمع زانجمنم
ناله بی صرفه چون جرس نزنم ... بی صدا گردم و نفس نزنم
نشکنم بر رخ بیان رنگی ... برنخیزد ز سازم آهنگی
تاب هنگامه ام غدار نیست ... مهربانان دلست خاره نیست
ویکه در پیشگاه بزم سخن ... بزبانها فتاده است ز من
که فلان با قتیل نیکو نیست ... مگس خوان نعمت او نیست
زله بردار کس چرا باشم ... من همایم مگس چرا باشم
خود کسی ناسزا چرا گوید ... ناسزا آنکه ناسزا گوید
فیضی از صحبت قتیلم نیست ... رشک بر شهرت قتیلم نیست
نه هوا خواهیی نه دشمنیی ... در میانست پای همکفیی
حاش لله که بد کسی گویم ... دانهم از پیش خود کسی گویم
مگر آنان که پارسی دانند ... هم برین عهد و رای پیمانند
که ز اهل زبان نبود قتیل ... هرگز از اصفهان نبود قتیل
لاجرم اعتماد را نسزد ... گفته اش استناد را نسزد
کین زبان خاص اهل ایرانست ... مشکل ما و سهل ایشانست
سخن است آشکار و پنهان نیست ... دهلی و لکهنو ز ایران نیست

دوستان را اگر ز من گله است | که خرامت خلاف قافله است

سیرویم از پی قتیل همه | ساخته مرو را دلیل همه

تو ازین علقه چون بدر زده | گام بر جادهٔ دگر زده

ای تماشائیان ژرف نگاه | هان بگوئید حجة الله

که چسان از حزین به پیچم سر | آن مسیحا دمی بدهر سمر

دل دهد گر اسیر بر گردم | زان نو آئین صفیر بر گردم

دامن از کف کنم چگونه رها | طالب و عرفی و نظیری را

خاصه روح و روان معنی را | آن ظهوری جهان معنی را

آنکه از سرفرازی قلمش | آسمان ساست پرچم علمش

طرز اندیشه آفریدهٔ اوست | در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست

پشت معنی قوی ز پهلویش | خامه را فربهی ز بازویش

طرز تحریر را نوی از وی | صفحه ارتنگ مانوی از وی

فتنهٔ گفتگوی اینانم | مست لای سبوی اینانم

آنکه سطے کرده این مواقف را | چه شناسد قتیل و واقف را

لیک با آن همه که این دارم | گنج معنی در آستین دارم

دل و جانم فدای احباب است | شوق وقف رضای احباب است

هیچ شوم خویش را بصلح دلیل | می سرایم نوای مدح قتیل

تا نماند ز من دگر گله | رسد از سیروانی صله

گفتن آئین هوشیاری نیست | لیک دانستن اختیاری نیست

گرچه ایرانیش نخواهم گفت | سعدی ثانیش نخواهم گفت

لیک از من هزار بار به است | از من و همچو من هزار به است

من کف خاک و او سپهر بلند / خاک را کی رسد بچرخ کمند

وصف او حد چون منی نبود / مهر در خورد روزنی نبود

مرحبا ساز خوش بیانی او / حبذا شور نکته دانی او

نظمش آب حیات را ماند / در روانی فرات را ماند

نثر او نقش بال طاوس ست / انتخاب صراح و قاموس ست

پادشاهی که در قلمرو حرف / کرده ایجاد نکته های شگرف

خامه هندوی پارسی دانش / هندیان سر بخط فرمانش

این رقمها که ریخت کلک خیال / بود سطری ز نامهٔ اعمال

از من نارسای هیچمدان / معذرت نامه ایست سوی یاران

بو که آید ز عذرخواهی ما / رحم بر ما و بیگناهی ما

آشتی نامهٔ و داد پیام
ختم شد والسلام والاکرام

بیان نموداری شان نبوت و ولایت که در حقیقت پرتو نورالانوار حضرت الوهیت ست

مثنوی ششم

بعد حمد ایزد و نعت رسول / می نگارم نکتهٔ چند از اصول

تا سوادش بخشد اندر رسم و راه / دیده ور را سرمه اعمی را نگاه

حق بود حق کامد از نورش پدید / آسمانها و زمینها را کلید

نور محض و اصل هستی ذات اوست / هرچه جز حق بینی از آیات اوست

تا بخلوت گاه غیب الغیب بود   حسن را اندیشه سر در جیب بود
صورت فکر اینکه باری چون کند   تا ز جیب غیب سر بیرون کند
جلوه کرد از خویشتن هم بر خویشتن   داد خلوت را فروغ انجمن
جلوهٔ اول که حق بر خویش کرد   مشعل از نور محمد ص پیش کرد
شد عیان زان نور در بزم ظهور   هر چه پنهان بود از نزدیک و دور
همچو آن ذرات کاندر تاب مهر   از نقاب غیب بنمایند چهر
مهر بر ذرات پرتو افگنست   عالم از تاب یک اختر روشنست
نور حقست احمد و لمعان نور   از نبی در اولیا دارد ظهور
هر ولی پرتو پذیرست از نبی   چون مه از خور مستنیرست از نبی
جلوهٔ حسن ازل مستور نیست   لیک اعمی را نصیب از نور نیست
از نبی در از ولی خواهی مدد   تا نه پنداری که ناجائز بود
بر نیاید کار بی فرمان شاه   لیک آئینهاست با خاصان شاه
هر که او را نور حق نیرو فزاست   هر چه از وی خواستی هم از خداست
بر لب دریا گر آبی خوردهٔ   آب از موجی بجام آوردهٔ
آب از موج آید اندر جام تو   لیکن از دریا بود آشام تو
وقت حاجت هر که گوید یا علی ع   با حقش کارست و بعضش یا علی ع
یا محمد ص جان فزاید گفتنش   یا علی مشکل کشاید گفتنش
چون اعانت خواهی از یزدان پاک   یا معین الدین اگر گوئی چه باک
ابلهان انانکه دانش نارساست   گفتگو ها بر سر حرف نداست
مولوی معنوی عبد العزیز   وان رفیع الدین دانشمند نیز
شاه عبد القادر دانش سگال   کاین وتن را بود در گوهر همال

بر دو لیکن نام شیخ الاولیا | خود روا گفتند با حرف ندا
وان دگر فرزانهٔ قدسی سرشت | رهنمای مسلک پیران چشت
آنکه شیخ وقت و خضر راه بود | نام والایش کلیم الله بود
گفت استمداد از پیران رواست | هرچه پیر راه گوید آن رواست
کی غلط گوید چنین روشن ضمیر | خرده بر قول کلیم الله مگیر
همچنین شیخ المشائخ فخر دین | آفتاب عالم علم و یقین
هم برین هنجار و آئین بوده است | شیخ ما حق گوی و حق بین بوده است
تا نه پنداری ز پیران خواستیم | حاجت خود را ز یزدان خواستیم
لیک در پوزش بدرگاه رفیع | ما سوی آریم پیران را شفیع
اینچنین پوزش روا نبود چرا | بحث با عارف خطا نبود چرا
در سخن در مولد پیغمبر است | بزمگاه دلکش و جان پرور است
خود حدیث از سرور دین میرود | میرود آنگه بآئین میرود
سعی ما مشکور و نعمت مارا | چیست آن کان را شماری ناروا
نسبت موی مبارک جانفزاست | بارگ جانش همی پیوند ماست
برتن نیکوتر از جان رسته است | لاجرم از آب حیوان رسته است
دلنشین ما بود زانروی موی | وه که گرداند کسی زان موی روی
هر کرا دل هست و ایمان نیز هم | چون نورزد عشق با نقش قدم
در ره دین تا قدم بنهاده اند | عشقبازان را نشانها داده اند
برد از خویشم دو صد فرسنگ شک | می برم زین نقش پا بر سنگ شک
نقش پائی کاینچنین افتاده است | اهل دل را دلنشین افتاده است
کی نشیند در دل آن بدگهر | کش دلی از سنگ باشد سخت تر

بوی پیراهن بمصر آرد صبا / دیدهٔ یعقوب زو یابد جلا
بر برد او پیرهن کز مصطفیٰ است / جان فشاندن است کی رواست
در عرب بود است منعم زادهٔ / قیس نامی دل به لیلی دادهٔ
بر سگی کز کوچهٔ لیلا ستی / قیس از خویشش فزونتر خواستی
میتوانی گفت هان ای تن پرست / پیر کنعان بود پیراهن پرست
یا توهن گفتن که خود چون بوده است / سگ پرستی کیش مجنون بوده است
حاش لله کاینچنین باشد نورد / رفت از حد سوی ظن کافر نگرد
عشق گر با پیرهن ورزد رواست / نیست بهر جامه از بهر خداست
حق فرستادست بهر ما رسول / کرده ایم از بهر حق دینش قبول
گر بسوی خواجه رو آریم ما / دوست از بهر حقش داریم ما
چون نگردد طالب دیدار دوست / شاد از نظارهٔ آثار دوست
آنکه بر دمی بهره از خوان نبی / برده از یاد احسان نبی
آمد و آورد پیغام از خدا / لوحش الله مرحبا نام خدا
جادهٔ راهی نمایان کرد و رفت / راه رفتن بر تو آسان کرد و رفت
چون تو کی از ناسپاسانیم ما / پیرو ایزد شناسانیم ما
حق پرستان جمله این ره رفته اند / زانکه با دلهای آگه رفته اند
اصل ایمانست طرز خاص ما / خالصاً لله بود اخلاص ما
عرس واین شمع و چراغ افروختن / عود در مجمر بر آتش سوختن
جمع گشتن در یکی ایوان همه / پنج آیت خواندن از قرآن همه
نان بنان خواهندگان دادن دگر / مرده را رحمت فرستادن دگر
گر پی ترویح روح اولیاست / در حقیقت آنهم از بهر خداست

اولیا را گر گرامی داشتیم — نز پی رومی و شامی داشتیم

از برای آنکه این آزادگان — از ره حق جان بجانان دادگان

از شهود حق طرازی داشتند — با خدای خویش رازی داشتند

نور چشم آفرینش بوده اند — شمع روشن ساز بینش بوده اند

حق پرستان را بباطل کار نیست — محو لیلی را به محمل کار نیست

گرنه از لیلی بود دیدار جوی — کی به محمل آورد دیوانه روی

گرچه با لیلیست حرف از جان زدن — لیک بر محمل لگد نتوان زدن

آن ولی دریا و حق مستغرقست — عین حق گر نیست خود محو حقست

حق بود پیدا نهان دیگر چه ماند — چون ولی رفت از میان دیگر چه ماند

خیز تا حد ادب داری نگاه — بی ادب را بر دم تیغست راه

با ولی آویختی دیوانهٔ — یا بر آتش ریختی پروانهٔ

نیستی عارف که گویم خود مباش — بد مبین و بد مگوی و بد مباش

بد شمردی رهروان پیش را — رهرو چالاک گفتی خویش را

گر سفر اینست منزلگه کجاست — لا اله گفتی الا الله کجاست

هست رسم خاص در هر مرز و بوم — خود چه میخواهی ز نفی این رسوم

نفی رسم کفر ما هم می کنیم — داد با دانش فراهم می کنیم

نفی کفر آئین ارباب صفات — نفی فیض ای تیره دل رسم کجاست

نفی رسم و ره هوا را می کشد — نفی فیضست اینکه ما را می کشد

ای گرفتار خم و پیچ خیال — نفی بی اثبات نبود جز ضلال

ور تو گوئی میکنم اثبات حق — از چه ردئی منکر آیات حق

دانم ار انکار آوری — پیچشی در زلف گفتار آوری

منکر اثبات گوئے نیستم — من حریف این دو روئی نیستم
اولیا خاصان شاهی نیستند — یعنی آیات الهی نیستند
معجزات انبیا آیات کیست — وین صفتها را ظهور از ذات کیست
این و آن را هرزه انکاری همی — تا چه از حق در نظر داری همی
چون ترا انکار تا این غایتیست — انچه پذرفتی کدامی آیتیست
من نه بد گفتم وگر گفتم مرنج — تو کرا بد گفته در دل بسنج
خواجه دنیا و دین را منکرے — زمرهٔ اهل یقین را منکرے
با دل رنجیدهٔ از کینه پاک — منکری را گر بوم منکر چه باک
درد دل در نظم گفتن نیست بحث — منکه رندم شیوهٔ من نیست بحث
من سبکروحم گرانجان نیستم — صد نشان پیداست پنهان نیستم
وین که میگوئی توانا کردگار — چون محمد دیگری آرد بکار
با خداوند دو گیتی آفرین — ممتنع نبود ظهوری اینچنین
نغز گفتی نغز تر باید شنفت — آنکه پنداری که هست اندر نهفت
گرچه فخر دودهٔ آدم بود — هم بقدر خاتمیت کم بود
صورت آرایش عالم نگر — یک مه و یک مهر و یک خاتم نگر
اینکه میگوئی جوابی بیش نیست — مهر و مه زان جلوه تابی بیش نیست
آنکه مهر و ماه و اختر آفرید — میتواند مهر دیگر آفرید
حق دو مهر از سوی خاور آورد — کور بادا آنکه نه باور آورد
قدرت حق بیش ازین هم بوده است — هرچه اندیشی کم از کم بوده است
لیک در یک عالم از روی یقین — خود نمی گنجد دو ختم المرسلین
یک جهان تا هست یک خاتم بس است — قدرت حق را نه یک عالم بس است

خواهد از هر ذره آرد عالمی | هم بود هر عالمی را خاتمی
هر کجا هنگامهٔ عالم بود | رحمة للعالمینی هم بود
کثرت ابداع عالم خوبتر | یا بیک عالم دو خاتم خوبتر
در یکی عالم دو تا خاتم مجوی | صد هزاران عالم و خاتم بگوی
غالب این اندیشه نپذیرم همی | خرده هم بر خویش می گیرم همی
اینکه ختم المرسلینش خوانده | دانم از روی یقینش خوانده
این الف لامی که استغراق راست | حکم ناطق معنی اطلاق راست
منشاء ایجاد هر عالم یکیست | گر دو صد عالم بود خاتم یکیست
خود همی گوئی که نورش اولست | از همه عالم ظهورش اولست
اولیت را بود شانی تمام | کی بهر فردی پذیرد انقسام
جوهر کل بر نتابد تثنیه | در محمد ره نیابد تثنیه
تا نورزی اندر امکان بو و رنگ | حیز امکان بود بر مثلش تنگ
هیم امکان اندر احمد منزویست | چون ز امکان بگذری دانی که چیست
صانع عالم چنین کرد اختیار | کش بعالم مثل نبود زینهار
این نه عجزست اختیارست ای فقیه | خواجه بی همتا بود لاریب فیه
هر کرا با سایه نپسندد خدا | هیچو اوئی نقش کی بندد خدا
همگهر مهر منیرش چون بود | سایه چون نبود نظیرش چون بود
منفرد اندر کمال ذاتیست | لاجرم مثلش محال ذاتیست
زین عقیدت برنگردم والسلام | نامه را در می نوردم والسلام

تهنیت عید شوال + + مثنوی هفتم

بازبرانم که به دیبای راز — از اثر ناطقه بندم طراز

بازبرانم که درین جلوه گاه — غازه نهم بر رخ خرشید و ماه

باز ز انداز رسای سخن — بافته ام دام همای سخن

باز بآهنگ سخن گستری — ساخته ام خامه ز بال پری

پای فرو رفته قلم را بگنج — خامهٔ قصست و نفس نغمه سنج

رند جهان سوز ملامت کشم — خود ز دو گیتی بخیالی خوشم

من نه همین پیکر آب و گلم — راز فراوان بود اندر دلم

یافته ام منصب کار آگهی — خاصه بتوقیع بهادر شهی

جوهر نایم من و شه جوهریست — خوبی آئینه ز روشنگریست

جنبش کلکم بهوای شهست — نازش نطقم به ثنای شهست

کرده قلم از گهر شاهوار — بهر شهنشاه فراهم نثار

نیست دوئی در روش دین من — شاه پرستی بود آئین من

آنکه ز شاهیست نشانمندیش — چون نپذیرم بخداوندیش

پیشهٔ من جمله ثنا گستریست — کار خداوند رهی پروریست

باشدم از فرهٔ انوار شاه — فرخی عید بدیدار شاه

خامهٔ من گشته بتقریب عید — قفل در گنج سخن را کلید

نکته طرازی بمن آموخت عید — سینه بنور خرد افروخت عید

تا حرم از هند دراز است راه — بسته ام احرام در پادشاه

گر نتوان گشت بگرد سرش — جبهه توان سود بخاک درش

طلعت شاه آئنهٔ حق نماست — حق طلبان پیرو و شه پیشواست

شاه فروزان رخ فرخ گهر — قبلهٔ ارباب نظر بوظفر

خسرو فرزانهٔ فیروز بخت | هم ز ازل وارث دیهیم و تخت
عالم و این نعمت الوان او | زلّهٔ از خوان نیاگان او
تاجوران قافله در قافله | راست چنان کز پی هم سلسله
راست با آدم رسد ار بنگری | سروری و شاهی و پیغمبری
آنکه چو شمع خرد افروخته | مشتری از وی ادب آموخته
در بجد تمغه افگنی آورده روی | از قدر انداز قدر برده گوی
قهرش اگر تفرقه افگن شود | نامیه غارتگر گلشن شود
حفظش اگر عام کند ایمنی | شمع بپرورد ز هوا روشنی
عزمش اگر بانگ بر اشهب زند | قافلهٔ خور بدل شب زند
لطفش اگر وایه به گلخن دهد | آتش و دودش گل و سوسن دهد
مدح شهنشاه همایون نژاد | نیست نوائی که توان ساز داد
زین همه اندیشه که من میکنم | گدیهٔ اقبال سخن میکنم
ورنبود حلقه برین در زدن | گام ز اندازه فراتر زدن
چون سخن از دسترس او بود | بنده همان به که دعاگو بود
خواسته غالب بسخن گستری | تازگی طرز ستایشگری
ز اهل سخن هر که طراز و ثنا | خاتمهٔ آن نبود جز دعا
شیوهٔ گفتار بآئین خوشست | حرف دعا از پس تحسین خوشست
نکته سرایان فروهیده فن | جاده شناسان طریق سخن
حرف دعا چون بزبان آورند | شرط و جزائی بمیان آورند
منکه ندانم سخن آراستن | بس بود ایمنم ز خدا خواستن
دولت شه دولت جاوید باد | تا ابدش عید پس از عید باد

در تهنیت عید بولی عهد
مثنوی هشتم

منکه درین دایرهٔ لاجورد
گرده ام از حکم ازل آبخورد

پیکرم از خاک و دل از آتش است
روشنی آب و گل از آتش است

آتشم آنست که دودیش نیست
بر نمط شعله نمودیش نیست

سوخته ام لیک نسوزنده ام
آتش بی دود فروزنده ام

آتشم اما بفروغ و فراغ
روشنی شمع و نور چراغ

ای که زنی دم ز هوا خواهیم
شمع و دانی که سحرگاهیم

دارم ازین زمزمه شرمندگی
پرتو مهرم بدرخشندگی

پرتو خورشید گر افتد بخاک
هست ز آلودگی خاک پاک

خصم گر این نکته شمارد دروغ
غم مخور اینک من و اینک فروغ

نی نی اگر راست سرایم بسے
مهر جهانتاب نتابیم بسے

ذره ام و دیدهٔ بدخواه کور
ذره ز خورشید پذیرفته نور

خاک ره از روشنی آفتاب
جلوه فروشد که منم خویشتاب

ذره اگر بانگ انا الشرق زد
هم ز درخشانی آن برق زد

با که توان گفت گر این تاب چیست
ذره منم مهر جهانتاب کیست

مهر ولی عهد شهنشاه عهد
زیب فزایندهٔ این هفت مهد

روشنی چشم ظفر فتح ملک
فرخ و فرخنده گهر فتح ملک

هم بدهش داور فریادرس
هم بسخن خسرو مشکین نفس

حسن بهار آئنهٔ روی او
نکهت گل توشه کش خوی او

کارگه بارگهش نه سپهر | خاک نشینان رهش ماه و مهر
قیصر و فغفور گدای درش | یافته اوج نظر از منظرش
باد فرودش سر رامش بهار | گشته غزلخوان بنوای هزار
گوی فلک در خم چوگان اوست | نازش ایام بدوران اوست
باد که اورنگ سلیمان بزم | چون بود اکنون که نفرمان بزم
باد خود از بندگی آزاد نیست | توسن شه چیست اگر باد نیست
دهر به گیتی دگر آیین نهاد | تخت نهاد آن یک و این زین نهاد
در روش کوکبهٔ خسروے | قاعده آنست که در رهروے
زین چو فرا پشت تگاور نهند | غاشیه بر دوش سکندر نهند
گرد اگر دوش سکندر فگار | خضر برد غاشیهٔ شهریار
شکر که سعیم ز قلم کام یافت | تهنیت عید سرانجام یافت
پایهٔ سلطان بلند آستان | برتر از انست که گفتن توان
غالب اگر دم ز ثنا زد مخند | گو نه کند دعوی ناسودمند
داد فشانی ز ثنا خوانیش | لیک نه در خورد جهانبانیش
گرچه به از نظم نظامیست این | مدح مخوان خط غلامیست این
گویم و دانم که ز گفتار من | تازه شود رونق بازار من
لیک حق مدح نگردد ادا | هیچ نیاید ز من الا دعا
کار نه از روی ریا میکنم | نیمشب آهنگ دعا میکنم
با تو بگویم که چه گویم ہمے | بهر شه از دهر چه جویم ہمے
طالع اسکندر و آن فرخی | زندگی خضر بدان فرخی
با نفسم فیض سحر یار باد | سینهٔ من مشرق انوار باد

دیباچهٔ نثر موسوم به بست و هفت افسر
تصنیف حضرت فلک رفعت شاه اوده

مثنوی نهم

بنامیزد زهی مجموعهٔ راز — شگفت آورتر از نیرنگ و اعجاز
نه جادو لیک هوش افزا فسونی — جهان را سوی دانش رهنمونی
تعالی الله کتابی مستطابی — غلط گفتم فروزان آفتابی
پری پروانهٔ شمعی عالم افروز — سوادش شب ولی روشنتر از روز
زبس خوبی سزد بهر سوادش — سویدای دل مردم مدادش
سوادش زلف مشکینی که با اوست — هزاران نکته کان باریک چون موست
بیاضی کاندران بین السطور است — تو گوئی موجی از دریای نور است
مگر خود چشمهٔ نور است و از وی — بهر سو موج می خیزد پیاپی
بود هر موج از عنبر نشان مند — که دارد جابجا با سطر پیوند
ید بیضا خریدار بیاضش — که باد اگرم بازار بیاضش
ستودم لیک وصفش نی ز من پرس — هم از سلطان انجم انجمن پرس
که راز دهر در دفتر نگارد — همایون بست و هفت افسر نگارد
شه فرزانه چندین افسرش بین — بهر افسر جهان دیگرش بین
همانا جم حشم سلطان عالم — بهم آمیخته ارکان عالم
طلسمی بسته اندر آفرینش — که افزاید فروغ چشم بینش
بکف ابر و بدل دریاست سلطان — بدانش گوهر یکتاست سلطان

بلهوار سلکی از گوهر گسسته — زد آتش نیز نقش چند بسته
اگر یابی ز بازی داستانها — ز دین و داد هم بینی نشانها
نی کلکش که بزم آراست از حرف — بشاخ گلبنی ماناست از حرف
که نتواند گرانی را تحمل — نگون گردد ز بار غنچهٔ و گل
بدان ظلمت همی ماند دواتش — که باشد در میان آب حیاتش
سکندر طالعی جم بارگاهی — ثریا منظری انجم سپاهی
به دارائی خسرو هند یگانه — به دانائی شهنشاه زمانه
پر از راز دو عالم سینهٔ او — زهی شاه و زهی گنجینهٔ او
کفش از پنجهٔ خور زرفشان تر — رگ کلکش ز کف گوهرفشان تر
اگر مانی همی نازد به ارژنگ — فرو خور خشم و بگذر گو سر و سنگ
نگارستان معنی بین که دانی — که همینست صورتهای مانی
نینگیزد چنین نقش ارچه ما نیست — که آن صورت بود وین خود معانیست
چو بینی این نقوش دلنشین را — طراز شاه معنی آفرین را
سزد گر نیر اعظم نهی نام — که از نامش برآید سال اتمام
وگر باید ازین خوشتر گهر سفت — ریاض ملک معنی میتوان گفت
سپس بهر بقای حامی دین — دعا از غالب و از خلق آمین
شهنشه را حیات جاودان باد — بهارستان جاهش بیخزان باد

تقریظ آئین اکبری مصححهٔ سید احمد خان صدر الصدور مراد آباد

مثنوی دهم

مژده یاران را که این دیرین کتاب — یافت از اقبال سید فتح باب
دیده بینا آمد و بازو قوی — کهنگی پوشید تشریف نوی
وینکه در تصحیح آئین رای اوست — ننگ و عار همت والای اوست
دل بشغلی بست و خود را شاد کرد — خود مبارک بندهٔ آزاد کرد
گوهرش را آنکه نتواند ستود — هم بدین کارش همیداند ستود
برچنین کاری که اصلش این بود — آن ستاید کش ریا آئین بود
من که آئین ریا را دشمنم — در وفا اندازه دان خود منم
گر بدین کارش نگویم آفرین — جای آن دارد که جویم آفرین
با بد آئینان نمانم در سخن — کس نداند انچه دانم در سخن
کس مخر باشد بگیتی این متاع — خواجه را چه بود امید انتفاع
گفته باشد کاین گرامی دفتر است — تا چه بیند کان بدین در خور است
گر ز آئین میرود با ما سخن — چشم بکشا و اندرین دیر کهن
صاحبان انگلستان را نگر — شیوه و انداز اینان را نگر
تا چه آئینها پدید آورده اند — انچه هرگز کس ندید آورده اند
زین هنرمندان هنر بیشی گرفت — سعی بر پیشینیان پیشی گرفت
حق این قوم است آئین داشتن — کس نیارد ملک به زین داشتن
داد و دانش را بهم پیوسته اند — هند را صد گونه آئین بسته اند
آتشی کز سنگ بیرون آورند — این هنرمندان ز خس چون آورند
تا چه افسون خوانده اند اینان بر آب — دود کشتی را همی راند در آب

گه دخان کشتی به جیحون می برد — گه دخان گردون بهامون می برد
غلتک گردون بگرداند دخان — نره گاو و اسپ را ماند دخان
از دخان زورق برفتار آمده — باد و موج این هر دو بیکار آمده
نغمه ها بی زخمه از ساز آورند — حرف چون طائر بپرواز آورند
هین نمی بینی که این دانا گروه — در دو دم آرند حرف از صد گروه
می زنند آتش بباد اندر همی — می درخشد باد چون اخگر همی
رو به لندن کاندران رخشنده باغ — شهر روشن گشته در شب بی چراغ
کار و بار مردم هشیار بین — در هر آئین صد نو آئین کار بین
پیش این آئین که دارد روزگار — گشته آئین دگر تقویم پار
هست ای فرزانهٔ بیدار مغز — در کتاب اینگونه آئینها ی نغز
چون چنین گنج گهر بیند کسی — خوشه زان خرمن چرا چیند کسی
طرز تحریرش اگر گوئی خوشست — نی فزون از هر چه میجوئی خوشست
هر خوشی را خوشتری هم بوده است — گر سری هست افسری هم بوده است
مبداء فیاض را مشمر بخیل — نور میریزد رطب بار ان نخیل
مرده پروردن مبارک کار نیست — خود بگو کان نیز جز گفتار نیست
غالب آئین خموشی دلکشست — گرچه خوش گفتی نگفتن هم خوشست
در جهان سید پرستی دین تست — از ثنا بگزر دعا آئین تست
این سرا پا فره و فرهنگ را — سید احمد خان عارف جنگ را
هر چه خواهد از خدا موجود باد — پیشکارش طالع مسعود باد

مثنوی ناتمام موسوم بابر گهربار

یا اسدالله الغالب

مثنوی یازدهمین

سپاسی که زو نامه نامی شود	سخن در گزارش گرامی شود
سپاسی که آغاز گفتار ازوست	سخن چون خط از رخ نمودار ازوست
سپاسی که تا لب ازو کام یافت	روانها بدان رامش آرام یافت
سپاسی که فرزانهٔ دمشناس	بدان خویش را دارد از دیو پاس
سپاسی که فرخ سروشان راز	بران زمزم آباد گویند باز
سپاسی که شوریدگان الست	دهندش بآهنگ قلم دل ز دست
سپاسی بپوزش درآمیخته	ز دل جسته و با دل آویخته
سپاسی ز بسیاری جوش دل	گر اندیشه پیوند غفلت گسل
سپاسی دوئی سوز کثرت ربای	سپاس دل افروز بینش فزای
خدا را سزد کز درون پروری	بدین شیوه بخشد شناساوری
خدائی که زانگونه روزی دهد	که هم روزی و هم دوروزی دهد
بنامی که گم گشته بردن درو	ز پیری نگنجد شمردن درو
کسی را که باشد بر انگشتری	زند گرد او حلقه دیو و پری
متاع اثر بسکه ارزان دهد	مسیحا بدان مرده را جان دهد
رضا داد کاید برون سهی	دهد تن به بند شمردن سهی
نباشد اگر بخشش عام او	کرا زهره آید بردن نام او
بفرخندگی هر که نامش گرفت	هما از هوا راه دامش گرفت
بود نام پاکش ز بس دلنشین	تراشند پاکان نقش از دل نگین

بدل هر که سوزنده داغش نهاد — پری رخ به پیش چراغش نهاد
بود سوز داغش ز بس دلپسند — سویدا سزد بر جمالش سپند
رضا جوی هر دل که درویش هست — هوا خواه هر رخ که گردیش هست
نرنجد ز انبوه خواهندگان — نیاید ستوه از نیاخواهندگان
خرد جنس هستی فروشندگان — دهد مزد بیهوده کوشندگان
رباید دل از دلدادگان — کشد ناز لیکن ز افتادگان
ز بادی که بر دل وزد در نهفت — زبان را به پیدا درآرد به گفت
نگه را که بیرون نباشد ز چشم — دهد بال پیدائی مهر و خشم
دل دوست باهم دگر دوخته — درین کیسه کردار اندوخته
روان و خرد باهم آمیخته — ازین پرده گفتار انگیخته
نه زین سو گهر بر شمردن توان — نه راه اندرین پرده بردن توان
نگاهی بگرداننده کاخ بلند — نگش اندازه چون نیست و آثار چند
ز [illegible] گونه لاژورد — دمد گونه گون رنگش از هر نورد
بهر یک نمودش دو صد رنگ در — بهر یک نوردش صد آهنگ در
اگر جلوه روشن در آواز خویش — خم رنگ خوش پرده ساز خویش
بیندیش کاین چرخ ویروین گراست — چنین پرده ساز رنگین گراست
نگاهی ببازیگه روزگار — ز بازیگرانش یکی نوبهار
که چون سیمیا در نمود آورد — اثرها ز بالا فرود آورد
گشاید هوا پرنیان بنفش — شود شاخ گل کاویانی درفش
شود باغ صحرای محشر ز سرو — پرد نامه هر سو ز بال تذرو
بحالیکه عریان بود پیکرش — دمد چشم نرگس ز فرق سرش

چمن خلد و کوثر شود آبگیر　　خیابان ز جوش سمن جوی شیر

بیندیش کاین روزگار از کجاست　　نمود طلسم بهار از کجاست

به نیروی نه چرخ بر هم زدن　　نشاید ز دانست او دم زدن

گروهی به بند گهر یافتن　　فرو بسته دل در زمین کافتن

یکی را دم تیشه بر کان نخورد　　یکی ره به نایاب گوهر نبرد

بدانش ترا دیده ور کرده اند　　چراغی درین بزم بر کرده اند

خرد کز جهان نیست پیشش خبر　　نباشد ز عنوان خویشش خبر

نه بیند جز این هیچ بینندهٔ　　که ما را بود آفرینندهٔ

که اندازهٔ آفرینش بدوست　　دم دانش و داد بینش بدوست

جهان داور دانش آموزگار　　به خور روشنائی ده روزگار

کشایندهٔ گوهر آگین پرند　　ز پروین به پهنای آن نقشبند

نگارندهٔ پیکر آب و گل　　شمارندهٔ گوهر جان و دل

بگردش درآرندهٔ نه سپهر　　بگردون برآرندهٔ ماه و مهر

روان را بدانست سرمایه ساز　　زبان را بگفتار پیرایه ساز

بشاهی نشانندهٔ خسروان　　ز رهزن رهانندهٔ رهروان

بدانش به اندیشه فرزانگان　　بمستی نگهدار دیوانگان

شناساگر راز دانان بر است　　توانا کن ناتوانان بخواست

جگر را ز خونابه آشام ده　　نفس را به بیتابی آرام ده

بهر دم ز آواز پیوند بخش　　بهر پیکر از دل جگر بند بخش

هم از سرخوشی شور در می فگن　　هم از ناله جان در تن نی فگن

روان را بدانش گهر زای دار　　جهان را بدستور بر پای دار

شناسندگان را نجود رهنمای
هراسندگان را غم از دل ربای

نفسها بسودای او ناله خیز
جگرها به صحرای او ریز ریز

رگ ابر را اشکباری از وست
دم برق را بیقراری از وست

زبانهای خاموش گویای او
نهانهای اندیشه پیدای او

بگویائی از وی زبان فصیح
خورد زلزله زاوج سور مسیح

بجنبش از و نال کلک دبیر
نماید بسر دم رگ جان تیر

خرد را که جوید شناسائیش
نگه خیره در برق پیدائیش

دوئی بی کفن مردهٔ در رهش
خودی داد گر شحنهٔ درگهش

گر از جان هشیاران نازش کسیست
ور از پرده داران رازش کسیست

مران را پلارک رگ گردنی
مر این راز دان مجرد تنی

زگرمی که باشد بهنگامه اش
ز تیزی که دارد قط خامه اش

زبانهای افسردگان آتشین
منشهای سنگین دلان نازنین

زهی هستی محض و عین وجود
که نازد بیکتائیش هست و بود

زشاخابه کز قلزمی سر دهد
بهر تشنه آشام دیگر دهد

بیک باده بخشد ز پیمانهٔ
بهر ذره رقص جدا گانهٔ

جهانی ز طوفان بغرقاب در
هنوزش همان چین بگرداب در

گروهی ز مستی بغوغا درون
هنوزش همان می به مینا درون

اسیرش ز بندی که بر پای اوست
نگارد که بر تخت چین جای اوست

شهیدش بخونیش از طرب بهره مند
بجز خشم زخمش نباشد گزند

زبانگی که خیزد ز خون در رگش
بدان تا رماند رگ بسملش

که چون خواهدش رغبت انگیزتر
منی کند زخمه را تیزتر

شبستانیانش ز می غازه جوی — بیابانیانش ز خور تازه روی
گرانمایگان غرق کوثر ازو — خسان خستهٔ موج ساغر ازو
مناجاتیان پیش وی در نماز — خراباتیان را بدو چشم باز
اگر کافرانند زنهاریش — وگر مومنان در پرستاریش
هو الحق سرایان او غیب جوی — انا الحق نوایان او تلخ گوی
رهش را ز جانها غباری بلند — غمش را ز خال عروسان سپند
نه تنها خوشی ناز پرورد اوست — که غم نیز دل را ره آورد اوست
اگر شادکامی شکر می خورد — وگر نامرادی جگر می خورد
نه آنرا نشاطی به پیوند اوست — که اینهم بهشتی نشانمند اوست
ز آئین نگاران هنگامه در — رقم گشته نامش بهر نامه در
لغت زان شود تازی و پهلوی — که بالد سخن چون پذیرد نوی
سخن گر بصد پرده دمساز گشت — چنان کامد از وی بوی باز گشت
بهر لب که جوئی نوائی از وست — بهر سر که بینی هوائی از وست
اگر دیوساریست بیهوش و هنگ — که همواره پیکر تراشد ز سنگ
به بت سجده زان رو روا داشته — که بت را خداوند پنداشته
وگر خیره چشمیست نیر پرست — بذرد می از جام اندیشه مست
بمهرش ازان راه جنبیده مهر — گزین روزنش دوست بنموده چهر
زناری درونان اهرمنی — گروهی بود کز خرد دشمنی
زلیس داد ناآشنائی دهند — بآتش نشان خدائی دهند
به تن ها به آذر گرایش کنان — بدلها خدا را نیایش کنان
گروهی سراسیمه در شکوی — خداوند جوی و خداوند گوی

زرهی که خود را بران بسته اند / به یزدان پرستی میان بسته اند

زمهری که بیخواست در دل بود / پرستند حق گر بباطل بود

نظرگاه جمع پریشان یکیست / پرستنده انبوه و یزدان یکیست

کدامی کشش کان ازان سوی نیست / بد و نیک را جز بوی روی نیست

جهان چیست آئینهٔ آگهی / فضای نظرگاه وجه اللهی

بهر سو که رو آوری سوی اوست / خود آن رو که آورده روی اوست

زهر ذره کاری به تنهائیش / نشان بازیابی زیکتائیش

چو این جمله انگیختهٔ عالم اوست / به گفت آنچه هرگز نیاید هم اوست

چون اینجا رسیدم همایون سروش / بمن بانگ برزد که غالب خموش

بپاشید در لرزه بندم ز بند / بتان همچو بر روی آتش سپند

چو از وی پذیرای راز آمدم / مناجات را پرده ساز آمدم

بساز نیایش شدم زخمه ریز / بدان تا بدینسان کنم زخمه تیز

مناجات

خدایا زبانی که بخشیدهٔ / به نیروی جانی که بخشیدهٔ

دمادم بجنبش گراید همی / ز راز تو حرفی سراید همی

ندانم که پیوند حرف از کجاست / درین پرده لحنی شگرف از کجاست

گر از دل شناسم جنون بیش نیست / که آن نیز یک قطره خون بیش نیست

خرد را سگالم که نیرو دهد / خود او راز من حیرتی رو دهد

نه آخر سخن را گشائش ز تست / به نابود چندین نمایش ز تست

چو پیدا تو باشی نهان هم توئی / اگر پرده باشد از آنهم توئی

بهر پرده دمساز کس جز تو نیست / شناسندهٔ راز کس جز تو نیست

چه باشد چنین پردها ساختن — شگافی بهر پرده انداختن

بدین روی روشن نقاب از چه رو — چو کس جز تو نبود حجاب از چه رو

همانا از انجا که توقیع ذات — بود فرد فهرست حسن صفات

تقاضای فرمانروائی در وست — ظهور شیون خدائی در وست

ز فرمان دهی خاست فرمانبری — شناسا وری شد شناساگری

ترا با خود اندر پرند خیال — بود نقطهٔ از صفات کمال

کزان نقطه خیزد سیاه و سپید — وزان پرده بالد هراس و امید

بدان تازه گردد مشام از شمیم — بدان بشگفد گل بباغ از نسیم

از انجا نگه روشنائی برد — وز انجا نفس نغمه زائی برد

از ان جنبش آید بشوخی برون — اگر موج رنگست ور موج خون

اگر شود گوهر بدامن برد — زیان گر خود اخگر بخرمن برد

ز آلایش کفر و پرداز دین — ز داغ گمان و فروغ یقین

بهر گونه پردازش هست و بود — جمال و جلال تو گیرد نمود

بگردون ز مهر و باختر ز تاب — بدریا ز موج و بگوهر ز آب

بانسان ز نطق و بمرغ از خروش — بنادان ز وهم و بدانا ز هوش

بچشم از نگاه و به آئینه ز رم — بچنگ از نوای و بمطرب ز دم

بباغ از بهار و بشاه از نگین — بگیسو ز پیچ و به ابرو ز چین

عیار وجود آشکارا کنی — نشانهای جود آشکارا کنی

جمال تو ذوق تو از روی تو — جلال تو تاب تو از خوی تو

جمال ترا ذره از آفتاب — جلال ترا یوسف اندر نقاب

چه باشد چنین عالم آرائیی — همانا خیالی و تنهائیی

توئی آنکه چون پا گزاری براه — نیابی بجز خویشتن جلوه گاه
چو رو در تماشای خویش آوری — هم از خویش آئینه پیش آوری
نه چندان کنی جلوه بر خویشتن — که کس جز تو گنجد درین انجمن
بفرمان خواهش که آن شان تست — هم از خویش بر خویش فرمان تست
کنی ساز هنگامه اندر ضمیر — چو نم در یم و رشته اندر حریر
ظهور صفات تو جز در تو نیست — نشانهای ذات تو جز در تو نیست
ز خواهش بکوری چشم دوئی — بآرایش دهر کانهم توئی
کشائی نورد هنر رنگ رنگ — کشی پرده بر روی هم تنگ تنگ
ز هر پرده پیدا نوا ساز نی — بهر جلوه پنهان نظر باز نی
پدید آوری برگ و سازی فراخ — چو نخلی با نبوهی برگ و شاخ
درین گونه گون آرزو خواستن — بود چون ببایسته آراستن
ز هر پرده رنگی که گیرد گشاد — چنان دلکش افتد که بی آن مباد
قلم در کف و تاج بر سر رسد — بهر جا رسد هر چه از در رسد
بنه چرخ والائی و برتری — بچار اخشیج آدمی پیکری
به یزدانیان فرهٔ ایزدی — به یونانیان بهرهٔ بخردی
بکشور کشایان دم گیر و دار — به مسکین گدایان غم پود و تار
بناهیدیان بادهٔ بیغمی — به کیوانیان گونهٔ ماتمی
بمستان نشید و بعشاق آه — باهن کلید و بزر نام شاه
به نیرنگ نقش و به پرکار سیر — بطامات لعن و بطاعات خیر
به ابر از پی خاک آب حیات — بخاک از نم ابر جوشش نبات
بمی در فروغی که چون بر دمد — ز سیمای میخواره نیّر دمد

به نی در نوائی که چون بر شکند
بساقی خرامی که از دلبری
بشاهد ادائی که از سرخوشی
به آزاده دستی که ساغر زند
هر آئینه ما را که تر دامنیم
ز آلودگیها گرانی بود
ز هر شیوه ناسازگاری رسد
به بزم ارچه در خوردن باده ایم
که چون سوی ما ساقی آرد بسیج
بکف آنچنان کرده کوشش که نیز
ز لب جز بنا گفتنی کار نه
نه سودای عشق و نه راه صواب
نه دستور دانش نه خسرو شناس
نیاسوده از ما به گیتی زمین
گناه آنقدر ها برون از شمار
چو از پرده پرسش و جو بگذرند
هر آئینه از ما بستر دامنی
بدان تا چو این گرد خیزد ز راه
ولی با چنین آتشی خانه سوز
نه این بس که سوزان چراغ تو ایم
بهر گونه کالا روائی ز تست

بآواز آن ناله ساغر کشند
ز شاهد برد دل بساقی گری
بساقی دهد داروی بیهشی
به افتاده سنگی که بر سر زند
ز دیوانگی با خرد دشمنیم
همه سختی و سخت جانی بود
ز هر گوشه صد گونه خواری رسد
ولیکن بدان گوشه افتاده ایم
نیابیم خبر گردش از جام هیچ
نباشیم تاری ز زنار بیش
ز خود خیره بر نفرین سزاوار نه
نه در سینه آتش نه در دیده آب
نه از شحنهٔ شرع در دل هراس
کسی جز وقایع نگار یمین
که رنجد یسار از سروش یسار
روانهای ما را بدوزخ برند
فروزد آتش بدان روشنی
بسوزند ما را بشرم گناه
تر و خشک و آباد و ویرانه سوز
ز پروانگان چراغ تو ایم
بما بهرهٔ ناروائی ز تست

به فرمان و جهد تا بهر گونه بهر — به بندند آیین بشادی شهر
نطعها به آراستن نو کنند — به پیرائی بخت خسرو کنند
بدین دلکشا مژده کز شه رسید — بهنجار طرب را سحرگه رسید
بروزی که بایستی از شاهراه — بایوان خرامد خداوندگاه
هم از شام مشعل برافروختند — امینان بکوشش نفس سوختند
بمهتاب شستند سیمای خاک — فشاندند پروین بدیبای خاک
ببازارها سو بسو صف بصف — به پیرایه بندی گشودند کف
زهر پرده نقشی برانگیختند — بهر گوشه چینی در آویختند
بدانگونه آیینه‌ها ساختند — که بینندگان چشم و دل باختند
سحرگاه چون داد بار آفتاب — زهر گوشه سر زد هزار آفتاب
زمین را زگرمی بجوشید مغز — بدان داد از کان گهرهای نغز
به آرایش جادهٔ رهگذار — صدف ریخت از بحر دُر بر کنار
تو گوئی ز تاب گهرها بروز — نگسسته پیرایهٔ شب هنوز
چو هر کس باندازهٔ دسترس — بشادی زد از خودنمائی نفس
گروهی ز همسایهٔ زندانیان — علی الرغم نوکیسه سامانیان
به آئین به بستند از خویشتن — سیه پردهٔ بر رخ انجمن
که هر تار زان پرده زنجیر بود — نوا ناله گر بم و گر زیر بود
بمرغوله کاندر نوا داشتند — همان دود دل بر هوا داشتند
بر اجزای تن جابجا بند سخت — بهر بند لختی ز تن لخت لخت
نفس گرم شغل چراغان ز آه — ز گرمی خس و خار سوزان براه
چو گیتی گشا موکب خسروی — قدم سنج اندازهٔ رهروی

بشهر اندر آوردند از راه روی | رسیدند گوهرکشان پوی پوی
بدان جاده گوهر فرو ریختند | بمغز زمین رنگ و بو ریختند
ز آئین که در شهر بربسته بود | دو صد نقش بر یکدگر بسته بود
بدان تار و خطوهٔ چند پیش | بجنبید هر نقش بر جای خویش
جگرگون نگاهان خونین نوا | گرفتند چون داغ بر سینه جا
ز اشک فرو خورده مشتی گهر | ملک را فشاندند بر رهگذر
ز خون گشته پنهان بو سهای خویش | کشیدند خوانهای یاقوت پیش
شه دیده ور را دل از جای رفت | بخاموشیش بر زبانهای رفت
خموشی بدلجوئی آه از شد | ترحم بگفتار دمساز شد
لب از جوش دل چشمهٔ نوش ریخت | نوید رهائی بسر جوش ریخت
ده و و ده و گنجدانها ز پی | گدایان روان کاروانها ز پی
عزیزی که یارای گفتار داشت | بهر پرده اندازهٔ بار داشت
ز بیداد ذوق شناساوری | فغان برکشید اندران داوری
که الماس در زر نشانندگان | نسنجیده گوهر فشانندگان
بیایند و داغ بیائی روند | جگرتشنهٔ مرحبائی روند
تهی کیسگان تا دمی بر کشند | بگردون زر و لعل و گوهر کشند
بحرفی کزو لب گهر خیز شد | جهانبان چنین پاسخ انگیز شد
که اینان جگرخستگان منند | به آهن فرو بستگان منند
بجز موی و ناخن که بینی دراز | زبان کوته از دعوی برگ و ساز
لباس از گلیم و زر از آهن است | گر آهن ز من ور گلیم از من است
نیاورده اند آنچه آورده اند | ز من برده اند آنچه آورده اند

به آئین در آئینهٔ انجمن — مرا کرده انداز گفتار به من
ازان رو که در تب ز تاب منند — همان ذرهٔ آفتاب منند
تو نیز ای که هر چیز و هر کس ز تست — بهار و خزان و گل و خس ز تست
بروزی که مردم شوند انجمن — شود تازه پیوند جان ها به تن
روان را به نیکی نوازندگان — بسرمایهٔ خویش نازندگان
گهرهاے شهوار پیش آورند — فرو هیده کردار پیش آورند
ز نوری که ریزند و خرمن کنند — جهان را بخود چشم روشن کنند
بهنگامه با این جگر گوشگان — درآیند مشتی جگر توشگان
ز حسرت بدل برده دندان فرو — ز خجلت سر اندر گریبان فرو
دران حلقه من باشم و سینهٔ — ز غمهای ایام گنجینهٔ
در آب و در آتش بسر بردهٔ — ز دشوارے زیستن مردهٔ
تن از سایهٔ خود به بیم اندرون — دل از غم به پهلو دو نیم اندرون
ز ناسازی و ناتوانی بهم — دم اندر کشاکش ز پیوند دم
ز بس تیرگی های روز سیاه — نگه خورده آسیب دوش از نگاه
به بخشای بر ناکسیهای من — تهیدست و درمانده ام وای من
بدوش ترازو منه بار من — نسنجیده بگزار کردار من
بگزار سنجی میفزاے رنج — گرانبارے درد و غمم بسنج
که من با خود از هرچه سنجد خیال — ندارم بغیر از نشان جلال
اگر دیگران را بود گفت و کرد — مرا مایهٔ عمر رنجست و درد
چه پرسی چو آن رنج و درد از تو بود — غمی تازه در هر نورد از تو بود
فرو هل که حسرت خمیر منست — دم سرد من زمهریر منست

مبادا به گیتی چو من هیچکس | جحیمی دلی زمهریری نفس
پرستش مرا در رهم افسرده گیر | پر کاه را صرصری برده گیر
پس انگه بدوزخ فرستاده دان | در آتش خس از باد افتاده دان
زدودی که برخیزد از سوز من | شود بیش تاریکی روز من
دران تیرگی نبود آب حیات | که بر روی خضر را نویسی برات
زدود و شراری که من در دهم | نه گردون فرازم نه اختر دهم
فتد بر تنم چون ازان شعله داغ | نسوزد بخاک شهیدان چراغ
اگر نالم از غم ز غوغای من | نپیچید بفردوس آوای من
که زهاد مینو نشین زان صدا | به افشاندن دست کوبند پا
وگر همچنین ست فرجام کار | که می باید از کرده راندن شمار
مرا نیز یارای گفتار ده | چو گویم بران گفته زنهار ده
درین خستگی پوزش از من مجوی | بود بیتم خسته گستاخ گوی
دل از غصه خون شد نهفتن چه سود | چو ناگفته دانی نه گفتن چه سود
زبان گرچه من دارم اما ز تست | به تست ارچه گفتارم اما ز تست
همانا تو دانی که کافر نیم | پرستار خورشید و آذر نیم
نکشتم کسی را بهر سینئی | نبردم ز کس مایه در رهزنی
مگر می که آتش بگورم از وست | بهنگامه پرواز مورم از وست
من اندوه گین و می اندوه ربای | چه میگردم ای بنده پرور خدای
حساب می و رامش و رنگ و بوی | ز جمشید و بهرام و پرویز جوی
که از باده تا چهره افروختند | دل دشمن و چشم بد سوختند
نه از من که از تاب می گاه گاه | بدریوزه رخ کرده باشم سیاه

نه بستانسرائی نه میخانه
نه رقص پری پیکران بر بساط
شبانگه به می رهنمونم شدی
تمنای معشوقهٔ باده نوش
چه گویم چو هنگام گفتن گزشت
بسا روزگاران بدلدادگی
بسا روز باران و شبهای ماه
افقها پر از ابر بهمن سیهی
بهاران و من در غم برگ و ساز
جهان از گل و لاله پر بوی و رنگ
دم عیش جز رقص بسمل نبود
اگر تافتم رشته گوهر شکست
چه خواهی ز دلق می آلود من
ز پائیز گویم بهارم گزشت
بناسازگاری ز همسایگان
سر از منت ناکسان بر خاک
به گیتی درم بینوا داشتی
ز بخشنده شاهی که بارم دهد
که چون سیل زانجا برانگیزمی
نه نازک نگاری که نازش کشم
چو زان غمزهٔ نیشی بدل برخورد

نه دستانسرائی نه جانانه
نه غوغای رامشگران در رباط
سحرگه طلبگار خونم شدی
تقاضای بیهودهٔ میفروش
ز عمر گرانمایه بر من گزشت
بسا نوبهاران به بی بادگی
که بودست بی می بچشمم سیاه
سفالینه جام من از می تهی
در خانه از بینوائی فراز
من و حجره و دامنی زیر سنگ
باندازهٔ خواهش دل نبود
وگر یافتم باده ساغر شکست
ببین جسم خمیازه فرسود من
ز می بگذرم روزگارم گزشت
بسرمایه جوئی ز همسایگان
لب از خاک بوس عسسان چاک چاک
دلم را اسیر هوا داشتی
بهر بار بر زر بسیل بارم دهد
زرش بر گدایان فرو ریزمی
بهر بوسه زلف درازش کشم
رگ جان غم نوک نشتر خورد

بدان عمر ناخوش که من داشتم
زجان خار در پیرهن داشتم

چو دل زین هوسها بجوش آمدی
زدل بانگ خونم بگوش آمدی

هنوزم همان دل بجوش اندرست
زدل بانگ خونم بگوش اندرست

چو آن نامرادی بیاد آیدم
بفردوس هم دل نیاسایدم

دلی را که کمتر شکیبد بباغ
در آتش چه سوزی بسوزنده داغ

صبوحی خورم گر شراب طهور
کجا ازهرهٔ صبح و جام بلور

دم شبرویهای مستانه کو
بهنگامه غوغای مستانه کو

دران پاک میخانهٔ بیخروش
چه گنجایی شورش نای و نوش

سیه مستی ابر و باران کجا
خزان چون نباشد بهاران کجا

اگر حور در دل خیالش که چه
غم هجر و ذوق وصالش که چه

چه منت نهد ناشناسا نگار
چه لذت دهد وصل بی انتظار

گریزد دم بوسه اینش کجا
فریبد بسوگند دینش کجا

برد حکم و نبود لبش تلخ گوی
دهد کام و نبود دلش کامجوی

نظربازی و ذوق دیدار کو
بفردوس روزن بدیوار کو

نه چشم آرزومند دلالهٔ
نه دل تشنهٔ ماه پرکالهٔ

ازینها که پیوسته میخواست دل
هنوزم همان حسرت آلاست دل

چو پرسشش رگی را بکاود ز دل
دو صد دجله خونم تراود ز دل

بهر جرم کز روی دفتر رسد
زمن حسرتی در برابر رسد

بفرمای کاین داوری چون بود
که از جرم من حسرت افزون بود

هر آئینه همچون منی را به بند
تلافی فراخور بود نی گزند

بدین مویه در روز امید و بیم
بکریم بدانسان که عرش عظیم

شود از تو سیلاب را چاره جوی — تو بخشی بدان گریه ام آبروی
وگر خون حسرت هدر کردهٔ — ز پاداش قطع نظر کردهٔ
گذشتم ز حسرت امیدیم هست — سپید آب روی سپیدیم هست
که البته این رند ناپارسا — کج اندیشهٔ گبر مسلمان نما
پرستار فرخنده فخشور تست — هوادار فرزانه وخشور تست
به بند امید استواری فرست — به غالب خط رستگاری فرست

نعت

بنامیزد ای کلک قدسی صریر — بهر جنبش از غیب نیرو پذیر
ز همدم بدل همچو آه اندر آی — ز دل تا برآرم بگردون برآی
چو بر سلسبیل ره افتد بجم — خیابان خیابان به مینو بچم
بدم در کش آب گهر سای را — نمودار کن گوهر لای را
فرو رو بدان لای و دیگر بروی — ز سرسبز گرد و فردوس بوی
شگافی از آن در بخویش اندر آر — بهشتی نسیمی به پیش اندر آر
بدان نم که اندر سرشت آوری — بدان باد خوش کز بهشت آوری
دلاویزتر جنبشی ساز کن — بجنبش رقم سنجی آغاز کن
درودی بعنوان دفتر نویس — بدیباچه نعت پیمبر نویس
محمد کز آئینهٔ روی دوست — جز نقشی ندانست دانا که اوست
زهی روشن آئینهٔ ایزدی — که در وی نگنجیده زنگ خودی
ز راز نهان پردهٔ برزده — ز ذات خدا معجزی سر زده
تمنای دیرینهٔ کردگار — بوی ایزد از خویش امیدوار
تن از نور پالوده سرچشمهٔ — وسلی همچو مهتاب در چشمهٔ

بهر جام ازو تشنه جرعه خواه / بهر گام ازو معجزی سر براه
کلامش بدل در فرود آمدن / ز دوم خجسته پیشی بزود آمدن
خرامش بسنگ از قدم نقشبند / بزنگی که نادیده پایش گزند
بدستش گشاد قلم نارسا / به کلکش سواد رقم نارسا
دل امید جای زیان دیدگان / نظر قبله گاه جهاندیدگان
برفتار صحرا گلستان کنی / بگفتار کافر مسلمان کنی
بدنیا ز دین روشنائی دهی / به عقبی ز آتش رهائی دهی
بخوی خوشش اندوه کاه همه / بآمرزشش امیدگاه همه
لب نازنینش گزارش پذیر / جهان آفرینش ستایش پذیر
زمین دل زکعت دادهٔ پای او / خود از نقش پایش سویدای او
پی آنکه او را ببوسد قدم / لب آورده یثرب ز زمزم بهم
ز بس محرم پردهٔ راز بود / بنزدیکی حق سرافراز بود
ز رازی که با وی سرودی سروش / صدا آگینش بودی ز اول بگوش
خهی قبلهٔ آدمی زادگان / نظرگاه پیشین فرستادگان
کسائی ده نسل آدم بخویش / روائی ده نقد عالم بخویش
بلندی ده کعبه بالای او / گرامی کن سجده سیمای او
یمن روشن از پرتو روی او / ختن بستهٔ چین گیسوی او
بکیشش فرو بر جهان رهنمای / ز بیراهه پویان خرامش ربای
ز بت بندگی مردم آزاد کن / جهانی بیک خانه آباد کن
بمحراب مسجد رخ آرای دیر / به اندیشه خویش و دعا گوی غیر
نه گوئی ز بس دل ز دشمن رباست / که سنگ درش سنگ آهن رباست

ز خونی که در کربلا شد سبیل ادا کرد وام زمان خلیل
گزین بنده کز بندگی سر نتافت زوالا بسیجی عوض بر نتافت
کنش را بدان گونه شیرازه بست بدین صفحه نقشی چنان تازه بست
که تا گردش چرخ نیلوفری بود سبز و جایش به پیغمبری
دل افسرده مالک ز خوشنودیش کمر بسته رضوان پی خویش
زکوثر به بینند تا درگهش ز طوبی همان تا به لشکرگهش
کدوی گدا و شراب طهور کف پای درویش و رخسار حور
زبادی که از دم بر افلاک زد زنقشی که از مهر بر خاک زد
فرازین جهانش زخود بیش دید فرودین گروهش هم از خویش دید
مگس ران خوانش پر جبرئیل بخوان گستری پیشکارش خلیل
جمالش دل افروز روحانیان خیالش نظرسوز یونانیان
بدم حرز بازوی افلاکیان به پیوند پیرایهٔ خاکیان
بمعراج رایت بگردون برے بدین شبروان بر شبیخون برے
سخن تا دم از ذکر معراج زد بمن چشمک خواهش تاج زد
همانا تهیدست انگاشته که خواری بمن بر روا داشته
چو بود مرا زین تمنا گزیر هر آئینه گردم تمنا پذیر
زمه پایه تا کلبهٔ مشترے بروبم فلک را بجولانگرے
نفس ریزه های فروزنده نور جگر پاره های کواکب ز نور
که افتاده بینم بدان رهگزار گدایانه برچینم از ره نثار
نثار شبی کش ستایشگرم به چیدن ز بالا فرود آورم
کنم تاج طرح از گهر ریزه ها زگوهر بتاج اندر آویزه ها

بسائل دهم تا رسانم سرش | بجائی که زانجا رسید افسرش

بیان معراج

همانا در اندیشهٔ روزگار | شبی بود سرجوش لیل و نهار
شبی دیده روشن کن دل فروز | زاجزای خود سرمهٔ چشم روز
شبی فرد فهرست آثار عید | بیامنش ز جوش رقم ناپدید
زایام فیض سحر یافته | بشبگیر خرشید دریافته
بروشندلی مایه اندوز بود | چنین شب مگر بهر یک روز بود
دران روز فرخنده آن شب نخست | همه روز خود را بخرشید شست
فرو رفت چون روز لیلای شب | برآراست محمل برسم عرب
رخی جلوه گر در پرند سیاه | چو از مردمک جوش نور نگاه
براهش زبس نور می بیختند | بهر ذره خرشید می ریختند
چه بود از درخشندگی کان نداشت | نیازی بخرشید تابان نداشت
نگویم شبی ماه وش دلبری | خور از زیور پیکرش گوهری
گر از زیوری گوهری کم شود | چه از تابش پیکری کم شود
بزیر زمین کرده خاکش روی | پی امن گردید خرشید جوی
چنان گشته سرتاسر اجزای خاک | فروغانی و روشن و تابناک
که گوئی مگر مهر زیر زمین | فروزان فره بود و پشت نگین
و یا خاک با جوهر آفتاب | بیامیخت چون درد می با شراب
سحر با خود از خود بریده امید | که چون پیش این شب جهان شد سپید
بفرض ار دران شب تبیره زدی | زدی مهر تابان دم از خسروی
بدان گونه بودی بچشم خیال | که شاهد نهد بر رخ از مشک خال

شده چشم اعمی وران جوش نور
تماشاگر حال اهل قبور

دریغا نبودم اگر بودمی
وزان روشنی بینش افزودمی

بخندیدمی بر دبیر سیار
چو او راز خود دیدمی شرمسار

خرد گر بگوشش نفس سوختی
برون زین نمط مایه اندوختی

که بر قیمت امشب که رم نیستش
ز جاجستن دمبدم نیستش

چگویم چسان گیتی افروز بود
شبی بود دگر روشنی روز بود

ازان روز تشبیه عارفتش شب
اگر رسم گشتی نبودی عجب

دران شب نه این بود درخشان سرشت
فرو خواند مردم خط سرنوشت

نگه را بهنگامهٔ سیر سعی و رنج
نمایان ز دل راز و از خاک گنج

ز بس ریزش نور بالای نور
بگیتی روان بود دریای نور

که ناگه درود سر دوشان سروش
دران بیکران قلزم افگند جوش

ز بادی که از بال جبریل خاست
تنومند موجی ازان نیل خاست

صدائی رسید از پر بهمنی
که خود گوش چشمی شد از روشنی

همین پرده دار در کبریا
گشایندهٔ پرده بر انبیا

همایون همای پیام آوری
بآوردن نامهٔ نام آوری

روان و خرد را روانی بدو
نبی را دم رازدانی بدو

امینی نخستین خرد نام او
ز سر جوش نور حق آشام او

فروزان بفر فروغ یقین
چنان کز محمد دل از وی جبین

سرایندهٔ راز بعد از درود
بدین پرده راز نهانی سرود

که ای چشم هستی بروی تو باز
نیاز تو هنگامه آرای ناز

خداوند گیتی خریدار تست
شبستان ولی روز بازار تست

چنین لنگر ناز سنگین چرا — نه طور را طاقت تمکین چرا
کسان جلوه بر طور گردیده اند — ز راه تو آن سنگ برچیده اند
نه بینی به راه اندرون سنگلاخ — گران تا گرانست راهی فراخ
بلی از گدایان دیدار خواه — نه بیند کسی جز به روی شاه
عزیزی که فرمان شناهش بود — گزین پایه در بارگاهش بود
بدور تو شد لن ترانی کهن — فصاحت مکرر نسنجد سخن
ترا خواستارست یزدان پاک — هر آئینه از لن ترانی چه باک
توئی کانچه موسی بدو گفته هست — خداوند یکتا بتو گفته است
توئی آنکه تا مر ترا خوانده اند — درین ره گزر گرد بنشانده اند
ز این چگوئی که راه اینست — بشبگیر بر شو که شب روشنست
بنه دره از پرتو روی خویش — چراغی فرا طاق ابروی خویش
بگوییم که یزدان ترا عاشقست — ولی ز آن طرف جذبهٔ صادقست
جهان آفرین را خور و خواب نیست — تو فارغ به بستر چه خسپی بایست
بیارای شمشاد بی سایه را — به پیمای اورنگ نه پایه را
چو ناظر نگفتار خویشش کشید — هما سایه رخشی به پیشش کشید
بروحانیان پرورش یافته — ز ریحان مینو خورش یافته
سبوقی که تا دم ز هستی زند — ز بالا قدم سوی پستی زند
ز گنبد بنعلاسنی از گردگان — نیفتد که آید فرو ز آسمان
شتابش برفتار ز آن حد گذشت — که تا گوئی آید ز آمد گذشت
ز چشمی هور ساغر سمی — بهم دوشی حور گیسو و می
سبکخیز نیش خنده زن بر نسیم — که در جنبش انگیزد از گل شمیم

هم از باد صبحی سبک خیز تر
ز ساق و سمش گر به بزم مدام
نباشد شکست ار بدیدن رسد
ز تیزی به گلبرگ گر بگذرد
که دیگر بدان دیده راست بین
دو صد ره ز چشم ار بدل مسدود
نه اجزای بینش ز هم بگسلد
پیمبر بدین مژدهٔ دلنواز
ز بس ذوق ناسوده بر یال دست
ش زد برین ماجرا بلبلی
خرامی ز معراض لا تیز تر
چو بود آتش آن پویهٔ آتشین
براق از قدم خار در راه سوخت
فرس چون سواری سرافراز یافت
بجنبش در آمد عنان ناگهش
به سم گنج قارون نمایان کنان
چنین تا ز بیت المقدس گزشت
هوا تا زند بوسه بر پای او
ولی توسن از بسکه سرکش گزشت
قدم تا بر اورنگ ماهش رسید
ببالید چندان ز بیشی قد

هم از نکهت گل دلاویز تر
گلی ساز تشبیه مینا و جام
که آن باده پیش از رسیدن رسد
ز گلبرگ رنگ آنچنان بسترد
کدیور نداند گل از یاسمین
درین ره بجستن سراسر رود
نه پیوند هنجار دم بگسلد
که نبودش در اندیشه از دیر باز
بران باره یکبارگی بر نشست
که باد آمد و برد بوی گلی
جماسلی زالا دلاویز تر
برافروختش باد دامان زین
پیمبر بدم ماسوی الله سوخت
دمی تازه در خویشتن باز یافت
فضای زمین گشت جولانگهش
به دم عقد پروین پریشان کنان
ازین کهنه کاخ مقرنس گزشت
براه اندر آویخت در پای او
هوا تا دهد بوسه ز اتش گزشت
باکلیل کیوان کلاهش رسید
که بی منت مهر گردید بدر

شد از پردلی هم بهجت الشعاع ‌ ‌ ‌ تقابش بخورشید در اجتماع
زمه گر گسند مهر پهلو سے ‌ ‌ ‌ چه غم چون ز خویشش بود فربهی
چو فرمان چنان بودش از شهریار ‌ ‌ ‌ که گردد دران راه منزل شمار
بهنگام عرض نشانهای راه ‌ ‌ ‌ بران پیک دانا بجنبود شاه
بمهر قبول خودش خاص کرد ‌ ‌ ‌ بداغش نشانمند اخلاص کرد
بسیمای مه داغ چون بر نهاد ‌ ‌ ‌ دوم پایه را پایه برتر نهاد
صفای کشاد خدنگ نگاه ‌ ‌ ‌ بدان حد که شد تیرش آماجگاه
بشمعی که بینش بشبگیر سوخت ‌ ‌ ‌ شه دیده ور تیر بر تیر دوخت
عطارد با آهنگ مدحت گری ‌ ‌ ‌ زبان جست بهر زبان آوری
بدستوری خواهش روزگار ‌ ‌ ‌ نهان خود از پرده گرد آشکار
در اندیشه پیوند قالب گرفت ‌ ‌ ‌ بخود در شد و شکل غالب گرفت
بدلگرمی شوق جرأت فزای ‌ ‌ ‌ شد از دست و گردید دستان سرای
درین صفحه مدحی که من می کنم ‌ ‌ ‌ خود از گفتهٔ خود سخن می کنم
که ای خیرهٔ گرد راه تو من ‌ ‌ ‌ ز خود رفتهٔ جلوه گاه تو من
نظر محو حسن خدا داد تو ‌ ‌ ‌ ستم کشتهٔ غمزهٔ داد تو
برفتار رخش تو اختر فشان ‌ ‌ ‌ بگفتار لعل تو گوهر فشان
قبول غمت حرز بازوی شاه ‌ ‌ ‌ غریب رهت جنت آرامگاه
خراج تو بر گنج گلشائیان ‌ ‌ ‌ نثار تو پاریج مشائیان
جهان آفرین را گرایش بتو ‌ ‌ ‌ گنه بخشش را نمایش بتو
سر من که بر خط فرمان تست ‌ ‌ ‌ نجاتش ز دوران بدرمان تست
درین ره ستایشنگار توام ‌ ‌ ‌ به بخشایشت امیدوار توام

ازان پس که گشت اندران مرحله / عطارد فروزان بنور صله

سپهر سوم گشت جولان گهش / جبین سود ناهید اندر رهش

بط و بربط از پیش برچیدنش / نشان می و نغمه پوشیدنش

بدان گرمی از جا برانگیخت گرم / که خونش ز اعضا فرو ریخت گرم

نه تنها برخساره رنگش شکست / که از لرزه در دست چنگش شکست

بناخن شکستش ازان زخمه نے / که دلهای شوریده خستی بوے

ز بیم از کفت چنگے دلنواز / بغیر از دف مه فرو ریخت ساز

چو در حلقهٔ شرع شد چنبرے / بدان دف در آمد بخنیاگرے

مه و زهره با همدگر خوش بود / چو ساقی که از نغمه سرخوش بود

بدان دم که زادر براش گرفت / چو شه سوی بالا خرامش گرفت

ردائی ز نورش بانعام داد / که در جلوه بر سر کشد بامداد

رباط سوم چون نوردیده شد / فرازش رباط دگر دیده شد

نه راندوده کاخی گزین منزلے / ز بس روشنی دلنشین منزلے

ز هوشنگ هوشان کاوس کوس / بسی بر در خانه در خاکبوس

به بالا و پائین ز ششش راه رو / نظرها بدان حلقهٔ در گرو

بدان در بدریوزه روی همه / وزان قلزم آبی بجوی همه

دران کاخ جا کرده نامآورے / شهنشه نگویم شهنشه گرے

جهانگیری شهریاران بدو / گل افشانی نوبهاران بدو

اگر نور گوئی نمودش ازو / وگر سایه جوئی وجودش ازو

به بیجا هشی با نظرهای پاک / ز لعل و زر اکسیری سنگ و خاک

بسرهنگی شرع هنگامه ساز / بدو بسته گر روزه ور خود نماز

ز شادی سر از پای نشناخته / پذیره شده را بردن تاخته

روان پیش پیشش مسیحا و بس — روانهای شاهان پیشین ز پس
قدم بوس پیغمبر آهنگ کرد — ز بس بوسه جا بر قدم تنگ کرد
ز مهرش بجنبش درآمد لبی — بهر بوسه رست از فلک کوکبی
بدینسان که گردون پر از کوکبست — همانا ز گلبازی آن شب شبست
رسیدش بدان خسروانی مناص — به تقسیم اوقات در وقت خاص
ز نیرنگ ناز و ز شاهان سجود — ز عیسی سلام و ز یزدان درود
خرامنده کبک بلندی گرای — بران زمره گسترد ظل همای
توانا رهٔ انجام گردون خرام — فراتر زد از چارمین چرخ گام
ز فر سوار و خرام ستور — به پنجم نشیمن در افتاد شور
سپهری سپهبد به پر کلاه — گهر ریز بارفت از شاهراه
ولی بود چون بر کمر دامنش — توانگر نکرد آن گهر چیدنش
اگر خود همان یک کله وار برد — نه آخر گهرهای شهوار برد
بگو تا بدان گوهرین افسری — بخورشید تابان کند همسری
ازین بیش کس چون توانگر شود — که سرهنگ باشه برابر شود
ازان دم که خونش برگ گرم شد — به منت پذیری دلش نرم شد
رگ گردنش از وفا پیشگی — ثمر سجده آورد در ریشگی
صف آرا گروهی ز بهرامیان — چو پیرامن کعبه احرامیان
نیاکان من تا جهانبان پشنگ — قدم بر قدم اندران حلقه تنگ
بیاسیب بازو به بازو زدن — ز هم جسته پیشی بزانو زدن
روانهای ترکان خنجر گزار — پرافشان دران بزم پروانه وار
شهنشاه چون عرض لشکر گرفت — فراز ششم چرخ ره بر گرفت

به پیش آمدش دلگشا معبدی
چنان چون بره ناگهان گنبدی

سروشان فرخنده امشاسپند
زده بر در صومعه دست بند

در و بام کاشانه خرشید زای
نکو محضری را بکاشانه جای

که منشور خوبی به تمغای اوست
ظهور سعادت بامضای اوست

کنش را ابایست نیرو دهی
منش را بفرزانگی خود دهی

به تلخی گوارا چو قهر طبیب
به تندی ملائم چو خشم ادیب

جوان بخت پیری همایون صفات
ز دل زندگی بر مزاج حیات

خداوند از پاکی گوهرش
بیفشرده از مهر اندر برش

خداوند دریا و برجیس سیل
ازین سو کشش بود و زان سوی میل

بدان جذب و میلی که انگیخت نور
چو شیر و شکر باهم آمیخت نور

خورد آب در راه رهرو اگر
پیمبر بره خورد شیر و شکر

بخورشید سرچشمهٔ نور ازو
خوشا راهرو چشم بد دور ازو

بدان جرعه کز چشمهٔ نوش زد
بدان ذوق کاندر دلش جوش زد

به لطفش دم از آب حیوان گزشت
بجوشش سر از کاخ کیوان گزشت

به چشم اثر بین فرزانه در
در آمد چراغی بدان خانه در

که گر خود توان گوهر جان شناخت
فروغ وی از داغ نتوان شناخت

بدلتنگی از بس فرو خورده دود
شده شعله را روی روشن کبود

دران پرده هندوی ازدون بسیچ
بزنار تابی کفش خورده پیچ

سراسیمه از بس به تعظیم جست
سبح از دست رفت و بهم سود دست

بران رفته مسکین تاسف کنان
زخجلت برفتن توقف کنان

زدش بسکه در هر قدم بر بلا
ادب دورباش و عنایت صلا

فرو ماند حیران بدان کار در
گران گشت پایش برفتار در

پیمبر که پوینده راه بود | به دادار جوینده راه بود
چو زینگونه زین هفت دربند ژرف | پدید آمدش فتحیابی شگرف
سپهر ثوابت به پیش آمدش | گهر زاندازه بیش آمدش
گهر پیکران از یمین و یسار | نمودند بر شه گهرها نثار
همانا سپهر اندران مرحله | ز بهرش دلی داشت پر آبله
ویا خود نگاهش دران شهر بند | ز تیزی بدیوار روزن فگند
که از جذبهٔ شوق و ذوق ظهور | ز روزن شد آن پرده غربال نور
زهی شوق گستاخ دیدار خواه | زهی حسن مستور عاشق نگاه
بدان شوق نازم که بیخویشتن | دو دستش [illegible] چنین [illegible] قطره زن
مگر قدسیان را خود از دیرباز | براه نبی [illegible] بود
ویا رحمت حق بجولانگهش | ز سرجوش نور آب زد در رهش
خرامنده اندر گذرگاه ناز | خرامش همی کرد با برگ و ساز
بنظارهٔ هفت آشنا از پیش | روانهای کروبیان برخیش
صور گونه گون از جنوب و شمال | گشودند بند نقاب جمال
حمل سرسری فرا پیش داشت | سیاهی از آن لابه بر خویش داشت
نه بینی که حیوان بیگانه خوست | ببوزش ز منعم بود [illegible] جوست
چو او راست چوپانی آن رمه | هر آیینه تازند سویش همه
دو دو گاو تا سوی او بید رنگ | سرون خودش زد بدل گاو شنگ
نبودی اگر شیر در عرض راه | چریدی بچالاکی از خوشه گاه
تو گوئی براه خداوند دور | سپهر از نمود ثریا و ثور
گدائیست هندی که سرتا بپا | بنجم مهره آراسته گاو را

بدریوزه گستاخ پوید همی / ز زهره و بره وایه جوید همی
برینی سروشان فرخ لقا / ازان هر دو کاشانهٔ دلکشا
زپیوند خوشحالی مهر و ماه / ببستند حرزی ببازوی شاه
که چون بازگردد به بنگاه خاک / نباشد ز چشم بد اندیشه ناک
دو پیکر که گوئی در اتوامان / برهرو پذیری در آمد چنان
پی هستی شه بدست نیاز / ره آوردی از روزهای دراز
زبس بود جوزا دران رهروی / کمربستهٔ خدمت خسروی
بدان تار و دنیمه ازنیمه بیش / ز تیزی ببرید پیوند خویش
چو همسایه بگشود درهای نور / ببلطید سرطان بدریای نور
بکاشانهٔ مه ازان فتحیاب / به بستند پیرایهٔ ماهتاب
چنان دلکش افتاد از هرطرف / که برجیس را گشت بیت الشرف
بشاهانه کاخی کاسد نام داشت / در از نقطهٔ اوج بهرام داشت
گشودند در تا بدان اصطکاک / شود دشمنان را جگر چاک چاک
نشد گرچه چون گاو قربان او / ولی شیر شد گربهٔ خوان او
نجیدان به محنت کشی خو گرفت / که برگاو بتواند آهو گرفت
نه در پنجه زور و نه در سینه دم / فرو ماند بیحس چو شیر علم
شود تا خداوند را سجده بر / برآورد از خوشه صد دانه سر
دران راه گر توشه داشت چرخ / هم از خرمنش خوشه داشت چرخ
ازین ره بخود بسکه بالید تیر / هم از خانهٔ خود شرف دید تیر
گشایش در گنج تا باز کرد / به میزان گهرسنجی آغاز کرد
ازانجا که در طرح روزگار / ترازو سپی سختن آمد بکار

سپهر از شرف تا خیالی بپخت | زحل را بخاک ره خواجه سخت
هم آن پله را چرخ فرسای دید | هم این پله را بر زمین جای دید
بعقرب خداوند آن جلوه گاه | بران شد که تازد بسویش ز راه
ولی چون نگهبانی راه داشت | سر بازگشت شهنشاه داشت
نگهداشت خود را ازان بیرهی | که از حکم شه سر نه پیچد رهی
بقوس اندر آورد چون خواجه روی | سعادت ببرجیس شد مژده گوی
کمان گشت زین فخر قربان خویش | زهی طالع غالب عجز کیش
بدین خوشدلی بایدم شاد زیست | که در طالع من قدمبوس کیست
پذیرفت خواهم ز گردون سپاس | که باشد مرا طالع روشناس
کمان چون بدینسان نمایش گرفت | خدنگ خبر زو کشایش گرفت
چنان جست تیر از کمان دلپسند | که ننشست جز در دل گوسپند
گرفتش دوان سعد ذابح براه | که نخچیر گیرد جلودار شاه
چو شد ذابح از تشنگی تاب کش | بدولاب شد فرع دلو آب کش
عزیزان هم کار دین می کنند | بلی خواجه تاشان چنین می کنند
زهی شوکت خواجه ره سپار | که باشندش اختر بره پیشکار
سپهری رفیقان بسیار فن | گسستند از دلو گردون رسن
بغمخوارگی تافتندش بدست | که گیرد مگر خواجه ماهی بشست
ز حوت هر که فرمان شاهی گرفت | تواند ز مه تا بماهی گرفت
ازان پس که این راه کوتاه شد | حمل تا لب حوتش قدمگاه شد
بدان پویه پیمود این هشت چرخ | که صد بار گرد سرش گشت چرخ
نهم پایه کانرا توان خواند عرش | بره زاطلس خویش گسترد فرش

زهی ناموری پایهٔ سرفراز — سراپردهٔ خلوتستان راز
سررشتهٔ نازش چون و چند — به پیوند هستی بدان پایه بند
بود گرچه برتر ز افلاکیان — ولی لرزه از نالهٔ خاکیان
دل بینوایی گر آید به درد — نشیند بدان پایهٔ پاک گرد
صدای شکست کمرگاه مور — در اینجاست هیچ و دران پرده شور
نه از مهر نام و نه زانجم نشان — نه دریا نمایان نه ریگ روان
دو گیتی نمایش ز صبحش دمی — خود آن صبح را هر فلک شبنمی
ز ایزد پرستان بهر سرزمین — بود سجده آنجا چو سر بر زمین
بساطی هم از خویشتن تابناک — ز آلایش کلفت رنگ پاک
ز بس پای نغز خیال از صفا — رسیدن به پهنای آن نارسا
درآمد گرانمایه مهمان حق — برخ ماهتاب شبستان حق
قدم زد براهی که رفتن نداشت — نگهبان و همراه و رهزن نداشت
درانجا که از روی فرهنگ و رای — بجا باشد از خود نگوید جای
جهت را دم خودنمائی نماند — زمان و مکان را روائی نماند
غبار نظر شد ز ره ناپدید — سراپای بیننده شد جلوه دید
درآورد بی کلفت سمت و سوی — به نور السموات والارض روی
تماشا هلاک جمال بسیط — فروغ نظر موجهٔ زان محیط
شنیدن شهید کلامی شگرف — منزه ز آمیزش صوت و حرف
کلامی به پیرایگی ذات علم — شنیدن بعقل اندر اثبات علم
نخستین در از لا گشودن رواق — ز لا بصر را اندرش پیشطاق
برالا رسید و ز لا درگذشت — رسیدن ز پیوند جا درگذشت

در آن خلوت آباد راز و نیاز | بروی دوئی بود چون در فراز
نماند اندر آن جمع کز بیمش اثر | که آن حلقهٔ بود بیرون در
احد جلوه گر با شیون و صفات | نبی محو حق چون صفت عین ذات
فروغی به مهر جهانتاب در | بهر ذره تا سبی ازان تاب در
ز خرشید ناگشته پرتو جدا | محیط ضیا خود محیط ضیا
رقمهای اندازهٔ بیشمار | همان از شگاف قلم آشکار
دو عالم خروشش نواهای از | ولیکن همان در خم بندساز
ورق در ورق نکتهٔ دلپذیر | ولیکن همان در خیال دبیر
ز گفتن شنیدن جدائی نداشت | نمودن ز دیدن جدائی نداشت
چو اندازهٔ هر نمایش گرفت | ز وحدت بکثرت گرایش گرفت
بحکم تقاضای حب ظهور | تنزل در اندیشه آورد نور
احد کسوت احمدی یافته | دم دولت سرمدی یافته
نکوشش ز طبع وفا گوش او | همان میم او حلقهٔ گوش او
بهر گونه بخشش سرافراز گشت | هم از حضرت حق بحق باز گشت
بیامد بدین خاکدان بیدرنگ | چو در جوی آب و چو بر روی رنگ
نرفته برون پای از نقش پای | که کرده قدم بر قدمگاه جای
شراری که از سنگ آن آستان | بدرجست از نعل برق جهان
هنوزش قدم در ره اوج بود | که آمد ز بالا به پستی فرود
بجنبش درش حلقهٔ در همان | زدی گرم بالین و بستر همان
سری را که رحمت نهد در کنار | در آورد محبوب پروردگار
بخوابی که بیداری بخت او | ز تار نظر بافتی رخت او

سحرگه که وقت سجودش رسید — ز همنام یزدان درودش رسید
بشادی درآمد علی از درش — وصال علی شادی دیگرش
شب از بادهٔ قدس ساغر گرفت — صبوحی ز دیدار حیدر گرفت
جمال علی چشمه نوش بود — صبوحی هم از بادهٔ دوش بود
دو همراز با همدگر راز گوی — نشانهای بینش بهم بازگوی
دو چشم است و هر چشم را بینشیست — ولی انچه بینند هر دو یکیست
نگنجد دوئی در نبی و امام — علیه الصلوٰة علیه السلام

منقبت

هزار آفرین بر من و دین من — که منعم پرستیست آئین من
چراغی که روشن کند خانه‌ام — تو گوئی منش نیز پروانه‌ام
حریفی که نوشم می از ساغرش — بهر جرعه گردم بگرد سرش
برانم که دادار یکتاستی — فروغ حقائق ز اسماستی
دهد روشنائی جداگانه اسم — با سمی ز اسما ظهورش بود
بهر گوشه از عرصهٔ این طلسم — بران شی که هستی ضرورش بود
کزان اسم روشن شود نام او — بدان باشد آغاز و انجام او
بود هر چه بینی بسودای دوست — پرستار اسمی ز اسمای دوست
هر آئینه در کارگاه خیال — کز انجاست انگیزش حال و قال
لبم در شمار ولی اللهیست — دلم رازدار علی اللهیست
چو مربوب این اسم سامیستم — نشانمند این نام نامیستم
بلندم بدانش نه بیستم همی — بدین نام یزدان پرستم همی
ثنا یا سایه اندیشه عنبر با علی — ز اسمانی اندیشه ام الا علی

بہ بزم طرب ہمنوایم علیست / بہ کنج غم اندوہ ربایم علیست
بہ تنہائیم رازگوئے باوست / بہنگامہ ام پایہ جوئے باوست
در آئینۂ خاطرم رو دہد / باندیشہ پیوستہ نیرو دہد
مرا ماہ و مہر شب و روز اوست / دل و دیدہ را محفل افروز اوست
بصحرا بدریا برآیم ازوست / بدریا ز طوفان نجاتم ازوست
خدا گوہری را کہ جان خوانمش / ازان داد تا بر وی افشانمش
مرا مایہ گر دل و گر جان بود / ازو دانم از خود ز یزدان بود
کنم از نبی روی در بوتراب / بمہ بنگرم جلوۂ آفتاب
ز یزدان نشاطم بہ حیدرؑ بود / ز قلزم بجو آب خوشتر بود
نبی را پذیرم بہ پیمان او / خدا را پرستم بہ ایمان او
خدایش روا نیست ہر چند گفت / علی را توانم خداوند گفت
پس از شاہ کس غیر دستور نیست / خداوند من از خدا دور نیست
نبی را اگر سایہ صورت نداشت / تردد ندارد ضرورت نداشت
دو پیکر دو جا در نمود آمده / اثرہا بیک جا فرود آمده
دو فرخندہ یار گرانمایہ بین / دو قالب یک نور و یک سایہ بین
بدان اتحادی کہ صافی بود / دو تن را یکی سایہ کافی بود
ازان سایہ یکجا گرایش کند / کہ احمدؐ ز حیدرؑ نمایش کند
بہر سایہ کافتد ز بالای او / بود از نبی سایہ ہمپای او
زہی قبلۂ اہل ایمان علیؑ / بتن گشتہ ہمسایۂ جان علیؑ
پدیدار در خاندان نبیؐ / بہ گیتی در از وی نشان نبیؐ
بیک سلک روشن دو یک گہر / نبی را جگر پارہ او را جگر

جگر پاره ها چون برابر نهند | بگفتن جگر نام آن بر نهند
علی راست بعد از نبی جای او | همان حکم کل دارد اجزای او
همانا پس از خاتم المرسلین | بود تا به مهدی سه علی جانشین
نژاد علی با محمد یکیست | محمد همان تا محمد یکیست
در احمد الف نام ایزد بود | ز میم آشکارا محمد بود
الف میم را چون شوی خواستار | نماند ز احمد بجز هشت و چار
ازین نغمه کاهنگ ره هوش زد | بدل ذوق مدح علی جوش زد
ز کوئیش به گلشن سخن می کنم | ستم بر گل و نسترن می کنم
ز نطقش بگفتار خوان می نهم | سخن را شکر در دهان می نهم
ز لطفش به هستی خبر می دهم | بریگ روان دجله سر می دهم
علی آنکه دوش نبی رفرفش | علی آن یدالله را کف کفش
خدا را گزین بنده را ز دادار | خدا بندگان را خداوندگار
به تن بینش افروز آفاقیان | بدم دانش آموز اشراقیان
به کثرت ز توحید پیوند بخش | به بی برگ نخل برومند بخش
بسائل ز خواهش فزونتر سپار | بلب تشنه جرعه کوثر سپار
نوید ظفر گردی از لشکرش | حساب نظر فردی از دفترش
گداز غمش کیمیای سرشت | غبار رهش سیمیای بهشت
نگه کوثر آشامد از روی او | روان تازه رو گردد از بوی او
نیا زرده گوشش ز آوازهٔ وحی | ضمیرش سراپردهٔ راز وحی
براه حق اندر نشانها ازو | بهر نکته در داستانها ازو
به پیوند او ربط هر سلسله | خود او را بهی خضر هر مرحله

گزشته به معشوقی از همسرے
بدوش نبی بالش از برترے

زمین و فلک در گذرگاه او
غبار سحر خیزئی آه او

اگر پارهٔ گشته پستے گرا
بود پارهٔ همپنان برهوا

بیاد حق از خواهش نفس دور
ز شادی ملول و باندہ صبور

بچشمی که گرید به بزم اندرون
دل آسوده خسپد برزم اندرون

بدرویشی فرشاهنشهے
زهی خاکساری و ظل الٰهے

هوا و هوس گشته فرمان پذیر
بفرمان روائی حصیرش سریر

خرد زله خوارش بفرزانگے
قضا پیشکارش بمردانگے

نهانش بیاد آوری دلکشاست
عیانش بری نام مشکل کشاست

براهیم خوئی سلیمان فرے
مسیحا دمی مصطفے گوهرے

لباس وفا را طراز عمل
جهان کرم را صباح ازل

نهادش به خلق خدا مهر خیز
جبینش بدرگاه حق سجده ریز

نوید نجات اسیران غم
نظرگاه احرامیان حرم

ز شش سو بسویش نگاه همه
ولادتگهش قبله گاه همه

روان و خرد گردی از راه او
نه ایزد ولی کعبه درگاه او

حدوثش نمود حدوث جهان
بگردندگی در گهش آسمان

اگر خاکبازان دشت نجف
بخرشید سازی کشایند کف

چو انجم بشب مهر گیتی فروز
نیارند مردم شمردن بروز

نبی را جگر تشنهٔ روی او
خدا را بخواهش نظر سوی او

کسانی که اندازه پیش آورند
سخنها ز آئین و کیش آورند

بنادانی از شور گفتار من
سگالند زانگونه هنجار من

که آمد ایشش گفت‌وگو کرده‌ام — بتجدید رستائی غلو کرده‌ام
مرا خود دل از غصه بیتاب باد — ز شرم تنک مایگی آب باد
چه باشد ازین بیش شرمندگی — که خود را ستایم بزخشندگی
به بحر از روانی سرایم سرود — بخلد از ریاحین فرستم درود
بگلشن برم برگی از نسترن — به پیچاک سنبل فروشم شکن
ستایم کسی را که در داستان — شوم با سخن آفرین همزبان
به رد و قبول کسانم چه کار — علی بایدم با جهانم چه کار
در اندیشه پنهان و پیدا علیست — سخن گر ز علی میکنم با علیست
دلم در سخن گفتن افسرده نیست — همانا خداوند من مرده نیست
چو خواهم حدیثی سرودن ازو — بود گفتن از من شنودن ازو
گر از بنده های خدا چون منے — که در خرمن ارزد به نیم ارزنی
علی را پرستد به کیش خیال — چه کم گردد از دستگاه جلال
گلستان که هر سو هزارش گلست — همه سبزه و لاله و سنبلست
اگر رفت برگ خزانی ازان — چمن را نباشد زیانی ازان
ندارد غم و غصه یزدان پاک — علی را اگر بنده باشم چه باک
تو غافل ز ذوق ثنا گوئیم — سزا گویم و ناسزا گوئیم
مرا ناسزا گفتن آئین مباد — لب من هم رگ ساز نفرین مباد
بود گرچه با هر کسم سینه صاف — من و ایزد البته نبود گزاف
که تا کینه از مهر بشناختم — بکس غیر حیدر نپرداختم
جوانی بدین در بسر کرده‌ام — شبی در غمش هم سحر کرده‌ام
کنونم که وقت گذشتن رسید — زمان بحق بازگشتن رسید

و مادم بجنبش درای دلست
شنیدن ازین صدای دلست

که برخیزد آهنگ و ساز وه
به جنازهٔ خفته آواز ده

بشگیر زین تیره مسکن برآ
بجنبان درای و برفتن درآ

نجف کان نظرگاه امید نیست
طربخانهٔ عیش جاوید نیست

نه دورست چندان که فرسنگ شمار
به پیچاند اندر شمردن یسار

دلیرانه راهی بریدن توان
به آرامگاهی رسیدن توان

برانست دل بلکه من نیز هم
که چون جان خود انجاست تن نیز هم

بود گرچه ثابت که چون جان دهم
علی گویم و جان بیزدان دهم

ببند و عراق و نگذارد دشت
بسوی علی باشدم بازگشت

ولیکن چو آن ناحیه دلکش است
اگر در نجف مرده باشم خوش است

خوشا عرفی و گوهر افشاندنش
باندازِ دعوی پرافشاندنش

که ناگاه کار خود از پیش برد
بدشتِ نجف لاشهٔ خویش برد

تن مرده چون ره بمژگان رود
اگر زنده خواهد خود آسان رود

چه عرفی سرو برگ نازم کجا
بدعوی زبان درازم کجا

چو عرفی بدرگاه آن دی کو
چنان دادرس جذبه زانسوی کو

نگویم غلط با خودم خشم نیست
ز مژگان خویشم خود این چشم نیست

مزن طعنه چون پایهٔ خاص هست
نباشد اگر جذبهٔ اخلاص هست

چو اینست وز خواجه آن بایدم
زغم چشم قلزم فشان بایدم

ز دل گریه اندوه رشکم برد
بمژگان مگر سیل اشکم برد

من این کار بر خود گرفتم بچشم
بمژگان گرا و رفت رفتم بچشم

بگریم ز غم بو که شادم کنند
بهر سنگ گنج مرادم کنند

نگیریم گر سیلم ز سر بگذرد
نه از سر ز دیوار و در بگذرد

سرشکی که از دیدهٔ من چکد
دگر باره از چشم روزن چکد

طلب پیشگان را بدعوی چه کار
ز بخشنده یزدانم امیدوار

که جان بر در بوترابم دهد
دران خاک فرمان خوابم دهد

چه کاهد ز نیروی گردان سپهر
چه کم گردد از خوبی ماه و مهر

که دلخستهٔ دهلوی مسکنی
ز خاک نجف باشدش مدفنی

خدایا بدین آرزویم رسان
ز اشک من آبی بجویم رسان

نفس در کشم جای گفتار نیست
تو دانی و این از تو دشوار نیست

گزین بعد در عرصهٔ روزگار
بروی زمین یا بکنج مزار

ز غالب نشان جز بران ره مباد
چنین باد فرجام و دیگر مباد

مغنی نامه

مغنی دگر زخمه بر تار زن
گل از نغمه تر بدستار زن

به پردازش آن گل افشان نوای
بگویم غم از دل دل از من ربای

دل از خویش بردار و بر ساز نه
هم از خویشتن گوش بر آواز نه

ز گنجینهٔ ساز بردار بند
درین پرده نقشی بهنجار بند

برامش برآور هم آواز شو
به آهنگ دانش نوا ساز شو

که دانم ز دستانسرائی چنین
دلاویز باشد نوائی چنین

ز کام و زبان هر سه جان در درود
زبان جاودانی سرودن ما درود

گهر جوی را مژده کز تیره خاک
درخشد همی گوهر تابناک

که هر گوهری را که دارند پاس
بدان گیرد اندازه گوهرشناس

دمی کاندر آئین زمن میرود
تو دانی سخن در سخن میرود

سخن گرچه گنجینهٔ گوهرست | خرد را ولی تابشی دیگرست
همانا به شبهای چون پر زاغ | نه بینی گهر جز بروشن چراغ
به پیرایش این کهن کارگاه | بدانش توان داشت آئین نگاه
بود بستگی را گشاد از خرد | سر مرد خالی مباد از خرد
خرد چشمهٔ زندگانی بود | خرد را به پیری جوانی بود
فروغ سحرگاه روحانیان | چراغ شبستان یونانیان
نگاهی که پوشیده رویان راز | به خمیازه جستند از خواب ناز
چه خمیازه عنوان نام آوری | خمار می خواهش دلبری
ازان پیش کاین پرده بالا زنند | نگه را صلای تماشا زنند
ردای فلک گوهر آما شود | بساط زمین عنبر اندا شود
نوردی ازان پرده بر جای خویش | برون داد نوری سیمای خویش
زبانی که رخشانی برق زد | سراپرده جوش انا الشرق زد
نخستین نمودار هستی گرای | خرد بود کامد سیاهی زدای
به پیمانهای نظر نور پاک | نمودند قسمت بر اجزای خاک
ز هر ذره کان آفتابی شود | نگه سرخوش کامیابی شود
هنوزم در آئینه زنگ بست | خیالی ازان عالم نور هست
که بینی بتاریکی روز من | فروزان سواد دل افروز من
کف خاک من زان ضیا گستریست | که چون ریگ رخشان بانجم گریست
کسی کو دم از روشنائی زند | بخود فال دانش ستائی زند
درین پرده خود را ستائشگرست | که دانند مردم که دانشورست
خرد جویم ار خود بود مرگ من | به هستی خرد بس بود برگ من

سخن گرچه پیغام راز آورد
سرود از چه در اهتزاز آورد

خرد داند این گوهرین در گشاد
ز نغز سخن گنج گوهر گشاد

خرد داند آن پرده بر ساز بست
بر اهلش طلسمی ز آواز بست

بدانش توان پاس دم داشتن
شمار خرام قلم داشتن

ازین باده هر کس که سرمست تر
بافشاندن گنج تردست تر

بمستی خرد رهنمای خودست
رود گر ز خود هم بجای خودست

بکام دل می پرستان شبی
بساقی گری خاست نوشین لبی

تبسم کنان باده در جام ریخت
پی نقل از پسته بادام ریخت

ز لب بوسهٔ بر لب جام زد
بخود کرد پیمانه را نامزد

لبش را می از بسکه افشرده تنگ
بیامیخت با لب چو با لعل رنگ

همیخواست با تشنگان دستبرد
خودش بادهٔ خویش از دست برد

بدان می که خود خورد و از دست شد
نه یک تن دو تن کانجمن مست شد

کجا در خور آن شرابیم ما
ز میخوارهٔ ساقی خرابیم ما

چو ساقی ره خودنمائی گرفت
بمستی خرد زور دائی گرفت

نه مست تر هر که هشیار تر
سبکدوش تر چون گرانبار تر

جگرگون نوائی که نامش لبست
ز ته جرعه خواران این محفلست

نشنیدی که مستان این می کشند
صریر از قلم ناله از نی کشند

سرودی سخن روشناس همست
که هر یک ز وابستگان دمست

بود در شمار شناساوری
خود را بگفتار همگوهری

زهی کیمیای معانی سخن
بخود زندهٔ جاودانی سخن

سخن را از آن دست آرم که دوست
به تصدیق از ما طلبگار اوست

سخن گرچه خود گوهرین افسر است / سخن ور سخن لعل با گوهر است

سخن باده اندیشه مینای او / زبان بی سخن لای پالای او

به پیمودن باده پیمانه گوش / خرد ساقی و خود خرد جرعه نوش

حریفان درین بزم همواره مست / سبوئی ز می جمله یکباره مست

پی گنجینه پوشان درین انجمن / چو گردون به رقص اندرون چرخ زن

خرد کرده در خود ظهوری دگر / دل از دیده بیرون رفته نوری دگر

ز گنجی که بینش به ویرانه ریخت / در آفاق طرح پریخانه ریخت

ز دودن ز آئینه زنگار برد / ز دانش نگه ذوق دیدار برد

درین حلقه او باش دیدار جوی / به دریوزه رنگ آورده روی

خرد کرده عنوان بینش درست / رقم سنجی آفرینش درست

فروغ خرد فره ایزدیست / خدا ناشناسی ز نابخردیست

نظر آشنا روی دانائیش / عمل روشناس توانائیش

ز اندیشه دم زد نظر نام یافت / بکردار رفت از اثر کام یافت

بجنبش سبکسر ازو گوش تاب / گرانپایی خواهش ازو در حساب

چنان سطوتش ازبون خشم و آز / که فرمان او برده گرگ و گراز

غضب را نشاط شجاعت دهد / ز خواهش به عفت قناعت دهد

باندازه زور آزمائی کند / خورد باده و پارسائی کند

بدین جنبش از مرگ بخشد نجات / به اندیشه پیماید آب حیات

منشهای شائسته عادت شود / نظر کیمیای سعادت شود

ز دانش پدید آید آئین و داد / رسی چون بدین پایه نعم المعاد

برآغاز نو گر خود سرایندگی / ندارد فراوانی به پایندگی

جگر خون کن و از دل آزاد زی
بدین چاره دانی روان شاد زی

چنان دان که مردی به آسیب خوار
بدشتی برخ آورده بهر شکار

جگرخواره یوزیست همراه او
جگرخوار سیه یوز دلخواه او

کند گر باندیشه رفتارها
نگهدار اندازهٔ کارها

نگیرد سمندش ره توسنی
بود رام یوزش بصید افگنی

به نیروی مردی و غمخوارگی
همش یوز آسوده هم بارگی

چنین کس بدینگونه رخش و پلنگ
تواند که صیدی در آرد به چنگ

وگر دشت پیما هنرپیشه نیست
شناسای فرجام اندیشه نیست

ره انجام بیراهه پوئی کند
دو اندر روش زشت خوئی کند

چرد در چراگاه تا برگ و شاخ
رود در پی صید در سنگلاخ

بجوشد بسر مغز رخش از تموز
به خارا شود سفته چنگال یوز

بسستی یکی گشته پولاد پای
زتندی یکی رفته پولاد خای

مر این را ز پرّی شکم باد ناک
مر آن را ز گرمی زبان چاک چاک

سوار اندرین هرزه گردی نژند
نه رخشش براه و نه صیدش به بند

سواری که رخشش نه فرمان برد
ندانم که بیچاره چون جان برد

من بیخبر کاین قدم میزنم
سپند آذر گزداد دم میزنم

بدین دم که در نامه رانم همی
بدان خاک ناچیز مانم همی

گر آن خاک ریحان و سنبل دمد
دگرگونه گون لاله و گل دمد

تماشائیان را بود سرو و تاک
بود همچنان جوهر خاک خاک

ز همدردی که دل را بهم میزنند
ز جوشی که خاطر بغم میزنند

بود رهگذرگاه آواز من
شنا در بجون گوش همساز من

بدانش غم آموزگار منست | خزان عزیزان بهار منست
غمی کز ازل در سرشت منست | بود دوزخ اما بهشت منست
بغم خوشدلم غمگسارم غمست | به بیدانشی پرده دارم غمست
ز من جوی در بد نکو زیستن | جگر خوردن و تازه رو زیستن
درشتی بنرمی زبون داشتن | رسد گر ستم غمزه پنداشتن
بغم از درون سو جگر سوختن | بناز از برون سو رخ افروختن
بهنگامه نیرنگ ساز آمدن | ز خود رفتن و زود باز آمدن
ز دل خار خار غم انگیختن | خسک در گذار نفس ریختن
سمن چیدن و در ره انداختن | دل افشردن و در چه انداختن
بدریوزه گنجینه اندوختن | ببازیچه دانائی آموختن
طرب را بمیخانه گردن زدن | طربخانه را قفل آهن زدن
روان کردن از چشم همواره خون | بشورابه شستن ز رخساره خون
برفتن سر از پای نشناختن | بماندن تن از جای نشناختن
شگفتن ز داغی که بر دل بود | نهفتن شراری که در دل بود
بدین جاده کاندیشه پیموده است | غم خضر راه سخن بوده است
نظامی نیم کز خضر در خیال | بیاموزم آئین سحر حلال
زلالی نیم کز نظامی بخواب | بگلزار دانش برم جوی آب
نظامی کشد ناز تا بیم کجا | زلالی بود خفته خوابم کجا
مرا بسکه در من اثر کرده غم | برگ طرب مویه گر کرده غم
نظامی بحرف از سروش آمده | زلالی از و در خروش آمده
من از خویشتن با دل دردمند | نوای غزل برکشیده بلند

زیزدان غم آمد دل افروز من — چراغ شب و اختر روز من

نشاید که من شکوه سنجم زغم — خرد رنجد از من چو رنجم زغم

غم دل ز من مرحبا جوی باد — دلم زار و لب مرحبا گوی باد

دلم همچو غالب بغم شاد باد — بدین گنج ویرانه آباد باد

ساقی نامہ

بیا ساقی آئین جم تازه کن — طراز بساط کرم تازه کن

بپرویز ازمی درودی فرست — به بهرام از نی سرودی فرست

به دور پیاپے به پیمای مے — بشور دمادم بیفرسای نے

قدح را به پیمودن مے گمار — نفس را بفرسودن نے گمار

بکیسادمان را برامش درآر — سهی سرو را در خرامش درآر

بجشم ار بلائے زیاران بگرد — بکام دل شادخواران بگرد

سبادا نظامی زراهت برد — بدستان سوی خانقاهت برد

فریبش مخور چون می آشام نیست — ستمدیده گردش جام نیست

خود او راست از پارسا گوهرے — سپهری سروشی بساقیگرے

ورع پیشه مسکین چه داند ترا — به آرایش نامه خواند ترا

رضا جوی من شو که ساغر کشم — گرم نیل و جیحون دهی درکشم

زپیمودن مے بجام سفال — خورد دجله در ساغرم خاکمال

اگر زود مستم پریشان نیم — وگر دیر مستم گران جان نیم

بپذیرد ازمی گوهرم آب و رنگ — بمستی فزون گردم هوش و سنگ

زاندازه سنجی برآنم که تو — گرانمایه لیک دانم که تو

بساقی گری رند و آزاده — خوری باده اما تنک باده

هر آئینه چون [illegible]
زمستی خود را بچون [illegible]

بلغزد ترا پا برفتار در
سراسیمه گردی بهر کار در

بجائی رسد کار کز تاب می
گلوی صراحی ندانی ز نی

از ان پیش کاین رفتگی رو دهد
گل جلوهٔ بیخودی بو دهد

میندیش جای و بیارای بزم
بنه باده و گل به پهنای بزم

فروهشتهٔ از دو سو بر عذار
شکن در شکن طرهٔ مشکبار

بمی دادن ای سرو سوسن قبای
بزلف درازت بپیچاد پای

همانا تو دانستهٔ کز دو سال
ننوشم می الا به بزم خیال

زلب تشنگی چون بمی در خورم
تو کمتر خور امروز تا بر خورم

تو آن چشمهٔ کز تو خضر آب خورد
سکندر ز لب تشنگی تاب خورد

نه خضری که در آب باشی بخیل
تو آبی ولی کوثر و سلسبیل

هر آئینه چون اعتقاد این بود
بنوش و بنوشان که داد این بود

زخود رفته ترکیست هندوی تو
عجب نبود از خوبی خوی تو

که جوئی رضای زخود رفتهٔ
دهی می به ترک جگر تفتهٔ

تو ای آنکه پهلو نشین منی
به پیغاره اندر کمین منی

ندانی پس از روزگاری دراز
بمی کرده ام دست یاری دراز

در اندیشه محو تلاشم هنوز
قدح ساز و ساقی تراشم هنوز

درین داستان نیز گر وارسی
بجوی شکست گفتارم از بیکسی

می خویش و جام سفال خودم
نه ساقی که من هم خیال خودم

چه ساقی یکی پیکر سیمیا
مس آرزوی مرا کیمیا

مراد دستگاه می و شیشه کو
نشاطی چنین جز در اندیشه کو

می و شیشه بگذار و بگذر ز من　　همانا نه من بلکه این انجمن

گل و بلبل و گلستان نیز هم　　مه و انجم و آسمان نیز هم

نمودیست کان را نبود بود هیچ　　زیان هیچ و سرمایه و سود هیچ

بعرض شناسائی هر چه هست　　بود هست پیدائی هر چه هست

نه هر گه که تنها نشینی بجای　　بخاطر کنی طرح بستانسرای

به آرایش باغ رو آوری　　در آن باغ از دجله جو آوری

دمانی گل و نرگس از روی خاک　　نشانی بطرف چمن سرو و تاک

نوا گر کنی مرغ بر شاخسار　　بموج آوری آب در جویبار

بخویش ار چه داری گمانی ز باغ　　برون از تو نبود نشانی ز باغ

در اندیشه پنهان و پیدا توئی　　گل و بلبل و گلشن آرا توئی

نبود دو گیتی به گیتی خدای　　چنین است دیگر ندانیم رای

من و تو که بدنام پیدائیم　　رقمهای منشور یکتائیم

ولیکن چو این ایزدی سیمیاست　　بدانست هستی چنین دیر پاست

نبودی که حق راست نبود چرا　　زمان چون از انجاست نبود چرا

دو گیتی از آن جو نمی بیش نیست　　ازل تا ابد خود دمی بیش نیست

زمان و مکان را ورق در نورد　　خیالی برون ریز از هر نورد

نه از من ز سعدی شنو تا چه گفت　　سخن گفت در پرده اما چه گفت

ره عقل جز پیچ در پیچ نیست　　بر عارفان جز خدا هیچ نیست

دگر رهروی گوید از زیر دلق　　که حقست محسوس و معقول خلق

خیالی در اندیشه دارد نمود　　همان غیب غیبست بزم شهود

نشانهای راز خیال خودیم　　نواهای ساز خیال خودیم

خوشست باد غالب ز آمدن / نواسنج قانون راز آمدن

به گیتی مگر حرف دیگر نماند / و خود [illegible] نماند

که چون سینه گسترد هر بانگ خون / بنشتر [illegible] ز دل ارغنون

چه زان راز پنهان نوا برکشی / که چون [illegible]

بگفتار اندیشه برهم مزن / در اندیشه [illegible]

ندانی که دانش بگفتار نیست / درین پرده [illegible] نیست

ندانی که مینا شکستن بسنگ / نبخشد بدن ذوق گلبانگ [illegible]

تصوف نزیبد سخن پیشه را / سخن پیشه رند گو اندیشه را

نشان مند این روشنائی نه / غزل خوان و هجو و ستائی [illegible]

غزل گر نباشد نوا سنج دگر / سر دل [illegible] دگر

گر از مجلس آرای را عود نیست / بر آتش فگندن [illegible] نیست

غزل گر ملال آرد افسانه گوی / کهن داستانهای شاهان [illegible]

سن آن خواهم ای لاابالی حرام / گزین [illegible] حرام

ز شاهان سخن گر گهر سفتنست / سخن گفتن از حق [illegible] سفتنست

تنالی ز غم گر جگر سفته شد / سخنهای حق بین که چون گفته شد

خود این نامه فهرست از حقیقت / درون و برونش طراز حقیقت

زانگیز معنی و پرواز حرف / بهنگامه هستی طلسمی شگرف

سخن چون ز همدم به بیچاره نیست / مرا از پی رفتنش چاره نیست

نبردم ثنا گوی نابوده کس / بوالائی جاه نستوده کس

نه زر گفت کانم نه خاک نیست / سخن در سخن سیر و باک نیست

سخن را خود آنگونه دانم سرود / ازین بیر خوشتر توانم سرود

ولی تاب در خود نیابم کنون　　صریر قلم بر نتابم کنون

دریغا که در ورزش گفتگوی　　به پیری خود آرائی آورد روی

بیرنائیم روی پیری سیاه　　ز مو بود بر فرق مشکین کلاه

کنون نیست ظل همایم بسر　　به پیری فتاد این هوایم بسر

سیاهی ز موی سرم زود رفت　　مگر کاتش افسرد کاین دود رفت

شبابم که تاب و تبی بوده است　　ز شبهای جوزا شبی بوده است

بدامن نگه دارم شماری دراز　　شبی کوته و روزگاری دراز

نبود ارچه لبهای خندان مرا　　ولی در دهن بود دندان مرا

که هرگه بهنگامهٔ غم خوردمی　　ز مردم نهان در دل افشردمی

چه گریم که لبهای خندان کجا　　جگر خائیم از غصه دندان کجا

به بی برگیم گلفشان بود نیست　　بدسردی آتش زبان بود نیست

دریغ از ترقی معکوس من　　که باشد سر من بپابوس من

فلک بسکه ناچیز خواهد مرا　　بیالاند اما بکاهد مرا

ز سر پا پدیدار بیرون شده　　سهی سرو من بید مجنون شده

بود قد خم گشته چوگان من　　سرم گوی و اندیشه میدان من

چه غم گر فلک رنگم از روی برد　　توانم ز خود در سخن گوی برد

ننالم ز پیری جوانم برای　　هنوزم بود طبع زور آزمای

سخن سنج معنی ترازم هنوز　　بشیوائی شیوه نازم هنوز

هنوزم جگر موج خون میزند　　ز دل نیش غم سر برون میزند

ز چشمم همان خون بدامان چکد　　به تن نبود اما ز مژگان چکد

ز حرفی که اندر ضمیر آیدم　　هنوز از دهن بوی شیر آیدم

بهر بذله کز لب فشانم چو قند | خضر دست من قال گوید بلند
بدستان زنی خامه منقار من | هدر خون مرغ گل از خار من
توانم که در کارگاه هنر | به نیروی یزدان پیروزگر
زهم بگسلم باستانی تراز | سخن را دهم جاودانی طراز
سریری تراز که در سایه‌اش | بود بالش قدسیان پایه‌اش
نهالی نشانم که در پای او | مه و زهره ریزد ز بالای او
رهی پیش گیرم گر از اقبال من | دود خضر بیخود بدنبال من
نفس را کنم یاد داعی گرو | که باشد مر آن را اثر پیشرو
مثالی نویسم که پیغمبران | نویسند لاریب فیه بر آن
زبان تازه سازم به نیروی بخت | بذکر شهنشاه بی تاج و تخت
گزشت آنکه دستانسرای کهن | ز کیخسرو و رستم آرد سخن
هنم کم بود در تراز کلام | شهنشه پیمبر سپهبد امام
ز فردوسیم نکته انگیزتر | ز مرغ نغمه‌خوان سحرخیزتر
فرومردن شمع ساسانیان | بود صبح اقبال ایمانیان
رقم سنج منشور یزدانیم | ز ایمانیان گویم ایمانیم
کسی را که نازد به بیگانگان | خرد در شمارد ز دیوانگان
باقبال ایمان و نیروی دین | سخن رانم از سید المرسلین
درین ره بسیچ سفرها بسیست | بود راست لیکن خطرها بسیست
ز بس لغزها کاندرین ره بود | بود ره دراز ارچه کوته بود
بمستی توان نغز گفتار بود | مرا باید از خویش هشیار بود
سخن گفتن و پاس ره داشتن | سخن را ز مستی نگهداشتن

[illegible] شبستان شبهای وی — هم آتش نه اندیشه و هم مرغ و می

[illegible] شعلهٔ شعر یار — ز می بوی مشک آید اندر بهار

[illegible] که پیاله وار دمی بهشت — نیاید بجز دانهٔ سبحه کشت

[illegible] بود اجتناب — ز رود و سرود و شراب و کباب

[illegible] گنهها پیش آورد — گزان رنگ بر روی خویش آورد

[illegible] شاهان دیهیم جوی — شمار شهنشاه درویش خوی

[illegible] هم او باشش را بار نیست — می و ساغر و زخمه و تار نیست

[illegible] اینجا برامشگری — اگر زهره آید شود مشتری

اگر جای دستان سرائی بدی — ره و رسم بیاد نوائی بدی

[illegible] یان را برامش گرو کردمی — دمی جنبش زخمه نو کردمی

بهم نغمه از دیگران تیزتر — هم ساز دانش نوا خیزتر

به آزادگی خسروی می کنم — بدین پشت دولت قوی می کنم

نباشد اگر پای دین درمیان — نهم هفتخوان بلکه هفتاد خوان

پرم از تو برتر ببال گزاف — تو سیمرغ آری و من کوه قاف

تو سوسن فروشی بخنیاگری — مرا جنبش کلک رقص پری

تو کان باده های گوار از نئی — دم از نقل و می آشکارا زنی

من و جام بی باده خون خوردن — بلب تشنگی جوش جیحون زدن

ترا زانکه این طرز و هنجار نیست — مرا با تو دعوی بگفتار نیست

ببین تا چه نازان بخویش اندست — کسی کان پس از تست و پیش از منست

بنامش گر از صاف می قطره ایست — مرا نیز فرمان ته جرعه ایست

یکی صاف آب طربناک خورد — یکی خود به ته جرعگی پاک خورد

ز سر جوش نوشان چگوئی خموش ‌ ‌ ‌ بته جرعه خواران ہالن خروش

بنوشیدن از صاف می خوشترست ‌ ‌ ‌ ولی درد را مستی دیگرست

دگر غالب ای عهد درای تو گشت ‌ ‌ ‌ به پیمان دانش وفای تو گشت

حدیث می و شیشه و جام چیست ‌ ‌ ‌ چگوئی و این شیوه را نام چیست

نگفتی که بیزار گشتم ز مے ‌ ‌ ‌ بریدم ز بزم و گذشتم ز مے

ز دیوانگی تا کی ای شوربخت ‌ ‌ ‌ نهی در گذرگاه سیلاب رخت

برفتار ناخوش مشو تیزگرد ‌ ‌ ‌ درین ره بشوخی سبکسیر گرد

به مستی درین راه دستان مزن ‌ ‌ ‌ میاشوب و بوی چو مستان مزن

ادب ورز دین جوی و آئین گزین ‌ ‌ ‌ به فن سخن شیوهٔ دین گزین

براهی کنی پویه گر پای تو ‌ ‌ ‌ درخشد چو خورشید سیمای تو

بکاری زدی دست گر ساز تو ‌ ‌ ‌ دم جبرئیلست همراز تو

چو کشتی نشینان دریا نورد ‌ ‌ ‌ بسیر از رہت بر نخیزد گرد

ترا بخت در کار یاری دهاد
به پیوند دین استواری دهاد

قصائد

قصیدهٔ اول در توحید

ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته
گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

دیده بیرون و درون از خویشتن وانگهی
پردهٔ رسم پرستش در میان انداخته

ای اساس عالم و اعیان به پیوند الف
همچنان بر صورت علم و عیان انداخته

نقش بر خاتم ز حرف بی صدا انگیخته
شور در عالم ز حسن بی نشان انداخته

چرخ را در قالب ابداع در دوار ریخته
خاک را بر نطع پیدائی ستان انداخته

عاشقان در موقف دار و رسن وا داشته
غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته

رنگها در طبع ارباب قیاس آمیخته
نکته ها در خاطر اهل بیان انداخته

آنچنان شمعی براه شبروان افروخته
اینچنین گنجی بجیب بی دلان انداخته

با چنین هنگامه در وحدت نمیگنجد دوی
مرده را از خویش در یا بر کران انداخته

رائقی کش پویهٔ دشت خیالت در نوشت
وهم در شبگیر دستش بر عنان انداخته

کاتبی کش نشاء وصف جلالت در سرشت
لرزه در تحریر کلکش از بنان انداخته

نردبانی بسته با دیوار کاخی در نظر
انتعاشی در نهاد این و آن انداخته

رفته هر کس تا قدمگاهی وز انجا خویش را
پایه پایه از فراز نردبان انداخته

ای به نزهتگاه تسلیم رسول حق شناس
ز آتش نمرود طرح گلستان انداخته

وی برستاخیز تا زو ما ز قوم ناسپاس
جان باژدر در تن چوب شبان انداخته

هر کجا سرهنگ حکمت در سیاستگاه قهر
قرعهٔ عرض شکوه قهرمان انداخته

در بروت نحس اصغر چنگ سفاکی زده
در گلوی سعد اکبر طیلسان انداخته

از تو در هنگامه بازی خوردگان تا رو برو
رقعه رقعه از پلاس و پرنیان انداخته

وز تو در بازار سودا پیشگان هست و بود
بی متاع آوازهٔ سود و زیان انداخته

داده در توحیدم آیین غزل گفتن بیاد
ای هم از گفتار بندم بر زبان انداخته

بر رخ چون ماه برقع از کتان انداخته
در نهفتن پرده از راز نهان انداخته

کشته با چشم تبانش نقش بطرحی درست
هر کرا درد تب بستر ناتوان انداخته

شحنهٔ عشقت بکرا نشانده بر نطع قصاص
بر کنار نطع فرش ارغوان انداخته

تا بود عاشق بزندان عدم دائم اسیر
در نهادش شور سودای دهان انداخته

تا بود شاهد بآزار دل عاشق حریص
در دلش ذوق سماع الامان انداخته

غم چو گیرد سخت نتوان شکوه از دلدار کرد
بهر آسانی اساس آسمان انداخته

گل چو ماند دیر گرد و بود لش بازار سرد
بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته

گلخن افروزان داغت هشت گلشن چون خس
در گزار ناله آتش فشان انداخته

جاده پیمایان راهت نه فلک را چون جرس
در گلوی ناقه های کاروان انداخته

آتشی از روی گلهای بهار افروخته
شعله در جان مرغ صبح خوان انداخته

دجلهٔ در ساغر معنی طرازان ریخته
رشحه در کاسه دریا و کان انداخته

سر به تیغ از دوش جانبازان سبک برداشته
بار بر دلهای نامردان گران انداخته

جز بدین آب آتش اندر دشت نتوان سرد کرد
کعبه را جوی بهشت از ناودان انداخته

جز بدین الماس نتوان اینچنین دانه سفت
رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته

چشم را بخشیده چونان گردشی کارباب هوش
بر زمین داند طرح آسمان انداخته

داده ابرو را بدینسان جنبشی کاهل قیاس
در تن شمشیر پندارند جان انداخته

ای ز شرم خاکساران تو از شهپر هما
چون گلیم کهنه ظل را بر کران انداخته

ذوق تمکین گدایان تو گنج شاه را
از دل رنجور و چشم پاسبان انداخته

تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود — دوست را اندر طلسم امتحان انداخته

تا علاج خستگی آسایش دیگر دهد — خارها در رهگذار میهمان انداخته

ای عمل را داده فرجام مکافات عمل — گرچه دانا شرح آنرا بر زبان انداخته

تندخویان را به داغ ناشکیبی سوخته — تا مجویان را به بند دودمان انداخته

آنکه وصفت را ز خودبینی به گفتن داده ساز — بر سمند شعله خس برگستوان انداخته

سوخت عالم را صریر کلک من غالب منم — کآتش از بانگ نی اندر نیستان انداخته

رقص خس بر شعله زآسانی خوشم دارد که من — دانم اندر باده ساقی زعفران انداخته

بیسرایم نغمهٔ توحید و شور این نوا — چون نسیم سور را خما در استخوان انداخته

زانکه این ترک تباه اندیشه در عنوان حمد — حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته

تا شناسد حد خود زین سرزنش خود را بقهر — در تمنای بهشت جاودان انداخته

این گرانجان عندلیب بینوا کاندر خیال — شاخ طوبی را ز بار آشیان انداخته

زابلهی سنجد که رضوان در هوای مقدمش — طرح جشنی تازه در باغ جنان انداخته

نیستش سرمایهٔ کردار تا مزدی بود — چشم بر رسم عطا و ارمغان انداخته

باخموشی ساخت پندارم بامید قبول — گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

از قصائد دومین
و در نعت نخستین

مرا دلیست به پس کوچهٔ گرفتارے — گشاده روی تر از شاهدان بازارے

به لاغری کنم آسان قبول فیض سخن — که رشته زود رباید گهر ز هموارے

به تنگی دهن دوست خاطرے دارم — که دل ربوده ز دشمن به نغز گفتارے

ز طوطیان شکرخا گوی و از من جوے — نشاط زمزمه و لذت جگرخوارے

چو زلف جوهر تیغم بود پریشانی
چو چشم ناز بخونریشم رسد ز بیماری

نه مایه بخشی دل درحق زبان بیش ست
غمزه چه پیش برد دعوی گهرباری

نه جوش خون دل از قدر گریه افزونست
چرا نباشدم از تاب چهره گلناری

زبسکه عمر سپردم به بذله پالائی
زبسکه خوی گرفتم به لذت خواری

ز آب خضر نشان میدهم بآسانی
بذوق عربده جان میدهم بدشواری

چو مژده دوست نوازم چو فتنه خصم گداز
بدل ز سادگی و با زبان ز پرکاری

چو باد تند که هنگامه سنج خویشتن است
ستیزهٔ بودش با غبار پنداری

ملال خاطر حاسد ز من بدان ماند
که گرد ره بهوا پیچد از سبکساری

چه ننگ اگر به سخن همفن ست چون بسخن
زدوده ام ز ورق داغ ننگ همکاری

مرا که عرض هنر دوزخ پشیمانیست
همین بس ست مکافات حاسد آزاری

شد آنکه همقدمان را ز من غباری بود
ز رفتگان بگذشتم به تیز رفتاری

مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی
مشو اسیر زلالی که بود خوانساری

بسومنات خیالم درای تا بینی
روان فروز برودوشهای زناری

بساط روی زمین کارگاه ارژنگی
بتان دیرنشین شاهدان فرخاری

بجحیم جو شدم از پردهٔ نفس چو مرا
بود بجان عدوی نبی شرر کاری

بهشت ریزدم از گوشهٔ ردا که مرا
زخوان نعت رسول ست آبرداری

مطاع آدم و عالم محمد عربی
وکیل مطلق و دستور حضرت باری

شهنشهی که دبیران دفتر جاهش
به جبرئیل نویسند عزت آثاری

عدوکشی که زچاک کنار توفیقش
دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری

افاضهٔ کرمش در حقائق آفاق
بسان روح در اعضای جانور ساری

افادهٔ اثر بخشش بر قوائم افلاک
بشکل رعشه بر اندام آدمی طاری

دران نورد که وحدت بچارسوی شهود ۔ فروخت رونق هنگامهٔ خریدارے
متاع او به تماشا سپرد ارزانے ۔ حدوث او بقدم داد گرم بازارے
نشان رتبهٔ ذاتش بعالم توحید ۔ دو پایه برتر از افعالی و ز آثارے
تو کز وجوب مغایر شماری امکانش ۔ ز احولیست نگه در مقام زنارے
چنان بود که به بیند بخواب کس خود را ۔ ازو مشاهدهٔ حق بعین بیدارے
دران مقام که هنگامه ساز کثرت کرد ۔ نهفت جادهٔ مقصود اندران تارے
ظهور را یزد یکتا بصورت خاصش ۔ نهاده در ره اعیان چراغ غمخوارے
چنین که می نگرم جلوهٔ حجاب گداز ۔ چه مشکلست دگر خویشتن نگهدارے
می مشاهده پر نور و من ز ساده دلی ۔ خورم چو بیش کنم حرص بیشتر خوارے
سخن مذاق دگر یافت شورشی دارد ۔ نمک فشانی مستی به مغز هشیارے
عنان گسیخته بیراهه تاختن تا چند ۔ بشرع پیچم و گردم بپویه هنجارے
بمطلعی که ز غیبت رساندم بحضور ۔ کشم نوای نیایش بناله و زارے

زهی ز حرف تو اندیشه را مددگارے
خرد بسایهٔ شرعت ز فتنه زنهارے

نه کلیم و کفش اجر آستان روبے ۔ تو و مسیح و دمش اجرت هوادارے
اسیر دام ترا خلد در هوا خواهے ۔ مریض عشق ترا حور در پرستارے
تو مه شگافی و خرشید را اگر داند ۔ رفیق تو بقدمگاه قدرت اظهارے
دم از ترانهٔ خوی تو در اثر سبحے ۔ دل از فسانهٔ موی تو در نشاندارے
بعنبر سائی موج نسیم نوروزے ۔ بمشک سائی ناف غزال تاتارے
اگر نه خاصه ز بهر بساط عزت تست ۔ بنای کعبه درین کهنه چار دیوارے
چه راست اینکه نقش کرده کارفرمائے ۔ چراست اینکه خلیلش نموده معمارے

چو موج و بحر ستایش گر ترا پیوست — نشاط فیض ازل با زبان کند یاری
سخن بجیست ولی در نظر ز سرعت سیر — کند چو شعلهٔ جوالهٔ نقطه پرکاری
سخن ز مدح تو بالد بخویش گر تعظیم — بصد هزار زبانی ستوده باری
به فیض کحل ولای تو در نظر دارم — که آنچه صد نظر نیست در نظر داری
خود از احاطهٔ علمیهٔ تو بیرون نیست — هر آنچه پیش تو گویم همی بناچاری
ز آسمان گلهٔ اتفاق ناسازی — ز بخت شکوهٔ توفیق زشت کرداری
بمن درین که فرو ریزد از زبان چه گرفت — شکایتی که نگنجد بدل ز بسیاری
بداوری سر و کارم بجمعی افتاده است — که برگزیدهٔ چرخند در ستمگاری
چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی — چو غمزهٔ صاحب فرهنگ مردم آزاری
فگنده دلو و رسن را بچاه و بر سر چاه — شکسته اند سبوی مرا به سرشاری
بسا نگشته و هم بر سپی نخستینم — بسان گاو خراس اندرین طلبکاری
ز ناوکم تن خصم ایمن ست و من خسته — قضا سپرده به پیکان تیر سوفاری
کجاست دست که چینم ثمر ز نخل امید — اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری
اگرچه ز اشتلم بخت منیزیم ناکام — بدان صفت که کسی جان دهد بدشواری
معاش من به معاد عدوی تو ماند — ز رنگ رنگ نشرندی ز گونه گون خواری
ولی با این همه درماندگی چو یاد آرم — ز رحمتی که بجان جهانیان داری
ز بیم فر هو گسلد بند بند فتنه اگر — بقدر ذوق ببالم درین گرفتاری
دو روزه راه بهر رنگ میتوان پیمود — بلند و پست سرافرازی و نگونساری
ننالم از ستم غیر نیز تو باد که تو — مرا بدست من دیو سار نگزاری

بجنبش اگر
غبار هستی غالب ز پیش برداری

قصیدہ سوم
ایضاً در نعت

آن بلبلم کہ در چمنستان بشاخسار　　　بود آشیان من شکن طرۂ بہار

آن ساقیم کہ از اثر تشنۂ کفم　　　خمیازہ را بموج گل انباشتی خمار

آن مطربم کہ ساز نوای خیال من　　　غیر از کمند جاذبۂ دل نداشت تار

آن کوکبم کہ در تب و تاب فروغ شوق　　　اوج من از رسیدن می یافتی قرار

آن ریشۂ نگاہ امیدم کہ دمبدم　　　بود از نم طراوت دل شوقم آبیار

ہر غنچہ از دمم بفضای شگفتگی　　　فیض نسیم و جلوۂ گل داشت پیشکار

ہر جلوہ را ز من بتقاضای دلبری　　　از غنچہ بود محمل نازی برہگزار

ہم سینہ از بلای جفا پیشہ دلبران　　　فرہنگ کاردانی بیداد روزگار

ہم دیدہ از ادای مغان شیوہ شاہدان　　　فہرست روزنامۂ اندوہ انتظار

ہم در زمانہ بہر رواج نشاط خویش　　　ہم در میانہ از اثر عکس روی یار

پیمانہ را بہ نرخ چمن دادمی بہا　　　آئینہ را بہ موج شفق بستمی نگار

شوقم جریدۂ رقم آرزوی بوس　　　ذوقم قلمرو ہوس مژدۂ کنار

فکرم بجیب شاہد اندیشہ گلفشان　　　کلکم بطرف گلشن نظارہ لالہ کار

ز چشم و دل نہاد مرا بود تاج و تخت　　　وز رنگ و بو بساط مرا بود پود و تار

بختم بجیب عشرتیان می فشاند گل　　　سعیم ز پای محنتیان می کشید خار

وقت مرا روانی کوثر در آستین　　　بزم مرا طراوت فردوس در کنار

ساقی ز بادہ بر اثر نغمہ عذر خواہ　　　مطرب ز نغمہ در ہوس بادہ حق گزار

از پردہ ہای ساز نفسہا اثر فشان　　　وز جلوہ ہای ناز نظرہا کرشمہ بار

گهوارهٔ ذوق و مستی و لهو و سرور و سور — پیوسته شعر و شاهد و شمع و می و قمار

با کیسه در خصومت و با کاسه در لجاج — رندان پاکباز و شگرفان شاد خوار

بدمستی شبینه و خواب سحرگهی — رنگینی سفینه و اشعار آبدار

اکنون منم که رنگ بروی‌ام نمی‌رسد — تا رنج بخون دیده و نشئه‌ام هزار بار

صد ره ز داوری بگرد باز برده‌ام — افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار

نقشم بنامه نیست بجز سرنوشت داغ — تارم بجامه نیست بغیر از تن نزار

نم در جگر نمانده ز تردستی مژه — دل را به پیچ و تاب نفس میدهم فشار

چشمم کشوده‌اند بگرداب‌های من — ز آمده ناامیدم و از رفته شرمسار

پایم به گل ز حسرت کشت کنار جوی — خارم بدل ز یاد هم آهنگی هزار

هم در دمن فتاده در آشوبگاه بیم — شمع سحرگه و قدح دست رعشه‌دار

خو کرده‌ام بوحشت شبهای بیکسی — برد از ضمیر وحشت تاریکی قرار

در سینه‌ام ز درد و دریغست جان و دل — در بسترم ز خاره و خارست پود و تار

هم تن ز ضعف وقف شکنهای بیحساب — هم دل ز رنج داغ الم‌های بیشمار

از خون دیده هر مژه‌ام شاخ ارغوان — وز سوز سینه در نفسم تاب لاله‌زار

کاشانهٔ مرا در و دیوار شعله‌خیز — همسایهٔ مرا سر و دستار پر شرار

پیموده‌ام درین سفر از پیچ و تاب عجز — در هر قدم هزار بیابان و کوهسار

داغی بدل ز فرقت دهلی نهاده‌ام — کش غوطه داده‌ام بجهنم هزار بار

بخت از سواد کشور بنگاله طرح کرد — بر خویش رخت ماتم هجران آن دیار

با این همه نهیب که جان میرمد ز تن — با این همه نورد که دل میرود ز کار

لختی بدلفریبی شوق جنون مزاج — لختی به بهشتاگی جان امیدوار

محوم چنان که مهر ندانم ز دشمنی — مستم چنان که گل نشناسم ز نوک خار

هر گرد فتنه طرهٔ خوبان کنم گمان
هر زخم کینه خندهٔ مستان دهم قرار

پست و بلند را نه سگالم به ناز و عجز
رد و قبول را نه پذیرم بعجز و عار

هرگونه زهر عربده اندر مذاق من
مانند تلخی می ناب ست خوشگوار

در دشت بر دمیدن نیز ز طرف کوه
چشم مراست جلوهٔ روئیده تالبسار

دکان روستائی و شبهای بنگال
دانم سواد سایهٔ تاکست و آبشار

آیا بود که گریه بدل تازگی دهد
چون سبزهٔ که بر دمد از طرف جویبار

آیا بود که دست تهی موج زر زند
چون آتشی که سر کشد از پردهٔ چنار

آیا بود که از اثر اتفاق بخت
دیوانه را بوادی یثرب فتد گذار

هم دوش شوق ادهمی حله زان نسیم
هم چشم بخت هاشمی سرمه زان غبار

سایم به آستان رسول کریم سر
جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثار

هم مژده سعی بخشم و هم مژدهٔ سکون
از بوسه پای خویش کنم بر درش فگار

فخر البشر امام رسل قبلهٔ امم
کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار

آن ابتدای خلق که آدم درین نورد
همچون امام سبحه برونست از شمار

آن منتهای همت هستی که در وجود
اندر میان دهر نشان میدهد کنار

در معرض لطافت مهرش جهان جهان
گلهای شیشه میدمد از مغز کوهسار

در موقف سیاست قهرش زمان زمان
مهر از شعاع می کشد انگشت زینهار

دانی چراست کز اثر جلوهٔ قدش
بر خاک نقش سایه نگردید آشکار

وقتیکه ریخت طرح مثالش ز نور خویش
برداشت از میانه حجاب آفریدگار

هم سطوتش بعرض شکوه شهود حق
از هر نگه دریده جگرگاه اعتبار

هم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش
قانون نطق را ز رگ سنگ بسته تار

از فیض بخششی نفسش غفلت آگهی
و ز دلنوازی کرمش جبر اختیار

در بزم رنگ و بوی نگاهش ز مرتضی
در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار

حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست
گنجیست شایگان و طلسمیست استوار

اما پی گشایش این معنوی طلسم
فطرت شگرف قاعده کرده اختیار

باید نخست میم ز احمد فرا گرفت
کان میم اسم ذات نبی راست پرده دار

برگر به یمن معرفت ذات احمدی
میم از میانه رفت و احد گشت آشکار

بی پرده بنگر از الف الله جلوه گر
وز حا و دال بشمر و دریاب هشت و چار [۱۲]

دارم سر حضور که در عرض خدمتست
شوقم عنان گسسته تر از باد نوبهار

ای آنکه چشم در رهت از موج هر غبار
فردوس را بدام نگه می کند شکار

تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است
مجموعهٔ مکارم اخلاق کردگار

توفیق در زمان تو ترتیب داده است
فرهنگ آفرینش و شرح رموز کار

هم گوهر تر از فروغ خود آبرو
هم صانع ترا بوجود تو افتخار

در یمن کرده اند یسار ترا یمین
در بذل داده اند یمین ترا یسار

جنت بکارگاه ولای تو حله باف
رضوان ببارگاه رضای تو پیشکار

در عالمی که برد مد از عرصه رستخیز
در موقفی که سر زند از پرده گیر و دار

بر دامن از سپیدی رو باکشی طراز
در دام از رهائی امت بری شکار

بخشش به نقد سجده روائی عطا کند
نگرفت تا نخست ز سنگ درست عیار

رحمت ثواب را ببرابر ده جا نداد
ناورد تا ز دفتر جود تو برات بار

بی رخصت ولای تو طاعات مدعی
هیزم ز هیچ کوشش دهقان بشوره زار

بی عشرت رضای تو اوقات زندگی
ننگ و تبه چو دیدهٔ مور و دهان مار

تا بچهٔ عطای تو گر دیده پرده در
تا سایهٔ لوای تو گر دیده پرده دار

خواهم رواج و رونق جنت ز خار و خس
تا زم سپید روئی مشتی سیاه کار

نظاره گر بعرض نگه بال و پر زند
با نزهت جمال تو سطریست از غبار

اندیشه گر بسعی قلم نازشی کند
در حضرت جلال تو طفلیست نی سوار

می خواستم که شاهد مدح ترا کنم
دامان و جیب پر ز گهرهای شاهوار

در پیچ و تاب عرض جنون شمار شوق
ابیات را ز صد برسانم بصد هزار

هر لفظ را بقافیه آرم هزار جا
هر پرده را بولوله سنجم هزار بار

اما ادب که قاعده دان بساط تست
داد از نهیب حوصلهٔ آز را فشار

از بسکه بر جگر نمک دورباش ریخت
گردید خامه در کفم انگشت زینهار

دیگر چه گفت گفت که ای غالب حزین
دیگر چه گفت گفت که ای رند خاکسار

هر چند شوق تشنهٔ عرض عقیدتست
اما تو و ستایش ممدوح کردگار

از ناکسی بنال و جبین بر زمین بسای
کلک و ورق بیفگن و دست دعا بر آر

تا کسوت وجود شب و روز را بدهر
از تاب مهر و پرتو ماهست پود و تار

تا سینه راست ناله در انداز کاوکاو
تا دیده راست جوش نگه ساز خارخار

تا سجده راست در ره حق مژدهٔ قبول
تا عذر راست بر در بخشش نوید بار

تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز
تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار

بادا محیط نور ز فیض تو موجزن
بادا بنای دهر ز شرع تو استوار

عزم مجاهدان تو با چرخ همعنان
سعی موافقان تو با خلد همکنار

دائم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد
بر تارک عدوی تو ابر تگرگ بار

لاغر چنان که در خم و پیچ فغان آه
نتوان شناختن تنش از نالهای زار

آنرا که پرده الفت گیسوی تو بچاک
سنبل دمد ز جیب سواد شب مزار

وانرا که بر خلاف تو رفتست در لحد
دودی بر آورند و لیکن هم از دمار

قصیدهٔ چهارم مشترک در نعت و منقبت

چون تازه کنم در سخن آئین بیان را / آوازه دهم شیوه‌ور با همنفسان را

در قصد قلم پیچد و من خود ز ره سحر / بر زهره فشانم اثر جنبش آن را

در زمزمه در برزخ داؤد گشایم / تا بهره فرستد ز ره گوش زبان را

جبریل دود در هوس فیض سرشتم / چندانکه چکاند چو خوی از روی دان را

هر گه که بنشاط ملکی ناز کشایم / پیچ و خم جعد نفس عطرفشان را

رضوان دود از حلقهٔ حوران بره باد / افگنده ز کف غالیه و غالیه‌دان را

هر گه که به گوهرکدهٔ راز نهم روی / آوردن آرایش سیمای بیان را

در راه گهرریزه فشانم که پس از من / زین جاده شناسند ره گنج نهان را

هان دایه پرستان ز جواهر شمارید / تلخاب رگ قلزم و خونابهٔ کان را

گوهرکدهٔ راز بود عالم معنی / وز لفظ گهرریزه ملو وادی آن را

لفظ کهن و معنی نو در ورق من / گوئی که جوانست و بهارست جهان را

آن دیده به لفظم نگرد نازش معنی / کاندر تن یوسف نگرد شادی جان را

فرزانه زهرخانه که فیضی رسدش خاص / خواهد شرف ذات خداوند مکان را

نازم روش زهره که در شکرگزاری / از حوت به تثلیث ببیند سرطان را

چون من ز سخن یافتم این مرتبه خواهم / کز عرش فراتر نگرم پایهٔ آن را

وین پایه در آنست سخن را که ستایم / ممدوح خداوند زمین را و زمان را

آن گزارش گرمروی در شب معراج / در بال ملک سوخت نشاط طیران را

شاهی که پی سجدهٔ خاک کف پایش / ارزش نبود خسرو صاحب‌نظران را

حق تا بفرستاد ز غیبش به شهادت / کز خاطر این نشأه برد رشک جنان را

از فرط محبت که بدان جان جهان داشت
نگذاشت قضا سایهٔ آن سرو روان را

در کشور لطفش کنی ار شهر و دهی فرض
زانگونه در انجا نگری امن و امان را

کز فرط رواج زر و بیکاری آهن
بر سنگ محک شک بود و سنگ فسان را

در موقف قهرش نگری بر روش داد
دار و رسن و درّه و شمشیر و سنان را

از بهر ثناگستری تست وگرنه
اندازهٔ گفتار نبودے حیوان را

از بهر بشارت دم تست وگرنه
ایزد به کف خاک ندادی دل و جان را

گر با رخ عشاق تو تشبیه دهندش
گلگونه شود خلد برین روی خزان را

نازم بکسانی که به تشبیه خم تیغ
دیدند برابروی تو ماه رمضان را

در عالم عدل تو بهر رمهٔ دشت
گرگان ستم پیشه رقیب اند شبان را

در نکته گر از قعر جهنم سخنی رفت
در مضجع خصم تو ره افتاد گمان را

آن کیست که بیند چو برفتار در آرے
بر اوج سما رخش دلاویز عنان را

این بس که به تسکین دل از سایهٔ تنگش
اندیشه بدل جای دهد کاهکشان را

رفتار تو آن کرد بافلاک ز شوخی
گر چاک بود خنده بر افلاک کتان را

هر چند شناسندهٔ هر راز شناسم
آن چشم نهان بین و ضمیر همه دان را

لیک از تف آن زهر که غم در قدحم ریخت
لب تشنگی ذوق بیانست عیان را

فریاد رسا داد ز بے برگی ایمان
کاین نخل بتاراج فنا رفت خزان را

در خویشتن ایمان شمرم لیک ز ان دست
کاندر تن محبوب شمارند میان را

از عمر چهل سال بهنگامه سر آمد
سرمایه ببازیچه تلف گشت دکان را

روز آخر و من سست پی و قافله بس دور
در باخته ام از غم ره تاب و توان را

زین روی که طاعت نکنم لیک خداوند
از من نبرد مایهٔ آرایش خوان را

هر گه که خورم نان تنم از شرم گدازد
چندانکه ز خویش آب کشم دست و دهان را

در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را — در شیوه پسندم روش و کیش مغان را

در قاعدهٔ سجده سر از پا نشناسم — در روزه ز شوال ندانم رمضان را

گیرم که نهادم بود از سجده لبالب — ای وای گر از ناصیه جویند نشان را

شرع آنهمه خودبین و من اینمایه سبکسر — گر ساقی کوثر طلبم رطل گران را

تا نام می و ساقی کوثر بزبان رفت — صدره لبم از مهر ببوسید زبان را

آن قوت بازوی تو کز برق نهیبش — ریزد جگر و زهره ز هم شیرژیان را

در کیش تو ناتافته رو از دم شمشیر — بر خصم تو بگشاده کمین پشت کمان را

آن اصل نژاد تو که در عالم بینش — یابند از و گر ز تو جویند نشان را

گرد سر آن کس که بدوش تو نهد پای — گردش بود از راه ارادت دوران را

دوران تو دیار تو فرخنده قرانیست — در طالع من جلوه ده آثار قران را

زان رو که امیدم بگرانمایگی تست — در خاطر من ره نبود بیم و زیان را

پرواز مرا شوق تو شهپر بود ارنه — کو قدرت گفتار من هیچمدان را

در پیچ و خم هستی موهوم من این — آویزش بخت دژم و طبع جوان را

من این همه بیدستگه و خامه گهرپاش — در دست تهی تا چه شمارست بنان را

از غالب دلخسته مجو منقبت و نعت — دریاب بخون جگر آغشته فغان را

قصیدهٔ پنجم در منقبت

صبحی که در هوای پرستاری وثن — جنبد کلید بتکده در دست برهمن

در رفت و روب دیر دم گرم راهبان — آرد برون گداختهٔ شمع از لگن

خیزند دسته دسته مغان شسته روی — در اهتمام چیدن برسم ز نارون

از شور دیریان بگمان خروش صور — اموات را ز رقص بتن بر درد کفن

رخشنده ستاره از رخ ناشستهٔ صنم — بالد بنفشه از قد خم گشتهٔ شمن

بر روی خاک جلوه کند سایه در نظر — بر بوی دوست حلقه زند مرغ در چمن

خواهد چراغ کشته چو شخص بریده سر — خیزد گل شگفته چو رنجور خسته تن

بر جام مل ز دیدهٔ شبنم چکد نگاه — بر روی گل ز طرهٔ سنبل رود شکن

غوغای روز پرده گشاید ز خوب و زشت — آوای کوس خواب رباید ز مرد و زن

برخیزم و شرارهٔ آذر بهر دو کف — رو هم ز رخت خواب فشانم ز پیرهن

بر بوی طرهٔ که شبم بر مشام خورد — بر رهگذار باد بدم در کشم ختن

از ذوق مژدهٔ که نگارم بخواب داد — در انبساط وجد بهم بر زنم چمن

گرداب خانه زاد محیط ست لاجرم — گردم بذوق دوست همان گرد خویشتن

چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان — رقصد بنام حیدر کرار در دهن

فیض دم انا اسد الله بر آردم — منصور لاابالی بی دار و بی رسن

ساغر پی صبوح لبالب کنم ز می — چونان که لب ز زمزمهٔ یا ابوالحسن

شاه نجف وصی نبی مرتضی علی — آن از ائمه اول و ثانی ز پنجتن

ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت ست — وقت غروب مهر دمد ماه بی سخن

مه والی شب ست و ولیعهد آفتاب — باید بروشنی مه از مهر دم زدن

پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین — بعد از نبی امام مه و پیروان پرن

ای از تو بوده رونق دین محمدی — رویت سهیل و کعبه ادیم و عرب یمن

بالیده از تو علم و عمل در پناه هم — ای آبروی خلوت و ای فخر انجمن

جز بر تو د تائج پاکت ز سروری — نا زیست چون خدنگ نگاه و چه دفن

گر دشمن تو هست توانا شگفت نیست — جانش نه ذوق تیغ تو خون گشته در بدن

از کینه مهربانی و از عجز پرده سلے — زانگونه شد پدید ز عدل تو در زمن

گر نزد شیر بچهٔ آهو نخورده رم — الا ز مادهٔ شیر هم از جوشش لبن

در دشت رهرو تو نشد بگر رحیق — بر تخت پیرو تو ننوشد مگر غشن

یادت کنند روشنی خورد هر نفس — نامت برند حقهٔ پروین شود دهن

سوز غم تو بینم و نازم به بخت خویش — کایزد مرا نسوخت بداغ نسوختن

طبعیست جز بذوق تو ناگشته منبسط — جانیست جز به مهر تو نابوده مرتهن

خواهم ز فرط رشک که در مجمع حواس — مهر ترا بخویش بدزدم ز خویشتن

داغ غلامی تو مرا بر جبین دل — جوش مناقب تو مرا در خیال من

نوریست از لطافت توفیق جلوه گر — بحریست در میانهٔ ابریق موجزن

مستم بدین طرب که بپرداز خیال — دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن

شادم بدین هوس که بمدح تو جاودان — بندم هزار دسته ز نسرین و نسترن

کافور فرایزدیم ده که خویش را — مرهم نهم به خستگی بند اهرمن

گفتی ز سر بحشر و نرنجم ازین درنگ — مستی دهد ز باده چو صهبا شود کهن

لیکن ز رهروان بسر این رباط نیز — نتوان دریغ کرد سفالی ز دُرد دن

آنم که تاب غیرت آدای من کشد — از شاخ سدره طائر قدسی بباب زن

کلکم بدان مشابه ز تیزی که بسترد — نقش نگار را سیهی از چشم گلبدن

بر رهگذار قافیه خاص اندرین زمین — نگذاشتم بچیده گلی غیر یاسمن

کوتاهی سخن نبود از ره قصور — دانند اهل فن که منم اوستاد فن

در مدحت تو ذوق فشانم نه باد خوان — دریوزه گه نیم ز دل نه از دهن

دام مرا شکار فراوان بود ولی — سیمرغ گشت قافیه بگذشتم از زغن

داری سر غریب نوازی زهی نشاط
غالب ندیده گر که غریبست در وطن

قصیدهٔ ششم در منقبت

نازم بگرانمایگی دل که ز سودا
هر قطرهٔ خون یافته پرواز سویدا

اجزای وجودم ز گدازی که زبان یافت
پالوده بدان شیوه که دل گشت سراپا

دریاب مذاقم ز کلامم که نباشد
مینای مرا پنبه بغیر از کف صهبا

نال قلمم از جوش گداز دل خویشم
سیراب بود همچو رگ ابر ز دریا

رخشانی معنی دمد از پردهٔ لفظم
چون شمع ز فانوس و می لعل ز مینا

میراث رسیدست ز خونین نفسانم
داغی شرر اندود و بیانی جگر آلا

یابی ته خاکستر هر حرف شراری
آتشکده کاوست دمم پارسیان را

آنم که بافزایش اندازهٔ فطرت
آنم که بآرایش انداز تماشا

شعلم ز دم انگیخته از مغز خرد جوش
کلکم ز رقم ریخته بر صفحه ثریا

هین عیسی و سامان نوالش نفس گرم
هان موسی و برهان کمالش ید بیضا

چون دشت پر از لالهٔ خودروست بساطم
از جاده نوردان نکنم مزد تقاضا

چون لعل رگ ابر گداز جگرستم
خونم همه در دامن خود می چکد اما

گوئی مژهٔ اشک فشانم که سراسر
بر گنج گهر میزنم از نار سراپا

هر زمزمه کز کام و زبانم بتراود
جوید ز ره پردهٔ گوشم بدلم جا

چون سیل که از بادیه خیزد ببهاران
نالد بزمین سینه و گیرد ره دریا

هرچند درین عرصه بهر رنگ که خواهی
با نیک و بد دهر بسر میبرد اما

دل می طلبد دوستی و دشمنی خلق
لب تشنهٔ خونند چه اعدا چه احبا

هشدار که مجنون نتوان شد بتکلف
دیوانه توان گشت و لیکن بمدارا

گر حوصله همپای نمی بود درین راه
در باختمی زهره ز تاب و تب غوغا

آزادگی از موج برون برد گلیم
ورنه من و این دعوی این حوصله حاشا

در جیب رفیقان گل شاداب فشاندم
هرچند تف تشنگیم سوخت به صحرا

در بزم حریفان رگ مهتاب کشودم
گر خود همه گردون نمکم ریخت به صهبا

نفرین نزند سیلی صرصر بچراغم
تحسین ندماند ز رگ ساز من آوا

از بسکه سیه مست می جنبش کلکم
در پردهٔ هر نقش دلم میرود از جا

بیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید
در عربده راهم ز دراز نیست بینا

نظارهٔ خوبان و می و نغمه حرامست
دیدیم و شنیدیم سَمِعْنَا وَاَطَعْنَا

با این همه هرجا کند آهنگ خرابی
سرگرمی شوقی که بود حوصله فرسا

با نغمهٔ مطرب نتوان شد متعصب
از جلوهٔ ساقی نتوان کرد تبرا

شوقست که چون نشار توحید رساند
از دار برد پایهٔ منصور ببالا

شوقست که فرهاد از و مرده به سختی
شوقست که مجنون شد از و بادیه پیما

شوقست که مرآت مرا داده به صیقل
شوقست کز و طوطی لبم شده گویا

شوقست کز اعجاز اثرهای قبولش
آئینه پیدائی حرفست ورقها

قانع به سخن نیستم و باک ندارم
نز خویش سپاسست و نه از غیر محابا

نظارگی جلوهٔ اسرار خیالم
در آئینهٔ چشم حسود و دل اعدا

ز آویزش دونان ز سخن باز نمانم
سیلاب مرا زین خس و خاشاک چه پروا

شوقم همه رازست من و عربده هرگز
سوزم همه سازست من و شکوه مبادا

گر مهر و گر کین همه رعنائی وهمست
شاد آنکه به نیرنگ نگردید فریبا

اندیشه دو صد گلکده گل برده بدامن
اما همه از نقش و نگار پر عنقا

چون پردهٔ شب بار مصور بخیالست
این کارگه وهم ز پیدائی اشیا

آن وعظ فقیهانهٔ زاهد که تر بید
بر صفحهٔ دین نقش رواج غم دنیا

وان نغمهٔ مستانهٔ رندان که نیرزد — دم سردی امروز بسر گرمی فردا

آن حسن و دم ناز ز افسون ادائی — جان باز دمیدن به تن صورت دیبا

وان عشق و دگر عجز بامید نگاهی — از خویش گذشتن بسر راه تمنا

گردیدن هفت اختر و نه چرخ بهر سو — زین عربده بالیدن آثار بهر جا

گل کردن صد رنگ بهار از جگر خاک — بر جستن یکدسته شرار از رگ خارا

هنگامهٔ ابلیس و نشان دادن گندم — افسانهٔ آوارگی آدم و حوا

دانسته شود هرچه ز اسرار تعین — سنجیده شود هرچه ز آثار من و ما

از خامهٔ نقاش برون نامده هرگز — هر نقش که بینی ز پس پرده هویدا

وحدت همه حدیست معین که خود از وی — هستی همه جزئیست حقیقی که مر او را

طرفی نتوان بست بسر گرمی اوهام — هرگز نتوان کرد پراگنده به اجزا

آئینه به پیش نظر و جلوه فراوان — دل پر هوس و صاحب خلوتکده تنها

پیدا و نهان مشغلهٔ حسب ظهورست — چون پرده برافتد نه نهانست نه پیدا

مدهوش ره و رسم فنائیم خبرم نیست — بیخویش قدح میزنم از خمکدهٔ لا

ایمان من ای لذت دیدار کجائی — در کام من ذائقه بچکان رشحهٔ الا

آن رشحه که گوئی ز گرانمایگی ناز — مهریست به گنجینهٔ کیفیت اسما

آن رشحه که سازیست در اعداد پی واحد — آن رشحه که حالیست بصورت چو هیولی

آن رشحه که آئینهٔ تصویر نمائیست — اسرار رقمهای حیات ابدی را

آن رشحه که گر در طلبش باز شتابند — کوشش ز عرق مزد دهد لولوی لالا

آن رشحه که گر در صدفش باز چکانند — از موج گهرها دمد انگارهٔ دلها

آن رشحه که نیز است چکد از کف ساقی — در عرض قدح در زدن اندر خم صهبا

زان رشحه نم فیض قبولست مرادم — ساقی علی عالی و خمخانه تولا

درسجده رَوای خامه که این اسم مبارک — منجملهٔ اسمای الهی ست همانا
کرد سر این نام که معراج بیان ست — سُبحانک یا ربّ تقدّس و تعالیٰ
آن مسند طغرای رتبه که تشریف ولایش — بر تارک سلمان بنهاد افسر منّا
آن شاهد رمز پیشه که هنگام رکوعش — بالید خم حلقهٔ خاتم ز مصلا
هم رشحهٔ شکست آثار علی بود که داؤد — صد چشم بره داشت ز اجزای زره وا
چون اسلحه سازان که بسازند سر و برگ — تا مرد کنند جلوه گری در صف هیجا
هم مژدهٔ دیدار علیؑ بود که میریخت — در پردهٔ احیا ز لب و کام مسیحا
چون باد بهاری که بهنگام وزیدن — از گل فگند غلغله در خطهٔ غبرا
از نکهت مشک ناف زمین ناف غزالیست — مشکین ز چه شد ورنه لباس حرم آیا
نی نی غلطم کز اثر ذوق ظهورش — زان قطره دل خاک زند جوش سویدا
آن خاتم اسرار یدُ اللهٰ که باشد — منقوش به اسمی که بود عین مسمّا
شد مهر نبوت فوه تا ساخت پیمبر — از دوش نگین خانهٔ یاقوت کف پا
تا حلقه بگوش ست ز نقش سم دلدل — بر طالع این دائره رشکست فلک را
یال و دمش از پرتو دیدار گل افشان — گردیدنش از جلوهٔ رفتار شفق زا
وان تیغ دو سر کز اثر شرک زدایی — بر کوکبهٔ کفر زند صاعقهٔ لا
چون طرح شود با الف صیقل ایمان — در دیدهٔ توفیق دهد جلوهٔ الّا
سررشتهٔ نظمم به گسستن زده اینک — از کار فرو بستهٔ دل عقده کشا یا
پیداست که زیچی همه را چه ستاید — من ذره تو خرشید من و مدح تو حاشا
اندیشه نیاری ورگ خامه گیاهی — با فکر چه نیروی و تحریر چه یارا
خواهم که ز جوش نفس و ولولهٔ شوق — بر شیوهٔ عشاق کنم مدح تو انشا
ای داغ غمت مردمک دیدهٔ اشیا — عکس تو هر آئینه ز هر آئنه پیدا

درجنب گرانمایگی قدر تو عالم — چون ذره به صحرا بود و قطره بدریا

نقش قدم مورچه بپشت بشب تار — چون جوهر آئینه ز آئینه هویدا

در پیش نگاه تو فلک پردهٔ عینک — در چشم خیال تو جهان محمل لیلی

میخوار ترا تنگ ز پیمانهٔ جمشید — بیمار ترا رنج ز تیمار مسیحا

خاشاک درت تاج سرافرازی رضوان — نقش قدمت غازهٔ رخسارهٔ حورا

هم موجهٔ رفتار تو ذوق رخ یوسف — هم جادهٔ راه تو رگ خواب زلیخا

در گرد خرام تو نگه ریشهٔ طوبی — در بزم تماشای تو مژگان ید بیضا

تقدیر بر خسارهٔ توقیع امامت — زد از رقم نام تو گلگونهٔ طغرا

توفیق بر آئینهٔ اسرار نبوت — کرد از اثر رای تو پرداز مهیا

رفتار تو گر آئینهٔ خاک زداید — از پردهٔ هر ذره دمد دیدهٔ بینا

اعجاز تو گر سوی نباتات گراید — از ریشهٔ هر برگ برآید لب گویا

گویند که کوثر می ناب ست سراسر — گویند که فردوس نگارست سراپا

آن چشمه ز طرف قدحت رشحهٔ باقی — وان سبزه ز بزم طربت خردهٔ مینا

مهر تو درین عرصه بسودا گرایان — بخشد ببلم قیمت موعودهٔ کالا

روی تو درین پرده بجویندهٔ دیدار — امروز دهد حاصل دریوزهٔ فردا

در پردهٔ سازم جگر اندوده خطا نیست — کز برق و شفق باز برد جلوه به بینا

دانی که مرا دعوی فضل و هنری نیست — دیبای من از نقش کمالست معرا

در دائرهٔ فکر ز آشفتگی رای — هر دم نفسم پیچ خورد چون خط ترسا

از صعوهٔ بی بال و پر من چه گشاید — پرواز ثنایت طلبد شهپر عنقا

اسمم که رباسی ز غزل باز زند انم — تاریخ بمعنی نشناسم ز معما

ذوق تو دوانیده ز لب سبزهٔ گفتار — مدح تو دوانیده بدل ریشهٔ احیا

نظمم بشمار عدد حرف علی شد
در رشتهٔ تحریر ز شوخی گهر آما

تکرار رخ قافیه چندانکه خراشید
شوقم بجراحت نمک افشاند ز ایطا

ترکانه زدم زمزمهٔ مدح و ثنایت
در منطق اجداد نه بر مسلک آبا

این پارسی ساده ز آرایش دعوی
وین بندگی پاک ز آلایش غوغا

دور از اثر عربده و بحث و ستیزه
منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا

در عرض ثنایت نفسم جوهر معنی
در بزم ولایت لقبم غالب شیدا

سیراب سفالم ز نم رشحهٔ کوثر
گلپوشش مزارم ز هجوم پی مولیٰ

قصیدهٔ هفتم در منقبت

خواهم که همچو ناله ز دل سر بر آورم
دود از خود و شراره ز آذر بر آورم

چاک افگنم ز ناله بدین نیلگون پرند
روی عروس فتنه ز خاور بر آورم

نشتر به باسلیق شکایت فرو برم
خون دل از رگ مژهٔ تر بر آورم

مرهم ز داغ تازه بزخم جگر نهم
پیکان ز دل بکاوش نشتر بر آورم

طومار شکوهٔ نفس از دل بدر کشم
برق از نورد بال کبوتر بر آورم

آتش زنم ز آه بدین خیمهٔ کبود
دود از نهاد چرخ ستمگر بر آورم

مانند برگ بید ز اندوه بی بری
با خویشتن درافتم و خنجر بر آورم

آتش به ژند و موبد و برسم در افگنم
گرد از بت و برهمن و بتگر بر آورم

پای ادب ز گوشهٔ دامن بدر کشم
دست تطاولی برد اور بر آورم

جائی که گم کند نفس از بیم راه لب
افغان ز دل چو دود ز مجمر بر آورم

در مکتبی که خامه بدزدد نوا ز خوف
از نقطه خط و ز آئینه جوهر بر آورم

بر منبری که زینه ز پاس نفس بود
هوئی چو سالکان قلندر بر آورم

ناچار چون خدای بداد م نمی رسد — من نیز کام خویش ز مظهر برآورم
فرمان سرفرازی مشت غبار خویش — از شهسوار دوش پیمبر برآورم
یارب ز یا علی شناسم قلندرم — یک می ز آبگینه و ساغر برآورم
در دل بجستجو همه ایزد در آورم — وز لب بگفتگو همه حیدر برآورم
تا شکوه کز فلک بدلست از ره زبان — در بارگاه قاتل عنتر برآورم
دست از جفای گردش گردون بسر زنم — آه از ستیزه کاری اختر برآورم
مکتوب شکوهٔ غم دل بی نهایت است — از پردهٔ کدام رقم سر برآورم
باشد که جوش دل بخروش آوردم که من — حرفی نگفته قصهٔ دیگر برآورم
گویم علیست آنکه ز فرد عطای او — جویم اقل و یک قلم اکثر برآورم
از سم دلدلش چو غباری شود بلند — یاقوت ریزه بیزم و گوهر برآورم
در بحر خیالش اگر سر فرو برم — ناگاه چون حباب ز کوثر برآورم
بانگی که از صیانت عدلش سخن رود — پروانه را بطبع سمندر برآورم
چون سبزه هر سری که نهم در رهش بخاک — اژدر ز سقف گنبد اخضر برآورم
در شوق کویش از خس و خاشاک راه خویش — خاقان چین بچینم و قیصر برآورم
بر درگهش ز پیچ و خم نقش پای خویش — منشور سرفرازی سنجر برآورم
هم در میان مدح ز اندوه بیکسی — افسانه های غیر مکرر برآورم
نذره چیره دستی اعدا چو بشمرم — از داغ سینه قطعهٔ محضر برآورم
بیاد سطوت شرکا گریبان کنم — آمیزش از طبیعت عنصر برآورم
تمکین خود براتش دل گر نشان دهم — رقص شرر ز طینت اخگر برآورم
جود التفات شاه نوید طلب دهد — کونین را متاع محقر برآورم
[illegible] خود نهم و چو غلامان خرد سال — صد خواهش محال میسر برآورم

هم تیر را بکلبه فتا مزن اقب دهم — هم زهره را بحجره نواگر برآورم

ز استادگان طرف بساطی که در کشم — افزون ز صد هزار سکندر برآورم

عمامهٔ قضا بسر مشتری نهم — خورشید را برهنه ز خاور برآورم

خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم — سلمان برون نشانم و بوذر برآورم

قنبر درین میانه اگر سرگران شود — برخیزم و ستیزه به قنبر برآورم

تا خود اساس هستی من بر کند علی — خود را فرا ز قلعهٔ خیبر برآورم

گستاخیم فرو خورد و من بخویشتن — غوغای پایه سنجی کیفر برآورم

گریم به های های و زنم سر بسنگ راه — چندانکه مغز سر بره اندر برآورم

گردن بزخم ریزهٔ خارا بدست خویش — اشگافم و زبان ز پس سر برآورم

شاها اگر ز درد ننالم بدین نمط — انده چگونه از دل مضطر برآورم

چون برق از تپیدن جان برکشاکشم — گر دل بود ز سینه به خنجر برآورم

نی پای آنکه از سر راحت توان گذشت — نی جای آن که خار ز بستر برآورم

دانی که از ردای تو تاری کشیده ام — از پیرهن اگر تن لاغر برآورم

تا کی درین نورد ز بیداد ناکسان — هردم نفس ز سینه مکدر برآورم

آخر نه من ز خیل گدایان درگهم — تا کی نوای گدیه بهر در برآورم

تا کی بعرض درد تغابن برین بساط — روی از تپانچه چون گل احمر برآورم

تا کی به شمع کشتهٔ بزم مراد خویش — شیون ز بی نیازی صرصر برآورم

حیفست کز تو باشم و از بهر وجه رزق — دست طمع به پیش برادر برآورم

امروز داد خستگی من بده که من — از سینه خار حسرت محشر برآورم

در عرصه از هجوم بلا جای آن نماند — کز گرد این سپاه گران سر برآورم

ناگاه مژدهٔ ظفرم ده کزان نشاط — بالم بخویش و گرد ز لشکر برآورم

نتوان باوج جلوه گه مدعا رسید
اما اگر از نگاه تو شهپر بر آورم

وقت دعاست تا نفس مشک ساز دل
چون دود از فتیلهٔ عنبر بر آورم

خواهم که نال کلک نیایش نگار را
همچون شعاع مهر منور بر آورم

داغ غمت بسینهٔ غالب ز روشنی
با مهر نیمه روز برابر بر آورم

رحمی کنم بجان بداندیش دولتت
کام دلش ز دشنه و خنجر بر آورم

قصیدهٔ هشتم در منقبت

دوش آمد و بوسه لب بتم دهان نهاد
راز دهان خویش بلب در میان نهاد

وانگه بتیغ ریزش راز اب از زبان
مهری ز بوسهٔ دگرم بر زبان نهاد

چون لب ز بوسه گنج گهرهای راز شد
بر گنج لب ز تیزی دندان نشان نهاد

زان مشت مشت گل که ببالای هم فشاند
از بیم باد رائحه در مغز جان نهاد

زان رخ که دمبدم ز کنارم بسینه سود
گوشی بروی دل پی درک فغان نهاد

تا دید جز بچاک گریبان ندوخت چشم
تاری درون روزن سوزن وان نهاد

شد صحن خانه دجلهٔ خون چون فرو فشرد
آن آستین که بر مژهٔ خونفشان نهاد

گستردنی چنانکه تو دانی نبود نرم
بگرفت بالش پر و در زیر ران نهاد

نازم به پیش بینی ساقی که هم ز پیش
آورده بود باده و از ما نهان نهاد

چون بود باده تیز روی بر گماشتم
تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد

زان پس که جلوهٔ شفق اندر ایاغ دید
زان پس که ریزهٔ شکر اندر دهان نهاد

چشم و لبش نوازش انباز بر نتافت
از پیشگه شراب و شکر بر کران نهاد

منظور بود جلوهٔ یکتائی خودش
آئینه را به عنف در آئینه دان نهاد

از بدله در کمین شکار انگنی نشست
تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد

زان گونه گون سخن که بهنجار رمز گفت / منت ز نطق بر خرد خرده دان نهاد
گفت ای که در هوای تو رسوا شدم بشهر / مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد
پوشم دگر ز لاله رخان سرخ که روزگار / داغ وفا بناصیهٔ ارغوان نهاد
بر ساز این ترانه که آن دلربا سرود / بر رغم این سپاس که آن دلستان نهاد
گفتم که ای نهال قد خار زار خوے / گفتم که ای ستاره وش آسمان نهاد
شب تار و خانه خالی و همسایگان بخواب / در رهگذر ز تو که تواند نشان نهاد
گویم دگر بخلق گر او دلنشین شود / کان محو ناز پای برین آستان نهاد
در سرکشی فسانهٔ شهری مدار پاک / کاین شهره مهر بر لب وهم و گمان نهاد
کینهاے آشکار تو خود پرده دار تست / گر نازخوان آشتیِ در میان نهاد
دستی که چشم خلق ز خویش ندیده پاک / صدره ز مهر بر دل پر خون توان نهاد
گویند تا دلی که ز خنجر زهم درید / گویند تا سری که بنوک سنان نهاد
انگیز این سخن بدل دوست کارگر / برداشت از طرب دل و بر امتحان نهاد
بعد از هزار لابه که از روی ناز بود / مهر ثنای شه قلم در بنان نهاد
نفس نبیؐ خدای نصیرے امام خلق / آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد
هنگامه گرم ساز صف واصلان علیؑ / کز نور علم شمع ببزم عیان نهاد
پروردگار ناطقهٔ عارفان علیؑ / کز حرف حق بکام و زبان داستان نهاد
زان پیشتر که حسن ز ذوق نما نما / آئینه در مقابل اعیان عیان نهاد
از خوبی وجود وی ایزد بعلم خویش / گلدستهٔ به مجمع روحانیان نهاد
آورد حق ز خلوت خاصش بچار سو / تا عامه را متاع نظر بر دکان نهاد
کوس بلند پایگی جاه خویشتن / نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد
یزدان که راز خویش نبی را بلب سپرد / یزدان که سوز خویش علی را بجان نهاد

شمعی ز آتش شجر طور برفروخت
وان را بجلوت علی اللهیان نهاد

ای گز نوازش اثر اسم و رسم تو
نامم زمانه غالب معجزبیان نهاد

گفتار من ز نازش مدح تو باج وساو
بر قهرمان [illegible] و توامان نهاد

هرچند چون منی نتوانند ترا ستود
گویم لطیفه که توان دل بر آن نهاد

عنقای قاف قدر تو اوج هوا گرفت
زو ماند بیضه که درین آشیان نهاد

مردم نبرده راه بجائی گمان کنند
کایزد اساس چرخ برین ناگران نهاد

اندیشه بلند رد لامکان نورد
چون خواست بام کاخ ترا نردبان نهاد

دیدش مهان بجا چو سپهر از فراز کوه
بعد از هزار پایه که بر فرقدان نهاد

در علم خود ز خوی تو چون ساخت گلشنی
هر جوق دگر که داند اساس شرح بیان نهاد

ماناکه نامور ملکی اندران مقام
بنیاد نخل بندی آن بوستان نهاد

هر فضله کان فتاد به پیرایش نهال
هر دو ره باغ در سبد باغبان نهاد

چون جنس زمانه نیز عزیز است نام آن
فردوس خلد و جنت و باغ جنان نهاد

بودست عین ثابتهٔ جوی انگبین
کیفیتی کزان لب شکرفشان نهاد

دوزخ شد آنچه در دل خصم تو هم بعلم
سوز فراق آن چمن بیخزان نهاد

فریادرس شها ز سپهرم شکایتیست
کان جز بشاه خویش نبود در میان نهاد

با نکهت گلم به اثر هم نفس شمرد
با منشی خودم به سخن همزبان نهاد

پیدا بکار سازی سودم نهاد دل
پنهان بنای کار مرا بر زیان نهاد

بی رونقی ز قحط خریدار چشم داشت
کاین مایه نرخ گوهر نظمم گران نهاد

از شهرتی که مزد جگر کاوی منست
بر جان من سپاس هزار امتحان نهاد

چرخم مگر ز جملهٔ زندانیان گرفت
کاین تنگ مدار من بدمی آب و نان نهاد

زین بی حیا بپرس که مارا کدام روز
مسند فراز تخت گه خاوران نهاد

زین مینوا بجوی که ما را کدام شب … بالین و بستر از سمن و ارغوان نهاد

باشد ز مخمل ار نبود خشت تحط نیست … باری بود سری که ببالین توان نهاد

دود چراغ در شب و خون جگر بروز … سی سال خوردم و نمکش رایگان نهاد

یاقوت چید گر ز بساطم سفال خواند … ور خود پلاس داد به پرنیان نهاد

گر برد رنجی از تن زارم تلف نکرد … وان را ذخیرهٔ ازلی روح و روان نهاد

هر گز تک ستم که ز کینم بسینه راند … از تیز لیش نشان بسر استخوان نهاد

اندیشه آن خطوط که دارم بر استخوان … نشمرده هم شمارهٔ ریگ بیابان نهاد

هر چند بر طبیعت امکان گذاشتم … ناگسسته بند غم که ز دل گران نهاد

باری بدست و ساعد خیبر کشای خویش … کایزد در آن نهال کشادی چنان نهاد

بگسل بزعم من که گمان میکنم که چرخ … این بند استوار گران یا وران نهاد

زندانی اگر طلسم دایهٔ زشاد … بند از عسس نبود به زبان نهاد

زین رو بود که غالب سکین بند چرخ … دل بر عطای پادشه انس و جان نهاد

هان همنشین اگر نگری کاین گهر فروش … گنج سخن بقافیهٔ شایگان نهاد

یاد آر عذر خواهی سلمان که گفته است … رسمیست بس قدیم که ثانی فلان نهاد

نازم به نطق خویش که در شاهراه مدح … خود هست رفته بر دگران همعنان نهاد

چون پایه سنج مستی خویش است لاجرم … نام قصیده ناطقهٔ رطل گران نهاد

قصیدهٔ نهم در منقبت سید الشهدا علیه السلام

گر مرا دل کافر بود شب میلاد … که ظلمتش دهد از گور اهل عصیان یاد

بطالعی ز عدم آمدم بباغ وجود … که رفته بود بدروازهٔ ارم شداد

خروش مرگ که طوفان ناامیدیهاست … غریو پاس که مرگی بنو مبارکباد

طلوع نثره هم هلاک طالع وقت
هجوم عرض بلاهای تازه عرض بلاد

بجیم ناظر و خشم خدای مستولی
سهیم دشمن و هیلاج دیدهٔ حساد

قضا نگارش اسرار شکل زایچه را
کند زدوده دل دردمند اخذ مداد

نگوی زایچه کاین نسخه ایست از اسقام
نگوی زایچه کاین جامعیست از اضداد

خود اصل طالع من جزوی از کمانستی
ز دست ناوک غم را هزار گونه کشاد

خرام زهره بطالع اگرچه داده نشان
هم از لطافت طبع و هم از صفای نهاد

ولی از انکه غریب ست زهره اندر قوس
نشسته بر رخ نقد قبول گرد کساد

تو گوئی از اثر انتقام هاروت است
که مر بطالع من چرخ زهره را جا داد

به صفر حدی ذنب را اشارهٔ باشد
بخاک و حلقهٔ دام و کمینگهٔ صیاد

چه دام روح و روان را گداز تن پیچ وبال
چه صفر رنج والم را فزایش اعداد

ز مهر و پیکر تیر آشکار گشته بسی
فروغ اخگر رخشنده و سکفی ز رماد

بجوست در شده هم مشتری و هم مریخ
یکی کفیل صلاح و یکی دلیل فساد

یکی بهیأت پیری که تا که از غوغا
بکنج صومعه وا مانده باشد از اوراد

یکی بصورت ترکی که از پی یغما
ستیزه جوی درآید بخانهٔ زهاد

قمر به ثور که کاشانهٔ ششم باشد
چو نور خویش کند دستگاه خصم زیاد

سیاه گشته و پیکر ز سیلی کیوان
چنانکه از اثر خاک تیره گردد باد

بدین دو نحس نگر تا چه شکل مستقبل
کشیده اند ز تر پیچ خویش در اوتاد

بچارمین کده بهرام پنجمین پایه
به هفتمین زده کیوان هفتمین بنیاد

کند چو ترک ستمگر به کشتن استعجال
کند چو هندو رهزن ببردن استبداد

ز حوت هیبت طوفان نوح پرده کشا
عیان ز صورت جوزا نهیب صرصر عاد

تو و خدا که درین کشمکش که من باشم
چگونه چون دگران زیستن توان بمراد

روان زغصه سفالیست رگزرگ سنگ — خرد زرفتنه چراغیست بر دریچهٔ باد

زجوش خون جگر دید کوزهٔ صباغ — زسوز داغ درون سینه کورهٔ حداد

گزارش هوسم نوبهار در دی ماه — گدازشش نفسم آفتاب در مرداد

مرا چو سایه سیاهست روز و شب تاریک — مرا چو شعله معاش ست دود و داغ معاد

کبود پوشم و قرطاس پیرهن سازم — گهی بماتم دانشس گهی بحسرت داد

نفس بلرزه زباد نهیب کلکته — نگاه خیره زهنگامهٔ اله آباد

تو ای ستاره ندانی که رنجم از آزار — تو ای سپهر نه سنجی که ترسم از بیداد

ترا غمیست بسرمایهٔ گرانی کوه — مرا دمیست به نیروی تیشهٔ فرهاد

من و بلای تو نطع ادیم و تاب سهیل — من و جفای تو شاگرد و سیلی استاد

فغان و حوصلهٔ دل شراره و خارا — غبار و ناصیهٔ بخت جوهر فولاد

من و ستم دل رنجور و التفات طبیب — من و خطر رگ مجنون و نشتر فصاد

بگوش تاب طبیعت روم معاذ الله — ندیده ام که خود از کیست جمله بست و کشاد

ستاره را همه رفتار ز اقتضای قضاست — چنانکه جنبش نرد از انامل نراد

زگردشی که بگردون همی کنم ثابت — ستاره رفته بچشمک زنی که ها سمراد

فلک کجائی و طالع چه و ستاره کدام — کنم شکایت دشمن نه دوست شرمم باد

غزل سرایم و در مهر پیچم از اندوه — ترانه سنجم و برخیزم از سر فریاد

زرشک گویم و داند که نالم از بیداد
رسیده ام بنگاری که کس بدو مرساد

تو گفته که چه سیری فدای من گردی — شوم فدای تو من بر نتابم این میعاد

زجور تو به تغافل زخویش نگذشتیم — به پشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد

هزار بار زخوبان گرفته ام بفریب — هم از مشاهده کام دلم از سافقه داد

تو آن شهی که بهنگام ما با تو در گیرد — به بحث جلوه سخن را تدن از گل و شمشاد
گزیده گوهری غالب نگر که از نقد مغز — چه نغز شیوه در ابداع کرده است ایجاد
بیا که شوق عنان سخن بگرداند — ز سنگلاخ شکایت بمرغزار و داد
بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و ملال — بیا که نیست دوامی بدین بیاض و سواد
بیا که زود سر آید زمانهٔ اندوه — شود روان گرامی ز بند تن آزاد
بیا که داده نوید نکو سرانجام — حسین ابن علی آبروی دانش و داد
بدان اشاره که چون در خدای گم گردید — بود نزد خدا امت نیا را یاد
دوئی نبود و سرش همچنان بسجده فرود — زهی امام و زهی استواری بنیاد
عنایت ازلی گاهواره جنبانش — بزرگوار جهان تا بآدم از اجداد
هدایت ابدی پیشکار دیوانش — خدایگان امم تا بخاتم از اولاد
گزین امامی همامی که در خدا طلبی — فزوده پیش خداوند آبروی عباد
بهین شهید سعیدی که با چه تشنه لبی — گرفته حسن وریدش ز خنجر جلاد
زهی بمرتبه ملقب بسید الشهدا — زهی به لطف موشح به سید السجاد
ز نقش پای تو محراب سازی اقطاب — ز گرد راه تو سجاده بافی اوتاد
چراغ بزم عزای تو دیدهٔ خونبار — نشان محو ولای تو خاطر ناشاد
زنند ز موجهٔ خون دیده در هوای تو بال — بود ز لخت جگر ناله را براه تو زاد
ز عتبه بوسی مهر تو روسپید احرام — ز دلنوازی نطق تو کامیاب ارشاد
ز تاب داغ غمت سرخروئی ارواح — ز فیض خاک درت سبزبختی احباد
لوای قدر تو بالای این فرازین کاخ — جهان جاه تو آنسوی این فرودین لاد
اجل نهیب بمیدان رزم از تو عمود — قوی اساس حصار ایوان شرع از تو عماد
بیان ز عزم تو صورت کشای صلح و صلاح — نشان ز عزم تو معنی نمای جهد و جهاد

زدانشش تو بیال عطیهٔ ایثار
زبینش تو به تنفیض افاضهٔ امداد

کند مشاهده شاهد ز تربت عاشق
نمود گریه ز دل همچو دجله در بغداد

بسان باده ز مینا بدین بینا
دهد نشان گل از خاک کور مادر زاد

توئی که یاد تو وقت نیایش یزدان
مبارک آمده همچون درود در اوراد

ولی ولای تو چون فیض سید فیاض
رسیده است بهر کس بقدر استعداد

چو عین ثابته را اقتضای ذاتی هست
نتافت نیر مهرت بفرق ابن زیاد

قضا که دیده درستی کجا روا دارد
که سر نهد به فرستد بکور مادر زاد

ستم رسیده اماما بخون طپیده سرا
که کربلا ز تو گردیده قبله گاه بلاد

بجو خود بجو صلهٔ لطف تست استغنا
چو خود بجائزه جو دست تست استمداد

چرا ز شوخی ابرام بایدم وساخت
چرا بعربده خاموش بایدم استاد

ز دل به لاف ولای تو جوش میزندم
روان فروز قسمهای راستی بنیاد

بسر بزرگی و کوچک دلی زمن بپذیر
اگر دمد همه نقش الوف از آحاد

بدان خدای که از فرط مهربانی او
برند پیش وی از دست خویشتن فریاد

برهبری که گدایان کوی غفلت را
ز نور شرع چراغی به رهگذار نهاد

بدان سمی خداوند کز کمال شرف
خدای راست ولی و رسول را داماد

بدان کریم که در جنب ریزهٔ الماس
جواهر بگر پاره پاره بیرون داد

برسم و راه تو کاورده رنگ و بوی وفاق
بخاک پای تو کافزوده آبروی وداد

به نه گهر که تو آن را سحاب نیسانی
نفوس قدسیه یعنی ائمهٔ امجاد

برهروی که گراید لبایهٔ ستم شمشیر
به تشنه که ستیزد بدشنهٔ فولاد

بشدتی که رود در طریق استعجال
بحیرتی که بود در مقام استبعاد

بتازه روئی بستانیان مهر و وفاق
بزشتی خوئی زندانیان بغض و عناد

بدستیابی ترکان ایبک و قبچاق — به میرزائی خوبان خلخ و نوشاد

به دورگرد غزالان دامن صحرا — به خوشخرام تدروان سایهٔ شمشاد

به خواری اثر نغمه در نهاد اصم — به هیچ رقم نامه پیش کور سواد

به آشتی که بود و شره بهر ساز نبرد — به مصلحت که بود خاصه از برای فساد

به نسبت هوس صید گور با بهرام — به شهرت رم برق درفش باکشواد

به نوجوانی سهراب و غفلت رستم — به لغزش قدم رخش و چاهسار شغاد

به انتشار شمیم و به انتعاش مشام — به اهتزاز نبات و با انقباض جماد

به استواری دانش به سستی عهد وهم — بسر فرازی شاهین به خاکساری خاد

به بیدماغی بیمار و اختلاط طبیب — به بیگناهی اطفال و شدت استاد

به خوکشائی یلدا و مرگ آذرماه — به هرزه تازی باحور و رخصت خرداد

به صبر من که بود همچو آب در غربال — به عیش من که بود همچو عید در اشتاد

به پاس شب بسر آوردگان بیم وصال — به داغ روز فرو رفتگان بلغ مراد

به شادمانی بزمی که باشد اندر وی — شراب خم خم و رندان حریص و ساقی راد

بخاطری که ز سودای رشک نکهت زلف — بسان زلف بخود پیچد از وزیدن باد

به سازگاری وادی که خامه در تحریر — دهد به لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد

به شکوه‌ای که سرایند محرمان عروس — به مصلحت ز زبان عروس با داماد

به ساده‌ای که به بیپردگی دهد الزام — اگر به پرده گه نازش از گل آری یاد

به کلبه‌ای که نشیند بخاک پیش از خویش — به سایه‌ای که فتد در مغاک بعد از لاد

به حسرتی که بجوشد ز کاشکی یارب — به جرأتی که تراود ز هرچه بادا باد

به نخوتی که عدو را بود بمال و منال — به نازشی که مرا میرسد بخوبی و نژاد

به آتشی که ز تری چکیده از لب من — به پیچشی ز کژی فتاده در حسّاد

که ذره ذرهٔ خاکم ز تست نقش پذیر / نه نقشبند ازل فی زمانے و بهزاد
غمت اگر همه مرگست من بدان زنده / ولایت ار همه در دست من بدان دلشاد
ز تو که زیبدم البته رنگ تنگ سوال / ز تو که بخشیم البته گونه گونه مراد
امید را بدعاے همی دهم تسکین / خرابه را بهوائی همی کنم آباد

که چون بحشر غلامان خویش بشماری
کجاست غالب آواره بر زبانت باد

دهمین قصیده هم در منقبت همین امام

ابر اشکبار و ما خجل از ناگریستن / دارد تفاوت آب شدن تا گریستن
فواره وار اشک ز فرقم جهد به هجر / گم کرده راه چشم به شبها گریستن
از ضبط گریه حالی من شد که مجملاً / رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن
مردم گرم زد و رشناسند دور نیست / دارد چو سیل در دلم آدا گریستن
از رشک شمع سوختم اندازه دان کیست / خوش جمع کرده سوختنے با گریستن
پنهان دهند دایه بیاران تنگ دست / دارم نهفته بر لب دریا گریستن
نگذشت آب تا ز سرانیم هراس بود / کارد چه فتنه بر سرم آیا گریستن
خوش درگرفته صحبت من با گداختن / خوش صاف گشته الفت من با گریستن
گوئی در اهتمام دل و دیدهٔ من است / پنهان بخون تپیدن و پیدا گریستن
گوئیم و گفته را بتو خاطرنشان کنیم / باقیست بعد مرگ بسیما گریستن
ما را بمسلک اثر خامهٔ قضا / در سرنوشت بود مهیا گریستن
ناگه ازان شتاب که اندازه ذات اوست / گرد آن اساس براته و بالا گریستن
سر زد ز جوش گریه چنین ورنه خود در اصل / امشب نبود مردن و فردا گریستن

نشگفت گر بقا ندهد مستوفیان کار را
از باطلب کشند لب از ما گریستن

خواهم بخواندن غزل عاشقانه
بر رهگذار دوست بغوغا گریستن

گفتی کشتیم به علت بیجا گریستن
مردن هزار بار به از ناگریستن

اندوه و خوشدلی نشناسیم کار ماست
یا خنده بر سحاب زدن یا گریستن

دارم بذوق جلوهٔ حسن هر کرشمه
نقشی کشیدن و به تمنا گریستن

خون در دلم فگند غمت گر نه وام بود
خواهد چرا ز من به تقاضا گریستن

در عزر دانشم شمرد اندگ اشتن
در تار دامنم گهر آسا گریستن

بود آتشی بدل ز شعلهٔ تیز گردش
[illegible] نگذرد الا گریستن

در گریه در گرفتن زان روی تا بکاه
[illegible] فشاندنست و ثریا گریستن

تا یاد لم چه ز دستی گرهی و تو خشم
گر من نمی کند بدولت جا گریستن

[illegible] گر [illegible] بیت ز هر تاب [illegible]
[illegible] فلاکت مرگ مسیحا گریستن

هر قطرهٔ اشکم [illegible]
[illegible] ست همها نا گریستن

تا بار صبح میرود اگر شب بسر برد
با شمع [illegible] نه بیست نه بو اگر گریستن

از دل غبار شکوه بشستن نمی رود
گفتن مکدرست و مصفا گریستن

دانشا که بر زبان منش گریه رود هر
تا وان [illegible] ربوده به یغما گریستن

گویند در طلوع سیاست تشنع سیل
بارد [illegible] زدن رخ زیبا گریستن

بی گریه هیچگاه نه غالب این بیت خود
خود بی تو هیچگاه مبادا گریستن

هان مطلعی دگر که بر آهنگ این غزل
کردم بچشم خویش تماشا گریستن

گردد مگر بحیله دو بالا گریستن
خواهد دلم بطالع جوزا گریستن

جنس شفاعتی بسلم میتوان خرید
امروز باید از پی فردا گریستن

معذوری ار ز حادثه رنجی از انکه نیست
از نازکی بہ طبع گوارا گریستن

مسکین ندیدهٔ ز مغان شیوهٔ بانوان
در خوابگاہ بہمن و دارا گریستن

دیوانگیست عربده کوته کنم سخن
فرخ بود گریستن اما گریستن

کفرست کفر در پی روزی شتافتن
ننگست ننگ در غم دنیا گریستن

گاهی بداغ شاهد و ساقی گداختن
گاہی بمرگ مامک و بابا گریستن

باید بدرد هرزه گریستن چه گر گریست
بیجا گریستیم دریغا گریستن

چون موجهٔ سرشک هما شهپری نکرد
گو باش هم نشیمن عنقا گریستن

رشک آیدم به ابر که در حد وسع اوست
بر خاک کربلای معلی گریستن

رفت آنچه رفت بایدم اکنون نگاهداشت
از بهر نور دیدهٔ زهرا گریستن

آن خضر تشنه لب که چو از وی سخن رود
در راه بر خورد ز تپش با گریستن

گویند چشم روشنی دیده ماه و مهر
تا زد بماتمش شه والا گریستن

باران رحمتی که باندازهٔ شستشوست
دارد برو سیاهی اعدا گریستن

پاس ادب نخواست کز اعجاز دم زند
بر مرگ شاه داشت مسیحا گریستن

وقت شهادتش بصف قدسیان فتاد
از اضطراب آدم و حوا گریستن

خود را ندید زان لب نوشین بکام خویش
زیبد بشور بختی دریا گریستن

مزد شفاعت و صلهٔ صبر و خونبها
چیزی ز کس نخواسته الا گریستن

ای آنکه در حرم حجر الاسود از غمت
دارد بسجود نهان چو سویدا گریستن

سیمای ماتم تو ستایم که زین شرف
شد روشناس دیدهٔ حورا گریستن

رضوان به آبیاری گلشن نمیرود
وامانده در گریستن و وا گریستن

با خاکیان بجنبش و ز افلاکیان برشک
خواهم بر آستان تو تنها گریستن

طرفی نه بست با همه شور از عزای تو — گریه به پیش ایزد دانا گریستن

چون رزق غیب بی‌دد ترا عام کرده‌اند — سر می‌زنند ز مومن و ترسا گریستن

چون شحنهٔ غم تو برسم خراج خواست — از ساکنان خطهٔ غبرا گریستن

هرکس بچشم بسکه پذیرفت این برات — قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن

غالب منم که چون بطرازی ثنای شاه — سنجم ز غصه در دم انشا گریستن

گویند قدسیان که ورق را نگاهدار — از تو گهر فشاندن و از ما گریستن

من خود خجل که حق ستایش ادا نشد — اینست چون ثنا چه بود تا گریستن

شه فارغ از ثنا و عزا و انگهی بدهر — صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن

در مدح دلپذیر بود تا نفس زدن — در نوحه ناگزیر بود تا گریستن

جز در ثنای شاه مبادا نفس زدن — جز در عزای شاه مبادا گریستن

یازدهمین قصیده در منقبت عباس ابن علی علیه السلام

آوارهٔ غربت نتوان دید صنم را — خواهم که دگر بتکده سازند حرم را

نازم به صنمخانه که شاهان جهانجوی — هم بر در آن خانه گذارند حشم را

چون غاشیه شد آخر که هم از خلق گرفتند — بیفائده از خلق نهفتند ارم را

سهلست که عشاق ز بیداد بنالند — زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را

لرزد دلم از گریه بجال فلک آری — در بادیه از سیل خطرهاست خیم را

در راه وفا بسکه بود بوسه بسر شرط — چشم از دل و از دیده فگندیم قدم را

گر برخود ازین فخر ببالم که غم از کیست — بر همنفسان تنگ کنم خلوت غم را

تا خسته دل از قحط می و فرقت یارم — نگسست ز خوناب جگر بر مژه نم را

گو باده سبیال که فیضش ز روانی — از لوله بصهبا رسد از رایحه شم را

گو یار هنرور که بخلوتکدهٔ انس
از هوش بدزدی ببرد شیوهٔ رم را

حاشا که زغم نالم اگر غم غم عشق ست
پیوند نشاط است بدین زمزمه دم را

غم کاسهٔ سم بود فگندند دران خاک
وان خاک تبه کرد گوارائی سم را

این چرخ ستمگر که چو من غرقهٔ خون باد
بایکدگر آمیخت دو صد گونه الم را

گویند که با دست تهی عشق وبالست
افتاده برین قاعده اجماع امم را

خون میخورم از ذوق و تو دانی که بدین خورد
بر مائده سیری نتوان داد شکم را

در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت ست
خوش کردم اگر طرهٔ و رخسار صنم را

بر شحنهٔ مریخ ندانم ز چه تلخ ست
دل دادم اگر مطربهٔ زهره نغم را

بالجمله دگر با خودم از خویش حدیثی ست
کز صدق و صفا مایه دهد صبح دوم را

نازم بجمال خود و بر خود نفزایم
آثار در و بام صفا دید عجم را

گوهر نه بکان کان بگهر روی شناس ست
بر فرخی ذات دلیلم اب و عم را

ابای مرا تیغ و مرا کلک بساز ست
دستیست جداگانه بهر کار حشم را

دریاب که از الماس بود جوهر تیغم
هر چند بهم بر زده بینی دم و خم را

آنکس که شناسائی آهن بودش خوی
جوهر نگرد تیغ فرو ریخته دم را

گو بلبل شیراز و کجا طوطی آمل
تا پایه بسنجیم نوا سنجی هم را

لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو سخنور
تحسین بروش کلک دلاشوب رقم را

خاص از پی کسب شرف مدح طرازی
از هم بربایند بپرخاش قلم را

فرمان ده اقلیم کمالم بکنم جمع
لعل و در و فیل و فرس و کوس و علم را

آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد
توقیع جهان بخشی شاهان عجم را

سیم و زر و لعل و گهر آن به که ازین جا
او تا دبود طالع توفیق کرم را

بی وعده بدرویش بده دایه و گرنه
سیمای سر الست درین راه نعم را

طرفی نه بست با همه شور از عزای تو | گریه به پیش ایزد دانا گریستن
چون رزق غیب درد ترا عام کرده اند | سر می‌زند ز مومن و ترسا گریستن
چون شحنهٔ غم تو برسم خراج خواست | از ساکنان خطهٔ غبرا گریستن
هر کس بچشم بسکه پذیرفت این برات | قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن
غالب منم که چون بطرازی ثنای شاه | سنجم ز غصه در دم انشا گریستن
گویند قدسیان که ورق را نگاهدار | از تو گهر فشاندن و از ما گریستن
من خود خجل که حق ستایش ادا نشد | اینست چون ثنا چه بود تا گریستن
شه فارغ از ثنا و عزا و انگهی بدهر | صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن
در مدح دلپذیر بود تا نفس زدن | در نوحه ناگزیر بود تا گریستن
جز در ثنای شاه مبادا نفس زدن | جز در عزای شاه مبادا گریستن

یازدهمین قصیده در منقبت عباس ابن علی علیه السلام

آوارهٔ غربت نتوان دید صنم را | خواهم که دگر بتکده سازند حرم را
نازم به صنمخانه که شاهان جهان جوی | هم بر در آن خانه گزارند حشم را
چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند | بیفائده از خلق نهفتند ارم را
سهلست که عشاق ز بیداد ننالند | زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را
لرزد دلم از گریه بحال فلک آری | در بادیه از سیل خطرهاست خیم را
در راه وفا بسکه بود پویه بسر شرط | چشم از دل و از دیده فگندیم قدم را
گر بر خود ازین فخر ببالم که غم از کیست | بر همنفسان تنگ کنم خلوت غم را
تا خستهٔ دل از قحط می و فرقت یارم | رنگیست ز خوناب جگر بر مژه نم را
کو بادهٔ سیال که فیضش ز روانی | از لون بصر را رسد از رائحه شم را

گو یار هنرور که بخلوتکدهٔ انس　　از هوش بدزدی ببرد شیوهٔ رم را

حاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق ست　　پیوند نشاط ست بدین زمزمه دم را

غم کاسهٔ سم بود فگندند دران خاک　　وان خاک تبه کرد گوارائی سم را

این چرخ ستمگر که چو من غرقهٔ خون باد　　با یکدگر آمیخت دو صد گونه الم را

گویند که با دست تهی عشق وبال ست　　افتاده برین قاعده اجماع امم را

خون میخورم از ذوق و تو دانی که بدین خورد　　بر مائده سیری نتوان داد شکم را

در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت ست　　خوش کردم اگر طرهٔ و رخسار صنم را

بر شحنهٔ مریخ ندانم ز چه تلخ ست　　دل دادم اگر مطربهٔ زهره نغم را

بالجمله دگر با خودم از خویش حدیثی ست　　کز صدق و صفا مایه دهد صبح دوم را

نازم بکمال خود و بر خود نفزایم　　آثار در و بام صنادید عجم را

گوهر نه بکان کان بگهر روی شناس ست　　بر فرخی ذات دلیلم اب و عم را

آبای مرا تیغ و مرا کلک بساز ست　　دستیست جداگانه بهر کار حشم را

دریاب که الماس بود جوهر تیغم　　هر چند بهم بر زده بینی دم و خم را

آنکس که شناسائی آهن بودش خوی　　جوهر نگرد تیغ فرو ریخته دم را

گو بلبل شیراز و کجا طوطی آمل　　تا پایه بسنجیم نوا سنجی هم را

لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو سخنور　　تحسین بروش کلک دلاشوب رقم را

خاص ازلی کسب شرف مدح طرازی　　از هم بربایند پی خارش قلم را

قربان ده اقلیم کمالم نکنم جمع　　لعل و در و فیل و فرس و کوس و علم را

آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد　　توقیع جهان بخشی شاهان عجم را

سیم و زر و لعل و گهر آن به که ازین جا　　اوتاد بود طالع توفیق کرم را

بی وعده بدرویش بده دایه وگرنه　　سیمای سراب ست درین راه نعم را

همت نکشد ننگ نکونامی احسان — برخیزد و بازیچه فروریز درم را
رو همت ازان تشنه جگر جوی که از مهر — بر تشنگی شاه فدا ساخته دم را
عباس علمدار که فرجام شکوهش — بازیچهٔ طفلان شمرد شوکت جم را
آن شیر قوی پنجه که گردیده ز بیمش — دائر تب دیگر تب شیران اجم را
آن راد که رو ساخته بر خاک نشینان — آورده کان را و برون داده یم را
حاجت بقسم نیز نماندست وگرنه — هردم به عطایش خورد انصاف قسم را
ازبسکه بنام آوری شیوهٔ انصاف — پرداخته از نام ستم حرف و رقم را
هر شب فلک از دوریه انجم بنماید — کاین خوابگه آن خانه برانداز ستم را
خوابش بشبستان حسینؑ ابن علیؑ بین — دریاب به پهلوی هم آرامش هم را
این هر دو گهر راز دو سو یک گهر آمد — چون نیست جدائی ز صدف گوهر و یم را
نساب نیارد که کند منع ز عباس — فرزندی شاهنشه بطحی و حرم را
ای هم گهر ختم رسل گرد تو گردم — چندانکه کنم جلوه تن ظل علم را
حاشا که لب از مدح تو خاموش پسندم — نسیان زده ره روی سیه باد دهم را
شد تازه دم بندگیم جلوه گریهاست — عنوان نمایش ز حدوث ست قدم را
از کودکیم درس ولای تو روانست — دانی خود ازین بیش که گفتم بتو کم را
در صومعهٔ مدح تو بهر طلب فیض — محراب دعا ساخته ام وجه اتم را
فرزانه حکیم من و مدحت گر شاهم — در شعر ز من جوی براهین حکم را
اندر نظرم صورت یک معنی خاص است — مضمون دعای تو و مفهوم اهم را
تا رسم نباشد بهوا بیضه نهادن — کبکان خرامنده و زاغان دژم را

بادا علمت کبک خرامندهٔ گردون
چون بیضه ز پر چشم تو پر باد علم را

قصیدهٔ دوازدهم در منقبت امام دوازدهم

هست از تمیز گر به هما استخوان دهد / آئین دهر نیست که کس را زیان دهد

مردست مرد هرچه کند بخطر کند / رادست راد هرچه دهد رایگان دهد

گلزار را اگر نه ثمر گل بهم نهد / درویش را اگر نه سحر شام نان دهد

گنج سخن نهد به نهانخانهٔ ضمیر / وانگه کلید گنج بدست زبان دهد

تا روز خاک تیره نگردد ز رشک چرخ / رخشانی ستاره بریگ روان دهد

تا آدمی ملال نگیرد ز یک هوا / سرما و نوبهار و تموز و خزان دهد

هم در بهار گل شگفاند چمن چمن / تا راحت مشام و نشاط روان دهد

هم در تموز میوه فشاند طبق طبق / تا آرزوی کام و مراد دهان دهد

نظاره را متاع اثر بر دکان نهد / اندیشه را شمار گهر در نهان دهد

آنرا که بخت دسترس بذل مال نیست / طبع سخن رس و خرد خرده دان دهد

آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست / نعم البدل ز خامهٔ پروین فشان دهد

سنجم ترانهٔ غزلی کاین نوای شوق / دل را نوید زندگی جاودان دهد

گفتی لبم به بوسه دم وصل جان دهد / آری اگر به هجر تو مرگم امان دهد

دردِ دلم که پیش تو افسانه بیش نیست / چشم ستاره را مژهٔ خون چکان دهد

رنجد ز سیر باغ مگر در خیال دوست / از جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد

چون دلستان ربود به یغما دلی که بود / کام دلی که نیست ندانم چسان دهد

چون خود ز نازکی رقم صنع برنتافت / سعی نظر چگونه خبر زان میان دهد

خشنودم از سپهر نداند مگر کسی / کو دل چو من بدلبر نامهربان دهد

آتش چکد ز هر بن مویم اگر بفرض
ذوقم بجود قرار گل و گلستان دهد

دانم که آسمان بزمین پیشکار کیست
عکس چه جلوه روشنی روشنان دهد

چون جنبش سپهر بفرمان داورست
بیداد نبود آنچه بما آسمان دهد

رنگ از گل ست و سایه ز نخل و نوا ز مرغ
هر جا بهار هرچه بود در خزان دهد

در نشر نفحه قرعه بنام هوا زند
در نشو سبزه حکم بآب روان دهد

هر صبح باد صبح بمرغان شاخسار
سرمستی شمیم و نشاط فغان دهد

مستیز با نسیم اگر بلبلی بباغ
جان در نورد خار و خس آشیان دهد

دارو ز بهر زندگی آمد نه بهر مرگ
جرم پزشک چیست اگر خسته جان دهد

پیرایه دیریاب شهی بود ورنه بخت
آواره را براه ز شیرین نشان دهد

فرهاد و زود میر کسی بود ورنه دهر
کام دل غریب پس از امتحان دهد

دارم ز روزگار نویدی که آن نوید
در پیریم بشارت بخت جوان دهد

از دور زمانه باندیشهٔ درست
شادم که مزد بندگیم ناگهان دهد

هرگه بسر نوشت سراید شمار غم
راهم ببارگاه شه انس و جان دهد

کام دلم که پرسشی از شه نبود بیش
گر هر زبان نداد امام زمان دهد

سلطان دین محمد مهدی که رای او
منشور روشنی بشه خاوران دهد

گردد اگر سپهر خلاف رضای او
عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد

اوباش را ببزم شهنشاه بار نیست
گردون چه هرزه درد سر پاسبان دهد

گوئی دهان لب بهم آوردهٔ کسی ست
هر کوکبی که روی بشب در جهان دهد

زان رو بود چنین که ز روی ادب سپهر
صد جا ز دور بوسه بران آستان دهد

ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح
تا این کشاکشم چه سخن بر زبان دهد

چشمم برد ز شوق و خسی گش نهم بران
هم در نهاد من اثر زعفران دهد

زود آنکه فیض مقدم همنام مصطفی — آفاق را طراوت باغ جنان دهد
زود آنکه شهسوار نظرگاه لا فتی — پردازش رکاب و طراز عنان دهد
توسن زند بخون دلیران دم از شنا — چندانکه نم گرانی برگستوان دهد
دشمن نهد ز برق سنان روی در گریز — چندانکه جان بجستن تیر از کمان دهد
در رهروی چراغ شبانان راغ را — روغن ز پیه گردهٔ شیر ژیان دهد
در شحنگی گزاف نوایان کفر را — پاسخ بتر ز باسنی نوک سنان دهد
طرف کلاه خاک نشینان درگهش — از تاب رشک مالش تاج کیان دهد
در موکبش پیاده گدایان راه را — دخل هزار سالهٔ دریا و کان دهد
کالا فروش را خود اگر انجم آورد — کالا بپای مزد و بها ارمغان دهد
هرکس ز همرهان وی آید سوی وطن — همسایه را حیات ابد تو رهان دهد
فرضا اگر به نعت و مناجات دل نهد — در شعر داد غالب شیوا بیان دهد
نامم برد بدان لب شیرین وزین ادا — شکر بخورد طوطی هندوستان دهد
بازم ز مطلعی که بود روشناس فیض — دستان شوق جان به تن داستان دهد

مهدی که در روش ز محمد نشان دهد
سروش رواست سایه اگر توامان دهد

از سایه خاک را رقم توتیا کشد — از پویه جاده را نمط کهکشان دهد
اندازهٔ کشایش دین خدا نهد — آوازهٔ نمایش راز نهان دهد
از لای نفی دشنه بشرک خفی زند — از بهر دید دیده ز عین عیان دهد
منت بفرق غیر ز گرز گران نهد — تا زود مردنش ز اسیری امان دهد
تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست — در چشم خصم سرمه به میل سنان دهد
ای آنکه از خجستگی فال بهر خویش — اندیشه برسشی ز توام در گمان دهد

کلک مرا ز نازش مدح تو در سرست / بادی که جنبش علم کاویان دهد
ایزد نیافرید چنانم به فن شعر / کانرا کسی نظیر درین خاکدان دهد
چون من بمدح جاه تو بندم بهم گهر / آن گونه گون گهر که قلم در زبان دهد
چیند ز گرد و پیش گهر ریزه ها سپهر / کارایش سریر قزل ارسلان دهد
هر کس که سوی صفحهٔ شعرم نظر کند / شکل که دال طرهٔ عنبرفشان دهد
هم نغمه سنج عشقم و هم نکته دان علم / ناهید ساز و مشتریم طیلسان دهد
با این همه ز غصه بجائی رسیده کار / کاواز من به بزم [illegible] فغان دهد
دودش دمد ز فرق و به پیمان نهفت / گر خامه شرح سوز دل ناتوان دهد
کم گویم و نه بس ست که دانا نهاد نخل / داند ز یک ثمر که بوی باغبان دهد
در چار سو چنین بود آئین که هر کسے / از یک دو جنس عرض قماش دکان دهد
آری اگر به قدرسے پیشتر رود / یک تن ز کاروان خبر از کاروان دهد
این اعتذار نیز دریغا نه در خورست / گفتن چه زحمت شه ناگفته دان دهد
شادم بدین سطور مگر بخت کارساز / از پستیم عروج بدین نردبان دهد
بندم گران و ذوق رهائی سگالدم / بند چنین شگفت که ذوقی چنان دهد
باید ز التفات تو یک جذبهٔ قوی / کان جذبه ام نجات ز بند گران دهد
بعد از سوال رسم نباشد که گدیه گر / فصلی دگر ز بهر دعا در میان دهد
بادا نسیم باغ ولای تو عطر بیز / تا نوبهار تازگی بوستان دهد
بادا گلیم بخت عدوی تو شعله خیز / تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

قصیدهٔ ۱۳ سیزدهم

درین زمانه که کلک رسد نگار حکیم / هزار و دو صد و پنجاه راند در تقویم

اواخر مه ذی قعده خسرو انجم
فزود شان حمل را به فر تره دیهیم

سحر ز نور رقیبانه بر کشاد بساط
شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم

ز آتشی که به وی بر فروخت منعم شهر
کنون بباد یه گل کرد باغ ابراهیم

زمین صحن گلستان مگر دلی بر داشت
ز دست برد زمستان دران بهینه حریم

که داد این همه بیرون ز سبزه و گل و بار
بلی عظیم بود خشم و قهر شخص حلیم

درین بهار که تر دستی هوای بهار
نشاط را نه باندازه می کند تقسیم

ز غنچه شاخ به تنگست کز فراخ روی
شگفتنش بدمیدن همی کند تقدیم

زهی خجستگی سال خاصه فروردین
خوشا سراسر آفاق ویژه این اقلیم

جلوس شاهی و نوروز و عید ذی الحجه
هجوم خاص و تماشای عام و سور عظیم

سواد شهر دلاویز تر ز طرهٔ حور
فضای دهر طرب خیز تر ز باغ نعیم

غنی ز هدیه ببالین نهد گل و نسرین
گدا ز کدیه بدامن در آورد زر و سیم

عجب مدار اگر در کف ستاره شناس
ز اهتزاز بوقت نگارش تقویم

قلم ز جنبش کاغذ چمد چو سبزه ز باد
ورق ز بانگ قلم بشگفد چو گل ز نسیم

بیا که تازه کنیم بر بساط نوروزی
پیاله را برحیق و مشام را بشمیم

خورم می و بدو گیتی نترسم از تقدیر
که کردگار غفورست و پادشاه رحیم

جهانیان ز طرب بیخودند اگر یک کس
درآن میانه بمی مست شد ز طعن چه بیم

به نقد و نسیه جهان شاد شد که داد خدا
بمن شراب و بزهاد مژدهٔ تسنیم

کجا می و چه قدح هم ز بیخودیست که من
به نکته های لطیفم ز شیوه های ذمیم

بدون باده به لطف هوا ز من بر خاست
خماری که روان را بود عذاب الیم

بدون وصل ز فیض نمو بهم پیوست
دلم که بود ز زخم غم فراق دو نیم

ز ساز بخت بگوشم امید میرسدم
نوای پردهٔ خاص اندرین نشاط عمیم

ستایش شه و شهزاده می کنم آهنگ
بساز حسن ادب در مقام ذوق سلیم

ولی چنانکه ره و رسم پختهٔ گویانست
که نکته را بمحل جا دهند در تقسیم

ز شاهزاده نخست آورم سخن که بباغ
شگوفه را به ثمر در نمود تقدیم

مطلع ثانی

زهی مناسبت طبع شاهزاده سلیم
به فیض تربیت پادشاه هفت اقلیم

نه مهر و ماه ولیکن چو مهر و ماه منیر
نه ابر و بحر ولیکن چو ابر و بحر فخیم

همش به بارگه ناز زهره خنیاگر
همش در انجمن راز تیر چرخ ندیم

ستوده ایست به نازش بپادشاه انیس
ستاره ایست بتابش بآفتاب سهیم

بدستگاه گرامی چو ماهتاب به ثور
به مهر شاه قوی دل چو زهره در تصمیم

خدایگان سلاطین محمد اکبر شاه
نه کردگار ولیکن چو کردگار کریم

خلیفهٔ حق و صاحبقران روی زمین
بدین مباهی و در دهر واجب التعظیم

روم براه تجاهل بپایه بحر محیط
کنم بمدح تنزل بپایه عرش عظیم

بتاب چهره ضیابخش دیدهٔ اعمی
به لطف نکته گرانی ربای گوش صمیم

شها تویی که خدای تو داده است ترا
دم مسیح و نوال خلیل و قرب کلیم

ازل سپرده بتو کارسازی اورنگ
ابد شمرده بتو سرفرازی دیهیم

ز بذل تست پراگنده زای زر یارا
ز بیم تست فرو رفته جیم جم در سیم

بدان نمط که ز آدم محمد است مراد
ز پشت کار تمرخان به تست روی حکیم

طفیل جاه و جلال تو بود پندارے
جلال و جاه نیای تو در زمان قدیم

حکایتیست اگر بشنوی فرو گویم
بشوخیے که چکد خون ز جبههٔ تسلیم

اگر ز اکبر شه بود بهره ور عرفی
وگر ز شاهجهان بود مایه دار کلیم

نه کمترم ز حریفان به فن شعر و سخن
نه کمتری ز نیاگان بجود و خلق عمیم

بہ دید و داد مرا و ترا نبودہ نظیر — بہ ترک و برگ مرا و ترا نبودہ سہیم

چہ نیک رای ارسطو چہ شاہ اسکندر — چہ بید پای برہمن چہ رای داشلیم

شہود ہمت تست آنکہ در مشیمۂ غیب — دہد بہ قطرۂ آبی نمود دُرّ یتیم

صریر کلک منت آنکہ در نشیمن قدس — بہ زہرہ شیوۂ رامشگری کند تعلیم

زگرمی نفس خویش میتوانم داد — برای سکۂ نامت گدازش زر و سیم

بآستین گہر ریز میتوانی کرد — فراز بام امیدم ظہور صبح و نسیم

مرا بشیوۂ جادو دمی ہمال محال — ترا بپایۂ شاہنشہی عدیل عدیم

بشہرتی رسی از من کہ از ادیم سہیل — بدولتی رسم از تو کہ از سہیل ادیم

روا مدار کہ ہم در وطن دو دل باشم — چو خستہ رہرو در کاروانسرای مقیم

سخن بہ نکتۂ ادا گشت ختم شد بدعا — طلب بسست نہ غالب گدا نہ شاہ لئیم

زہی شگرف دعا کز ضمیر تا بزبان — ہزار مرتبہ آمین برو کنند تقدیم

چہار چیز بود آنکہ جاودان باشد — بحکم آنکہ ز اسمای اوست حی و قدیم

عطیۂ بخششی مہر و عطا پذیری ماہ — بقای پادشہ و عیش شاہزادہ سلیم

قصیدۂ چہاردہم ۱۴

زان گنجنامہ کز خط ساغر گرفتہ ایم — خود را بہ نقد عیش توانگر گرفتہ ایم

بر روی آرزو در دولت کشودہ ایم — پیوند خشت از سر خم بر گرفتہ ایم

می بر کنار چشمۂ حیوان کشیدہ ایم — از خضر انتقام سکندر گرفتہ ایم

مینای می ز میکدۂ جم خریدہ ایم — فتوای می ز ساقی کوثر گرفتہ ایم

این اجر آن شکیب کہ عمری برین بساط — خون خوردہ ایم و بادۂ احمر گرفتہ ایم

این مزد آن دریغ کہ شبہا درین رباط — از خار و خارہ بالش و بستر گرفتہ ایم

باریک بین قاعدهٔ بت تراشئیم — در هر تراش خرده برآذر گرفته ایم
عنقای تیزبال جهان پوییستیم — افلاک را چو بیضه ته پر گرفته ایم
کاخ دماغ را بهوای عروج فکر — اندازهٔ بلندی منظر گرفته ایم
چون آسمان خود از ره پوزش در آمدست — از رفته در گذشته و در بر گرفته ایم
شیخی و شاعری نه سزاوار شان ماست — یک باره ترک خرقه و دفتر گرفته ایم
درک ادا ز نسخهٔ اشعار تا کجا — اینک عیار تیغ ز جوهر گرفته ایم
ناگه رسیده ایم بجائی که خویش را — از خویشتن بپایه فراتر گرفته ایم
در خواهش بریدن پیوند کاهلی — همت ز تیزی دم خنجر گرفته ایم
بر خود فسون دولت و اقبال خوانده ایم — در سر هوای رایت و لشکر گرفته ایم
روشن سواد نامهٔ محبوب گشته ایم — فیض هما ز بال کبوتر گرفته ایم
طوبی لک از زبان سخن رس شنیده ایم — از نخل خلد میوه بنوبر گرفته ایم
بر نام خود به شحنگی خطهٔ سخن — فرمان ز شهریار سخنور گرفته ایم
بر ساز دلنوازی تحسین خسروی — این خسروی نوا غزل از بر گرفته ایم

با خود شمار سوختن از سر گرفته ایم
پنهان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

گر تیز نیست آتش دل بدگمان مشو — امشب عیار ظرف سمندر گرفته ایم
دیگر بذوق گریه بدل جوش میزند — خونی که صدره از مژهٔ تر گرفته ایم
آرایشی که در خور حالت بود در وست — از روی تولیش آئنه در زر گرفته ایم
تا حق خدمتی بود از ما بنفشه وش — در ماه روزه جای بران در گرفته ایم
چندین چه دل بگردن و گوش بتان نهیم — گوئی بقیمت زر گوهر گرفته ایم
دل در هوای گریه سبیل جنون گزید — سیلاب را ببادیه رهبر گرفته ایم

افروختیم مشعلهٔ صد هزار آه تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم

خود را ز سرد مهری اسلامیان شهر در حلقهٔ پرستشش آذر گرفته ایم

غالب بسیه دای ما به سخن خوش نکرده با آن که طرز غیر مکرر گرفته ایم

دانی ز بازگشت سخن بر طریق رحیز کائین سرکشان دلاور گرفته ایم

نی بلکه تهنیت گزاری مدحست کاین همه ملک سخن بخامه سراسر گرفته ایم

دانی ز دل نهادن ما بر هوای باغ کاین دل بعاریت ز صنوبر گرفته ایم

نی بلکه کایر شادی دیدار پادشاه دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم

شد تازه نوبهار بهادر شهی بدهر چون نوبهار تازگی از سر گرفته ایم

سلطان ابو الظفر که ز اسمش بی اشتقاق مفتاح باب اسم مظفر گرفته ایم

تیغ آزما شهی که در احکام طالعش سهم الظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم

هم پایه که از شرف پایبوس او خود را به کیقباد برابر گرفته ایم

تا خطبه بنام بلندش ادا کنند شاخی ز سدره از پی منبر گرفته ایم

در عهد عدل او بدم صلح با چراغ عهد ادب ز جانب صرصر گرفته ایم

گر بر شراره شبنم لطفش چکیده است از بس تری گلاب ز اخگر گرفته ایم

ور در چمن سموم عتابش وزیده است گل را ز شاخسار بانبر گرفته ایم

صدره در آن بساط بانبوه بندگان محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم

صدره در آن حرم بلباس کنیزکان نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم

گر شه کند قبول زهی آبروی ما بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم

خواهیم قرب شاه ولیکن درین مراد عبرت ز نامرادی سنجر گرفته ایم

جرأت بعرض خط غلامی وفا نکرد پروانهٔ وکالت قیصر گرفته ایم

خورشید منظرا نظرے کاندرین شمار لعل و گهر برشتهٔ سطر گرفته ایم

شبگیر مدح قوت بخت سخنورست — راهی بروشنائی اختر گرفته ایم

طبع تو داد سر خط مشق سخن بما — گوئی برات نور ز خاور گرفته ایم

خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست — وین نیز از سخنور دیگر گرفته ایم

در وادی مقدس مدح تو از ادب — اندیشه را عنان تگاور گرفته ایم

در پردهٔ مدیح بذوق بساط بوس — اندیشه را نقاب ز رخ برگرفته ایم

بیخود ترانهٔ ارنی ساز کرده ایم — سنگ درت بطور برابر گرفته ایم

چشمی که جز بتو نگرد کور گفته ایم — گوشی که جز ز تو شنود کر گرفته ایم

بر رنگ و بوی فکر خود و باستانیان — طبع ترا به محکمه داور گرفته ایم

صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال — خود گفته ایم باخود و باور گرفته ایم

شوقت محیط و ما چو خس از بس سبکسری — خود را درین محیط شناور گرفته ایم

آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش — تا از نیاز حلقهٔ این در گرفته ایم

جاوید زی که ما به پناه تو خویش را — با آسمان بعربده همسر گرفته ایم

پای ترا درستی اورنگ خوانده ایم — فرق ترا بلندی افسر گرفته ایم

هر لمعه کز جواهر تاج تو دیده ایم — آنرا فروغ طالع کشور گرفته ایم

در کندن بنای حیات عدوی تو — همت ز فاتح در خیبر گرفته ایم

ذات ترا باین همه آثار فرخی — از معجزات دین پیمبر گرفته ایم

بر هر دعا که با تو رود مژدهٔ قبول — از پیشگاه خالق اکبر گرفته ایم

قصیدهٔ پانزدهم

زهی ز خویش نشان کمال صنع اله — سراج دین نبی بو ظفر بهادر شاه

محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال — قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه

رئیس تاجوران خسرو جهان داور — دلیل راه روان مرشد خدا آگاه
بوی نیاز سپهبد زپنجمین منظر — بوی نیایش کیوان زهفتمین خرگاه
زخاک رهگذرش سر سر آرزوی عیون — بر آستان درش سجده آبروی جباه
بفیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک — بفر خسروی ارزش فزای دولت و جاه
دم مراقبه صورت نمای جوهر عقل — گه مشاهده نیرو فزای نور نگاه
زحق عطیه پذیرد چو ماهتاب زمهر — بخلق بهره رساند چو آفتاب بماه
بکارهای جهان حکم محکمش نافذ — زرازهای نهان رای روشنش آگاه
زعدل او که با ضداد بخشد آمیزش — بچاک شعله زند بخیه سوزن پرکاه
زقهر او که بگردن کشان دهد مالش — بگوش شیر بود حلقه از دم روباه
فلک به لرزه درازوی زدستبرد علم — زمین به زلزله از وی زرستخیز سپاه
ببزم او که سلاطین در آن مطاف — سپهر او که سنین و شهور راست پناه
کرا مجال نشستن بغیر نقش مراد — کرا نشان شکستن بغیر طرف کلاه
چو او نکرده کس از اهل دین بفرش حصیر — نشاط شاهی و فرماندهی خداست گواه
چو او نگفته کس از خسروان بسوی سریر — حدیث فقر و فنا لا اله الا الله
شهنشها زغم دوری درت کارم — بدان رسیده که بی مرگ جان دهم ناگاه
بجویم ار بدرت راه رحم کن نه عتاب — درینکه طالع من بد بود مرا چه گناه
بجاست ارزش آنم که بر بساط قبول — بلب نوا دهم از پای بوس شاهنشاه
بنقش پای توام بوسه بس بود آری — درین هوس چو گدایان گرفته ام سر راه
زبارگه نرسم خانهٔ سپهر خراب — ندیم شه نشوم از بدی روزگار سیاه
بشاه بهر من سوخته بداغ فراق — نزدهم حاصل من زیستن بحال تباه
دل نهم به کمند یا شوی هنمند چو مرا — چو مرا آید بر دل بود زگرمی آه

چه سر کنم روش مدح گستری چو مرا
ببزم خسرو گیتی ستان نماند راه

ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا
نماند شادی پاداش و رنج باد افراه

نه از تو لطف و نه از حق مدد زهی حرمان
نه تاب شکوه نه جای سخن معاذ الله

نباشدم صله مقصود مدح خوان توام
بدین ذریعه مگر یادم آوری گه گاه

وگر عطیه فرستی شگفت هم نبود
که می رسد ز نم ابر تازگی به گیاه

بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام
که آبروی دیارم درین خجسته کلاه

گمان مبین که بدین غصه های جانفرسا
هنر نگر که بدین فتنه های طاقت کاه

مربی سخنم من بمایه دارست فکر
ز نطق من بودش عیشهای خاطر خواه

عبارتم به طراوت چو لاله در بستان
معانیم به لطافت چو باده در دی ماه

باخذ فیض رسیده افزونم از اسلاف
که بوده ام قدری دیرتر بدان درگاه

نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست
ظهور سعدی و خسرو بششصد و پنجاه

سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی
چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه

کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال
گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه

به فن شعر چه نسبت به من نظیری را
نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه

سخن سرائی غالب ببین بسم دعاست
اجابت از حق و خواهش ز بندگان درگاه

طرب بطبع تو شامل چو رنگ با رخ گل
بقا ز خصم تو زائل چو خنده از لب چاه

قصیدهٔ شانزدهم ۱۶

ردیف شعر از آن کردم اختیار گره
که از نشست برابروی شهریار گره

گره گشای رموز خرد بهادر شاه
که پیش ناخن تدبیر اوست خوار گره

زهی روائی فرمان که در کفش سیم
دود چو گوهر غلطان بروی تار گره

زبسکه زر شده خوار از کف زر افشانش ‌‌ / زکیسه ساخته پهلو تهی ز عار گره

زهول حملهٔ او بسکه در گلوی عدو / شدست گریه بمیدان کارزار گره

عجب مدار که چون خون آن وان شود بر خاک / شود بجای حبابش ز جویبار گره

فلک بجادهٔ راهش گهر فشاند و بخت / بفرق رشتهٔ عمرش کند نثار گره

ازانکه رشتهٔ عمرش شعاع خورشیدست / شدست بسکه درین رشته تابدار گره

عجب مدار بخوبی اگر زند پهلو / به انجم و به گهرهای شاهوار گره

برآن سرست که جای دگر قدم ننهد / گرفت بسکه درین رشته استوار گره

جهانیان به شما مژدهٔ گشایش کار / که هیچگاه نبینید دگر بکار گره

زبسکه بسته بدین رشته دل روا باشد / ز رشته تا ز ده گردد دگر آشکار گره

چو شد وظیفه ز روز ازل که سال بسال / زند برشتهٔ عمرش ز بهر کار گره

گمان برشتهٔ عمرش کنم که سرتاسر / نشسته است گره را در انتظار گره

ایا شهنشه کشور کشای دشمن بند / زند در خم ابرو روا مدار گره

که چون بدین صفت از ضمیر من گذرد / به پیچ و تاب دلم را دهد فشار گره

دلست تنگ ازان رو مشوشم که مباد / شود ز تنگی جا در دلم فگار گره

شدست کار گره در گره چنانکه اگر / شوم غبار شود در هوا غبار گره

زکار خویش چه نالم که دست چرخ در آن / ببازوست و زند صد هزار بار گره

ازین گره که بر ابروی تست در تابم / که آه در چه غلط یافتست بار گره

زدی زخشم بر ابروی و غافلی که مرا / لبان ز رشتهٔ فغان می‌کند هزار گره

کنم ببزم تو ساز غزل بلند آواز / نگنده بست بدل طرح خارخار گره

زهی بحلقهٔ مویت نهان هزار گره / فتاده مست بهر گوشه و کنار گره

چو داشت به بنش دل خود از میان رفتم — گذاشتم بدل دوست یادگار گره
چو رشته پیچ خورم چون هنوز جا خالیست — اگرچه رفته ز بند قبای یار گره
بدین تحمل و طاقت که لرزه در گیرد — بسان رشته من گر شود دو چار گره
روا بود به لب شط و در ره افتادست — بتار جادهٔ این ره ز کوهسار گره
به دلگشائی گفتار من که غالب را — مزن به رشتهٔ امید زینهار گره
ازین گره که بر ابرو زدی بتیر امسال — که در دلت ز صفا نیست پایدار گره
نشان سال نو جشن این همایون سال — برد ز ناصیهٔ شاه نامدار گره
ز فرط خرمی هنگامه خوش شدم که مگر — مرا برون جهد از دل سپندوار گره
اگرچه تار نفس سینه ساز دهد — بود برشتهٔ عمر تو سازگار گره
ز رشتهٔ عمر تو آن طراوت یافت — که شد به حسن جگر گوشهٔ بهار گره
بهار راست بدین رشته سر شگفت مدار — بجای غنچه دمد گر ز شاخسار گره
ازان برشتهٔ عمر تو میرسد هر سال — که عهد پاس وفا بسته استوار گره
ز بس برشتهٔ عمر تو در تنش جان شد — برشتهٔ هستی خود را دهد قرار گره
ز بستگی بند قبای محبوبان — عجب بود نه گزیند اگر کنار گره
بهر برسم دعا خواستم گر آن بادا — که بشمرند درین رشته صد هزار گره
ستیزجان بلند آسمان نداد دلم — که صد هزار گره بلکه بی شمار گره
به آنکه کار بدانجا رسد که بهر نشان — نیاید آن که بجوید ز روزگار گره

هفدهمین قصیده

حرف حدیث دوست بقرآن برابرست — نازم بکفر خود که بایمان برابرست
گر خود ز دشمنی مکن و بخت سرکشی — خود خواهش محال بحرمان برابرست

هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند
خون نهان بآتش سوزان برابر است

در راه عشق سینه زمین سای دیده ایم
آن ناقه را که کوه بکوهان برابر است

غوغای رستخیز بگوش شهید عشق
با لحن و صوت مرغ سحرخوان برابر است

بیدستگاهیم که هنوز از هوای وصل
شوریست در سرم که بسامان برابر است

با چاره گر بگوی که تیمار ریش کش
دردیست در دلم که بدرمان برابر است

زین موج خون که می گذرد دمبدم ز سر
دستار من به لالهٔ نعمان برابر است

کیفیتهای آشکار که سرجوش ناز اوست
در ذوق با نوازش پنهان برابر است

نی وعده نه پرسش رازی نه شکوه
داغم ز نامهٔ که به عنوان برابر است

نی کف گرفته ساعد و نی لب بداده بوس
در ناخوشی وصال به هجران برابر است

پیوسته پر فشان و نجسته ز آشیان
پرواز من به جنبش مژگان برابر است

تن زن ز شکر و شکوه که در مسلک رضا
راحت برنج و سود به نقصان برابر است

ترک وجود گیر سخن در سجود چیست
بگذر ز طاعتی که بعصیان برابر است

در دیده جز بدیده روان یگانه بین
کثرت بخوابهای پریشان برابر است

جاروب لا بیار که این شرک فی الوجود
با گرد فرش و سینه بایوان برابر است

ذات حق است احد و هستی است عین ذات
بزم جهان به مجمع اعیان برابر است

غالب بهل تصوف و هنگامه گرم کن
نال قلم به شمع فروزان برابر است

بالد بخویش خواجه چو گوئی سخنورش
غافل که این ترانه بسحبان برابر است

نی هر ترانه سنج نکیسا نوا بود
نی هر سخن سرای بسحبان برابر است

نی هر شتر سوار به صالح بود همال
نی هر شبان بموسی عمران برابر است

نی هر که گنج یافت ز پرویز گوی برد
نی هر که باغ ساخت برضوان برابر است

گفتی که این فلان بود از خلق مایه ور
این در شمار شیوه نه با آن برابر است

گیرم که هر گیا برد از ابر و باد فیض
خرزهره کی به سنبل و ریحان برابرست

امروز من نظامی و خاقانیم بدهر
دهلی ز من به گنجه و شروان برابرست

مقصود گر دو شست بلندی فرو گزار
دکان من به گنبد گردان برابرست

سلجوقیم به گوهر و خاقانیم بفن
توقیع من بسنجر و خاقان برابرست

تیغ مرا اگرچه بود خفته در نیام
پولاد با بدخش بدخشان برابرست

چون آب ایستاده و موج دمادمش
وا ماندنم ز پویه بجولان برابرست

دشت مراست لالهٔ خود رو چمن چمن
تمکین من بکوشش دهقان برابرست

روح اللهم جلیس و به دیر از فرو تنی
رخت تنم به بستر رهبان برابرست

کلک مرا سواد سوید امثال نظم
با سرمهٔ دیار صفاهان برابرست

در عرصهٔ قلم و فکر از محیط نطق
جوی بریده ام که بعمان برابرست

گر من سکندرم تو هر آئینه خضر باش
گفتار من بچشمهٔ حیوان برابرست

در مطلع دگر سخن از راز سر کنم
هر بیت این قصیده بدیوان برابرست

گر ماه نو با بروی جانان برابرست
کو جنبشی که گفته شود هان برابرست

یارب جبین کیست کز آن بس بسجده سود
باقی با بروی مه کنعان برابرست

چون مه شود بگوی که ماند همی بگوی
در پیکر هلال بچوگان برابرست

در شب چرا تهیست بروز ار پدید نیست
چون ماه نو بطاق شبستان برابرست

نی نی ازین که هیچ ندارد ز نقل و می
گوئی به طاق کلبهٔ ویران برابرست

زین سیمیا که زورق سیمین دو در آب
هر کوکبی بدیدهٔ حیران برابرست

بالای طفل یکشبه ور خم زر است
با قامت خمیدهٔ پیران برابرست

وقتی که از گرانی بار ثمر خمد
با شاخ نخلهٔ ثمرافشان برابرست

چون آسمان هر آینه مانند به پیل ست — این با کچک به هیئت و عنوان برابرست

محراب مسجد ست بیا تا ادا کنیم — آن طاعت قضا که بتاوان برابرست

با پشت کوژ و نعل سمند و رکاب رخش — در پیشگاه مرد ادادان برابرست

قلاب شست ماهی و خم کمند شیر — در حوت و در اسد دم جولان برابرست

این نیم دائره که فرو ریخت کلک صنع — با نصف طوق و دور گریبان برابرست

بر دست شاه تیغ و کمان راست جایگاه — با تیغ و با کمان بچه برهان برابرست

دانم نه تیغ مصقلهٔ تیغ پادشاست — نشگفت گر به تیغ بدینسان برابرست

اندازه دان کسی ست که گوید هلال عید — با ناخن بریدهٔ سلطان برابرست

جم پایه بوظفر که بمیزان اعتبار — اورنگ وی به تخت سلیمان برابرست

شدیز شه ز رخش برفتار تیز تر — سرهنگ شه به رستم دستان برابرست

گر شاه را ز عون اسلحه به رزمگاه — پیراهن حریر به خفتان برابرست

بدخواه را ز اشتلم خار خار خوف — دل در خراش سینه به پیکان برابرست

کیوان نه دیده که بود دیدبان بام — گفتی که بام کاخ به کیوان برابرست

جستم ز آفتاب پرستان نشانهٔ — گفتند شه بمهر درخشان برابرست

نزدیکی ز دور بداراتشان دهم — تا زد بخویشتن که بدربان برابرست

هم کعبه بر زمین بود و هم سریر شاه — در هر دو پله بار بمیزان برابرست

در مدح شه معرفت شاهم به معرفت — با شبلی و جنید بعرفان برابرست

هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی — دار الخلافه از تو به گیلان برابرست

بر گردن سران بمثل گر نهی قدم — سر پیچد آنکه از تو به صنعان برابرست

اهرمنی ست با تو دم از دشمنی زدن — مهر تو با محبت یزدان برابرست

رخش تو سیمیای بهارست در خرام — گرد سمش به سنبل ریحان برابرست

لطف تو کیمیای وجود است در نمود — تن در نظاره‌گاه تو با جان برابر است

جلدوی سینه‌کاوی من در ثنای شاه — هر چند مشکل است بآسان برابر است

با آنکه بر سریر شه افشانده‌ام ز کلک — این نکته‌ها که با دُر و مرجان برابر است

اینک مرا ز خجلت گفتار نارسا — جوش عرق بموجهٔ طوفان برابر است

پوزش پذیر و مکرمت انگار کز توام — خود یک نگه به لطف نمایان برابر است

آری قبول عذر گناه از گناهگار — با صد هزار بخشش و احسان برابر است

با چون منی گرایش همچون توئی به مهر — گر اندک است هم بفراوان برابر است

تا اهتمام نیر رخشان به بذل نور — در شهر و باغ و کوه و بیابان برابر است

بادا بقای شه که بفر فروغ بخت — دیهیم شه به نیر رخشان برابر است

هژدهمین قصیده

خورشید به بیت الشرف خویش در آمد — زانسان که شهنشاه به اورنگ برآمد

دارای فریدون فر فرزانهٔ فرخ — کز فر فراوان لقبش **بوظفر** آمد

همتای جهاندار نه بینی بجهان در — کز فره و فرهنگ جهانی دگر آمد

در حضرت شاه همه‌دان همه‌آرای — کاندر همه جا در همه بخشی سمر آمد

خورشید بدریوزهٔ دیهیم رخ آورد — بهرام طلبگار کلاه و کمر آمد

از پیشکه مهر بود پیشکش شاه — هر گوهر رخشنده که از کان بدر آمد

با خاک در شاه ز خورشید مزن دم — از ذره سخن گوی که خورشید گر آمد

با ذرهٔ خاک در خسرو چکند مهر — خود روشنی مهر ازین خاک در آمد

مهر از شرف خویش همین داد نشانی — و آنگه به نظرگاه شهنشاه برآمد

آن وعده که فرداست هم امروز وفا شد — کاینک رخ رخشندهٔ شه در نظر آمد

این دیده گرانمایه بهر دیده نبخشند / منت کش چشم که حقیقت نگر آمد
با کوس و علم علم و هنر چون نکند جمع / شاهی که بفرهنگ خرد نامور آمد
با لعل و گهر جود و کرم چون نکند ساز / شاهی که به فرتاب نظر مهر فر آمد
در عهد وی آسیب جز این نیست که گویند / بر کشتی درویش ز موج گهر آمد
از راه کرم پایهٔ اهل هنر افزود / از روی خرد کارروای هنر آمد
هر جا که سپه برد زمین موجهٔ خون زد / هر سو که رخ آورد نوید ظفر آمد
راز دل سودازده در سینه نگنجد / اندیشه بآهنگ غزل پرده در آمد

بر نعش من از ناز و ادا مویه گر آمد
تا روز فرو رفت شب هجر سر آمد

ما را بستم کشت و فریب دگران را / در حلقهٔ ماتم ز ره لهو در آمد
تنگست ره عشق بیا تا بنمایم / خون می چکد از باد گر از ان ره گذر آمد
تا می چه قدر جوش بخم زد که درین دور / ما را بنخستین قدح اندر کدر آمد
ساز طرب ما تا چه نوا داشته باشد / چون زخمه و تارش ز رگ نیشتر آمد
آوازه شنیدیم و ندیدیم هما را / معشوقه نوائیست که از پرده بر آمد
چون جز به گرایش نفرستند بلا را / چند انکه بلا بیش طرب بیشتر آمد
دیگر ره بیرون شد خوناب نبودست / در خستگی دل فرح از چشم تر آمد
خنجر به کف دشمن و نشتر به کف دوست / سودازدهٔ عشق ترا خون هدر آمد
یک شعله بود غم که از ان شعله به تقسیم / دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد
غالب ادب باش که در بزم شهنشاه / فرشیست کش از اطلس چرخ آستر آمد
این منظر اقبال بدان پایه بلندست / کز گردش سر شخص خرد را خطر آمد
در دانش و بینش ز شهنشه سخن آرم / کش دیده و دل مایه ده یکدگر آمد

دل آئینه و دیده بود جام جهان بین
هنگامهٔ اسکندر و جمشید سرآمد

نازم بسویدای دلش کاین ورق از
مجموعهٔ احکام قضا و قدر آمد

هر کس که ز مشکین نفسیهای تو دم زد
چون سایه سواد ختنش بر اثر آمد

دیده گذر مدح تو چندانکه زدم گام
چون سبزهٔ ره سطح فلک پی سپر آمد

با باد ز رخش تو سخن رفت و فرو ماند
با ابر ز ایثار تو گفتیم تر آمد

زان روی که ماند بر خشن راه غلط شد
گرز خم بد اندیش ترا بر سپر آمد

بدخواه تراکش خطر از عالم بالاست
چون پرتو مه سیل ز دیوار و در آمد

آنی که نی کلک تو چون خامهٔ تقدیر
پرکار کشای رقم خیر و شر آمد

نی نی همه خیری تو و خیرست که در رزم
اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد

شر نیست جز ام عدمی گز ره هستی
خیرست دم خنجر اگر تیز تر آمد

زان رو که نه از زمرهٔ ارباب یائیم
در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد

گر خود همه یک روز بود هستی کونین
خوش باش که عهد تو هم آنرا سحر آمد

در خاتمه و در رزم روش شرط و جزا نیز
کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد

تا نامزد صبح شناسند دمیدن
تا در صفت روز سرایند بر آمد

هر روز بدان جلوه برائی که سرایند
خورشید به بیت الشرف خویش در آمد

نوزدهمین قصیده

دوش در عالم معنی که ز صورت بالاست
عقل فعال سراپرده زد و بزم آراست

خواند از دیده وری دیدگهان را به بساط
تا ببینند که اسرار نهانی پیداست

راز هفت اختر نه چرخ پژوهند اینجا
در دبستان نتوان گفت که پرسش غوغاست

بر لب راز پژوهان نسزد مهر سکوت
ساقی میکدهٔ هوش زبان گویاست

دانش اندوز نباید که شکوهد ز سوال
راز با غنچهٔ نشگفته و گفتار صباست

زر پراگنده و گنجور ترازو در دست
ما که شاهیم ز ما رخصت ایثار و عطاست

چون بدانش نتوان گشت توانگر بیا
لاجرم هر که گدائی در ما نیست گداست

رهروانی که بهنجار شناسا بودند
ناگه از خویش رمیدند که یارب چه صلاست

اندران حلقه بدین فتنه هم انبز روداد
وندران زمره بدین زمزمه غوغا برخاست

که نداریم درین دائره آهنگ سماع
حاصل ما ز نی و چنگ همین صوت و صداست

کیست تا جرعه کش بادهٔ تحقیق شود
الحذر الحذر ای قوم که می هوش رباست

این فریبنده سخنهای شناسائی راز
نشناسیم که ما را سخن از برگ و نواست

چون کس از همنفسان زمزمه بران تا نترد
منکه آزادیم انداز و رم از خویش اداست

رفتم آشفته و سرمست و پس از لابه و لاغ
گفتم اینک دل و دین گفت خوشت باد کجاست

گفتم اسرار نهانی ز تو پرسش دارم
گفت جز محرمی ذات که بیچون و چراست

گفتمش چیست جهان گفت سراپردهٔ راز
گفتمش چیست سخن گفت جگرگوشهٔ ماست

گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی برمز
گفت موج و کف و گرداب همانا دریاست

گفتم آیا چه بود کشمکش رد و قبول
گفت آه از سر این رشته که در دست قضاست

گفتمش ذره بخورشید رسد گفت محال
گفتمش کوشش من در طلبش گفت رواست

گفتم آن خسرو خوبان بسخن گوش نهد
گفت گر گوش نهد زهرهٔ گفتار کراست

گفتم از بالش پر چاره ندارد سر من
گفت هر سر که ضعیفست سزای سر ماست

گفتم از اهل فنا گر خبری هست بگوی
گفت این قافله بی گرد ره و بانگ دراست

گفتم از داغ چه خیزد که نهندم بر دل
گفت چون دم دگرانبار شود داغ دواست

گفتم افسوس که کمتر دهدم داد سپهر
گفت خاموش که در داد نگنجد کم و کاست

گفت آن بیت که همواره سرائی از کیست
گفت غالب که هم از غالب آشفته نواست

گفتم از چیست که چون شمع گداز د تنشم
گفت ای جان پدر روشنی طبع بلاست

بره بیت شرف مهر چرا شد گفتم
گفت کاشانهٔ سرهنگ شه هردوسراست

بوظفر قبلهٔ آفاق که در مسلک شوق
هرکه رو سوی تو دارد بجهان قبله نماست

همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود
الفی بر سر لا چون بفزایند الاست

مادرش کور کند هرکه بزاید احول
بسکه در عهد تو فرجام دو بینی برخاست

سایه خود همه شخص است و توئی سایهٔ حق
سجده گر پیش تو آریم نه بیجا که بجاست

سایه چون لازم شخص است و تا یعنی چه
نیست همتای تو موجود که ایزد یکتاست

بسکه از فیض تو بالید بهاران بخویش
موج گل دام گرفتاری مرغان هواست

نشنوم صوت مزامیر و ضرورست سماع
لاجرم خامه به گلبانگ غزل پرده سراست

گر همین جوشش بهارست چه حاجت بصبا
که خود از تنگی جا پیرهن غنچه قباست

خاک را سبزه هر آئینه بگردون روکش
تاک را خوشه همانا به ثریا ماناست

رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات
رستنی گر همه برگست و گر خار حناست

گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینی
خون ز گرمی چو زند جوش بسوز و سوداست

سایهٔ نخل فزون گشت سوادش در دهر
بسکه در روز بیفزود ز شب هرچه بکاست

گر فضایش شمری جمله پر از گل نگری
آن تفاوت که در اندیشه ز گل تا تجلیاست

دم نظاره چو لبلاب به پیچد به شجر
بسکه از فیض نمو تار نگه بهره رباست

نسبت نامیه با سبزه و گل خاص نماند
خود سخن ختم نگردد اگر از نشو و نماست

صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال
که نظر نیز رهین مدد آب و هواست

در سر ذرهٔ هر خاک هوای دگرست
هان دهان سبزهٔ نوخیز مگر ظل هماست

سخن از ظل هما رفت دگر یاد آمد
موج شاهنشه والا که سزاوار ثناست

آسمان پایه شها چرخ برین بارگها
ای که روی تو هر آئینه نظرگاه خداست

جان فشاندن بر بهت زندهٔ جاویدم کرد
در صفت صوفیه گویند بقا بعد فناست

بنده ساده دلم بندگی آئین منست
از تو پرسش نه واز بنده پرستش بسزاست

بر من آن بخت نکوهیده چه سنجم چه گذشت
بر من از چرخ فرومایه چگویم چه جفاست

هرچه با شوق تو ام نفتد مرگ دلست
هرچه بر طبع گوارا نبود جان فرساست

خانه از سیل بیفتد بود از سیل چه باک
آتش از آب بمیرد خود اگر آب بقاست

رنج این نشاء گرانپای نباشد چندین
بر من آن میرود امروز که گوئی فرداست

خون چکد خاصه ازان دل که خراشی دارد
ورنه در سینهٔ دل هرکه به بینی درد است

بسکه گم گشت ز تاریکی و سستی گویم
جگر آن کلبه که من داشتمی در صحراست

اینکه بینی و نپرسی که چه خواهی سهلست
آه ازان دم که نه بینی و نپرسی که کجاست

رشحه بر من بچکان بادهٔ گلرنگ بنوش
جرعه بر خاک فشاندن روش اهل صفاست

اثر تربیت تست کمالم به سخن
زار مپسند بدین سحر بیانی که مراست

فیض حقست قبول سخن و شادی فتح
به قلم نازم اگر تکیهٔ موسی به عصاست

همچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم
نیست در دهر قلم مدعی و نکته گواست

ذوق مدح تو بران داشته باشد کامروز
رگ اندیشه زدم گرچه قمر در جوزاست

اینکه خور در حمل و مه به دو پیکر باشد
هست تسدیس و همایون نظر مهر فزاست

باده با تیر اعظم زده کیوان به حمل
همنشینی به شهنشه ز کشاورز خطاست

زهره دیدم به حمل تن زده از خبث زحل
بهره‌ش مطربه آورده نه دهقان تنهاست

قاضی چرخ که در خوشه بود وازدن پوی
متحیر که چرا اوج دو بالش یک جاست

چون فرود آمده مریخ به سنبله گاه
کلبهٔ پیک طرب گاه سپهبد نه رواست

تا چه افتاده که در خانهٔ قاضیست دبیر
پرسش واقعهٔ هست اگر پرسی راست

گشته در دلو و اسد روی تو جاده نورد
ذنب و راس که از طالع و غارب پیداست

لوحش الله گهرافشانی نال قلمم
یارب آبشخور این ابر کدامی دریاست

تا چه در راه فشانده است که از کثرت شوق
سیر و دخامۂ من پیش ولی و بقفاست

نیست در رهروی از سایه و سرچشمه گزیر
خامه رهرو بود و سایه و سرچشمه دعاست

تا قضا نسخۂ اجمالے آثار قدر
تا قدر صورت تفصیلی احکام قضاست

مجملاً مهبط انوار الهے باشے
کانچه خواهند ازین جمله مفصل پیداست

بستمین ٢٠ قصیده

عیدست و نشاط و طرب و زمزمه عامست
می نوش کنم بر من اگر باده حرامست

باد از جهت بزم شه آید مگر امروز
کز بوی گل و باده فرح بخش مشامست

بر وعدۂ فردا چه نهم دل که ز دیروز
در حلقۂ میم و شکن طرۂ لامست

طوبی همه نخلیست که از جای نجنبید
اینجا سخن از ساقی طاوس خرامست

پیداست که ساقی که بود دیر مغان را
هرچند من از رشک نگویم که چه نامست

زلفش نگر آنگه بمن شیفته بنمای
گر سنبل فردوس چنین غالیه فامست

دی نوبتی شاه که شام دهل کوفت
کامشب بجهان خاتمۂ ماه صیامست

گوئی رمضان رفت و بشبگیر و درین راه
منزلگه دیروزه همان سرحد شامست

از فرخی عید و تماشای مه عید
در نغمه سرائیست اگر خود لب بامست

گر خلق بانگشت نمایند مه نو
ما را بکف از ساغر می ماه تمامست

هرشب غم آن بود که چون صبح زند دم
بر خاک بریزیم اگر آب بجامست

امشب چه غم از صبح که در انجمن ما
افطار به گلبانگ می آشامی مشامست

عیدست و صلای خور و نوش ست جهان را
می روزه نباشد که درین روز حرامست

از روزه اگر کوفته باده دوا گیر
این مسئله حل گشت ز ساقی که امامست

می نوش و میندیش و مکن شرم که در شهر
میخواره بود حاکم و واعظ ز عوامست

گر واعظ دل مرده سفیدست ردایش
خود لوح مزاریست که از سنگ رخامست

لب تشنگی باده گلرنگ ندانست
آن خواجه که امروز در ایثار طعامست

خود وجه می از قیمت حلوا نبود بیش
آلات سفالینه بجالیش دو سه دامست

آهنگ تو در زمزمه دل می برد از کف
هین مطرب مرغوله نوا اینچه مقامست

هان همدم دیرینه که غمخوار منستی
رو باده بچنگ آر اگر خود همه وامست

وام ار نتوان خرقه و سجاده گرو کن
لیکن نه می پخته به آن باده که خامست

آن باده که از رایحه قوت دل و جانست
آن باده که از ذائقه سود لب و کامست

امید که چون بنده تنکمایه نباشی
می خوردن هر روزه ز عادات کرامست

هشدار که در مستی اگر پای نه لغزد
زین زاویه تا میکده میدان دو سه گامست

گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز
آخر نه تو صیادی و قدح حلقه دامست

در دائره دور قدح دیر نگنجد
ساقی گری آوردن جام ازلی جامست

چون هیچ ندیم روی دهد یک قدح از می
در جیب فرو ریز که این حق مسامست

گویند که گردون دگر آرد رمضان را
تا یازده مه خود سخن از شرب مدامست

آری ز عطای شه انجم کوکبه ما را
نعمت بکمالست و تنعم به دوامست

سلطان فلک رخش بهادر شه غازی
کش ابلق ایام درین دائره رامست

گرونده فلک بنگر و خورشید درخشان
شه رائض این توسن زرّین ستامست

عیدست و دم صبح و بود انجمن آرای
شاهی که درش قبله جمهور انامست

شامست زمین بوس شهنشاه درین روز
از بنده سو قیصر و فغفور پیامست

والا خلف شاهجهان بین و شکوهش — از شوکت محمود و چگوئی که غلامست
ای شاه سخنور که با حیای معانی — کار سخن از معجز نطق تو بکامست
ایمان به دلاویزی گفتار تو داریم — ما را چه اگر نظم نظامی بنظامست
با منظر اقبال تو او چیست که آن را — از سبزهٔ گردون خط پشت لب بامست
تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند — در پیش شه از ما عوض سجده سلامست
با ساغر شه ساغر خورشید سفالست — با خنجر شه خنجر مریخ نیامست
در بزم ندیم تو اگر تور و پشنگ ست — در رزم زبون تو اگر رستم و سامست
بدخواه تو در بدروشی عاد معادست — سرهنگ تو در تیغ زنی سام حسامست
دریوزهٔ سیم و زر و لعل و گهرم نیست — گفتار مرا جائزه تحسین کلامست
غالب چه زند دم ز دعا گر تو خداوند — توقیع ثناخوانی و اقبال مدامست
دور است همی چشم بد از روی تو و انگاه — این نامه که زد خامه رقم زخم بنامست

۲۱ بست و یکمین قصیده

دمی که گشت نوامندی تماشا را — سپیدهٔ سحری غازهٔ روی دنیا را
بدلکشائی رفتار زخمهٔ مطرب بزم — گشود راه برون شد ز ساز آوا را
فروختیم متاع سخن بدین فریاد — که مژده باد شناسندگان کالا را
ز اجر بندگی بت گذشتم آن خواهم — که نشنوم ز رقیبان دیر غوغا را
چرا بود که سکندر رود بتاریکی — فشرده ام بخرابات لای پالا را
قرارداد چنین بوده است پندارم — که روز خوش ننمایند چشم بینا را
عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند — نداده اند در ان دشت راه دریا را
بیا به کلبهٔ ویران ما که پنداری — ز شش جهت بهم آورده ایم صحرا را

گنج روانِ باد کند ناپدید خاک
راز نهان خاک کند آشکار باد

بود از گهر به بطن صدف نقشبند ابر
گشت از شفق بر اوج هوا لاله کار باد

از تنگ ورزی گل و نسرین که باهمست
در رهروی خورد به خیابان فشار باد

سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده دام
نشگفت گر میانه رود بر کنار باد

گل بین که خست در گذر باد و همچنان
خندد به شیوه تا نشود شرمسار باد

رفت آنکه بوی بوی بهر سو ز خاک راه
انگیختی غبار به نیروی کار باد

بینی که سبزه زار سبک بر هوا رود
انگیزد از بسیط زمین گر غبار باد

از گونه گون شقایق و از رنگ رنگ گل
زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد

سنبل چرا ز غصه نپیچد به خویشتن
کش جز به سبزگی ننهد در شمار باد

دید باغ و راغ بهر نمود شکوه خویش
دارد هوای پرورش برگ و بار باد

فرجام شادی خود از انبوهی نهال
بیند دمی که بگذرد از شاخسار باد

صبر از نهاد خاک بدر برد نوبهار
تا رشک بر زمین نبرد زینهار باد

زین بعد رنگ را نتواند نهفت خاک
زانسان که بوی را نبود در از دار باد

بنگر تماشِ سبزه که با قدردای خضر
بی آنکه بود در ابهم آرد تبار باد

با آب در سپارش گل شد سخن دراز
هر لحظه هرزه نگذرد از جویبار باد

با عطر پیرهن نگراید ز بوی گل
عشاق را نمانده دگر غمگسار باد

تا سرو سنج سنجد و گل پیرهن درد
رقص از تذرو جست و سرود از هزار باد

نی باد بلکه خود دم جانبخش عیسویست
نامش نهاده اند درین روزگار باد

زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت
ماند به پرچم علم شهریار باد

سلطان ابوظفر که ز بیم سیاستش
خم خورده از چراغ سر رهگذار باد

خورشید فرد دفتر آثار رای اوست
اینک بوده این ورق از زنگار باد

در بزم که نهاده بفرقش نسیم گل — در رزم جا فتاده ز تیغش فگار باد
بادست رخش شه که دهد خاکمال خصم — آسان ز قوم عاد برآرد دمار باد
با بادپای شاه گر از روی داوری — در ره نهد نشان و درآید بکار باد
تا زد بدان شتاب که در بازگشت وی — گردد همان بگام نخستین دوچار باد
نازم بدان همای همایون اثر که هست — در کارزار آتش و در مرغزار باد
در رهگزار فوج نگر گردباد را — گز بیم ترکتاز خزد در حصار باد
افتاده گر به طرهٔ گرد رهش گره — گردید شانه وش همه تن خارخار باد
صبحی بفرق انجمن شهریار یافت — از بهر کارسازی نوروز بار باد
افشاند لاله و گل و ریحان در انجمن — گز دیر باز بود درین انتظار باد
پیغاره چیست گر نه بآئین فشانده شد — کاورده عذرخواه کف رعشه دار باد
در عرض رنگ و بوی ریاحین بهار را — باشد به پیشگاه چمن پیشکار باد
در مدح شه روائی طبعم نه باد صبح — ماند بشرط آنکه بود مشکبار باد
در بزمگاه نظم زده چراغ من — یابد شمیم نافهٔ مشک تتار باد
از جنبش قلم به کمینگاه فکر من — باشد فرشته صید و سلیمان شکار باد
از بخت تیره طبع روان مرا چه بیم — خوش بگذرد ز خلوت شبهای تار باد
بیرون ز مقتضای طبیعت کرشمه ایست — دانی که از چه سمے وزدم برمزار باد
خواهد که بهر سرمهٔ چشم سخنوران — خاک مرا برد به صفاهان دیار باد
راند سخن گر از نفس گرم من بباغ — در رخت خواب غنچه فشاند شرار باد
با من حدیث همنفسان ترهات گیر — وز رفتگان اگر رود آنرا شمار باد
خود را طفیل شاه ستائیم که بهر گل — بندد طمع از نامیه بر جیب خار باد
گفتی که حق مدح ز غالب ادا نشد — در موقف دعا نفسم حق گزار باد

دولت بکارگاه بقا زده دم از دوام / یارب بقای خسرو و فرخ تبار باد
باشهریار عهد وفا بست روزگار / یارب بنای عهد وفا استوار باد
نازش که محضر ملکی را فزوده ارج / در منطق ملوک خداوندگار باد
کیهان خدیو را بسریر شهنشهی / پیوسته تکیه برکرم کردگار باد

قصیده ۲۳

ما همانیم و سیه مستی هر روزه همان / نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان
مستیم را نه بود مطرب و ساقی درکار / مستیم را نبود نغمه و صهبا سامان
مستیم را نبود نامه سیاهی فرجام / مستیم را نبود باده پرستی عنوان
مستم اما نه ازان باده که آید ز فرنگ / مستم اما نه ازان باده که سازند مغان
مستم اما نه ازان باده که در سنگ انداز / بنی و چنگ خورند آخر ماه شعبان
بحمد الله که در ساغر من ریخته اند / می بیرنگ ز میخانهٔ بی نام و نشان
زده ام جام بسر میکده ران بشکست / ساقی اندیشه و مینا دل و راوق عرفان
می چنان نیست که خیزد ز می بخاکش ریزی / شیشه بشکن که من از دوست نخواهم تاوان
خون من با دهد ار باده فرو ریزد اگر / صد ره این شیشه ز مستی زده ام بر سندان
مست پیمانهٔ پیمان الستم بگزار / منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان
لاجرم صرفه درانست که در بیخبری / گزرد سال و مه و روز و شب من یکسان
همدرین فصل که مستانه سخن می گزرد / نکتهٔ چند سرایم ز وجوب و امکان
صور کون نقوش ست و هیولی صفحه / صفحه عنقاست چه گوئی ز نقوش اکوان
هستی محض تغیر نه پزیرد ز نهار / حرف الآن کما کان ازین صفحه بخوان
همچنان در تتق غیب نهفته ماند / بوجودی که ندارند ز خارج اعیان

نتوان گفت که عیدیست چرا نتوان گفت
پرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید
عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات
صبحگاهی که گزر سوی چمن بود و زد وس
ناگه آن آفت نظاره و غارتگر هوش
آمد آشفته و سرمست بدان پویه که پای
خار خار غم صورت خشکم ریخت بجیب
گفتم ای حوصله پرداز کیان پایه ملوک
آمدی سوی من از مهر که عیدست امروز
بیخودم لیک دو صد پرده سرودن دارم
خلق را کرده سراسیمه هواخواهی عید
عید را عشرت خاصست و را زین پرستی
عشرت عید نه آنست که همچون زهاد
عشرت عید نه آنست که همچون اطفال
عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط
عشرت عید نه آنست که از بادهٔ ناب
عشرت عید نه آنست که بالد مه نو
عشرت عید نه آنست که با بانگ دف و سنج
عشرت عید نه آنست که گردش رخش
عشرت عید کسی است که چون صبح دمد
عشرت عید کسی راست که چون جرف نه

صور علمیه که زعلم نیاید بمیان
موج و گرداب نسنجی که بود جز عمان
همچو رازی که بود در دل فرزانه نهان
ریزدم بر گل نشگفتهٔ معنی دستان
که غزالیست سخنگوی و نهالیست روان
تاب خوردی ز سر طره و طرف دامان
بودی کاش ز پیراهن صورت عریان
گفتم ای خانه برانداز مغان شیوه بتان
عید قربان کسی کش شده باشی مهمان
به مقامی که سخن گویم و جوئی برهان
جز هوا و هوس از عید چه خواهد نادان
گویم البته نه رازیست که گفتن نتوان
شیر و خرما بهم آری پی آرایش جان
جامه در بر کنی از توزی و دیبا و کتان
ریزی آنمایه گل و لاله که گردی پنهان
بسر خمرهٔ پرویز شوی جرعه فشان
از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان
خیزد آنمایه که در لرزه در آید میدان
سرمهٔ دیدهٔ خورشید شود در جولان
دیده مالد بکف پای خدیو کیهان
لب بتحسین وی از مهر کشاید خاقان

آن تویی خسرو روشندل فرزانه ستای — این منم غالب فرزانهٔ اعجاز بیان
من سخن گوی عطارد دم ناهید نشید — تو جهانجوی قمر چهر کیوان ایوان
از تو باید که فزاید نفسم را نیرو — از من آید که دمم در تن اندیشه روان
تیزی فکر من از تست ز گردون چه خطر — سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان
از لبم مصرع برجسته برآید در وجد — به ادایی که رود تیر تو بیرون ز کمان
این جنوبی و شمالی چه نماید گردون — وین یمانی صینی و شقائق چه ستاید رضوان
نه لبی نفس فرح آویز کشیدم زان دست — نه لبی پردهٔ نیرنگ کشودم ز نیسان
نه سخن زندهٔ جاوید شدم داد آنست — کاین سوادیست که در روی بود از مرگان
دمبدم گرد دلم گردد و پروانکنم — بوعلی را نگذشت آنچه ز دانش بگمان
این چه موجیست که از خون جگر میخیزد — هان و هان ای دل آشفتهٔ سودازده هان
در ثناگستری شاه نه از بی ادبیست — که سخنور سخن خویشتن آرد به میان
توسن طبع روانم ز حرونی زده بود — را لفش از ره ناراست به پیچید عنان
مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح — که تو دانی که فرو می‌چکد انجم ز زبان

پرورد تا هنرش عرضه شود بر سلطان
ورنه خورشید چه خواهد ز جگر گوشهٔ کان

آن بهادر شه خور جلوهٔ کیوان پایه — آن بهادر شه بهرایت مریخ سنان
آنکه از سطوت وی رعشه دود بر اجرام — آنکه از هیبت وی لرزه فتد در ارکان
آن عدوکش که بیک چه به و چارش کند — می جهد بسکه جداگانه ز تیرش پیکان
زندگی دشمن شه راست ز اسباب هلاک — چه فسادیش که بخون نیست ز شیرینی جان
نیست اندیشه ز خون گری دشمن که دلش — می خورد لطمه ز خونی که دود در شریان
حکم شه راست بر آفاق روانی ورنه — چرخ گردان چه کند گر نپذیرد فرمان

نتوان گفت که مضانش علی رغم قضاست
خود قضا با خودش انباز کند در جریان

گردش چرخ به پیش قدم رخش دمِ سیم
نیک نابست به غلطیدن گوی از چوگان

در ره مدح فرو مانده تر از خویشتنم
خامشم زین هم اندیشه و از خامه زبان

بیزبانی که دو نیست بسان دل من
بینوایانه نه خامه بر آورد فغان

که گر از حوصلهٔ خلق نشان باید داد
میتوان گفت سکندر بدر دارا دربان

پایهٔ شاه هر آئینه بلندست بلند
این نه مدحیست که اندیشه کند ناز بدان

ور باندازهٔ پایست سخن باید راند
نه پذیرد شه و الا نه پسند یزدان

چون فرو ماندگی کلک سبک و دیدم
بار غم بر دل بیچاره صله گردید گران

باز بیهوشی دیرینه بیادم آمد
رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان

سخن از بزم خوش آنست که بیرون نزود
به نشه آورده ام از روی راه شایان

رفت بر من ستم از من که زدم گام فراخ
از ره دادگری داد من از من بستان

می‌کشم نقش دعا ور تو وفا می‌طلبی
ورق از کف نه و از ناصیهٔ من بر خوان

در وفا عهد من آنست که باشم یکرنگ
وز دعا کام من آنست که باشی چندان

که خود از عمر تو تا روز قیامت گزرد
آن قدر عرصه که در آب نشیند پیکان

بست و چارمین قصیده

دادگو تا ستم بر اندازد
طرح نه چرخ دیگر اندازد

در رگ ساز من نوائی هست
که بسر غوله اخگر اندازد

زین نوای شرر فشان ترسم
کاتش اندر نوا گر اندازد

سرگذشتیست بر زبان که زبان
بر من از خویشتن خنجر اندازد

بامدادان که آسمان خواهد
کاهش من راز یاد در اندازد

لمعهٔ مهر در رگ جانش — خلهٔ نوک نشتر اندازد
تاز چستی به مبحث کشتن — نون مصدر ز مصدر اندازد
تیره خونش برد هوا چون دود — نه برین سطح اغبر اندازد
زنگباری ز سنی باتم دیو — از رخ زشت چادر اندازد
وانگه از زیر گوشهٔ چادر — گوهر آمود معجر اندازد
گوهر آما پرند در پیچد — از بر و دوشش گوهر اندازد
گه چو یاره گه فرو فگند — گاه خلخال و پرگر اندازد
رهروان لوامع سحری — هرچه حناتون ز زیور اندازد
بر بیابند و ناپدید کنند — خود فلک طرح دیگر اندازد
تا گرفت آن بساط برچیند — تا گزیر آن بنا بر اندازد
چون عرق کز جبین چکد در تبی — جبههٔ چرخ اختر اندازد
هر که بینی همی به روی طناب — جامهٔ را که شد تر اندازد
رخت نمناک خویشتن گردون — می برد تا به محور اندازد
تابش مهر و جنبش ذرات — شور در هفت کشور اندازد
نه چو طفلی که ترسد از غوغا — خویشتن را ز منظر اندازد
سایه را پایهٔ نمود ارسی — باد پندار در سر اندازد
باد کز بوی باده مست شود — پرده از روی گل بر اندازد
ساقی انجمن نگه خیز ست — باده در کاسهٔ زر اندازد
مطرب بزم زخمه اش تیز ست — تاب در زلف مزمر اندازد
همدم من که نیست جز دم گرم — عود بو یا به مجمر اندازد
در کبابے که بر سماط نهد — نمک از شور محشر اندازد

باده مغز سرم بجوش آرد / نغمه خارم به بستر اندازد
بوی عودم ز جا برانگیزد / همچو عودم در آذر اندازد
جهم از جا چنانکه جستن من / ز آسمان ماه و اختر اندازد
شور شوقم ز گرمی رفتار / هفت دوزخ بره در اندازد
حاجب شاه چون بشهر آیم / در رهم خار نیشتر اندازد
راه بر من ز شش جهت بندد / مهره وارم بششدر اندازد
می شناسد که کیستم ورنه / کس چرا صید لاغر اندازد
گوید ای آنکه رقص خامهٔ تو / سرو را بر صنوبر اندازد
دستگاه تو چار بالش ناز / آنسو هفت چنبر اندازد
اینت غالب که آتش از دم گرم / در مسام سمندر اندازد
عید اضحیٰ نه جشن نوروز است / که کس این باد در سر اندازد
بهر در کلبه گوسپند کشد / گر نه در غزوه کافر اندازد
نه که بر جاے خون قربانی / دمبدم می بساغر اندازد
تا خرد پیکری فریبنده / مایه در پیش بتگر اندازد
کودکان محله را در جیب / اخگلند و فرفر اندازد
ساده دل بین که پرهٔ کاهی / در گذرگاه صرصر اندازد
طوف حجاج و دور پیمانه / چون دو حلقه بهم در اندازد
ور بگویند کاین ادا تلخست / ورسے از بذله شکر اندازد
گیر دم مست و هوشمندانه / ببرد تا بران در اندازد
کر گر از رفعتش نشان جویند / مرغ اندیشه شهپر اندازد
همه جا رس هوا بفرض محال / بر فرازش گذر گر اندازد

ہمہ خاقان و خان فرو بارد
ہمہ کسری و قیصر اندازد

در بدرگاہ شہ کہ دیوارش
سایہ بر قصر اخضر اندازد

آسمان آستان **بہادر شاہ**
کہ فلک بر درش سر اندازد

آن موحد کہ ہیبتش دم کار
تیشہ از دست آذر اندازد

بگمان دو سوئے عطارد را
از فراز دو پیکر اندازد

لطف ہر دم فزونش از خوبی
تشنگان را بہ کوثر اندازد

نگہ خشمگینش از تیزی
نور از روے نیر اندازد

خود ز جیحون غبار برخیزد
گر بہ ہامون تگاور اندازد

ور بہ ہنگامی جنیبت خاص
قرعہ بر نام لشکر اندازد

گرد در روے زمین فرو پوشد
نام بحر از جہان بر اندازد

وان سپاہ سپہر برہم زن
باختر را بہ خاور اندازد

تا از ان فتنہ جان ہیچ د بہرام
جامۂ زہرہ در بہا اندازد

گر کند ساز محفل آرائے
طرحی از ہفت اختر اندازد

ہر سر رہ دو رویہ بیضہ نور را
باارم در برابر اندازد

خور در بزمگہ بجای بساط
طرہ ہاے معنبر اندازد

در فورد شراب پالودن
دُرد می بر سکندر اندازد

عیاذب جم کہ می فزون بخورد
پارۂ زان فزونتر اندازد

چون کند می بجام پیدا رے
کہ بہ مہ مہر انور اندازد

ای کہ دست تو در گہر پاشے
موج در آب گوہر اندازد

تیزی دور باش موکب تو
رخنہ در سیج سنجر اندازد

پرچم رایت تو در جنبش
از سر مہر افسر اندازد

کلک من بین که هر نفس جانی / در رگ تار مسطر اندازد

در سیه مستی و سر اندازی / هر کجا هر چه در خور اندازد

با سلیمان زند دم از بلقیس / در ره مور نشتر اندازد

با زلیخا اگر شود همراز / طرح کاخ مصوّر اندازد

با سمندر اگر بود دمساز / همه آتش بدفتر اندازد

از نوائی که در غزل سنجد / حلقه در گوش زاور اندازد

از طرازی که در دعا بندد / بر ورق مشک اذفر اندازد

آن قدر زی که در زمانهٔ تو / چرخ را کهنگی بر اندازد

تا قضا بهر آستانهٔ تو / طرح نه چرخ دیگر اندازد

قصیدهٔ بست و پنجمین ۲۵

در بهاران چمن از عیش نشانی دارد / برگ هر نخل که بینی رگ جانی دارد

غنچه مشکین نفس و لاله بخورش گلبوی / انجمن مجمره و غالیه دانی دارد

باد را راه به خلوتکدهٔ غنچه چراست / گر نه با شاهد گل راز نهانی دارد

سبزه را نامیه انداخته بادی در سر / بر خود از همسری سرو گمانی دارد

گریه هر چند ز شادیست ولی ابر بهار / نیز چون من مژهٔ اشک فشانی دارد

بر نخیزد ز زهش گرد دم قطره زدن / ادهم ابر که از برق عنانی دارد

تاک از باد خورد آب خوشا باده فروش / مایه در باغ و به بازار دکانی دارد

ما هم از دشت سرائیم و گل و سبزه و باغ / واعظ شهر گر از خلد بیانی دارد

بعد ازین در چمن لاله نه بیند در خواب / کوه گز دیر بره خواب گرانی دارد

باد چون نو سفران در دم رفتن ره قصد / آب چون تشنه دران طبع روانی دارد

گویی از آتش شبهای مستان باقیست — سنبل و لاله که داغی و دخانی دارد
غم گیتی نتوان خورد در ایام بهار — دوره شمس نو آئین رمضانی دارد
دیده بر نمط سبزه خط جاده پدید — آسمانست زمین کاهکشانی دارد
بر زمین جوش سمن بین حلکنی انجم و چرخ — که بود بادیه و ریگ روانی دارد
چه زیان گر تو ندانی که دعا گوی کیست — ده زبان سوسن آزاده زبانی دارد
نرگس آن سرو روان را بگلستان جوید — خود از این دوست که چشم نگرانی دارد
هر سحر خوبی حسن چمن افزون بینم — چون شهنشاه مگر بخت جوانی دارد
بو ظفر شاه جهانگیر جهان بخش که اوست — چمن دهر اگر سرو روانی دارد
تاج بالد که چنین مهر جمالی بیند — تخت نازد که چنین شاه نشانی دارد
لامکان گر نتوان گفت که شاه — برتر از هر چه توان گفت مکانی دارد
بر فلک صورت انجم مسگالید که چیست — بگزارید که نان ریزهٔ خوانی دارد
خوان خاقان کرم پیشه که از بخشش عام — بر سر مائده انبوه جهانی دارد
نازش سر به نشانمندی داغش نازم — گوئی از سجدهٔ آن عتبه نشانی دارد
در بلندی بکله گوشهٔ شاهست قرین — طالع مهر ستائیم که قرانی دارد
تا سپس زان کف زر پاش به آهن چه رود — دمبدم تیشه سر کندن جانی دارد
ای که در بزم دل افروز نگاهش دیدی — بین که در رزم جگر دوز سنانی دارد
مشنو آوازهٔ سلجوقی و ساسانی را — شه بفرخ گهری شوکت و شانی دارد
بهل افسانهٔ بغدادی و بسطامی را — شه به بالغ نظری سیرت و سانی دارد
همه دانا منم آن شاعر اعجاز بیان — که ز من کالبد ناطقه جانی دارد
رفته بالا که نشان آورد از پایه من — تا بدان پایه که گردون دورانی دارد
دهر گویند ندارد روش دانش و داد — همه دارد که چو غالب همه دانی دارد

سخن از بهدمی خامهٔ بیتانی هست — که هر آئینه چو من شیر زبانی دارد
معنی از لفظ مرادست سخنور نبود — که با آهنگ حزین ساز بیانی دارد
بسکه هردم رود انبز زمزمهٔ خویش ز خویش — خواجه داند که دلاویز فغانی دارد
مدح گر ز روی گزافست شمارد انصاف — با خود از خوبی گفتار گمانی دارد
روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام — نبرد دل ز کف ار موی میانی دارد
نطق تنها نبود مشق سخن را کافی — سخن اینست که این تیر کمانی دارد
هم ازینجاست که دانا دل شیراز سرود — بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
دم گرمی که بمن داده بهرکس ندهند — گفته باشد سخنی هرکه زبانی دارد
منتشم را به سخن تیز کند تاب نبید — تیغم از گردش پیمانه فسانی دارد
هیچو شاهد که تماشے زند اندر آغوش — خامه در دست من از ناز فغانی دارد
درد باز مزمهٔ مرده دلان بو العجبیست — موج خون جوی در آن تن که روانی دارد
داغم از خویش که با خویش زبانی دارم — که ز افزونی یک نقطه زیانی دارد
در پناه تو رهی را چه غم از فتنهٔ دهر — که خود از دهر بکفت خط امانی دارد
عین علمم من و بیت الشرف من در تست — مشتری کوکب علم ار سرطانی دارد
در زمین سخن آنست تصرف در خور — که بدستوری اقلیم ستانی دارد
نبود ور بود البته دعای تو بود — گر ثنای تو به تحریر گرانی دارد
دفتر عمر شهنشه بمثل تقویمیست — که بهر سطر طرازی ز قرانی دارد
یا جهانیست جداگانه خود از روی مثال — که بهر گوشه جداگانه جهانی دارد
بخزان باد بهار تو علی الرغم جهان — تا جهانست و بهاری و خزانی دارد

بست و ششمین قصیده

رهروان چون گهر آبلهٔ پا بینند — پای را پایه فراتر ز ثریا بینند
هرچه در دیده عیانست نگاهش دارند — هرچه در سینه نهانست ز سیما بینند
راستی از رقم صفحهٔ هستی خوانند — نقش کج بر ورق شهپر عنقا بینند
دوربینان ازل کوری چشم بدبین — هم درینجا نگرند آنچه در آنجا بینند
راز زین دیده وران جوی که از دیده وری — نقطه گر در نظر آرند سویدا بینند
راه زین دیده وران پرس که در گرمروی — جاده چون نبض تپان رستن صحرا بینند
شرری را که بناگاه بدر خواهد جست — زخمهٔ کردار تبار رگ خارا بینند
قطره‌ای را که به پیرایهٔ گهر خواهد بست — صورت آبله بر چهرهٔ دریا بینند
شام در کوکبهٔ صبح نمایان نگرند — روز در منظر خفاش هویدا بینند
وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند — مجمع انس به نی بست زلیخا بینند
هرچه گوید عجم از خسرو و شیرین شنوند — هرچه آرد عرب از وامق و عذرا بینند
نستوهند اگر همره مجنون گردند — نخروشند اگر محمل لیلا بینند
خون خورند و جگر از غصه بدندان گیرند — خویش را چون بسر مائده تنها بینند
سر و تن را اگر از درد ستوه انگارند — جان و دل را اگر از دست شکیبا بینند
قطرهٔ آب بلب بوسهٔ نشتر شمرند — پارهٔ نان بگلو ریزهٔ مینا بینند
چون بدانند که عاست ندانند ز مهر — روی گرمی اگر از مهر بجوزا بینند
قشقه را رونق هنگامهٔ هندو خوانند — باده را شمع طربخانهٔ ترسا بینند
برسم و زمزمه و قشقه و زنار و صلیب — خرقه و سبحه و مسواک و مصلا بینند
دل نه بندند به نیرنگ و درین پرده و رنگ — هرچه بینند بعنوان تماشا بینند
جام جویند و ز رندی نگرایند بزهد — سبحهٔ انجم اگر در ید بیضا بینند
هرچه در سو نتوان یافت بهر سو یابند — هرچه در جا نتوان دید بهر جا بینند

همه گردند بدان پایه که او را دانند
این نظرهای گرانمایه فراموش کنند
نظم را موجهٔ سرچشمهٔ حیوان فهمند
گه پی نقل بصد گونه تقاضا خواهند
بردازیاد که دنیاست نمود بی بود
نهم از عید فراپیش نگه آئینه
همدرین روز اول فروزید ریوزهٔ فیض
همدرین روز نشانند جهان شاهان را
خوشتر آنست که چون وی بدرگاه آرند
خسروان را که چو ما بهر زمین بوس آیند
سپهی چند پراگنده بمیدان نگرند
نیز بیحد سپه از رومی و روسی گویند
پیش پیش همه تازند و براطراف بساط
ان یکادی بصد اخلاص بخوانند و زدور
چشم بد دور بهجا در شه خورشید نگین
بزمی آراسته امروز بایوان که دران
صورت لرزه براندام سلاطین پیداست
خسروان سجده برو نکته وران مدح سرای
لختی آواز غزلخوانی غالب شنوند
وندران بزم که پروین و پرن را ماند
پیکری فرخ و فرخنده که از دوی نیاز

هیچ باشند دران وقت که خود را بینند
چون به نیرنگ سخن شعبدهٔ ما بینند
نثر را نسخهٔ اعجاز مسیحا بینند
گه پی فال بصد رنگ تمنا بینند
این دل افروز نمودی که ز دنیا بینند
کاندران آئنه پیدا اسرار اشیا بینند
رونق بارگه حضرت اعلی بینند
به در شاه جهان ناصیه فرسا بینند
هم ازان پیش که آن درگه والا بینند
بنشینند سر راه گزر تا بینند
علمی چند درخشنده به پهنا بینند
نیز بیمر علم از اطلس و دیبا بینند
بسر پای به پایند اگر جا بینند
شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند
که لوایش بسر گنبد خضرا بینند
نه قدح بر کف و نی باده بمینا بینند
موجه را که به پیمانهٔ زصهبا بینند
بزم نظاره فروز خرد افزا بینند
لختی انداز جبین سائی دارا بینند
پیکری با مه ناکاسته ماننا بینند
پیش وی دو لتیا نرا بمجا با بینند

پی بہ پیدائی اقبال خداداد برند
از شکوہی کہ دران پیکر زیبا بینند

وانکہ از جانب اقبال بامید قبول
پیشکش زندگی خضر و مسیحا بینند

بعد ازان کاین ہمہ بینند بہ بیغولۂ چشم
بیکقلم خاتمۂ دفتر انشا بینند

کلک داؤد نوای اثر اندوز مرا
نغمہ پرداز دعاے شہ والا بینند

با من زار کہ در بند نوایم چون نے
خویش را نیز دران پردہ ہم آوا بینند

ورد ما کوشش آگاہ دلان خوش باشد
دیگر آن ورد کہ در راہ فلک وا بینند

خواہم این زمزمہ امروز بدانسان سنجم
کہ دعا را اثر از ناصیہ پیدا بینند

تا گل و سبزہ و ریحان ز خیابان جویند
تا کف و موجہ و گرداب بدریا بینند

تا برین پشتہ نشان از مہ و پروین یابند
تا درین دہ اثر از آدم و حوا بینند

تا بہر سال شمار دی و بہمن ورزند
تا بہر ماہ طراز دے و فردا بینند

ہم بدین ساز بہنگامۂ ہر عید سعید
شاہ جم کوکبہ را انجمن آرا بینند

بست و ہفتمین قصیدہ (٢٧)

درین زمانہ کہ از تار روزہای دراز
سپہر بافتہ اطلس پی وسادۂ ناز

مگر نسیم سحر آن وسادہ را در باغ
بردی لالہ و گل گسترد بصد اعزاز

سپس بہ صحن چمن تا نشیمن خاقان
کشد ز سبزۂ نوخیز فرش پا انداز

بران بساط نہد پاے آسمان پیماے
ز نقش پا بزمین بر ستارہ رخشان ساز

شہنشہ خرد آموز گار داد گراے
شہنشہ گنہ آمرز بے گناہ نواز

ابوظفر کہ نگردد ہلال عید پدید
اگر بچرخ نہ بندد ز نعل رخش طراز

ز بذل ابر مزن دم بہ پیش شاہ کہ ابر
بہ بحر قطرہ دہد تا گہر ستاند باز

ز بسکہ بندگیش دارد آرزو محمود
بر آن سر است کہ خود را بدل کند بہ ایاز

دماغ بهر چه دوزند چون خود از ره دور
بی شرف بخت شاه دیده دوزد باز

روم که آورمش تا کلام شه شنود
چو بشنوم که فلانیست منکر اعجاز

ق
براه فقر چه رانی سخن ز والی بلخ
که تاج و تخت بجا ماند و دم زد از تگ و تاز

بتاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک
درین روش نبود کس بشهریار انباز

ق
اگر نه چرخ بی پایهٔ سریر آورد
طلای ده دهی آفتاب را بگداز

چراست این همه گرمی آفتاب که سوخت
ز تاب خویش در ابرو اشاره در دل راز

سخن رسید ز گرمی بتاب مهر تموز
چنان مباد که سوزم ز شعلهٔ آواز

نعوذ بالله ازین باد گرم و تابش مهر
که در جحیم فروزیست ز زمهریر گداز

ز مهر رفت پژوهش که چیست چارهٔ کار
جواب داد که غالب چو من بسوز و بساز

درین سموم چو پروانه کان زند بر شمع
رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز

ز بس بسایه گراید عجب نباشد اگر
رود بسوی نشیب آفتاب ره ز فراز

چو عکس مهر در آب و ان نظاره کنی
نگاه دود بود تا بدیده گردد باز

به نیمروز کسی زخمه گر زند بر تار
زمانه جای نوا سر کشد ز پردهٔ ساز

ق
شد آنکه غنچه شگفتی و از شمامهٔ گل
شدی به صحن گلستان نسیم غالیه ساز

گرفته تنگ چنان خویش را ز بیم سموم
که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز

بدیهه گوئی من بین که در چنین تف و تاب
نبشته ام غزلی در ورق بنو و انداز

کشایش در میخانه می دهد آواز
که روز عید صبوحی کنید بعد نماز

بیا و باده بهنگامه آشکارا خور
نماند راز نهانی که ترسی از غماز

بدست آنچه بهندوستان کشند از قند
هم از فرنگ بیار ار نباشد از شیراز

گمان کنم که خدا خود نیافریده بهشت
در بهشت بروییم اگر کنند فراز

بنازمی جهد از دست من چو نغمه ز چنگ — بوقت بوسه نگر هیچ نی شود دمساز
ز روی و موی همین روی و موی هیچ لی — نوای که ره بحقیقت نبرده ز حجاز
غزل بمدح چنان دان که مطرب انگیزد — نوای تازه ز آمیزش عراق و حجاز
قلم که کار روای قلمرو سخنست — بر آستانهٔ شه سود باز روی نیاز
شبی که چون بسر تخت پا نهاد سپهر — به تهنیت گفت که بر بخت خویشتن می ناز
فلک رسد چو بدان در خبر دهند بشاه — که ایستاده بدروازه پیر لعبت باز
زند و ده غضبش خویش را بشم داتش — بجرم ترک ادب چوب میخورد زان باز
حریص مدحت شاهم بذوق کسب شرف — بقدر نطق بود آبروی مدح طراز
اگر فرو چکد آتش ز لب ندارم باک — بمدح شاه فزون باد گرم خونی آز
سخن دمی که بپایان رسیدنی خواهد — نداده صورت انجام می کنم آغاز
ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت — که حق مدح ادا کرده ام ز روی جواز
چه سود گر به سخن فر خسروی دارم — فتاده کار به کیخسرو سخن پرداز
سخنور ست و سخندان گزیر نیست ازان — که لب ز حرف ببندم به حیلهٔ ایجاز
دعا بصورت شرط و جزا کهن رسمست — نه بست دل بچنین شیوه خامهٔ طناز
برای شاه ز یزدان طلب کنم شش چیز — به صد هزار تضرع ز روی عجز و نیاز
تن درست و دل شاد و طالع فرخ — شکوه وافر و ملک وسیع و عمر دراز

ایضاً ۲۸

روز بازار عیش امسالست — ماه غره او و عید شوالست
بر رخ روز میفزاید حسن — شب که مانا بعنبرین خالست
در دو پیکر خرامش خورشید — روز را بر فزونیش دالست

سبزه زادست در بهار و تموز — لب بسر رهگزار پامالست

برشگال و تموز اندر هند — دیده باشی که بر چه منوالست

هر یکی را ازین دو فصل بوصل — دوش بر دوش بال بر بالست

فیض باران هم از بهاران جوی — کاروانی دگر بدنبالست

میوه بالد بخویشتن بر شاخ — کش امید قبول اقبالست

ابر از باد در ستیز از ابر — کو بکو بار و سو بسو یالست

باز ماند انبه از گل افشانی — در رگش شهد ناب سیالست

لذتش را همی زبان نکند — گر ز زر بیست گونه ور آلست

باد گرم ار ز خاک دود انگیخت — تا ندانی سموم قتالست

ابر گرد آورد فلک زین دود — در دماغش هوای ارسالست

گیر در شب عیار گرمی روز — لب آفاق پر ز تبخالست

ذره ها را ز تابش خورشید — هیئت نقطه های رمالست

خوبی کار بعد ازین بینی — آنچه پیداست خوبی فالست

سبز گردد دگر بدانسان دشت — که تو گوئی زمردین شالست

جای پر سبزه روید از بالش — هر کجا مرغ سبز پر و بالست

سیم را گشته ابجو سنباک — موج دریای سبزه خلخالست

آبهای روان فراز فسرین — نه به تنها نشاط اطفالست

عارفان را دهد ز خلد نشان — آن به تفصیل و این باجمالست

به بهشتی چه دل نهی غالب — که به پاداش حسن اعمالست

سایهٔ ابر و جوی و سبزهٔ باغ — که روان تازه کن بهر حالست

مدح سلطان سرای کاین دولت — خوشترین نقد گنج آمالست

ابوظفر کز ازل به فیروزی / کارفرمای بخت و اقبالست
زرفشان خسروی که در عهدش / معدن از زخم تیشه غربالست
شاهد بخت شاه را در دهر / چرخ آئینهٔ مهر تمثالست
با نوالش وفور ارزاقست / با جلالش ظهور آجالست
در ملوکش ثبات اقطابست / در سلوکش مقام ابدالست
جاهش از تازگی بود باغی / که در آن گونه گونه اشکالست
سدره با آن زمردین بالان / اندران باغ پشه آمالست
در کفش خامه دیدهٔ دریاب / ابر نیسان رگش ازین نالست
زان چکد قطره زین گهر بارد / این بهر روز وان بهر سالست
به تنزل نشان دهم ز عروج / شوکت شاه بحر سیالست
وین مکوکب فلک که بیدانی / اندران بحر ماهی والست
خامه دم زد ز راز گوئی و من / راز دارم زبان من لالست
جوهر تیغ شاه دید قضا / گفت کاین سرنوشت اقبالست
در زمان ظهور صاحب امر / زخم این زرق فرق دجالست
مژده ای تیغ و ای قلم کاین خط / بر دوام بقای شه دالست
شاد ماناد شاه تا در دهر / دور روز و شب و مه و سالست

بست و نهمین قصیدهٔ برگزیده در مدح حضرت فلک رفعت قدر قدرت شهنشاه جم جاه انجم سپاه ملکهٔ معظمه انگلستان خلد الله ملکها

نظم نخست زمزمهٔ خونچکان دهد / گر خون طراز سر ورق داستان دهد

خون دل از شگاف قلم می‌چکد ودم
بارو ببام ابرونم از ناودان دهد

آن نی که هست درین ناخن ز سر خلد
از جنبشی که خامه مرا در بنان دهد

از سرگذشته سیل و مرا در سر آن که لب
زین سرگذشت داد سخن در بیان دهد

نالم ز جور شحنه ولی بیم گیر و دار
نامم فلک در انجمنم بر زبان دهد

فریاد از سپهر که بر خوان آشتی
خون جگر بنان خورش میهمان دهد

آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب
نظاره را بدان بفریبد که تان دهد

خود نام کیست هر سحر این خسته دیگری است
کانرا فلک بسوزد و سر در جهان دهد

زین هفت دزد داد که هر روز زان یکی
داد ستم به شحنگی خاکدان دهد

هر شب بصورتی دگر این دیو هفت سر
رحمت به مرد راه درین هفتخوان دهد

گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان
دیدم که مهر نور بماه ارمغان دهد

ناگه ذنب چو مار بپیچید و حلقه زد
تا در میانه این ببرد هر چه آن دهد

خوانم بدان نوا غزلی تازه کاسمان
خواهد ز رفته عذر و قضا را ضمان دهد

دهرم به شهر بسکه بدریوزه نان دهد
همسایه را ز دودهٔ من میهمان دهد

نفشاندم فلک بسر خوان دهم ز دور
نان ریزه ها ز ریزش اطراف خوان دهد

گر خود بنظم لفظ دکان در دل آورم
اختر گزار قافیه ام بهنیان دهد

بخشم ندیم لیک ندیمی که چون ازو
پرسم ز آسمان خبر از ریسمان دهد

گر پیش روزگار بنالم ز زخم خار
ظالم جواب من بزبان سنان دهد

لطف سخن گواه من آن غیسم که دهر
بالین و بسترم ز خز و پرنیان دهد

حاشا که جز بهانه آزار من بود
عیشی به آشکارم اگر ناگمان دهد

عریان بروز تا بودم تن در آفتاب
شبهای ماه پیرهنم از کتان دهد

دیگر به مطلعی دگر آرم سخن ز خویش | دانا چو لب بحرف برد آسمان دهد

آن مور سرکشم که چو مرگش امان دهد
از ننگ پایمال پر پرواز جان دهد

گردون ز سخت جانی من در داغ و من هنوز | شادم که مزد صبر پس از امتحان دهد
چون بندم آشیان و گمارد سپهر برق | دانم که چشم روشنی آشیان دهد
آنرا همان سبیکهٔ آن رنگم قیاس | گر گل برد زمانه و برگ خزان دهد
نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر | چون کس مخور غمی بمن اندر نهان دهد
سازد ز عود کشتی من چرخ و من ز خویش | سنجم ز نابلی که متاع گران دهد
شبهای تار نالم و دانم بمن خوش ست | گردون دمیکه گوش باه و فغان دهد
وان خود برین سر ست که هم بر صدای من | تیر جگر شگاف کشاد از کمان دهد
داغم ز سوز غم که خجل دارم ز خلق | بوئی که تن ز سوختن استخوان دهد
یارب زبان مباد که جنبد بنام من | آنرا که روزگار دلی شادمان دهد
مرگم ز بس کشیده در آغوش خویشتن | از جوش دل فشار دگر هر زمان دهد
چون خون گرفته طلبد مهلت از اجل | آن را قسم بجان من ناتوان دهد
ناسازی غم این و نخواهم ببزم راز | سازی که بانگ زمزمهٔ الامان دهد
دیوانگی نگر که در آویختم بچرخ | اندیشه این ستیزه کرا در گمان دهد
تا در سرم هوای که باشد که آن هوا | گاه مرا مجال ولا با کهکشان دهد
راه سخن گشودم اگر خود نشد که بخت | راهم ببزم با نو گیتی ستان دهد
آن دادگر که عهدوی از بس خجستگی | یاد از زمان سنجر و نوشیروان دهد
آن دیده ور که بر نمط بزم می گستی | جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد
روشندلی که روشن از آن گشت آفتاب | کافاق را مثالی ازو در عیان دهد

فرخ دمی که عیسی از آن زیست جاودان / کش فرخی به زندگی جاودان دهد

وکشوری که کاتب قسمت ز دفترش / توقیع خسروی بجهان خسروان دهد

اندیشه گر بعرض برد ره به منظرش / افلاک را ز دور بپستی نشان دهد

فطرت که از برای نمودار هر کمال / آرد مثال و رابطه در میان دهد

تا بهر کاخ جاه وی آورد نردبان / زان لمحه بعد که دور زمان دهد

ز نقش سطح خاک که گر کوتهی کند / این خشت زیر پایهٔ آن نردبان دهد

از بسکه قرب عتبهٔ مشکوی خسروی / فرجام نازش شرف دودمان دهد

نوشابه بوی بوی زری تا بدان حریم / آید که تن بهمدمی پاسبان دهد

قسط شهان دیگر از این در رسد مدام / دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد

بر سنگ شکل خاتم جم گرد آشکار / بلقیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد

لطفش بخاک وادی حرمان خلاف رسم / قند از نی حصیر و گل از خیزران دهد

قهرش ببوستان تمنا بشرط حلم / اردی بهشت را نفس مهرگان دهد

فرمان او زبسکه نهد رسم یکدلی / در گله گرگ رونق کار شبان دهد

پیش سگش زبسکه زند دم ز آشتی / دم لابه ریزش تن شیر ژیان دهد

نامش ز خویشتن بسر نامه گل زند / مدحش در انجمن بتن خامه جان دهد

صحن فلک برونق بزمش قسم خورد / بال ملک بتوسن عزمش عنان دهد

از کلک خال مشک بروی ورق نهد / از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان دهد

در عدل خط بشهرت نوشیروان کشد / در بذل نان بدودهٔ چنگیزخان دهد

با بذل او سحاب چه و آفتاب کیست / کاین دم نمی ز قلزم و آن عرض کان دهد

اما لبش که چون بسخن درفشان شود / از بهر شکر مالش کف گوهرفشان دهد

هر ره زبسکه خاک نشینان شهر را / گنجینه های لعل و گهر رایگان دهد

ساقی چنان که باز نگیرد ز کس قدح — در بستدن قدح می چون ارغوان دهد
نشگفت گر به میکده با پیر می فروش — ارزان خرد پیاله و راوق گران دهد
از شهر شه نشین چه سرایم که جوش گل — رشک شفق به لنگر آن شارسان دهد
معمورهٔ که آب و هوایش ز خور رمے — در عهد گل ثمر بکف باغبان دهد
گر خود ز رود نیل بود آبروی مصر — در سرمه چشم روشنی اصفهان دهد
لندن نگر که سرمه ز خاکش برند خلق — چندانکه خاک رهگذر آب روان دهد
لب بستم از خطاب بهین پس بعد مدح — مشکل که ساز عجز نوای چنان دهد
گوییم دعا ولی نه بدانسان که گفته اند — تا این بود سپهر مه و مهر آن دهد
آن خواهم از خدای توانا که روزگار — از من پذیرد آنچه مرا بر زبان دهد
آن باد کاین شهنشه فرخ تبار را — از شرق تا بغرب گران تا کران دهد
آن باد و دور نیست که گفتار من مرا — سیمای عز و جاه برین آستان دهد
آن باد و زود باد که کلک دبیر خاص — آوازهٔ نوازش من در جهان دهد
آن باد و در خور است که فرماندهی کنم — هر یک دو ده که گنگ بهندوستان دهد
آن باد و خوش بود که شهنشاه بحر و بر — انجام خواهش اسدالله خان دهد
چون دهر غالبم به سخن نام کرده است — غالب که نام من ز حقیقت نشان دهد

سی ام قصیده نیز در مدح شهنشاه انگلستان

در روزگارها نتواند شمار یافت — تو در روزگار رانچه درین روزگار یافت
بی کار تیز گرد فلک در میان مبین — حق داد داد حق که بمرکز قرار یافت
درهای آسمان بزمین باز کرده اند — هرکس هر آنچه جست بهر رهگذار یافت
آمد اگر بفرض ز بالا بلا فرود — بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت

بچون حسن ماه بچشم منی بدان که ماه
پاداش جانگدازی شبهای تار یافت

چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل
اجر جگر خراشی پیکان خار یافت

در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود
این پرورش که خلق ز پروردگار یافت

ناچار جز بداد گرایش نمی کند
در دهر هر چه صورت ازین هر چهار یافت

هر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت
هر شی به حسن جوهر خویش اشتهار یافت

گر خواجه بنده را خط آزادگی نبشت
هم بر در سرای خودش بنده وار یافت

ور بنده خود ز خشم خط بندگی درید
توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت

سر روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت
لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت

بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد
ناهید ذوق ورزش مضراب و تار یافت

نظاره فتنه های عیان از نظر سترد
اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب داد
بزم از بساط تازگی نوبهار یافت

روی سخن صفای بناگوش گل گزید
بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت

برهم زدند قاعده هاے کهن بدهر
هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت

فیض سحر به غالب پیمانه کش رسید
ذوق صبوح عابد شب زنده دار یافت

رهزن متاع خویش بر ابن السبیل ریخت
کودک رضای لهو ز آموزگار یافت

عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه را
از بهر خویش غمگسل و غمگسار یافت

خون گشت در دل وی اگر حسرت نگاه
چشم سیاه را بعزا سوگوار یافت

گر زاهد ست نیز ز من می بجام برد
ور مجرم ست نیز ز نشه زینهار یافت

قفل دل عدو که گشایش نداشت نیز
دندانه کلید ز دندان مار یافت

با فتنه هم مضایقه در خرمی نرفت
خود درخت خوابش از رگ گل پود و تار یافت

عنوان رنگ و بو رقم دلفروز جست
بستان آرزو شجر میوه دار یافت

دولت سپند سوخت که شد ملک تازه روی ‌ ‌ ‌ ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت

از انتظام شاهی و آئین خسروی ‌ ‌ ‌ سور و سرور و دانش و داد انتشار یافت

بر خستگان هند به بخشود از کرم ‌ ‌ ‌ و کشوری که رونق از روزگار یافت

جشنی بکار سازی اقبال ساز داد ‌ ‌ ‌ کاقبال ناز را به منش سازگار یافت

بالد چنان ز ناز که پهلو زند بتاج ‌ ‌ ‌ از بسکه تخت پایگهی استوار یافت

نازد چنان بخویش که بالد بروی تخت ‌ ‌ ‌ از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت

بایستی انجم از پی ترصیع تاج و تخت ‌ ‌ ‌ نازم فروتنی که جواهر قرار یافت

یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست ‌ ‌ ‌ آورد هرچه در کمر کوهسار یافت

سنگی که نقش لعل و زمرد نبسته بود ‌ ‌ ‌ در سینه خار خاره ز جوش شرار یافت

خورشید را بچشم کواکب فزود ارج ‌ ‌ ‌ تنها نه آبروی گهر شاهوار یافت

جمشید کش بشاه سر همسری نبود ‌ ‌ ‌ ساقی گری گزید و دران حلقه بار یافت

زین پس بسی میانهٔ مردم سخن رود ‌ ‌ ‌ از دورباشها که جم از پرده دار یافت

همت نخواست باده ز انگور ساختن ‌ ‌ ‌ در دور شه بمیکده پروین فشار یافت

زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام ‌ ‌ ‌ داند همی که سود برون از شمار یافت

آورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو ‌ ‌ ‌ با خویش برد هرچه در خورد کار یافت

گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست ‌ ‌ ‌ آورد گر بهار تنش را فگار یافت

در راه پای مرد غریبان شمرده شد ‌ ‌ ‌ در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت

موجی که آب در گهر شاهوار زد ‌ ‌ ‌ جوشی که خون بناف غزال تتار یافت

روزی که زیر ران شهنشاه کامران ‌ ‌ ‌ توسن شرف بحیلهٔ سیر و شکار یافت

از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست ‌ ‌ ‌ وز خط جاده ناقهٔ گردون مهار یافت

ور در شکارگاه خدنگی ز شست جست ‌ ‌ ‌ چشم غزاله سرمه ز دنباله دار یافت

باشد بجای وشیهه بمنزل زند فرس / بالیدنش سزد که چنین شهسوار یافت

تاج و نگین علامت شاهیست در جهان / این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت

فرمان روای ماست که از فر شوکتش / شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت

زینسان به فیض نامیه نامی نگشته بود / صد بارم از گداز نفس آبیار یافت

دانم کز اقتضای زمانست کاین زمان / شاخ بریدهٔ قلم این برگ و بار یافت

آری چرا چنین نبود کز عطای دهر / آبان و مهر دسترس نوبهار یافت

کوه از هجوم لالهٔ خودرو بخاک خفت / خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت

بی آنکه خواهش زر گل در میان بود / دامان گل نسیم بدست چنار یافت

امروز لاله را بسر کوهسار دید / دهقان که دی بدامنهٔ کوهسار یافت

در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد / ناچار مدح شه بدعا اختصار یافت

این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه / وقت آمد از سروش امانت سپار یافت

حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق / عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت

نتوان شمار دولت جاوید یافتن / ور خود ز روی هندسگاهی شمار یافت

از بس پرست جیب مسمی ز نقد اسم / هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت

قصیدهٔ سی و یکم هم در مدح شهنشاه

شکر که آشوب برف و باد سر آمد / نامیه از بند زمهریر بر آمد

کسب هوا نفع آب خضر رساند / سبزه جهان را به پیشه راهبر آمد

در چمنستان گشوده بار نوادر / باد که بازارگان بحر و بر آمد

اشتلم انتظار گل بود ارنه / دیدهٔ نرگس ز حدقه چون بدر آمد

تا ز چه دانسته قرب مقدم گل را / سبزه بباغ از شکوفه پیشتر آمد

بیهده نبود خروش مرغ سحرخوان
کوکبهٔ گل مگر بباغ در آمد

قیس کجا تا کند شمارهٔ محمل
از پس هر غنچه غنچهٔ دگر آمد

کثرت انواع گل نگر که هیولی
رنجه ز بار فزودنی صور آمد

لاله بپیچد ز تیغ کوه گذشتن
دامنش اینک ز زیر سنگ بر آمد

نکهت گل شد وبای عام جهان را
زنجره هر شب نه هرزه مویه گر آمد

میکدهٔ خسرو گل است زمستان
صورت مینا ز غوره در نظر آمد

ای گل و مل را شمرده قافیهٔ هم
در زر و در زمین که قلب یکدگر آمد

بس اگر از کیمیا بصورت زر شد
باده نه بینی که کیمیای زر آمد

تا چه بنشتند در صحائف حکمت
زر ده و می خور دو حرف مختصر آمد

رو غم تر دامنی مخور که جهان را
موج گل از هر کرانه تا کمر آمد

بر نمط سال نوی کهن آور
شادی روئی که جنت نظر آمد

جائزهٔ شعر درد باده بمن هم
کوری چشمی که دشمن هنر آمد

فتوی می داد ابر و باد ولیکن
شیشه نهان نه که ژاله بد گهر آمد

گیر که در سایهٔ نهال نشستی
مایهٔ سرو سهی همین قدر آمد

سیر نگردد هوس بسنبل و ریحان
عشرت گلشن بقدر ماحضر آمد

سرو روانی دگر بباغ در آرے
عکس پری در پیاله جلوه گر آمد

تا چه قدر زر دهی که جلوه فرد شد
زر خزف انگارد دیده را خطر آمد

شعلهٔ رخسار ستیزه خوی چه جوئی
تا نه سگالی که شعله بی شرر آمد

در کف این قوم هر چه هست نگارست
تیر جگر دوز و دشنه سینه در آمد

زین همه بگذر ببین که باد خزانے
سبزه و گل را چگونه بر اثر آمد

غنچه اگر رخ کشوده طرف نه بسته
سبزه اگر سر کشیده بی ثمر آمد

حیرت خاک آسمان نگاه ندارد — حزرهٔ گل وقف وخون گل هدر آمد
خسرو انجم ز برج بره بسرطان — آمده باشد که نو بهار بسر آمد
بر سر و برگ سه ماهه عیش چه نازی — حیف ز اصلی که فرع برگ و بر آمد
رو چمنی جوی کز خزان بود ایمن — لیک باندیشهٔ که معتبر آمد
گلکدهٔ بی خزان ز روی حقیقت — بزم شهنشاه کیقباد فر آمد
خامه رقم زد بنامه مطلع دیگر — تا سخن از فتح و نصرت و ظفر آمد

نامه ز وکٹوریا چو نامور آمد
از افق نامه آفتاب بر آمد

آنکه به بیداسے دلکشای تقدس — راهرو و راه دان و راهبر آمد
آنکه بآرایش بساط نشاطش — مهر درخشنده رخ ترنج زر آمد
آنکه مرا او را نگاه بنده شمردن — دولت جاوید همچو من ز در آمد
بسکه فزود ارج مردمی بجهان در — واسطهٔ نازش ابو البشر آمد
آنچه همی جست ز آب خضر سکندر — موکب او را غبار رهگذر آمد
زانکه ببوسم جبین ماه چه خیزد — عتبهٔ شاه از فلک بلندتر آمد
ناسخ آوازهٔ درفش کیانی ست — رایت رایت که آیت ظفر آمد
بیم خطا نیست لرزد ار دل دشمن — تیر ترا خود نشانه از جگر آمد
چینهٔ مرغان بام تست کواکب — زانکه نماند بعرصه چون سحر آمد
شیر شکار اسکندر آینه دارا — سوی توام خضر خامه راهبر آمد
قطره فشان رفته ز قطره بر آتش — تیره سوادی چو سایه در نظر آمد
بر اثر رشحه خیل مور روان بین — خامه مگر پارهٔ ز نیشکر آمد
خامه خود را برهروی نستایم — خود سخن من ز مسلک هنر آمد

گرچه درین قحط سال دانش و بینش | جنس سخن کس نپرسد و کس مخر آمد
بیع و شری نبود اختران فلک را | پرسش اگر نیست ارزشی دگر آمد
زخمه ندارد ستیزه بارگ جانش | آنکه ز ذوق ترانه بیخبر آمد
دل نبود سینهٔ فسرده دمان را | خسته سگالد که ناله بی اثر آمد
ناله صدای شکست دل بود آری | بانگ دهد شیشه گه که بر حجر آمد
چند فریبم بحرف و صوت خرد را | خامه همان دان که نخل بی ثمر آمد
تا چه بود سود همفغان گزشته | ما بفغانیم گر سخن ضرر آمد
شعر مگر معدنست و لعل و زر انجا | سحر بود کان ذخیرهٔ گهر آمد
جز جگر لخت لخت و آبلهٔ پای | هیچ نیاورد هر که زین سفر آمد
هم بدل خستهٔ ستمکش ما زد | گردم یاران رفته کارگر آمد
آمده غالب بعرصه گردگران را | روز فرو رفت و سوز و ساز سر آمد
گر بپس و پیشیم نی ز هم کم و بیشیم | جادهٔ ره تار سبحهٔ گهر آمد
موج همی پاسے کم ز موج نیارد | گر به نبود از قفاسے یکدگر آمد
هم بتو نازم که مرجع سخن من | داور دانش پژوه دیده ور آمد
داد سخن ده که دل بداد نهادن | شیوهٔ فرمان دهان دادگر آمد
سازد عاپیش از آن که زخمه پذیرد | خود به نوا از نوازشش اثر آمد
عمر گرفتم بود عطیهٔ کوکب | بخشش یزدان عطیهٔ دگر آمد
حاصل هیلاج و کدخداست همانا | هرچه فراخورد دانش بشر آمد
مدت عمر ترا زمانه چه داند | کان ز بقاے زمانه بیشتر آمد

قصیدهٔ سی و دوم ٣٢

باز به اطراف باغ آتش گل در گرفت / مرغ به رسم مغان زمزمه از سر گرفت
سبزه بر اندام خاک حله ز مخمل برید / مهر پدیدار باغ آئینه در زر گرفت
دشت به پرکار باد طرح صنمخانه ریخت / باد بر اطراف دشت صنعت آزر گرفت
سرو به بالای سرو طره ز سنبل فگند / گل به تماشای گل دیده ز عبهر گرفت
قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید / عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت
گرچه گل از هر زمین تخت گهی برگزید / لیک به سرهنگیش سبزه سراسر گرفت
بسکه نیامد فرو سر به گهر گشتنش / قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت
مهر ببود ای تاک لمعه ز کان باز چید / از زر اصفر گذشت بادهٔ احمر گرفت
دی مه از افراط حسن رونق خرداد یافت / مهر بجدی اندرون عرض دو پیکر گرفت
روشنی روزگار از شب یلدا فزود / عشرت از دی بهشت در مه آذر گرفت
خاتمهٔ سال و ماه چهره به هفت آب شست / کارگه روز و شب نقش دسمبر گرفت
رفت چو یکهزار و هشتصد و سی و هفت / معجزهٔ عیسوی تازگی از سر گرفت
گلبن افسرده را روح بقالب دوید / سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت
تا به ستیزد بهار تیغ ز آتش کشید / تا نگریزد خزان پویه ز صرصر گرفت
بسکه به آتش سپرد نامیه سیمای گل / است گل فوج فوج کیش سمندر گرفت
بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت / در صفت رنگ و بو جانب اخگر گرفت
کارگه پرنیان رشک به پشمینه برد / در صف ارباب هوش جای گل آذر گرفت
شعله به سنگ از شرار بال چراغان گشود / باده به خم از حباب صورت ساغر گرفت
دیدهٔ امید خلق آئینه در ره نهاد / شاهد اقبال ملک پرده ز رخ برگرفت
پرده گری تا کجا صاف نگوییم چرا / هند ز لارد اکلند رونق دیگر گرفت
بسکه بذوق رخش تاخت بعزم غیب / آرزوی دی را بهار همره اندر گرفت

پر بکلاه اندرش جنبش پر بر سرش / در شره بر هم زدن صد سر و افسر گرفت
بسکه بهزم اندرش بذله فشانست لب / جام شراب از لبش قند مکرر گرفت
بسکه برزم اندرش حربه گذارست کف / سینهٔ خصم از کفش ربط به مغفر گرفت
آنکه بفرزانگی دفتر بقراط شست / آنکه بمردانگی تخت سکندر گرفت
آنکه بیکبارگی بنده ز یونان خرید / آنکه بفرمان دهی باج ز خاور گرفت
خستهٔ بیداد را مرهم راحت نهاد / غمزدهٔ دهر را خار ز بستر گرفت
در صفت بذل و جود طعنه بحاتم نوشت / در روش عدل و داد خرده بسنجر گرفت
در فن اسپهبدی گوی ز گودرز برد / بر نمط داوری تاج ز قیصر گرفت
خشم شررگسترش دود ز سنبل گشاد / لطف روان پرورش لاله ز مجمر گرفت
خواست بهار از سحاب بهر نثارش متاع / رفت و ز رشح کفش مایهٔ گوهر گرفت
ابر تنک مایه را شرم نیامد که هم / بر سر داور فشاند هرچه ز داور گرفت
بسکه ز اهل سلاح تندی کین دور کرد / بسکه ز اهل صلاح سردی دم بر گرفت
ترک سپهر از نهیب شغل عطارد گزید / قاضی چرخ از نشاط پیشهٔ زاور گرفت
بسکه در احکام او داشت سعادت ظهور / تا بتراشد قلم هم ز هما پر گرفت
بسکه ز رفتار او خاست شمیم سرور / خاک بجولانگهش قیمت عنبر گرفت
شست بشاش گلاب کام و زبان چند بار / تا اسد الله خان نام گو ز بر گرفت
نامه بنازد بخویش کز اثر فیض مدح / نقطه ز بس روشنی تابش اختر گرفت
بر نمط گفتگو در روش رنگ و بو / طبع ز اقسام طرز هرچه نکوتر گرفت
غالب بیدستگاه جادهٔ این شاهراه / از رخ زرد و سرشک زر و گوهر گرفت
تهنیت عید را اینک سرانجام داد / گرچه سخن در طواف پایهٔ منبر گرفت
کلک هنرپیشه را باد زبان مژده گوی / کاین رقم دلکشا صورت دفتر گرفت

شبیہ مبارک نجم الدولہ دبیر الملک اسد اللہ خاں بہادر نظام جنگ المتخلص بہ غالب مرحوم
غالب نامم آورم نام و نشانم مپرس
هم اسداللهم و هم اسداللهیم

شاهد گفتار را با دل آئینه دار / گرد زرد یاقوت مدح ایمنه زیور گرفت

شاه نشانا تویی آنکه ز تو چون سپهر / کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت

از تو رسیدم بنوش ورنه لبم عمرها / سرکه ز صهبا چشید زهر ز شکر گرفت

از تو توانا شدم ورنه مرا روزها / چاره ز بیمایگی صورت ابتر گرفت

خواست دل رو خیال زخم جگر دوختن / از پی آن بخیه تار از تن لاغر گرفت

هیبت بیشینه غم برد بموج از خودم / طرفه نهنگی به بیم پای شناور گرفت

خواستم از سوز دل یک دو نفس بر کشم / طائر اندیشه را شعله به شهپر گرفت

هم بدم گرم خویش خشک نمودم ورق / صدره اگر نامه نم از مژه تر گرفت

با تو چه گویم ز جور کاید از انصاف تو / خانهٔ ظالم بسوخت رسم ستم بر گرفت

درد دلی داشتم ناگهم از یاد رفت / بسکه بذوق دعا بخیه دلم در گرفت

تا بتو اندر بدشت یوز بر آهو دوید / تا بتو اندر چرخ باز کبوتر گرفت

رایت لارڈ الگن باد بدانسان بلند / کش رسد از ظل خویش ملک سراسر گرفت

قصیدهٔ سی و سوم

بهر کس شیوهٔ خاصی در ایثارست ارزانی / ز من مدح و ز لارڈ الگن بهر اگر گنجینه افشانی

رئیسی با شکوهش فرخنده آثار جهانگیری / خدیوی با دولتش آماده اسباب جهانبانی

دمش وقت نوازش جانفزا با دبیت عیسی دم / کفش هنگام بخشش در فشان ابر نیسانی

گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی / همایون مسندش را پایهٔ اورنگ سلطانی

بعهدش ماه هر شب کامل و آفاق مهتابی / بدورش زهره دائم جوقی و جلیس سرود

همش با خلق گوناگون مدارش در رحق بینی / همش با خویش رنگ نازنش در رمز ادا

سر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی / بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی

نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی
عیان بر خاتمش آثار توقیع سلیمانی

به رزمش گرد ره بر خاک ننشیند به دشواری
به عزمش کوهسار از راه برخیزد به آسانی

دلیران سپاهش را هنرها حمله بهرامی
فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی

به اقلیمش گدا نتوان به ره دیدن ز نادانی
به بزمش گهر نتوان شمردن از فراوانی

فروزش را بر ویش سازش همان یکرنگی
نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی

طرب در بزم عیشش پرده حوران را به رقاصی
کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را به مهمانی

روا باشد به گلشن گر مدامش گلفشان یابی
که گلبن نامهٔ اقبال او را کرده عنوانی

عجب نبود بگیتی گر ببالش جاودان بینی
که مه را در سجودش تا به ابرو سوده پیشانی

ثریا پایگاها نظم من در مدح خود بنگر
که سیمایش ز مهر و ماه ماند در درخشانی

ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آن دانم
که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط غلطانی

سبکسارم توانگر به سیم و زر نشد هستم
زمین کلبهٔ من شد گلستان بعد ویرانی

به رسم نکته سنجان سخن غالب بود نامم
بدین نام از ازل آورده ام طغرای سبحانی

مرا دردیست اندر دل که جانفرسائی آنرا
ندانم چاره اما اینقدر دانم که میدانی

بسان دود کاندر تنگنا بر خویشتن پیچد
ستوهم در نورد تنگدستی از پریشانی

نمک پروردهٔ این دولت جاوید پیمایم
به پیمان سود دارم آئین ثناخوانی

کرم پیکر دگر لارڈ آکلنڈ از ره غمخواری
تو نیز از راه غمخواری کرم کن گر کریمانی

ازان در نامهٔ مدح تو آیم سر بزبان باهمش
که با من داشت گوناگون نوازش‌های پنهانی

سواد نامه های دلفروزش در نظر دارم
که چشم من بدان کحل الجواهر گشته نورانی

گر او در رشتهٔ مدح سخنور گوهر آمودی
ترا باید که بر فرق سخنور گوهر افشانی

سخن کوتاه دائم باد و فرخ باد و روزافزون
یمن لطفت تو همچون پرتو بخشش‌های یزدانی

بی سعی تیشه لعل ز کان میتوان گرفت
از بسکه خست سینهٔ کوه از سنان تو

در فتح کشورت بسپاه احتیاج نیست
تو ماهتاب و عرصهٔ گیتی کتان تو

شیرین شدست ازان لب نوشین عجب مدار
گر باده یافت طعم شکر در دهان تو

ارزان شد از قدوم تو در ملک نکهت و بو
ای نوبهار گرد رهٔ کاروان تو

گر دیگران به پیشکش آرند گنج زر
گلدستهٔ سخن ز منست ارمغان تو

دیگر ز مطلعی که کند همسری به مهر
اندازه جوی را بنمایم مکان تو

تو خود جهانی و دگرست آسمان تو
این آسمان زمین بود اندر جهان تو

مداح چون تو ئی نسزد غیر چون منی
نازم بشکوهٔ خویشتن بلندست شان تو

باید دماغ بهر شنیدن نه گوش و بس
بوی گلست زمزمهٔ ناتوان تو

از توتیا نشست مقدم بچشم حور
برخاست چون غبار من از آستان تو

حاشا که در گمان گزرانی نظیر من
یکتا دُری بود ز تو گردیم آن تو

آری گمان تست نه آئینه عکس و آب
تا خود نظیر من گذرد در گمان تو

دور از توام بسینه غمی بود جانگسل
کان چون فنای من شده خاطرنشان تو

بخشود در هر نفس من و بهر من آشکار
آورد نوشداروی لطف نهان تو

رفت آن غم از نهاد و بدین شادی لیستن
دانم که مرده زنده شد اندر زمان تو

گیرد ز من عیار تو آن بخیه بر کار
میخواست در مسیح دمی امتحان تو

هرا جدا نیکه گوشش من به آنگان نرفت
خواهم ز حق حیات ابد رایگان تو

من خرده چاکر تو بزرگان برین بساط
مورم ولی ز زله ربایان خوان تو

چون چاکران خویش شماری دران شمار
غالب که نام من گذرد بر زبان تو

بنگر بچشم لطف که غالب درین دیار
مداح شاه تست و دعاگوی جان تو

ای بخت تو بسبزی و عمر تو در خوشی
آن نوبهار و این چمن بی خزان تو

همواره باد در روی زمین جلوه گاه تو
پیوسته باد خنگ فلک زیر ران تو

قصیدهٔ سی و پنجم

یافت آئینهٔ بخت تو ز دولت پرواز
هله کلکته بدین حسن خداساز بناز

گل برافشان بگریبان حریف سرمست
جلوه گر شو بنظر همچو عروس طناز

وقت آنست که پائیز تو گردد نوروز
وقت آنست کز انجام تو بالد آغاز

جوش آهنگ هزارست ترا بانگ سرود
موج نیرنگ بهارست ترا زمزمهٔ ساز

سیرگاهیست در اطراف تو گوئی کشمیر
روستائیست ز اقصای تو گوئی شیراز

گرد سر گردمت ای بقعه که گرد ره تست
خاطر آویز ترا از طرهٔ مشکین ایاز

چشم بد دور که هر جاده بصحرای تو گشت
تار گلدستهٔ نقش قدم شاهد ناز

فرصتت باد که آرایش ایوان تو شد
داور عادل ظالم کش مظلوم نواز

چارلس مٹکف فرخنده شمائل که بدهر
بسته بر دامن نظاره ز فردوس طراز

آنکه بر خاک درش چرخ پی عرض سجود
شب همه روز ز مه و خورشید بود ناصیه ساز

آنکه در هند بیمن اثر سعد نقش
آشیان ساخته کنجشک ز سرپنجهٔ باز

آنکه باشد بره فیض در مکرمتش
چون در آئینه پیوسته بروی همه باز

بسلامش نخمیدست ز مهد جا گر چرخ
از چه شد دائره بر دائره مانند پیاز

نم یک رشحهٔ فیضست که تا ریخت فرو
در روانش رای شد و بر لب عیسی اعجاز

استوا یافت زمانش نه همین بسکه ز عدل
سایه بر شخص نخسپید به پهنا و دراز

بسکه دل گشت ز فیض اثر تربیتش
شیشه را نیست بهنگام شکستن آواز

عزم وی در روش عربده با چرخ سهیم
رای وی در اثر جلوه بخورشید انباز

هر رخ از تاب رخش فر سعادت پیدا
در ره از گرد رهش خیل هما در پرواز

اینکه بنهاده نام تو ز دیوان قصف
بسته اند از اثر دولت جاوید طراز

این رقمها که فرو ریخته ام از رگ کلک
باشد آرایش تقریب پی عرض نیاز

ورنه اندازهٔ هر بیهده پاسخی نبود
که باندازهٔ ثنای تو نماید تگ و تاز

یاد باد آنکه ازین مرحله تا کلکته
کرده ام طی بامید تو ره دور و دراز

گر نه اندیشهٔ تعجیل تو قوی دل گشتی
ناقهٔ سعی من از راه نگردیدی باز

نالهٔ زار من از شدت جور شرکاست
نه ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و آز

بر رخ من در رزقی که کشاید داور
حیف باشد که کند خصم بداندیش فراز

هفت سالست که با یکدیگر آویخته ایم
من و غاصب چو سر رشتهٔ شمع و دم گاز

او ز خونخوارگی خویش در انداز غضب
من ز بیچارگی خویش باداب نیاز

آه از عربده پردازی بخت سرکش
داد از غارت براندازی چرخ کجباز

دل در اندیشه و جان در غم و لب در فریاد
خصم مغرور و جهان دشمن و طالع ناساز

خود تو دانی که ازین مخمصه رستن نتوان
خیر تا چند تو ای خسرو درویش نواز

زین همه خوشتر که بعدت شود انجام گرای
ستمکش بود آغاز و چه دوم آغاز

بو که اندازه در آید بدرستی ز عمل
بو که اندیشه گراید بحقیقت ز مجاز

طاقتم نیست بخاک کف پای تو قسم
زانکه غم حوصله سوز است و بلا زهره گداز

چون چراغ ره بادم بگذرگاه فنا
داور زود ترا از هرچه بحالم پرداز

پنج مطلب ز تو ام هست و بصد گونه امید
خواهم آن پنج علی الرغم حسود غماز

اول اینست که در باب معاشی که مراست
کنی اندیشه محکم به طریق ایجاز

هرچه در دفتر سرکار بود نقش پذیر
هم باندازهٔ آن نقش شوی مائده ساز

دوم آن کز اثر عدل تو ای سنجر عهد
غیر یابنده درین وجه نباشد انباز

سوم آنست که دیگر نکنم دست طلب
پیش فرمانده میوات بدریوزه دراز

هم به گنجینهٔ سرکار براتے خواهم
داده انصاف بدین بانیکی اذن جواز

چارم آنست که باقی زر چندین ساله
بی نزاع و جدل و جهد بمن گردد باز

پنجم آن کز پس این فتح که بنماید روے
دهیم مژدهٔ اکرام و نوید اعزاز

بخشیم تازه خطابے و بران افزایے
خلعتے در خور این دولت جاوید طراز

به که کوته کنم افسانهٔ دعوے بدعا
زانکه دانم سر این رشته درازست دراز

تا زمان آینهٔ عرض صباحست و مسا
تا زمین جلوه‌گه نقش نشیب ست و فراز

بزمان باد زمینت چو فلک زیر نگین
بزمین باد زمانت ز زمانها ممتاز

نصرت و فتح رفیقانه بزمت همراه
عشرت و عیش ندیمانه بزمت همراز

غالب خستهٔ مسکین که گدای در تست
از تو خارش همه گل باد و نیازش همه ناز

قصیده سی و ششم

ملکه از دوست درین دائره تنها ماند
جز دران خانه نماند که بصحرا ماند

از گل و سبزه بود دهر بساطے که بران
دردمی از قدح و ریزه ز مینا ماند

دهر و کعبه بشارت ز قبولش ندهد
جز بدان خار که از بادیه در پا ماند

ذره شوق نیم تنگ دل از بیم هلاک
خضر این دشت ز خوبی به مسیحا ماند

سجده خواهم که ز سیمانه گزارد اثرے
اثر سجده چه خواهے که بسیما ماند

نقمهٔ شوق بشیرازه نه گنجد زنهار
بگزارید که این نسخه معما ماند

بگران وایه و من مزد دعا میجو ایم
بر در دوست سوالم به تقاضا ماند

بنده از اشک فشانی نپسندم معذور
مگر آن لحظه که حیران تماشا ماند

به جامی که ز جم ماند قناعت کردیم
به سکندر بدهند آنچه ز دارا ماند

نیمشب فکر صبوحی ز تو گل دور است | ز پسندیم که یک جرعه ز صهبا ماند

عالم آئینهٔ رازست نه بازیچهٔ کفر | عارف آن به که بنظاره ز غوغا ماند

قدم یوسف اگر در ره ایشان لغزد | تپی از دور نمایند که بر جا ماند

در ره عشق ز معموره نشان می خواهم | تا بدرویش دهیم هر چه زلیخا ماند

گر بدین گونه ازین مرحله نالان گذرم | از من این گنبد فیروزه پر آوا ماند

سخن از پیشروان ماند ها نازین پس | ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند

کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد | مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند

بسکه دیوار و در از دود دلم گشت سیاه | کلبهٔ من به سیه خیمهٔ لیلی آمد

روزم از سوز درخشانی آتش دارد | شبم از دود بانبوهی سودا ماند

شبم از روشنی داغ به روزم خندد | روزم از تیرگی خویش بشبها ماند

غم و آن جا گرانی که بکوهش سنجند | طبع و آن مایه روانی که بدریا ماند

آنچنان تیز پرد طائر فکرم که ز وی | چاکها در جگر باد هویدا ماند

آنچنان تند رود پیک خیالم که ز من | سایه نشگفت که در راه روی وا ماند

رودم از شوق چنان مست که از رخت سفر | هم از آنجا شمرم هر چه بهر جا ماند

مست و شور عربده ریغار بیابان غمم | گر ز ره دوست نشان بر همه اعضا ماند

تا بسر منزل مقصود ز بیتابی شوق | دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند

دلنشین شد سفر آگره کس چون نرود | بدیاری که سوادش بسویدا ماند

یارب از فیض فرود اثر مقدم کیست | که ارم بر در آن بقعه جبین سا ماند

فر و فرهنگ فریدون بد آسایش خلق | کشور آباد ز فر ماند و دانا ماند

نیست کس بلکه نه دست و نخواهد بودن | که بفرهنگ به فرزانهٔ یکتا ماند

آسمان پایه جمشید تا مسن آن قلزم فیض | باد جاویش بجهان تا بجهان جا ماند

هم در آغاز دعا گفتم و شادم که به مدح / از من این قاعدهٔ تازه به دنیا ماند

راست گویم چه بود پایهٔ ممدوح بلند / چند گر نه سخنور ز ثنا وا ماند

پادشاهان به سجود درش آورده هجوم / تا ازین قوم گرا عرض تمنا ماند

ماه و بیت الشرف ماه ندانم او را ست / بزمگاهی که بساطش به ثریا ماند

گرچه با تیغ و تبر صولت رستم شکند / گرچه با برق و شرر در صف هیجا ماند

بعد ازان کش ظفر از غیب نمودار شود / بعد ازان کش نگه از خشم مُعرّا ماند

مژه هنگام خطا بخششے اعدا ز حیا / به علمهای فروخفتهٔ اعدا ماند

ای که با عارض پر نور تو در معرض لاف / شمع پروانه شود مهر به حربا ماند

دانم اندر سفر مدح تو از دوری راه / منزل آنست که رهرو ز روش وا ماند

ور درین بادیه سالک به مثل باد شود / همچنان تا به ابد بادیه پیما ماند

حد ما نیست ثنای تو ولیکن دیده / زین ثنا فرخی ذات تو پیدا ماند

حجت عصمت مریم بود از حق بر خلق / آن روایات که از نخلهٔ خرما ماند

از پی مدح تو چون نقطه گذارد به ورق / خامهٔ من بغزالی دم انشا ماند

که سیه مست می ناز به صحرا پوید / واندران پویه از او نافه به صحرا ماند

حق گزارندهٔ مهرم نه نگارندهٔ مدح / خود غلط گوی درین معرکه رسوا ماند

لکنی یاد و نرنجم که در اندیشهٔ من / زین تغافل به فراموشی عمدا ماند

ور بگویند ز سهو است بمیرم لیکن / بر لبم زمزمهٔ هرگز و حاشا ماند

غالب از عربده بس کن که خود اینگونه سخن / به فغان ماند و این شیوه به سودا ماند

مکن اسراف درین زمزمه سنجی بگزار / تا نوائی ز پی بلبل شیدا ماند

در ره شوق دلاویز نوائی بر کش / به ادائی که به هنجار نکیسا ماند

چون فرا اهل سخن آئین دعا شرط و جزا است / چند گوئی که چنین باد چنان تا ماند

دلنشین مصرعی از صدر بیاپایان نویس — محضر شوق همان به که بمستثنی ماند
یارب این داور فرزانهٔ فرخ فرهنگ — باد جالیش بجهان تا بجهان جا ماند

قصیدهٔ سی و هفتم

بی می نکند در کف من خامه روانی — سردست هوا آتش بیدود کجائی
باید که صراحی بود ابلستن صهبا — تا ناطقه را روی دهد نادره زائی
عیدست و دم صبح و جهانی بتماشا — ما و کف خاکستر و آئینه زدائی
بگذاشته هر چند نشان لاغری از من — از ناله کنم سوی خودش راهنمائی
از خون دلم در شکنت هیچ نشان نیست — ای طرّهٔ طرّار ندانم چه بلائی
از بهر رهائی نکنم سعی همانا — لب می گزم از ذوق درین سلسله خائی
ریزند ز لبم دوست بخونابه فشانی — اما نکند منع غم از سینه گزائی
آزرم گل و سرزنش خار نسنجد — نازم به گرانمایگی بیسر و پائی
بیدستگهم بسکه گرم باده فرستند — از خانهٔ همسایه کنم کاسه گدائی
من شاد بامید وصال وی و اغیار — دانند که از دوست شکیبم بجدائی
نازم بسر زلف درازش که دل زار — هم در خم آن دام بود بعد رهائی
ای حال دل از وحشت هجر تو پریشان — وی رنگ رخ از شدت درد تو هوائی
در عشق تو بیتابی بی ساختهٔ من — بی سود تر از کشمکش زهد ریائی
پیداست که بر راز نهانت که برد پی — گر بر دل پر خون نهیم دست حنائی
بیگانهٔ رسم و ره انصاف زهی — لب تشنهٔ خون دل عشاق نشائی
شه عادل و من روی شناس شه عادل — در کشتن من این همه بیباک چرائی
وقتست که سرمست می از انجمن ناز — برخیزی و بیتاب ببالین من آئی

گاهی باد ادم ز سرنی از بذله فشانی
گاهی بنوا ساز سرکنی نغمه سرائی

در چاره نیندیشی و آزاد نشینی
در مهر نورزی و به بیداد گرائی

بر دل غم عشق تو کنم سرد نفس را
سازم بغزل گرم خداوند ستائی

فرزانه نبیرهٔ گشتاسب که ستایند بجاهش
چندانکه پرستند خدا را بخدائی

آن عین ظفر در فن اقلیم ستانی
آن اصل خرد در روش کارکشائی

چون دید که طاقت نفزاید مگر امید
بر طاقتم افزود ز امید فزائی

چون دید که اندوه نزاید مگر از دل
دل برد ز من تا کند اندوه ربائی

چون باد که در غنچه کشودن نکشد رنج
فوجش نشود خسته تن از قلعه کشائی

در جنگ کند بر تن بدخواه سمومی
در صلح کند بر چمن ملک صبائی

در مدح سرائیم غزل پاک ندارم
کز ذوق بود این همه آشفته نوائی

ای آنکه کند سایهٔ دست تو همائی
سهلست که شاهی ز تو خواهم بگدائی

ای آنکه بفرمان قضا کعبهٔ خلقی
ای آنکه در آئین وفا قبلهٔ مائی

همسایهٔ اقبال لوای تو بلندی
وابستهٔ اعزاز کمند تو رسائی

از رغبت دست گهر افشان تو در بزم
از موج دهد می بقدح بال کشائی

از سطوت شمشاد خرامان تو در باغ
از سایه کند گل بزمین ناصیه سائی

آنانکه ستایشگر هر گونه کمالند
دانند که شایستهٔ هرگونه ثنائی

در ناصیهٔ جوهر جان تابش مهری
در مردمک دیدهٔ دل نور وفائی

گر مشرب توحید شود چشمه زلالی
در صورت معنی شود آئینه صفائی

در میکدهٔ یاد خدا گردش جامی
در قافلهٔ فیض حق آواز درائی

غمگاه ترا از مژدهٔ ایام وصالی
دلخواه ترا از سرعت تاثیر دعائی

از پیشگهِ فیضِ ازل آن تو بادا
عمرِ ابد و خوشدلی و کامروائی

سیمرغ شود گر به بینش طائرِ مقصود
از حلقهٔ دامِ تو مبیناد رهائی

از غالبِ غمدیده که از تست سپاسش
مقبولِ تو بادا روشِ مدح سرائی

قصیدهٔ سی و هشتم

هرچه در مبدأ فیاض بود آنِ منست
گل جدا نا شده از شاخ بدامان منست

از سواد شب قدر است مدادم به دوات
آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست

بسکه دلدادهٔ موزونی افکار خودم
خامه هنگام رقم سرو خرامان منست

ره رود سرو و غباری که ز راهش خیزد
در خیابان ورق سنبل و ریحان منست

خامه گر نیست سروشی ز سروشانِ بهشت
از چه در مرحلهٔ خاک زباندان منست

مستقیم عام مدان ور روشم سهل مگیر
ناقهٔ شوقم و جبریل حدی خوان منست

جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم
دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست

تاجر نظمم و از کشور جان می آیم
مدح و تشبیب و سپاس و گله سامان منست

نامه از چیست که بر خویش چنین می بالد
گر ندانسته که نام که بعنوان منست

مرحبا داور جم مرتبه تامس ماڈوک
بنگر این صفحه که آرایشِ دیوان منست

خورده هست آب ز سرچشمهٔ نطق تو مگر
این رگ ابر که کلک گهرافشان منست

دم تحریر ثنای تو بخلوتگه فکر
بال عنقای نظر مروحه جنبان منست

سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا
عقل فعال بدین مدح ثناخوان منست

نکته سنجان سلف را ز تو در عرض مدیح
رشک بر فرخی و خوبی دوران منست

از زبانِ تو اگر مدح تو گویم بسزد
کاین ادا بر شرف ذات تو برهان منست

گفتم این چیست که ماه منیرش نامیم
گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان منست

گفتم این چیست که با جوش بهارش گوییم
گفت فیض تو که آن موجهٔ طوفان منست

گفتم این چرخ که گردد گرزش بر چه خط است
قلمست گفت سرش بر خط فرمان منست

گفتم این ابر که بارد هنرش از چه رهست
کرمست گفت رهش بر در عمّان منست

دید چون نقش کف پای تو بر خاک زحل
خورد سوگند که این کفهٔ میزان منست

ذره گر در رهت را بهوا در پرواز
چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان منست

زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست
مشتری گفت که حوت تو و سرطان منست

زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد
تیغ تیز تو درین مسئله برهان منست

هردمم عیش ابد حلقه زند بر در دل
غم عشق تو درین غمکده مهمان منست

کشتهٔ تیغ وفا عشرت دیگر دارد
عید در معرکهٔ شوق تو قربان منست

به نسیم سر کوی تو کشودم سینه
زین سپس لاله و گل ننگ گریبان منست

فرط اخلاص نظر کن که گذشتم از رشک
سگ کویت بوفاداری ز اعیان منست

به تو ام زنده و نادیده سراپای ترا
بگمانم ز سراپای تو کان جان منست

شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب
ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان منست

به میان حجی گری خامه شدم روی شناس
در رهت خامهٔ من خضر بیابان منست

آشکارا بتو از خویش نشان باز دهم
گر دلت در گرو پرسش پنهان منست

چون برین دائره بینی شفق از من یاد آر
کان کف قلزم خونابهٔ مژگان منست

چون بدریا بودت راه ز من جوی نشان
کان فرو ریختهٔ دیدهٔ گریان منست

چون رسد نامهٔ غالب بتو از مهر بگوی
کاین خط بندگی بندهٔ احسان منست

پایهٔ مدح تو ام نیست همانا زین بعد
آنچه از من شنوی ناله و افغان منست

آه ازین غم که بداغ آفت اجزای دلست
آه ازین غم که بتاب آتش سوزان منست

شاهد غم چو به هستی رخ خویش آراید
طرهٔ خم بخمش حال پریشان منست

بزمین بار غم از بسکه فرو برد مرا — اختر روز لب شب شمع شبستان منست

دل بدندان دهم و بر لب دندان نه نهم — کاین دل غمزده هم درخور دندان منست

هست دشوار و محالست که مشکل نبود — اینکه در مرده دلی زیستن آسان منست

جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت — زانکه دل تنگ تر از گوشهٔ زندان منست

بصریر قلم خویش خوشم پندارم — کاندرین بند قلم مرغ خوش الحان منست

پر تهیدستم و بی برگ خدایا تا چند — به سخن شاد شوم کاین گهر از کان منست

چون به بند فلکم خسته از ینم چه نشاط — که عطارد به سخن طفل دبستان منست

این چه حرفست که گفتم ز سخن شرمم باد — تا روا نیست متاعی که به دکان منست

دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم — بنده مدحت گرم و خواجه زباندان منست

دیگر از درد چه نالم که به غمخواری من — چون تو عیسی نفسی را سر درمان منست

لطف یزدان ز غم دهر نگهبان تو باد — ای که لطفت ز غم دهر نگهبان منست

بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم — تا بدانی که فلانی ز ندیمان منست

خود فرو خوان و بگفتار شناسان بنمای — کاین غزل زمزمهٔ بلبل بستان منست

قصیدهٔ سی و نهم

فغان که نیست سر و برگ دامن افشانی — به بند خویش فرو مانده ام ز عریانی

فغان که ریخت تمنای بستر و بالین — خسک به پیرهن لذت تن آسانی

فغان که نامهٔ شوقم بچار سوی قبول — نبرد راه بجائی ز هرزه عنوانی

فغان ز عمر که در سنگلاخ زندگیم — بزیر کوه بود دامن از گرانجانی

فغان ز غفلت دیروزه زندگی کامروز — بیاد هر نفسی می کشم پشیمانی

فغان که داد ندادی و وقت آن آمد — که خاک گور سرم را کند گریبانی

فغان که جان به غمت داده‌ام و تو دانستی — که جان فدای تو کردند وفا پیشگان بآسانی

فغان ز بخت مخالف که زورق صبرم — بچار موج بلا گشته است طوفانی

فغان که در عمل صاحبان عالیشان — کشم جفای فلانی و جور بهمانی

فغان که گدیه خورد اوران دهر رود — به پیش هیچ خودی بهر کاسه گردانی

به من نماند ز هستی نشان که باخته‌ام — نفس ز خوف عدو چون نگاه قربانی

کنون ز سطوت اعدا اشکنجه هیست — دلی که بود طربگاه روح حیوانی

برنگ موج دخانی که خیزد از سر شمع — همی پرد ز دماغم قوای نفسانی

نه پای آنکه برآیم ازین گرفتاری — نه جای آنکه بمانم درین پریشانی

به داد من که رسد کاندرین بساط مرا — گلو فشرده و خون کرده اند پنهانی

مگر تلافی آزار من کند روزی — بمقتضای خداترسی و خدادانی

بقای عیش و نشاط زمانه را ضامن — بنای بارگه عدل و داد را بانی

بهار روضهٔ آفاق مستر اسٹرلنگ — کزوست گلبن انصاف را گل‌افشانی

نظام عالم و آدم که در جریدهٔ دهر — صحیح کرده قوانین معدلت رانی

اگرچه سنجر و کسری و خسروان دگر — فگنده اند در آفاق شور سلطانی

توان بقاعدهٔ قصر بالمبالغه گفت — کزوست مخترع شیوهٔ جهانبانی

زهی مربی بیمایگان که از فیضش — سراب کرده محیطی و قطره عمانی

ز خاک درگه او ذره ذره هر طرفی — به آفتاب طرف گشته در درخشانی

خوشا لطافت اندازهٔ اداسنجی — زهی نزاکت اندازهٔ مدعادانی

که شد به بزم قبولش که او بدید و نخواند — غم درون وی از سطر چین پیشانی

بقای عشرت او را چمن دعاگویست — ز قطره قطرهٔ شبنم بسبحه گردانی

بهار باد فروشیست بزم جاهش را — بصد زبان رگ گل در آفرین خوانی

حضور مدح رخ از من نهفت می ترسم — که غیبت آفگندم در طلسم حیرانی

نگر سری که فرو برده ام بدلق خیال — برآورم ز گریبان مطلع ثانی

زهی کریم که دستت بگوهر افشانی
بگاه عرض گرو برده ز ابر نیسانی

نفس ز خوی تو گلدسته بند رنگینی — نگه ز روی تو آئینه دار حیرانی

لب تو زنده کن معجز مسیحائی — رخ تو جلوه ده شوکت سلیمانی

به صفحه از خم تیغ تو گر کشد نقشی — چو خامه شق شود از بیم پیکر مانی

فلک بدرگه جاه تو معتکف پیریست — ز روز و شب به کفش سبحهٔ سلیمانی

به گرد سم سمند تو نسبتی دارد — سزد که ناز کند سرمهٔ صفاهانی

بذوق نعمت خوانت چنان بحرص فتاد — که در دهان صدف گرد آب دندانی

سپهر بارگها روزگار مرتبتا — که از تو یافته جنس کرم فراوانی

براوج قصر جلالت به نیمه ره نرسد — خیال انوری و سعی فکر خاقانی

من شکسته دل بینوای هیچدان — چگونه دم زنم از دعوی ثنا خوانی

گدائیم و به تمنای داد آمده ام — بدرگهی که بود قیصرش بدربانی

ز ناله ام چه محابا که معدلت کیشی — ز گدیه ام چه خجالت که از کریمانی

نه ملک خواهم و نی مال اینقدر خواهم — که گرد غم ز رخ بخت من بیفشانی

مراد نیست ز درد شکستگی لبریز — نه آرزوی امیری نه حسرت خانی

زبست سال فزون میشود که می سوزد — نفس چو رشتهٔ شمع بزم حیرانی

کجاست جیب که چاکی درو توانم زد — مگر جگر بدریدن و هم ز عریانی

ز اهل دهر درین روزگار بیدردی — به عید عشرت خویشم نموده قربانی

سیاه مست ندارد ز کس محابائی — شمرده خون دلم را رحیق ریحانی

شرر بہ پیرہن جان فشاند و جانگزا
کہ شعلہ سر کشد از داغہاے پنہانی

چنان بہ حلقۂ دامم کشید تنگی من
بہ بند عجز فرو ماندم از پر افشانی

غریب نیست بدرد دلم رسیدن ہا
نہ مدعی عربی و نہ من خراسانی

بداد گاہ رسیدم چنانکہ دانستم
برس بداد غریبان چنانکہ میدانی

بعجز کوش کہ غالب طریقۂ ادبست
نگاہداشتن اندازۂ ثنا خوانی

خوش ست اگر ز نسیم دعا بہ گلشن صدق
نہال جلوۂ آئین کند گل افشانی

مدام تا کہ بود سایہ تیرہ و تاریک
مدام تا کہ بود مہر را درخشانی

چو سایہ روز عدوی تو باد تیرہ و تار
چو مہر چہرۂ بخت تو باد نورانی

قصیدہ

ز جیب افق مہر چون سر برآرد
می از سبز مینا بساغر برآرد

من و بزم ولیم فریزر بہادر
کہ از جیب ہر گوشہ گوہر برآرد

خہی دادگستر کہ گرد حضورش
خسی داد از دست آذر برآرد

کشد انتقام خس از شعلہ چندان
کہ دود از نہاد سر اخگر برآرد

گر از بیم عدلش نباشد ہراسان
چرا شعلہ بر خویش خنجر برآرد

بذوق کف دست گوہر فشانش
سبط بادہ از موج می پر برآرد

بتاثیر اعجاز خلق عمیمش
صبا جامۂ گل معطر برآرد

سپہر احتشامی کہ گاہ تجمل
چو لشکر پے عرض لشکر برآرد

ہوا از غباری کہ زان عرصہ خیزد
فریدون و دارا و قیصر برآرد

ثریا بساطا فلک بارگاہا
کہ قدرت دو قیصر را موقر برآرد

توانی کہ در ہر خم نقش پایت
زمین کان گوگرد احمر برآرد

ز تاثیر خاک رهت دور نبود | که هر ذره را کیمیاگر برآرد
فلک جمله در بارگاه نوالت | در آرد گدا و توانگر برآرد
به قصر جلالت نیارد رسیدن | خور از پرتو خویش گر پر برآرد
بس است اینکه هر صبح بهر سجودش | سری از گریبان خاور برآرد
نگاهی که از دعوی گرمخونی | بدل در رود و ز جگر سر برآرد
امیدی که از تار دامان هستی | همه لعل و یاقوت و گوهر برآرد
نویدی که در هر نورد تبسم | پی فرق امید افسر برآرد
رهی را سر انگشت پرسش بلب زن | که شیون ز دست ستمگر برآرد
مگر بنده غمهای دیرینه از دل | بفرمان فرزانه داور برآرد
کشد نالهٔ چند در بارگاهت | که هر یک سر از جیب دیگر برآرد
اگر ریزد از دیده پرکالهٔ دل | همانا که فردی ز دفتر برآرد
وگر بردماند ز لب برق آهی | شراری ز طوفان آذر برآرد
غمی در دستم که شور بیانش | جگر پاره از دیدهٔ تر برآرد
فشارد چو اندیشه ام مغز جان را | همه ریزهٔ نوک نشتر برآرد
شنیدن ز سوزم بغلتد بداغی | که دود از نهاد سمندر برآرد
رسیدن ز هوشم ببالد بسانی | که گرد از گزرگاه محشر برآرد
بدستت که تیمار خلقست کارش | بفرما که خارم ز بستر برآرد
نوائی که من در دعای تو سنجم | حق از پرده آن را مصور برآرد
لوای جهانگیر کشورگشایت | سر از پردهٔ هفت کشور برآرد

جهان تا جهانست کار جهان را
بفرمان ولیم فریزر برآرد

قصیده ۱۴

خیز تا بنگری بشاخ نهال / طوطیان زمردین تمثال

گاه مرجان درمانده از منقار / گه زبرجد فشانده از پر و بال

همه آهنگ ساز و زمزمه سنج / همه دستانسرای پرده سگال

زان مسیحی دمان خضر لباس / زان بهشتی وشان حور مثال

نشنوی یک ترانه کش نبود / شور گلبانگ دیگر از دنبال

کف زدن ساز کرده برگ درخت / رقص آغاز کرده باد شمال

طوطیی و طوطیی و نوا و هوا / نبود جز ترنم اطفال

نی کلک من آن نهالستی / وین معانی طیور فرخ فال

گفته باشی که خامهٔ رقاص / خشک نی پاره ایست هیچ مبال

نغمه سنجی و تن زدم آری / نتوان جست کار ریشه ز نال

نطقم اندازه نخلبندی کرد / رست سروی بسبز زمین خیال

سرو با من همی دود جفت / تا کرا میروم باستقبال

عالمی را براه می‌بینم / همچو خود بر جناح استعجال

جامه ها از نشاط زنگارنگ / جامها از شراب مالامال

گاه در نای میدمند نفس / گاه بر کوس میزنند دوال

کرده بر ساز نطق زمزمه ران / بهم آهستگی تعال تعال

ناگهان از کنارهٔ وادی / شد نمودار موکب اقبال

جادهٔ راه و پرچم علمش / افق غربی و طلوع هلال

گفتی آفاق را گرفت فرو / فر فرمان روای غرب و شمال

اسکوئیر کالون که درگاهش ... اہل دل راست کعبۂ آمال

داوران داور عدیم عدیل ... سروران سرور محال ہمال

آن بمعنی طلسم دانش و داد ... آن بصورت جہان جاہ و جلال

گر بسیچد گزیدن ساعات ... ور بہنگام کشیدن اشکال

مہر تابندہ گردد اصطرلاب ... چرخ گردندہ قرعۂ رمال

ای کہ باشی ز استقامت طبع ... محور آسمان فضل و کمال

با تو نبود قران قرین ترا ... جز بخلوت سرای فرض محال

اللہ اللہ چہ مایہ بی ادبیست ... مر ترا خواستن بفرض ہمال

بہ تو بخشیدہ حق جہانبانی ... بجہان گوی کز نشاط ببال

با تو دارد زمانہ در ہمہ وقت ... از تو جوید سپہر در ہمہ حال

کارسازی باہتمام تمام ... سرفرازی بامتثال مثال

صبحگاہی بہ طالع فیروز ... بنشین بر وسادۂ اجلال

مجلسی ساز کن ز بادہ و جام ... خوشتر از بزم جم علی الاجمال

من نہ خویش اندران ہمایون بزم ... بفزایم شکوہ صحبت فعال

می بساغر ز ریزش خوناب ... لب پر آذر ز سوزش تبخال

ہمہ بر رخ دو دیدہ سیل سرشک ... ہمہ بر دل نشستہ گرد ملال

زان جگرپارگان بمژگان ماند ... بر سر چوب کردہ جامۂ آل

رحم کن بر خموشیم کہ زبان ... خونچکانست گرچہ باشد لال

می خورد جرعہ فشانی من ... زان فروزندہ جوہر سیال

تا بسرمستی از سبکدستی ... زنم اندیشہ را رگ قیفال

بہ ادائی کہ دیدہ ور داند ... گر قلم سعی ترا داد آب زلال

ستم از خستگان دهرهٔ دهر — نه ز دل بستگان مال و منال
حیف باشد که جز ستم نکند — آسمان در قلمرو مه و سال
وان ستمهای ناروا در شهر — شهره گردد به کیفر اعمال
از خوی شرم غرق چیونم — مرده ام را چه حاجت غسّال
نه ز اجزای بوستان توام — سبزه باشم نیم اگرچه نهال
به نظرگاه بوستان آرای — سبزه را کس چنین کند پامال
بخدائی که داده از پی رزق — کبک را بال و باز را چنگال
که ندارم درین سرای دو در — آرزوی فزودنی زر و مال
حاصل من زهر چه می گذرد — چار چیز است کش مباد زوال
گنج امن و سفینهٔ غزل — می ناب و پیالهٔ سفال
هم به گلبانگ خامه گرم سماع — نه به آوای جنبش خلخال
در معانی نظر نه چندان دوست — که سیاهی کند غم خط و خال
نظم غالب نگر که پنداری — کز کمین گاه جسته خیل غزال
در گذرگه دمیده سنبل و گل — در نظرگه گسسته سلک لآل
سپس ای والی سپهر شکوه — سپس ای داور محیط نوال
از تو درخواه آبرو دارم — گرچه ریزد خود آبرو بسوال
آبیار نهال امیدی — برخوره از عمر و دولت و اقبال
عاید حق عیش را جمال دوام — شاهد بخت را دوام جمال

قصیدهٔ چهل و دوم

رسیده است بگوشم صدای فتح الباب — ز ترکتاز سپه در قلمرو پنجاب

مهم جنگ و جدل چون بفتح انجامید　　زپیشگاه وفا فتح صلح یافت خطاب

زبعد فتح اگر صلح اتفاق افتد　　ظفر بود که ملقب بود بدین القاب

زهی نوازش صلحی کزان نوآئین ساز　　نوید فتح برآید ز جنبش مضراب

چو صلح اصل صلاحست فتح چون نبود　　صلاح بین که همان فتحه دارد از اعراب

علو حوصلهٔ این جهان ستانان بین　　که فتح را بصفا صلح کرده اند حساب

بجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند　　چه فرخست ظفر چون بود بدین فرتاب

روا بود که به بیچارگی شوند زبون　　سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب

شود به نشر مناشیر عدل داد آباد　　قلمروی که سوادش بود ز ظلم خراب

به وحسود من آن نیستم که نشناسم　　سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب

غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد　　حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب

زبانه زد بزبان و فرو نشست بدم　　ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب

ز سعی طرف نه بندد خس فرومایه　　ببال گرچه زند فال جستن از گرداب

ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی　　بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب

به حاکمان گرانمایه سرگذشت خسان　　همان حکایت نخلست و پیچش لبلاب

دود ولیک نگیرد غزال جای پلنگ　　پرد ولیک ندارد تذرو بال عقاب

به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد　　که ناگزیر بود سجده در خم محراب

ندیدهٔ که ز آمد شد سپاه فرنگ　　فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب

ندیدهٔ که ز آوای توپ بهر خروش　　دوید رعشه بر اندام چرخ چون سیماب

بدین دو چشمهٔ خون کز دو سو روان گردید　　بود هر آئینه پنجاب بعد ازین هفتاب

ورود لشکر نصرت اثر دران اقلیم　　چنان بود به بینندگان معنی یاب

که گشته است همانا برای خلعت ملک　　زمین حریر منقش ز نقش سم دواب

بسان کودک بدخو که بعد گریهٔ تلخ
بخسپد و رود از طبع دایه بیرون تاب

سپس بود منشش روزگار آسوده
که رفت فتنه در آغوش روزگار بخواب

کنون که ملک طبیعت ز راه بخشش و خار
ز من بگو بفروشندگان بادهٔ ناب

شراب قندی هندوستان که با غم سوخت
ز شیره خانهٔ کشمیرم آورند شراب

بخاک تفته زنند آب تا خنک گردد
مگر به می ز نهادم بدر رود تف و تاب

کدام تف تف هجران آن صف آرایان
که رخت شان بوغا بر نیامد از سیلاب

به مطلعی دگر اینک کشم نوای بلند
ز طبع غمزده برداشت باده بند حجاب

ز من مپرس که با غم چه می کند می ناب
چه می کند به جگرگاه دیو تیر شهاب

هوای انجمن آرائیم فتاد بسر
شراب خواره نی چند خواهم از احباب

که می خورند چو از باده رخ برافروزند
بسوز رشک دل حاسدان کنند کباب

نوای ندیم و نوای ساقی و نوای مطرب
بسوز عود و بپیمای می و بساز رباب

کجائی ای به خرشید جلوه بین ساغر
کجائی ای بت ناهید نغمه هان مضراب

معاشران نکونام فرخی فرجام
پس از ادای سپاس مفتح الابواب

بزمگاه بیارید یک دو گلشن گل
بخاک راه بپاشید یک دو دجله گلاب

بنام خویش بگیتی زنید نقش مراد
ببزم عیش بساغر کنید لعل مذاب

بخاک راه ز مستی می آن قدر ریزید
که تا ابد دمد از خاک لالهٔ شاداب

دهید بادهٔ گلفام و چون سلام کنم
همان به باده سلام مرا دهید جواب

بیفگنید قنادیل آبگینه ز کف
به سقف حجره به بندید زهره و مهتاب

زنید چشمک آشام سے بیکدیگر
دمی که بر دمد از باده در پیاله حباب

دو جام بادهٔ شیرین بمن دهید که من
نه خوش بود که بوم تلخکام زهر عتاب

یکی بشادی تسخیر صوبهٔ لاهور
دوم بفرسخ عمر و دولت نواب

جهان ستان و جهان بخش هارڈنگ است
شهاب رمح و فلک توسن و هلال رکاب

زهی بمزرع امید ابر دریا بار
زهی به مشرق فیض آفتاب عالمتاب

ستاره روی ترا گفته شمع بزم جمال
سپهر رای ترا خوانده خضر راه صواب

حسود بخت بلند تو بهمن و دارا
اسیر خم کمند تو رستم و سهراب

غبار راه تو پیرایهٔ نکوئی ملک
چنانکه موجب آرایش جمال نقاب

نگاه لطف تو سرمایهٔ فزونی عیش
چنانکه باعث افزایش نشاط شراب

سحاب را به تو در بذل نسبتیست مگر
تو دجله دجله فشانی و قطره قطره سحاب

عقاب را چو تو در پنجه قدرتیست ولی
تو شهر و قریه ستانی و کبک و صعوه عقاب

به پشت خم شده استاده و کشیده ز خویش
به پیشگاه نگاه تو صورت محراب

مگوی تا بنشیند مگر بیاساید
ستوه آمده چرخ از رعایت آداب

بلند پایه سرا گرچه من سخن سنجم
ولیک پیشهٔ آبا بعالم اسباب

سپهبدی بُد و ز افراسیاب تا پدرم
همان طریقهٔ اسلاف داشتند اعقاب

دلاوران نگری تا بتنگ پشت به پشت
به پیشگاه تو چون خویش را شوم انساب

من آن کسم که بتوقیع مبدء فیاض
شه قلم و نظم درین جهان خراب

همی کنم بقلم کار تیغ و این کاریست
شگرف و نغز و پسندیدهٔ اولوالالباب

خرد بعالم نظمم نهاده غالب نام
سروش نام مرا می برد بدین القاب

بنام خویش خوشم زانکه بوده هم ز نخست
نشان غلبه پدیدار زین خجسته خطاب

زمن مگوی فزون زانکه در جهان گنجد
اگر متاع وفا در جهان بود نایاب

گزاف شیوهٔ من نیست است میگویم
درین زمانه مرا بودی از زمان شباب

پی شکستن کفار بستمی به نبرد
کمر به سرخوشی نیت حصول ثواب

وگر بجای بماندم ز ناتوانائی
به بخت خویشتنم تا بسر برم در خواب

ز بسکه کوشش من بود در دعای شب و روز
درین گرایش لشکر بجانب پنجاب

بهر مقام ز من چشم بود و ز تو قدم
بهر خرام ز من دست بود و ز تو رکاب

دمی که همقدمان را به لطف بنوازی
مرا که گوشه نشینم به پرسشی دریاب

رسد عطیه بهنگام آب دادن کشت
بسبزهٔ لب چاه از تراوش دولاب

همیشه تا نبود جمع فصل غیر فصول
مدام تا نبود جمع باب از ابواب

ریاض طبع تو شاداب باد در هر فصل
سواد عیش تو آماده باد از هر باب

قصیدهٔ چهل و سوم [۴۳]

باز پیغام بهار آورد باد
مژده بهر روزگار آورد باد

نیکوئی در رنگ و بو افزود دهر
تازگی در برگ و بار آورد باد

گنج باد آورد خسرو یک طرف
گنجهای بی شمار آورد باد

گر ترنج زر نباشد گو مباش
زین نمایش ها هزار آورد باد

شاهد گل تاب مستوری نداشت
مستش اندر رهگذار آورد باد

از هجوم غنچه در صحن چمن
کودکان نی سوار آورد باد

نقشهای دلفریب انگیخت چرخ
ابرهای دجله بار آورد باد

کرد خوش گرم تاب آفتاب
چشمها از کوهسار آورد باد

چون همین بشکفت گوهر در صدف
از کجا این کار و بار آورد باد

گر نه لعبت باز بود دست از چه رو
لاله و گل را بکار آورد باد

گل بروی سبزه می غلتد به دشت
آرزوی سبزه زار آورد باد

جوش خون در سینه جوش گل به باغ
هم نهان هم آشکار آورد باد

بوی گل شد گر بخار انگیخت خاک | موج گل زد گر غبار آورد باد

حق خدمت می‌گزارند اهل جاه | باغبان را مزد کار آورد باد

خوان به یغما می‌دهند اهل کرم | خیل مرغ میوه‌خوار آورد باد

از غم پاییز دستش بر خداست | شاهد از برگ چنار آورد باد

گل هوای خسروی از سر گرفت | نیم تخت از شاخسار آورد باد

تا فزاید پادشاهی را شکوه | دورباش از نوک خار آورد باد

تاجی از زر ساختن فرمود گل | قاسبی از کوکنار آورد باد

رشح می بر هر گیاه افشاند ابر | بوی گل از هر کنار آورد باد

در اله‌آباد چون بازارگان | تحفه از هر دیار آورد باد

غنچه بنگر کز بیابان تتار | نافهٔ مشک تتار آورد باد

حسن گل بین کز نگارستان چین | گونه‌گون نقش و نگار آورد باد

در زر گل گوهر شبنم نشاند | بهر نذر شهریار آورد باد

کی به نذر شهریار ارزد همی | این همه بهر نثار آورد باد

والی غرب و شمال دادگستر | بر وی ایمان بنده‌وار آورد باد

روز نوروز است و آغاز بهار | جمع و خرج نوبهار آورد باد

در نظرگاهش پی تجدید حکم | دفتر امسال و پار آورد باد

تا بیاراید بساط انجمن | از رگ گل پود و تار آورد باد

تا بیاساید مشام اهل بزم | خویشتن را مشکبار آورد باد

تا نماید زور بازویش به شیر | در دلش ذوق شکار آورد باد

بادپایی بهر داور خواستند | رفت و بر خویشش سوار آورد باد

در روش از ذره‌های خاک راه | هفت اختر در شمار آورد باد

تا بشوید پای توسن را ز گرد — رخ بسوی جویبار آورد باد
تا ببوسد آن هلال آسا رکاب — آب را در رهگذار آورد باد
نسترن زاری به صحرا عرضه داشت — خیمه‌های زرنگار آورد باد
گلزمین و بزم عیش و وقت خوش — رامش از بانگ هزار آورد باد
بود دش اورنگ سلیمان در نظر — جای کرسی در شمار آورد باد
سوی من کز گوشه‌گیرانم به شهر — چون نوید روز بار آورد باد
ساز و برگ مدحت گیهان خدیو — هرچه من گفتم بیار آورد باد
تا نماید حسن طبع من به [illegible] — آب را آئینه‌وار آورد باد
کلبهٔ درویشیم را بود چراغ — برق در شبهای تار آورد باد
غالب این گفتار از پندار نیست — بر لبم بی اختیار آورد باد
دیده‌ور داند که از نظم بزم — سلک دُر شاهوار آورد باد
در بهاران تا سرایند اهل دهر — رنگها بر روی کار آورد باد

شاد باد و دشمنش گر بجهد او
خواهد اینها ماربار آورد باد

قصیده ۴۴

زسال نو دگر آسیبی بروی کار آمد — هزار و هشتصد و شصت ۱۸۶۰ در شمار آمد
به ظلمت شب یلدا گریخت آذر ماه — خروش موکب دی مهر رهگذار آمد
بدانکه خود سوم دی هست چون بینی — که روزهای دسمبر به بست و چار آمد
کفیل خوبی سالست مین و ز بزرگ — که فرخ و فرح افزای و سازگار آمد
به صفر جدی بدانسان فزود مایهٔ روز — که روز مایه فزودن ساز روزگار آمد

به طای حطی زخود نقطهٔ نهاد سپهر — ثات بین که از آحاد آشکار آمد
تو نقد عیش شمرنی سبیکهٔ زر و سیم — کراین برای تو وان از پی نثار آمد
زنه به نهصد اگر رفت نیز بس نبود — شمار حاصل ده روز نه هزار آمد
مراد مدت اندک بود ازین ده روز — حساب طول امل ورنه بی شمار آمد
چو زین شمار زده باره نه نود بالد — پس از سه ماه به بینی که نوبهار آمد
نگر نظارهٔ نیرنگ روزگار کنیم — درین طلسم که گوئی شگفت زار آمد
هنوز گام نسنجیده باد نوروزی — که بوی پیرهن گل زهر کنار آمد
هنوز غنچه به گلشن نگشته نافه‌کشای — که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد
نمایه‌های شگفت آورست و اینهم نیست — که این نمود نه درخورد اعتبار آمد
به ناگزیر طریق از خرد پژوهش رفت — چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد
خرد به من زره مهر در میان آورد — حکایتی که در اندیشه استوار آمد
سرود کز گل و بلبل سخن مگو کاینک — ز بارگاه نواے نوید بار آمد
ز ابر و نامیه بگذر که تازه روئی دهر — ز فیض مقدم نواب نامدار آمد
بدین ترانه من از جای جستم و گفتم — که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد
مشیر خاص شهنشه که در جهانبانی — ستون بارگهش چرخ را مدار آمد
جهان ستان جهاندار شیردل کیننگ — که شیر صیدگهش را کمین شکار آمد
بهر کجا که رود داد عیش چون نده — که همرهش همه جا فتح سایه وار آمد
ز پرچم علمش سایه وقت افتادن — فراز کنگر این نیلگون حصار آمد
بدین صفات مقدس دگر چه اندیشم — مگر مسیح درین خاکدان دوبار آمد
شنیده که پس از کیقباد و کیکاوس — گرائش سومین کی بسوی غار آمد
رسید ملک به کیننگ بعد کیخسرو — که سخت کوش و خرد مند و بختیار آمد

جهان بی سر و بن را اگرچه شاهانند
شکوه و فرکئی آن این چهار آمد

سخنوریست که بر مسلک عنایت اسم
درین نورد سخن زان سه تاجدار آمد

وگرنه دولت جاوید بخشش ازلیست
کسی که آمد ازو پیش پیشکار آمد

ز سلطنی که مرا در ضمیر می گزرد
قلم زمزمه آموزی هزار آمد

بهار رفت دران بزم و شرمسار آمد
چه گسترد انبساطی که نیم کار آمد

بر تیغ و گنج بود کارساز دشمن و دوست
یمین اوست که یاری ده یسار آمد

چنانکه میوه ز شاخ نهال می خیزد
سر مخالف وی خانه زاد دار آمد

زهی بملک ستانی سکندر ثانی
که گوهرت شرف دوده دستار آمد

ز نعل رخش تو بگداخت هم در آتش تیغ
اگر براه تو ناگاه کوهسار آمد

هم از لقای تو ناشاد شادمان گردید
هم از عطای تو ناکام کامگار آمد

ز بندگان شهنشه من آن کسم که مرا
دعا طراز کلام و وفا شعار آمد

بکودکی شده ام ریزه چین خوان نوال
نهالم از ثمر پیش رس ببار آمد

ولی ازان همه مال و منال توفیقی
کمست آنچه به تحویل خاکسار آمد

ز یک دو جرعه فزون می فرو نرفت بحلق
قدح بدست من از دست رعشه دار آمد

به پیریم ز تقاضای طبع اوج گرای
خیال مدح شهنشاه روزگار آمد

به نذر شاه روان داشتم سفینهٔ شعر
سفینهٔ که پر از درّ شاهوار آمد

ز بارگاه سلاطین پناه سوی رهی
نظر فروز و منشور در دو بار آمد

پس از مشاهدهٔ آن دو نامهٔ نامی
که حرز بازو و جان امیدوار آمد

ز پیشگاه جلال تو هم دو حسب الحکم
ذریعهٔ شرف و عز و افتخار آمد

ز من بچرخ حریفانه گفتگو که بهین
چگونه شاهد مقصود در کنار آمد

ستاره را به سن اندورپی خشمی که فلان / اساس کار نه سنی که پایدار آمد
مگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد / نماند کار بسامان چو وقت کار آمد
بناگرفت چنان صرصری وزید بدهر / که زان بر آینهٔ آسمان غبار آمد
شراره بار غباری ز مغز خاک انگیخت / سیاه روی سپهی کاندرین دیار آمد
تو گوئی آنچه من آن را غبار می گویم / ز بهر کشت من ابر تگرگ بار آمد
درین جگرگسل آشوب کز صعوبت آن / سپاه دار سپهر سپه به زینهار آمد
گواه دعوی غالب بعرض بی گنهی / همین بس است که هر گونه رستگار آمد
نه در معامله کارش به باز پرس کشید / نه در هوا خندهٔ همیش زگیر و دار آمد
چرا بود که به پیچد سر از طریق وفا / چنین کسی که زیک عمر ریزه خوار آمد
بدین نشانه که از بندگان دیرینست / به بخشش جرم اگر خود گناهگار آمد
کنون که شد ز تو زینت فزائی آیین / سواد هند که چون زلف تار و مار آمد
بیک دو جرعه می روح پرورم در یاب / که همچو جام بگردش سر از خمار آمد
غرض ز جرعهٔ می لطف خاص تست که آن / مفرحیست که نوشین و خوشگوار آمد
خطاب و خلعت و پنشن ز شاه می خواهم / هم از نخست بدین وایه ام قرار آمد
پس از سه سال که در رنج و پیچ و تاب گذشت / سر گزارش اندوه انتظار آمد
امید کاربدان سان که داشتم دارم / برآر کار که فرصت ز کار زار آمد
مدیح را بدعا ختم میکنم که دعا / طریق مدح سرایان حق گزار آمد
دعای من چه فزاید بر آن که خود ز ازل / سنین عمر تو افزون ز صد هزار آمد

قصیده ۴۵

خامه دانی ز چه سر بر خط مسطر دارد / سر مداحی لفٹننٹ گورنر دارد

منشگری که هر انجمن که ز پیشش گذرد / داند از دیدن سیما که چه در سر دارد
راز دانیش بدان پایه که اسرار ازل / بر مسیح آنچه فرود آمده از بر دارد
در امیری ز جم و کی بود افزون بشکوه / کلهش خنده بر آرایش افسر دارد
همچنین چرخ دگر نیست مقام مریخ / کان چو سرهنگ کنون جای بدین در دارد
مهر دیدی که چسان دانهٔ شبنم چیند / همچنین او ز جهان تخم ستم بر دارد
بسکه در عالم دارائی و کشور گیری / ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد
بیقرار است چنان آهن تیغش که مگر / خار در پیرهن خویش ز جوهر دارد
توسنش راست جمالی که بهنگام خرام / عرق افشانی او ریزش اختر دارد
طالع کشور پنجاب ستاید یونان / کاین چنین والی والای خرد ور دارد
داورا غالب عاجز که ستایشگر تست / گله از گردش این چرخ ستمگر دارد
ذکر این فتنه که برخاست ز انبوه سپاه / نه زبانی که قلم راست سراسر دارد
چون درین شهر ستم بهر که باشش دهلیست / دیدم آشوب که هنگامهٔ محشر دارد
بنده میخواست که بیرون رود اما بوجوه / نتوانست که از گوشه قدم بر دارد
ماند و آئین وفاداشت هر آن عهد و هنوز / نیز آن قاعده با خویش مقرر دارد
جز ثنائی و دعائی که همی گفت نگفت / وانچه میگفت درین وقت هم از بر دارد
وگر این نیز قصور است که تدبیر نکرد / چکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد
بود با بنده دران روز هم امروز بجاست / خشت و خاکی که ازان بالش و بستر دارد
خود برین قول که ماتم زده و مرده دلست / دو گواه از لب خشک و مژهٔ تر دارد
بگواهان دگر نیز گر افتد حاجت / دم سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد
از تو جز داد نخواهم که در آئین وداد / این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد
هوس کار دگر نیست بجز شعر و شراب / اینت حرفی که لبم با لب ساغر دارد

من ثناخوان شهنشاه فرنگم که درش
نقش پیشانی دارا و سکندر دارد

آن شهنشه که کشد غاشیهٔ او بر دوش
هر کجا هر که سری در خور افسر دارد

آن که از پرورش روم بهنگامهٔ روس
منتی بر دل غم دیدهٔ قیصر دارد

گفته ام مدح وی و یافته ام عز قبول
دین نه حرفیست که اندیشه نه باور دارد

لطف تکرار گواهست که این حرف و سخن
بر لبم چاشنی قند مکرر دارد

از دو منشور فرو ریختهٔ کلک وزیر
بنده تمغای نشانمندی دفتر دارد

همچنین در صلهٔ مدح بافزایش قدر
دو سه توقیع ز نواب گورنر دارد

خوش بود آب رخ نامه نگار افزودن
کز رشح قلم چیف سکرتر دارد

اینک این خسته دل غمزدهٔ گوشه نشین
همچنین مکرمت امید ز داور دارد

یعنی آن نامهٔ نامی که چو گیرد در دست
بسرش برنهد از دیده اگر بر دارد

دیگر آهنگ دعا دارم و از بهر شمار
از کواکب کف من سبحهٔ گوهر دارد

جاودان باشی و میداشته باشی در دهر
آنچه در صفر حمل مهر منور دارد

وز توام باد بکاشانهٔ خویش ارزانی
انبساطی که عطارد به دو پیکر دارد

قصیده ۴۶

داور سلطان نشان آید همی
سرور گیتی ستان آید همی

داور و سرور چه میگوئی بگوی
والی هندوستان آید همی

کوکبی بینی که پیدا رسی مگر
نوبهار بی خزان آید همی

وان گلستانی که نامش گشت مه
گر بسوی بوستان آید همی

از خیابان بهر استقبال سرو
تا در گلشن روان آید همی

شهریاران نکته دانان بوده اند
شهریار نکته دان آید همی

مهربان بر خلق باید شهریار | شهریار مهربان آید همی
شهریاری با جوانی خوشترست | شهریار نوجوان آید همی
نام شاهی از شهنشه یافته | با کف گوهرفشان آید همی
معدلت را منصب شاهلیست | زینت افزای جهان آید همی
لاجرم اهل زمین را ز آسمان | مژدهٔ امن و امان آید همی
در ولیعهدی بحکم پادشاه | باوی از شاهی نشان آید همی
آنکه هر کس پیش وی غمگین رود | چون بیاید شادمان آید همی
آنکه از بهر تماشای رخش | مهر و ماه از آسمان آید همی
آنکه چون آید خیالش در ضمیر | در تن اندیشه جان آید همی
از زبان بر دل نهم صد ره سپاس | نام پاکش بر زبان آید همی
شاه فتح الملک غازی کش بگو | دولت از در ناگهان آید همی
پیش وی از پیش اهل حل و عقد | پیک فرخ پی دوان آید همی
وانگه آن پیک همایون آورد | نامه کان حرز روان آید همی
نامه توقیع ولی عهدی بود | ملک و دولت ارمغان آید همی
بر سر خوانی که فیضش گسترد | ماه و پروین میهمان آید همی
از درش عریان گدای بی نوا | گوهر آما طیلسان آید همی
از دبستان کمالش مشتری | شرمسار امتحان آید همی
از فضای رزمگاهش ترک چرخ | خستهٔ زخم سنان آید همی
هم به نیروی روانهای حکم | چرخ تیغش را فسان آید همی
هم بفرمان فرونیهای زر در | قوس تیرش را کمان آید همی
پیش وی سرمایهٔ دریا و کان | آشکارا و نهان آید همی

آشکارا و نهان بخشد به خلق   هرچه از دریا و کان آید همی
راز دانا گر نویسم در دل   داستان در داستان آید همی
بگذرم از داستان خواهم سرود   آنچه در خورد بیان آید همی
پیش از ان لفظی که آرم بر زبان   خون ز چشم خونفشان آید همی
بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک   از قلم بوی دخان آید همی
بعد ازین نبود بعید از کلک من   گر صدای الامان آید همی
غم سراپای مرا در هم فشرد   دفع غم از من چسان آید همی
تا چنان رو داد کاواز شکست   هر دم از هر استخوان آید همی
بسکه از آمیزشش قومم ملول   نفرتم از توامان آید همی
خانه زندانست و من ساکن دران   از سیه روزی هم آن آید همی
خود به هنگام غروب آفتاب   مرغ سوی آشیان آید همی
با جهان داور ز غمهای جهان   گفتگوئی در میان آید همی
کاین ورق را بیند و یاد آورد   کاینک از نزد فلان آید همی
غالبش نام و گدای درگهست   در گدائی مدح خوان آید همی
مصرعی از خود کنم تضمین که آن   شرح مقصد را ضمان آید همی
در نظرگاه جهان داور ز غیب   هرچه از دریا و کان آید همی
پارهٔ لختی قلیلی زان همه   بهرهٔ این ناتوان آید همی
در دعای داور فیروزبخت   رنگ فیروزی عیان آید همی
توسنش را بادسیری کش براه   فتح و نصرت همعنان آید همی

رایتش را بادشانی کش سلام
از درفش کاویان آید همی

قصیدہ

زہی بتان ختن شیوہ دادخواہانش
ز دستہای حنابستہ گل بدامانش

برخ نقاب چہ بندد کہ از فروزش رنگ
درون جامہ توان دید نیز عریانش

فریب دی کہ خورد ہرزہ گز فروغ جمال
بود چو روز عیان رازہای پنہانش

دراز بہ سخن زلف نازم ابر سیاہ
سہیل و زہرہ و مہ قطرہای بارانش

چہ خیزد از پی ساقی گری کمر بندد
کہ رخنہ در بن ساغر فگندہ مژگانش

دلم شکست و زآہم دلش خراش گرفت
ز شیشہ ریزہ فگارست روی سندانش

چہ رفت بر سر دل تا گسست پیمان را
دل ستمزدہ بستم چرا بہ پیمانش

فریب پرسش پنہان نگر کہ من ہمہ عمر
بذوق وصل ابد ساختم بہ ہجرانش

وفا نگر کہ پشیمانم از وفا و ہنوز
برنجم ار ز جفا بنگرم پشیمانش

دل شکستہ نہ بینی و با تو بحث خطاست
سر شکستۂ من بین ز چوب دربانش

دگر چہ سود ز دعوت مگر بہ خشم آرم
ز تاب گرمی ہنگامۂ پریخوانش

گہی بہ ناز بدر جستہ از جگر تیرش
گہی ز مہر بدل جا گزیدہ پیکانش

نسیم بہ خود نہ پذیرفت و دہر بازم برد
چو نامۂ کہ بود نانوشتہ عنوانش

ز خون دیدہ مگر شیشۂ کنم لبریز
دلی کہ رفت ز من بر نخست تاوانش

ببزم عشق کسی شاہدانہ ناز کند
کہ چاک چاک بود ہمچو گل گریبانش

دران مقام کہ ساقے قدح بگرداند
جدا سخن رود از خضر و آب حیوانش

بتان کہ خوردہ ہمان پی نخستین بارے
پس از بریدن راہی کہ نیست پایانش

سخن بہمدم دیرینہ بہ کہ آن خوش خوے
ادا شناس منست و منم زبان دانش

دران بہ گلشن گیتی نشاط می ورزے
کہ بوی زہر ہمی نشنوی ز ریحانش

چو عمر رفته متاعی بود که رهزن برد — خوش است گر ز نگالیم نفع و نقصانش
مباش بیخبر از چاکهای سینهٔ گل — بدین نظر که چو مستان لبیست خندانش
چو ناله همدم باد است ریشهٔ نخلش — چو سایه خفته سبکست نخل بستانش
ز نوبهار چه جوئی و سرو و شمشادش — ز روزگار چه گوئی و دیو و دستانش
به پیر خانقهم ور امور دین رو داد — ستیزهٔ که نیارم شمرد آسانش
زمن بگوی به فرزانهٔ زبانه زبان — که سوخت جبههٔ دعوی ز داغ بر هانش
بسوز غالب آزاده را و باک مدار — بشرط آنکه توان گفت نامسلمانش
چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورند — مغان آذر برزین قسم به ایمانش
چگونه بیخبر از دین بود سهی کیشی — که چرخ در شبستان بار خوانده سپاسش
اگر به صلح گراید دعا کنم که به خلد — فگار باد لب از دستبوس رضوانش
وگر به جنگ در آید بیا که زود نه دیر — برم به پیش خداوند حق پرستانش
نتیجهٔ شرف مهر و ماه فتح الملک — که خوانده خسرو انجم سپاه سلطانش
نظر به منظر جاهش بود سرم بر پشت — اگرچه بنگرم از سقف کاخ کیوانش
به خلق رخ نه نماید شبانه اختر روز — ز رشک روشنی شمع در شبستانش
برای بیضه نهادن شگون شمرده هما — نورد پیچ و خم پردهای ایوانش
شمرده اند بزرگان بزرگ آفاقش — نوشته اند خدیوان خدیو کیهانش
چرا به همسری جم سرش فرود آید — یگانه که بود یادگار به فرمانش
زباد و کار نه گیرد خدا نگهدارد — ز ننگ نسبت همچشمی سلیمانش
کسیکه ابر کفش گفته در دُر افشانی — ندیده ریزش ابر کف دُر افشانش
پرست دامن گهر از دُر د هنوز بجاست — هزار گنج به تحویل ابر نیسانش
خجسته شاه نشانا و انجم انجمنا — نگر به غالب و کلک بهار سامانش

به پویه برد گز داز نسیم نوروز بی / درین تنور که سوزد نفس ز نیرانش
ببین که روز دراز و سموم و تابش مهر / چه رستخیز بود در نهاد انسانش
سموم خورده گریزد در آب اینک مهر / که او فتاده ز جوزا گذر به سرطانش
مدان که تاب و تف روزه دارد م رنجور / که داغم از مه خرداد و باد سوزانش
گداخت روزهٔ گرما روان گویا را / مگر به مهر فرستند ذرر ستانش
نشاط این همه فرخنده فرزانان پرس / که دیده اند پس از آفتاب میزانش
کنون که گرم روی کرد و روز عید رسید / ز تاب روزه و آن سوزهای پنهانش
به تار نال قلم دستهٔ گلی بستم / بروز عید نهادم بطاق نسیانش
چرا نه زمزمه ساز قدسیان باشد / دعای آنکه بود چون منی ثنا خوانش
بصرفه حرف زدم در دعا که می خواهم / ورنگ دیر درین کهنه دیر چندانش
که صد هزار رود بلکه بگذرد ز شمار / شمار عید در اردی بهشت و آبانش

قصیدهٔ چهل و هشتم

بازم نفس از سینه به هنجار برآمد / شد زخمه روان زمزمه از تار برآمد
گویند که در روز الست از ره مستی / حرفی ز لب کافر و دیندار برآمد
آن از نعم آوازهٔ انکار در افگند / این راز بلی معنی اقرار برآمد
آن آب که از خاک همی سبزه دماند / در طینت آهن همه زنگار برآمد
در دست یکی آبله زد دانهٔ تسبیح / بر دوش یکی رشتهٔ زنار برآمد
زانگونه در آمیخت یکی با صنم خویش / کش نقش دو پیکر به نمودار برآمد
زان رنگ جگر خست یکی را ستم هجر / کش لخت دل از دیده به خونابه برآمد
شبرو که نه مرد ست بدزدیدن کالا / از زاویهٔ پنهان به شب تار برآمد

هستی بود بہ قطع رہ ہستی درکار
جادہ گردم ز دم خنجر بران رفتم

جز در آئینہ ندیدم اثر سعی خیال
ہر قدر بہر طلبگاری انسان رفتم

تاب جذب نگہم رنگ بہ گل نہ گزارد
بہواداری بلبل ز گلستان رفتم

نتوان منت جاوید گوارا کردن
ہمچنان تشنہ ز سرچشمۂ حیوان رفتم

بازگشتی نبود گر ہمہ ہوشم بخشند
راہ صحرای خیال تو چو مستان رفتم

سو بسویم خبر از جلوۂ نازی دارد
بخیالی کہ چنین آئنہ سامان رفتم

ذوق غم حوصلۂ لذت آزادم داد
پای کوبان بسر خار مغیلان رفتم

شنبہ آدینہ شد از شہرت دیوانگیم
راہ آزادی اطفال دبستان رفتم

پای پرآبلہ ذوق سفر افزود مرا
راہ بیدای بلا از بن دندان رفتم

حال من بنگر و از عاقبت کار مپرس
عمر خود گشتم و در غصہ بپایان رفتم

بسکہ تاریکی شبہای جدائی دیدم
سایہ گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم

ناروا بود ببازار جہان جنس وفا
رونقی گشتم و از طالع دکان رفتم

سعی در باب رہائی نبود غیر فنا
دود آہی شدم از روزن زندان رفتم

تا سبکروحی من رنج گرانی نکشد
شب وصلی شدم و زود بپایان رفتم

زحمتی بر نفس اہل طرب ریختہ ام
خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم

پای خوابیدہ مدد کرد و سر آمد شبگیر
ہمچو شمع آخر ازین انجمنستان رفتم

تا دگر رنج جلوداری مجنون نکشند
بہر آرامش طفلان بہ بیابان رفتم

ننگ ہمطرحی مرغان گرفتارم گشت
بستم از زمزمہ منقار و ز بستان رفتم

تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد
مشکلی در نظر آوردم و آسان رفتم

چہرہ اندودہ بگرد و قرہ آغشتہ بخون
خود گواہم کہ ز دہلی بچہ عنوان رفتم

اضطرار آئنہ پرداز جلای وطنست
نہ بدل رفتم ازان بقعہ بل از جان رفتم

هم جگر تفته زکین خواهی اغیار شدم / هم دل آزرده زبی مهری خویشان رفتم

از تعلق نبود رو بتقاضا رفتن من / وحشتی بردم از احباب و هراسان رفتم

ایمن از فتنهٔ عیاری عیارانم / با چنین تجربه کز یاری یاران رفتم

بسفر تا نکشم رنج نگهبانی خویش / بی سرانجام ترا زخواب نگهبان رفتم

منت از خویشتن اندازهٔ طاقت دارم / که بدین بار الهاے فراوان رفتم

منت ساز ز ارباب خجالت دارد / خجلتی نیست اگر بیسر و سامان رفتم

گهم نقب بگنجینهٔ دلها میزد / مژده باد اهل ریا را که زمیدان رفتم

نقش آوارگیے بود بہ پیشانی من / باز سر کردم و سر بر خط فرمان رفتم

داغ حسرت بدل و شکوهٔ اختر بزبان / منت از بخت که بسیار بسامان رفتم

وا شد آن بند که برپای جهان پیما بود / شش جهت گشتم و سرتاسر گیهان رفتم

گاه از ولولهٔ نازش جادو رقمے / سخن خود شدم و تا بہ صفاهان رفتم

گه بحکم هوس تربیت و عرض کمال / مهر تابان شدم و سوی بدخشان رفتم

گه زجان بخشی انفاس درون پرور خویش / بوی یوسف شدم از مصر بہ کنعان رفتم

گوش تابی دهم اندیشهٔ خود را که عبث / جادهٔ رفتم و رفتم چه پریشان رفتم

بیخودی بادیه پیمای تحیر شدنیست / نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان رفتم

پرفشان بودم و بیرون ز خودم راه نبود / موج گوهر شدم و پای بدامان رفتم

لکهنو دام نشاطی سر راهم گسترد / بیخود از ولولهٔ شوق پرافشان رفتم

طاقت عرض غباری بکف خاکم نیست / زین چه خیزد که بہ جولانگه خوبان رفتم

جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون / شد غلط جادهٔ گلخن بہ گلستان رفتم

کاش می سوختم و داد فنا می دادم / شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم

تشنهٔ سحر تماشا شدنم صرفه نکرد / که زجوش عرق شرم بطوفان رفتم

سبزهٔ رنگ طراوت بخزان باخته ام / خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم

خار خشکم سر آتشکده کاوے دارد / فرصتم باد که بسیار بسامان رفتم

اندران بقعهٔ معمور ز دلتنگی خویش / حسرت آگین چو گنهگار بزندان رفتم

متحیر که کجا مے برد آوارگیم / متألم که درین مرحله از جان رفتم

ناگهان از اثر مرحمت طبع بهار / شد بلند نکهت گل جانب بستان رفتم

شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید / کاندران نور بسر چشمهٔ حیوان رفتم

از جفای فلک آهنگ تظلم کردم / بدر بارگه خسرو گیهان رفتم

شاه جمجاه که دولت بدرش ناصیه سات / همچو دولت بدرش ناصیه سایان رفتم

آن فریدون فر جمشید مهابت که بفخر / ز استانش بسر مسند خاقان رفتم

حبذا رحمت عامی که ز فیض کرمش / همه درد آمده بودم همه درمان رفتم

خاطرش راست فروغی که بیادش خود را / ذره آوردم و خورشید درخشان رفتم

خواستم پایهٔ قدرش بخیال آوردن / به تنزل سوی اورنگ سلیمان رفتم

در دل افتاده ره بارگهش سر کردن / اولین گام فراز سر کیوان رفتم

شرح از وسعت اخلاق وی آمد بضمیر / نازبالیدم و از عالم امکان رفتم

مهر را یافتم از شرم جمالش تر خاک / بعزاداری خورشید پرستان رفتم

منظرش اوج قبولست ترقی کردم / پیکرش عید نگاهست بقربان رفتم

خسروا در ره اندیشهٔ وصفت بخیال / هر قدم پا بسر سنبل و ریحان رفتم

خور گلچینے گلزار گریبانم کرد / چون بذوق رخ تو سر بگریبان رفتم

چون شنیدم که ترا نائب مهدی گویند / بهر تسکین به طلبگاری برهان رفتم

هم ز نامست که به نصرت دین حیدر / صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم

حرف جود تو به لب بود که سر تا سر دهر / همچو ابر مه نیسان گهر افشان رفتم

وصف نیروی سگ کوی تر از فرمه سنج
بامدادان که براطراف بیابان رفتم

شیر دم لابه کنان گفت بیارام که من
تا نگردیدم و اینک زنیستان رفتم

خاک نقش کف پای تو نشان داد مرا
چون به عیسی مریم پی درمان رفتم

رعشه چون موج گرفتست سراپای مرا
هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم

شوق در راه تو چون گوی سر از پا نشناخت
بسکه آسیمه سر از سیلی چوگان رفتم

ناتوانی بتواضع ادب آموز نشست
پای مورم ره کوی تو بمژگان رفتم

بر امید کرمت بود که در عالم ضعف
اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم

ای باخلاق حسن آیهٔ رحمت بر خلق
از حضورت بتماشاگه رضوان رفتم

هم ز خلق تو شنا در دل کوثر کردم
هم ز بزم تو به عشرتکدهٔ جان رفتم

بزم دستور ترا قطعهٔ گلشن گفتم
چون بدیدم هم ازان گفته پشیمان رفتم

روشن الدوله بهادر که بایثار و عطا
خامشش گفتم و شرمندهٔ نقصان رفتم

بر مکیدند همه برمکیان زهر ز رشک
چون ثناخوان سخایش بر آنان رفتم

تو سلیمانی و او آصف و من مور ضعیف
راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم

بوسیم بسپر و بنویس براتم بروی
تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم

سر این رشته نگهدار که در راه طلب
قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم

نیستم شیرم و بر طبع گرانی نکنم
از تو فرمان عطا وزدی احسان رفتم

نازپروردهٔ خلوتگه آزادگیم
کافرم گر بسراپردهٔ سلطان رفتم

صله جو نیستم و شعر فروشی نکنم
راه مدح تو بسر گرمی ایمان رفتم

مدتی در وطن از کثرت سرمستی شوق
جادهٔ مرحلهٔ عمر پریشان رفتم

گاه دیوانه صفت سیر بیابان کردم
گاه مستانه بگلگشت گلستان رفتم

گه چو بلبل سر دیوار چمن بگزیدم
گه ز پروانگی دل بچراغان رفتم

لعل از جا دو گل ز نبات و روان ز حلق — بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار
در مدح شاه غالب رنگین ترانه را — چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار
از ذوق نشر رائحهٔ مشک این نوید — فردوس بهای مزد صبا کرد روزگار
نی در خزان بهار و نه در برگریز گل — این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار
هم داد تازه روئی عنوان مدح داد — هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار
نازم بنام نامی سلطان که از شرف — ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار
شاهی که نخل دولت او را بباغ دین — سرسبز ز آب جوی بقا کرد روزگار
امجد علی شه آنکه بذوق دعای او — صد ره نماز صبح قضا کرد روزگار
زان رو همی پرستد و منت نمی نهد — کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار
چترش ز خویشتن فلکی کاندران فلک — خورشید ماه و ماه سها کرد روزگار
زان دایه ها که برده بدریوزه از درش — در هفته هشت روضه بنا کرد روزگار
نبود بسایه عنصر او سایهٔ خداست — ابداع گوهرش ز ضیا کرد روزگار
می آزمود خامه به تصویر قهر شاه — کان اژدها عیان ز عصا کرد روزگار
ای آنکه روزنامهٔ حکم ترا بدهر — فهرست کارهای قضا کرد روزگار
از شکل ماه نو بگمانم که ماه را — پرورگه تو ناصیه سا کرد روزگار
بر خوان نعمت تو که گسترده اند هین — لب را ز نوش بهره ربا کرد روزگار
دانم که سفره انتشانی بطرف خوان — خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار
میخواست بنده وار به پیشت برد نماز — از آفریدگار رجا کرد روزگار
دانی که در سخن به که مانم زمین بپرس — این دعوی محال کجا کرد روزگار
آنم که بهر صیت صفات کمال من — ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار
چون برد نام و سوی خودم خواند از اهل فخر — نازش بیمن حرف ندا کرد روزگار

من خود عدیل خویشتنم و نبود عدیل من — چون خود مرا بقبضه فنا کرد روزگار
هم پایهٔ تو عالی و هم دستگاه نظم — هر مدح را دوبار ثنا کرد روزگار
بگذشته مطلع غزلم بر زبان هنوز — آهنگ وجد و ساز غنا کرد روزگار

دل را بشعله جلوه عطا کرد روزگار
قلب من از گداز روا کرد روزگار

یا سم ز جانگزائی خواهش نجات داد — درد مرا به داغ دوا کرد روزگار
دود چراغ چون خورش من از یافت — ز آتش بزور دود جدا کرد روزگار
کالای نانهاده بدزدی ربود چرخ — پیراهن نداده قبا کرد روزگار
گفتی بملک نظم که صاحبقران توئی — آری ندیدئی که چها کرد روزگار
لوح طلسم بی اثر و من به بند دیو — خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار
با این فروغ گوهر رخشانی نهاد — زین سان سیاه روز کرا کرد روزگار
نبود غلط بگو که غلط رفت در ازل — نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار
با من که تاب ناز نکویان نداشتم — بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار
گفتم به عقل کل که ندانم برای من — حکم دوام حبس چرا کرد روزگار
گفت ای ستاره سوخته زاغ و زغن نهٔ — کانرا گرفت و باز رها کرد روزگار
تو بلبلی همین که بدام آمدی ترا — اندر قفس ز بهر نوا کرد روزگار
غالب ز خستگی گله سنجی و نگری — کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار
چون دستگاه قیمت جنس هنر نداشت — درهم شد و بهیچ بها کرد روزگار
گویند بیوفاست جهان این نه راستیست — خود با تو در ستم چه وفا کرد روزگار
تن زن که گرچه بود گدایانه سرنوشت — باری مگوی شاه گدا کرد روزگار
زین بیش نی دعای جهانبان که پیش حق — ابرام در قبول دعا کرد روزگار

تا بست عهد هستی خود با بقای شاه | پیدا طریق شرط و جزا کرد روزگار

قصیده پنجاه و پنجم

سخن ز روضهٔ رضوان بکوی یار کشد | چو جادهٔ که ز صحرا به لاله‌زار کشد

تو باش حاسد رضوان بباغبانی خلد | من آن نیم که مرا دل بهیچکار کشد

سخن به ذکر قیامت دراز کن واعظ | مگر ز طول به بالای آن نگار کشد

بره نشین و دعا گوی و هرچه خواهی کن | عنان کجاست که آن طفل نیسوار کشد

زهی حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ | بذوق آنکه فزونتر شود فگار کشد

رقیب کشت و بخاکم نهفت و آن بدخوی | بدر کشید که نعش مرا بدار کشد

پی گرانی خوابم ز سوی ظن به لهو | چه نقشها که بانگشت بر مزار کشد

اگر نه خال بر آن روی دلفروز نهد | اگر نه شانه بر آن زلف تابدار کشد

دگر ز نسبت آن زلف و رخ به سنبل و گل | بخویشتن چه فزاید که ننگ و عار کشد

بشهر شهرت حسن تو فتنه انگیخت | که شیخ شهر خجالت ز شهریار کشد

امید من بتو باقیست میخورم سوگند | به ناله که دل ناامید وار کشد

بزن بر آتش دل آب ورنه عاشق را | بهل که غمزده آه شراره‌بار کشد

بهیچ حیله غم از دل نمیرود بیرون | کسی برای چه منت ز غمگسار کشد

رواست دعوی ذوق غم آن بلاکش را | که سم بجذبهٔ دم از دهان مار کشد

غمیست آنکه منش راهی کند هموار | رود ز اسپ هرون توسنی چو بار کشد

کشاکش غم هجران گل اگر اینست | عجب بود که خزانم به نوبهار کشد

نوای ندیم که مانی ز تازه‌روئی خویش | به سبزه که سر از طرف جویبار کشد

فریب مهر ز گردون مخور که این بیمهر | دهد فشار کسی را که در کنار کشد

زمانه بی سبب آزار دو تو پنداری
که انتقام تو از اهل روزگار کشد

ز خود برون مده آتش که خود چه کس باشد
که ننگ نسبت همطرحی چنار کشد

تو اضطرار چه دانی که چیست هرزه منال
مباد کار کس از غم باضطرار کشد

ز هر چه میگزرد بگزر و سخن بگزار
که چرخ کینه ز مرد سخن گزار کشد

سخن در اصل همانا بود سیه خوبے
که کاتبش ز رگ کلک مشکبار کشد

ز نظم و نثر چه خیزد بهار کس خود نیست
که هرزه صورت گلشن به ره گزار کشد

کشد چه رنج سخنور که نقشهاے بدیع
ز بهر آنکه گزارد به یادگار کشد

خجسته طالع دستی که سے پی توقیع فرد
ز پای رهرو آزرده پای خار کشد

ستوده خوی سواری که در گزرگه صید
کمان به نیت رم خوردن شکار کشد

به ضرب گرز حوادث بخاک یکسان باد
سری که بنده ز فرمان کردگار کشد

نیازمند مباد آن بزرگ کوچک دل
که ناز راه نشینان خاکسار کشد

کفش بکوچه و بازار زر فشان باید
بخانه آنکه سراپرده زرنگار کشد

بسنج تا چه کند صدمه ستم با دل
ز سنگ ضربت آهن همی شرار کشد

ستم مکن که ستمگر به حکم قهر و غضب
خود از نهاد خود آزار بی شمار کشد

ببخش جرم عدو ور بانتقام خوشے
مباش رنجه ز غم کافریدگار کشد

بقدر فهم تو گفتم وگرنه کار آنست
که مرد خط بر قمهای اعتبار کشد

مبین زمزمه و جنبش نگر که آن زکجاست
نه زمزمه بلکه مغنی صدا ز تار کشد

ز اصل خلق سرائیم سخن بپرده راز
نسب به پنبه روا از پود و تار کشد

نیافت راه زکثرت خلل بوحدت ذات
یکی بکیست عدد گر بصد هزار کشد

اگر به پرسش این اندر سخن بپیچے
سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد

بیا که نقش دلاویز صورتی دیگر
قلم بواسطه دست رعشه دار کشد

چنانکه مهر سپاه لوامع سحرے / پی کشایش اقلیم زنگبار کشد
دل حزین بسیاهی زدودن شب غم / نفس بہ یاد خداوند ذوالفقار کشد
ابوالائمه علی ولی که از ذاتش / دلیل ختم نبوت بہ ہشت و چار کشد
جلیس ناقه سواری که پیش وی جبریل / پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد
انیس راه نمائی که در رهش در خلد / بود چو چشم کسے باز کانتظار کشد
نهد چو شحنه شهرش فراز مسند پاے / سپهر سر از یمین جانب یسار کشد
خرد کشوده براهش دکان و میل بہ نبل / بچشم اهل نظر سرمه از غبار کشد
شهنشها فلک سخت گیر بین که به قهر / چه کینه هاے نهان از من آشکار کشد
غم زمانه خود اندوه عشقبازی نیست / که دل هر آئینه لذت ز خار خار کشد
سپهر سفله بجا کم فگند و مے بینے / چگونه پوست همی از تن نزار کشد
گهم چو یوسف یعقوب در چه اندازد / گهم چو عیسی مریم فراز دار کشد
فشانم ار بزمین دانه در هوای نهال / بود که مور زخاکش به رهگذار کشد
وگر ز دانه دمد ریشه خاک خود به فشار / ز ریشه مادهٔ شاخ و برگ و بار کشد
مگر بحکم یَدُ اللهِ فَوقَ اَیدِیهِم / کرامت تو برونم ازین فشار کشد
خوشش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو / دلیر گردد و دامان شهریار کشد
فدائیان ترا دادپیشه شاهی هست / که در شکنجه فلک ساز گیر و دار کشد
بلند مرتبه واجد علی شه آن که سپهر / ز عجز پیش وی آهنگ زینهار کشد
ز بیم قهر وی از کار رفته شعله چنانک / بگرد خویشتن از خار و خس حصار کشد
محیط جاهش اگر موج زن شود نه شود / که چرخ زورق ازان ورطه بر کنار کشد
بکشورش نبود شعاع مهر سپهر / بود گدای تنک مایئه که خار کشد
ز بس بود به هنرمند پروری مشهور / اگر کسے به تماشای نوبهار کشد

بهار از پی عرض هنر ز سبزه و گل / هزار نقش نو آئین به رهگذار کشد

گهی که حرف به آئین گیر و دار زند / دمی که تیغ به میدان کارزار کشد

ز جوش رعشه فلک شیشه بر زمین فگند / ز فرط کشته اجل خجلت از شمار کشد

ستم رسیده نوازا من آن نوا سنجم / که ناله رشک نوای من از هزار کشد

لبم به زمزمه دل را ز جا بر انگیزد / دمم بجاذبه گل را ز شاخسار کشد

کف مرا به نگارش دوائر الفاظ / ز حلقه ایست که در گوش نوبهار کشد

قلم ز من بسر انگشت محرمی ماند / که پرده از رخ خوبان گلعذار کشد

چنین کسی که چنانست و در زمانه نیست / نه در خورست که خواری ز روزگار کشد

نمی‌رسد بدرت زانکه روشناس تو نیست / مباد خسته زبونی ز پرده دار کشد

بخدمتش مگمار و عطا دریغ مدار / دل دو نیم چسان رنج کاروبار کشد

خود آن کریم گرانمایه که سائل را / دهی عطیه از آن پیش کانتظار کشد

خوش آن عطیه که غالب بدان توانائی / بسوی دشت نجف رخت زین دیار کشد

ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا / که رنج تفرقهٔ جبر و اختیار کشد

گهر فشانی من در دعای شه غالب / عرق ز جبههٔ تر دستی بهار کشد

زمانه تا که بفرمان اقتضای ظهور / ز نور و سایه نشانها بروزگار کشد

ظهور فتح زنش سوی هفت کشور را / بسایهٔ علم شاه کامگار کشد

قصیده ۵۲

رواست شور نشید و ترانه مستان را / بشرط آنکه نگویند راز پنهان را

ضمیر خرده گزان فرقه ام که پندارند / سواد خال رخ دوست داغ عصیان را

منم که بر دل و دین خود اعتمادم هست
به نیم غمزه هم این ار بای دهم آن را

ز دوستان خودم گیر و رونمای و بیر
کسیکه دوست ندارد کجا برد جان را

ز دل خدنگ تو بگذشت و در جگر بنشست
سری بخانهٔ همسایه بود مهمان را

نماند گل به گلستان بخنده لب بگشای
به برگریز بیر از گل نگر گریبان را

درنگ نیست خزان در بهار می گزرد
بگوی تا دهم آواز بوستانبان را

کجائی ای چمن آرا اگر نداری تاب
ز مرغ ناله و از باد ابر و باران را

تراست مرغ دعاگوی و باد فرمان بر
بزن بباغ سراپردهٔ سلیمان را

نه پای سرو و کنار چمن نشیمن تست
بهل به پردگیان خوابگاه و ایوان را

به پویه گر همه ره بردهٔ بچشمهٔ خضر
بدان زلال میالای طرف دامان را

نشاط یک دمه از عمر جاودان خوشتر
بگیر باده و بگزار آبحیوان را

بیا و از پی گستردن بساط نشاط
ز خار و خاشه بپرداز باغ و بستان را

ترا بشیوهٔ مشاطگیست آن خوبی
که جا بدیدهٔ خوبان دهی خیابان را

که گفته است در آئین بزم سور و سرور
که فرخی نبود روزهاے آبان را

من از درازی شبهاے قوس بیزارم
که بهر انجمن آرد فلک زمستان را

خوشا درازی شب زانکه گر بود تاریک
درنگ در نظر افزون بود چراغان را

وگر بود شب مه نیز بزم عیش آراے
بعرصه دیر نگهدار ماه تابان را

نگر می و قدحی از سفال کافی نیست
چه غم خوری که چرا خورد خاک ریحان را

نه آن بود که ببینی روزگار گردش چرخ
برد ز گیتی و باز آورد بهاران را

ترا رسد ز سراپرده های رنگارنگ
نگار خانهٔ چین ساختن بیابان را

بهر بساط نواگر کن اندران خرگاه
گروه چامه سرایان دلکش الحان را

فراهم آر و روان سوی خیمه گاه فرست
ز میوه آنچه بود در خور اینچنین خوان را

تو باغ و راغ بیارای خواجه بن ضامن
که آورم بتماشا خدیو کیهان را

بدشت لاله اگر نیست گو مباش که شاه
زخون صید کند لاله زار میدان را

ولی دمی که کنی توتیای دیدهٔ خویش
غبار رهگزر باد پای خاقان را

رکاب بوسه ده و جان بپای رخش فشان
سپس بمرگ عدو مژده گوی سلطان را

بهار کوکبه واجد علی شه آن که بهار
بروز موکب جاهش بگدیه سامان را

بروز بار برند از درش طغان و تگین
بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را

پی پژوهش راز نهان بکار آرد
بجای قرعهٔ رمال چرخ گردان را

ز قطرهٔ که به بطن صدف گهر بندد
به بذل نام بلندست ابر نیسان را

سبیل بخشش سلطان نگر که بر سر کشت
فشاند رشح کف دست گوهر افشان را

بیا بوقت درو بین که بر کنارهٔ زرع
بجز نمنست گهر جای دانه دهقان را

ز مهرورزی شه بسکه مردم اندر راه
بروی خاک فشانند خردهٔ جان را

دران ره از کف هر خاک چون بیفشاری
روان بروی زمین بینی آب حیوان را

نورد نامهٔ اقبال برگشا و بخوان
که جز بنام تو ننوشته اند عنوان را

بقا نوید بذات تو داده دولت را
قضا طراز بنام تو بسته فرمان را

ز سرمه پایهٔ خاک ره تو افزونست
بچشم کم نگرد لکهنؤ صفاهان را

کمال سعی تو در پاس دین از آن دیدست
که همت تو بود تکیه گاه ایمان را

چنان ز تیر تو کافر کشی رواج گرفت
که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را

ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه
بگرد خاطر شه ره مباد نسیان را

در تو با همه دوری نظر فروز منست
چنانکه می نگرم پرده دار کیوان را

ز بعد بندگی غائبانه می بایست
که در حضور کنم استوار پیمان را

فغان ز پیری و رنجوری و گرانی گوش
که کرد این همه دشوار کار آسان را

ز قرب و بعد نه انم سخن بدان شادم — که روشناس بود ذره مهر تابان را

غلام شاهم و حق دانم و حق اندیشم — معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را

ز روی رای نبی گشته ام پذیرفتار — بدهر بعد نبی اهلبیت و قران را

گدای ترک نژادم ز دودهٔ سلجوق — فراخ تا نبود خوان نمیخورم نان را

کجاست نان که نهم خوان چه هرزه میلایم — فشرده ام بجگر بهر لقمه دندان را

دل پر آتش و چشم پر آب من دارد — تنور پیرزن و ماجرای طوفان را

سوال سائل اگر ره برد بپردهٔ گوش — قبول تا نه کنم تاب ناورم آن را

ستم نگر که ز درماندگی همی شنوم — خروش ناله و فریاد وام خواهان را

به آبرو ز جهان تا نیم نمی دانم — غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را

هلاک عشرت نقدم اگر ز من باشد — بکار سوی فروشم ریاض رضوان را

چنان نگاشته ام این ورق که گر نگرد — فتد ز دست قلم نقشبند شروان را

گزیده ام روش خاص کاندرین هنجار — بپویه پای بلرزد ظهیر و سلمان را

شود روانی طبعم فزون ز سختی دهر — بسنگ تیز توان کرد تیغ بران را

بیا که افسر فرق سخن کنم غالب — دعای دولت شاهنشه سخندان را

دهم بشرط و جزا نیز رنگی از ابداع — بطرز تازه طرازم دعای سلطان را

سپهر تابع او باد و جهاندارے — دهند تا الف و واو ثور و میزان را

قصیدهٔ پنجاه و سوم ۵۳

بیا در کربلا تا آن کشمکش کاروان بینی — که در روی آدم آل عبا را ساربان بینی

نباشد کاروان الا بعد غارت رخت و کالائی — زبار غم بود گر ناقه را محمل گران بینی

نه بینی هیچ بر سر خانمان گنج عصمت را — مگر در غازه و بن ها تار و پود طیلسان بینی

همانا سیل آتش برده بنگاه غریبان را
که هر جا پارهٔ از رخت و موجی از دخان بینی

نه بینی چشمهٔ از آب چون جوئی کنارش را
ز خون تشنه کامان چشمهٔ دیگر روان بینی

ز تاب مهر گیتی سوز خط جادهٔ ره را
بسان ماهی افتاده بر ساحل تپان بینی

زمینی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سائی
زمینی کش چو گردی پا بفرق فرقدان بینی

بهر گامی که سنجی حوریان را مویه گر سنجی
بهر سوئی که بینی قدسیان را نوحه خوان بینی

نه بینی سرخوش خواب عدم عباس غازی را
نه مشکش در خم بازو نه تیرش در کمان بینی

علم بنگر بخاک رهگذار افتاده گر خواهی
که بر روی زمین پیدا نشان کهکشان بینی

هجوم خستگان سوز و ساز نو گرفتاران
نوآئین زمزم طوطی قاسم ناشادمان بینی

نمی بینی که چون جان داد از بیداد بدخواهان
علی اکبر که بیچون بخت بدخواهش جوان بینی

گرفتم کاین همه بینی ولی داری و چشمی هم
بخون آغشته نازک پیکر اصغر چسان بینی

چه دندان در جگر افشرده باشی کاندران وادی
حسین ابن علی را در شمار کشتگان بینی

نیاری گرد ران کوشی که پایش در رکاب آری
نه بینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی

تنی را کش رگ گل خار بودی بر زمین یابی
سری کش ز افسر عار بودی بر سنان بینی

نگه را زان دو ابرو روبرو در خون تپان دانی
هوا را زان دو گیسو بسو عنبر فشان بینی

سنان با نیزه پیوند همی زین رو عجب نبود
که نی را از گره پیوسته در بند فغان بینی

گر از آهن بود گو باش غم بگداز د آهن را
سنان را هم ز بیتابی چو مژگان خونچکان بینی

شهادت خود ضمانت نیست لیک از روی آگاهی
پی آمرزش خلق این شهادت را ضمان بینی

همین فرو است تا توقیع آمرزش روان گردد
مرنج از ناروائی گر درنگی در میان بینی

دگر تاب شکیبائی ندارد دیده در ره تا
که هم امروز از بخشایش فردا نشان بینی

بود تا تکیه گاه ناز آمرزش پژوهان را
ضریحی سوی هند از خاک آن مشهد روان بینی

تعالی الله ضریح فرخ فرخنده فرجامی
که فرتاب فروغ فرخی از وی عیان بینی

به هنگامی که حالان سنداز دوش فرسایش — دمی بنشین که گردش گردش هفت آسمان بینی

ضیائی زان نه یارت گاه بر روی زمین بارد — که خاک کشور را مردم چشم جهان بینی

برانگیزد قیامت مردگان را این قیامت بین — که از فیض روانش در تن هر ذره جان بینی

جز آن بیدست و پا کز خاک نتواند که برخیزد — باستقبال تا زان اهل شهر از هر کران بینی

نفس در سینه تا غ از تابش تابنده خور دانی — محل بر خلق تنگ از نی موکب شهزادگان بینی

سواران همچو مهر آسمان زرین سلب یابی — هیونان چون ثریا گوهرین برگستوان بینی

بره رفتن هجوم گوهر آگین طیلسانان بین — که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی

هجوم خاکیان در پی سپس گردیده بربندی — سروشان را بانداز ثنا شیوا بیان بینی

بوالا پایه نام آور سروشان در ثنا خوانی — سمی رحمة للعالمین را همزبان بینی

محیط داد و دین سید محمد کز فره مندی — مر او را در جهان آگهی صاحبقران بینی

نژاد خسرو الفقر فخری گوی را نازم — کز استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی

زهر جزو ضریح اقدس و دست همایونش — کف رضوان و مفتاح در باغ جنان بینی

چو یابی خواجه را در ره چه نیکو راهبر یابی — چو بینی هدیه ابر کف چه فرخ نوبهاران بینی

سفالی بینی از ریحان فردوس برین کالای نیک — بباغ جم حشم واجد علیشاهش مکان بینی

مگر در خواب و اوند آگهی سلطان عالم را — که سوی شاه از پیش شهنشاه ارمغان بینی

طریق پیشوایان وحی الهام است خاصان را — بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی

حجابی در میان بنده و حق نیست پندارم — در اینجا آشکار است آنچه اینجا در نهان بینی

روانی تشنه گفتار من دارد شنیدن را — قلم را بعد ازین در مدح خاقان تر زبان بینی

نهفته دانی شاه آشکارا شد روا باشد — دلش را گر بدین آهنگ من مهربان بینی

تغافل اندوزی سلطان و انا دل عجب نبود — زرقصی کاندرین جا خامه را در بنان بینی

رسد پیش از رسیدن نظم غالب در نظرگاهش — لبش را در سخن همچون کفش گوهرفشان بینی

نه بیند عرض لشکر ور نه صف در صف سپاهش را / ز میدان گیو تا بیشهٔ مازندران بینی
بیابان را نه لشکر بلکه طوفان در ره اندازی / دلیران را نه توسن بلکه صرصر زیر ران بینی
بدان قانع نخواهی بود از گنجینهٔ سلطان / که در وی گنج بادآورد و گنج شایگان بینی
چه پرسش داری از خازن که خود بر طاق نسیانش / دو صد جا حاصل صدسالهٔ دریا و کان بینی
جهاندارا بکاخی کان طلسم فیض جا دارد / نشان سجدهٔ من نیز هم بر آستان بینی
در آن قدسی بارگاه بام کعبه را ماند / ز چشم دجله زیر من در آنجا ناودان بینی
چه گویم چون همی دانم که میدانی [illegible] / که سعیم در سرانجام ستایش رایگان بینی
کمالش را طراز نازش عین الیقین بخشی / سخنور را اگر از خود التفاتی در گمان بینی
خدایا تا بهاری و خزانی هست گیتی را / بهار دولت خود را به گیتی بی‌خزان بینی
ز بخششهای یزدان آنچه باید یافت آن یابی / ز تابشهای اختر آنچه شاید دید آن بینی
جهانسوزیست آیین مهر را در کشور آرائی / تو ماه چارده باشی و دشمن را کتان بینی
گر از روی غضب ناچخ بسوی دشمن اندازی / سنان را همچو منقار هما بر استخوان بینی
چرا گویم که تا در روز یابی مهر تابان را / چرا گویم که تا در تیره شب ز انجم نشان بینی
سخن کوته ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم / تو باشی جاودان و دیدنیها جاودان بینی
وگر خواهی که بینی چشمهٔ حیوان بتاریخی / سواد نظم و نثر غالب معجز بیان بینی

قصیدهٔ پنجاه و چهارم

همانا اگر گوهر جان فرستم / به نواب یوسف علیخان فرستم
ز نامش نشانی بعنوان طرازم / ز مدحش طرازی بدیوان فرستم
ز دخلش حسابی به معدن نویسم / ز بذلش صلائی به عمان فرستم
ز لطفش که عامست در کام بخشی / نویدی به گبر و مسلمان فرستم

زِ نطقش که خاصست در ملک گیری　　مثالی بتبریز و شروان فرستم

زهی شهسواری که گرد سمندش　　پی سرمهٔ چشم خاقان فرستم

رود سام چون بهر پیکار سویش　　غزا نامه سوی نریمان فرستم

درفش بود چون همایی در خیالم　　نگه سوی‌اش از دور پنهان فرستم

کلیم ار عصا ار مغانم فرستد　　من آن ارمغان بهر دربان فرستم

وجودش بود فخر اجرام و ارکان　　تحیت با جرام و ارکان فرستم

زجودش بود وعده باز پردستان　　بشارت به برجیس و کیوان فرستم

ز کویش شمیمی به جنت رسانم　　ز کویش نسیمی برضوان فرستم

هم از شرق اشراق روی آفتابی　　باختر شناسان یونان فرستم

هم از روی نیکوی وی ماهتابی　　به شب زنده داران کنعان فرستم

اگر بگذرد تیر شستش ز سینهٔ من　　دل از سینه همراه پیکان فرستم

وگر سر ازین راه دزدد جبین را　　چو گویش درین ره بچوگان فرستم

سرشت از خزانست بدخواه او را　　سه فصل دگر هم بدینسان فرستم

هم از آتش دوزخ آرم تموزش　　هم از زمهریرش زمستان فرستم

دگر تا بهاران به سختی بمیرد　　در اردیبهشتش بزندان فرستم

سپه چون کشد گر نه از ناتوانی　　توانم که خود در امیدان فرستم

درین انزوا از نفسهای گیرا　　برایات آیات قرآن فرستم

بتوقیع فضل حق آن عین معنی　　که آباد بروی فراوان فرستم

گذشت اندر اندیشه کز خامه رشحی　　بدان قلزم فیض و احسان فرستم

بدل گفتم البته کاریست مشکل　　نشاید که این نامه آسان فرستم

سگالش چنین رفت در کارسازی　　که فرخ بود چون بفرمان فرستم

فرستادم اما نیاید چو اسپی
که تا هرچه فرمان رسد آن فرستم

ندانم که شور فغان گدا را
چسان باز تا گوش سلطان فرستم

بدل گفتم آری فرستاده باشم
گر از راه چاک گریبان فرستم

وگر جادهٔ ره نمایان نگردد
هم از جیب چاکی بدامان فرستم

بدان تا روائی دهم کار خود را
ز خونابه موجی بمژگان فرستم

دمم در تن نی دم آتشین را
فروزنده شمعی بایوان فرستم

برفتار ناز اندر آرم قلم را
تذروی به صحن گلستان فرستم

سخن کوته آن به که از نظم خردی
بدیوان آن صدر گیهان فرستم

فرستم ولیکن خرد چون پسندد
که برگ گیاهی به بستان فرستم

گرفتم که رنگین خیالم به گیتی
شقائق به بنگاه نعمان فرستم

گرفتم که سحر روانم به سینه
گهر جانب ابر نیسان فرستم

گرفتم که روشن روانم بدانش
چراغی به مهر درخشان فرستم

درین پرده خواهم که از مور مسکین
سلامی بسوی سلیمان فرستم

نبشتم که خدمت گزارست غالب
پی دعوی خویش برهان فرستم

بشب بستم این نقش و در بند آنم
که حرز دعا بامدادان فرستم

بقا بهر داور ز داور خواهم
به آمین خروش از سروشان فرستم

قصیدهٔ پنجاه و پنجم ۵۵

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل
دانم که تو دریایی و من سبزهٔ ساحل

در بادیه بر گور غریبان ز چه سوزد
آن شمع فروزان که بود در خور محفل

زان خسرو خوبان چه قدر چشم وفا بود
صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل

افسانه غم گر نسرایم نبود عیب
میگویم و همدم نزنم طعنه که تن زن
از طعنه شدم خسته دل و از ره تیمار
تا کس نبرد ظن که بشاهد بودم روی
شاهد بود آن دوست که اندر غزل او را
من نالم از آن دوست که در عالم انصاف
آن خسرو خوبان بود و بنده گدایش
گر خواجه همانست و گر دوست همانست
خود هرچه سرودم همه با دوست کزین پیش
یارب چه شد اینک که نگیرد خبر از من
ای یوسف ثانی که بود در همه عالم
گر نام تو در بحر نگنجید زیان نیست
تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم
ای کاش بکوی تو چنین روی نمودی
چونست که گاهی نه کنی روی بدین سوی
گر جان دهم از غصه تو دانی که بگیتی
خواهی که مرا بنگری از دور بفرمای
از صنعت استاد ازل دان که زهر سوی
غالب بسخن نام من آمد از آورد
در فن سخن دم مزن از عرفی و طالب
من گنجم و گردون به گل اندوده درم را

با دوست که پیوسته همی برد غم از دل
چون می ندهد داد ز غمزه یاد چه حاصل
دل گفت که بان شیوه عشاق فرو هل
حاشا که حکایت کنم از لیلی و محمل
خوانند ستمگاره و خونخواره و قاتل
شایان بودش گویم اگر خسرو عادل
او قلزم و عمان بود و من خس ساحل
مائیم و یقینی که بوحدت شده کامل
امید کهم بود بهر وادی و منزل
بربسته برویم در ارسال رسائل
مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل
شد نام نظیر تو و هم نام تو داخل
ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل
زینسان که فرو رفته مرا پای درین گل
از چیست که هرگز ندهی وایه بسائل
حرفی غلط از صفحه هستی شده زائل
تا نزد تو آرند سبکی طائر بسمل
چون قبله نما سوی تو ام ساخته مائل
دانی که درین شیوه نیم عامی و جاهل
این آیه خاصست که بر من شده نازل
می بین در گنج از چه گشودن شده مشکل

خود در خور ویرانه بود گنج گران سنگ — غم نیست گر آبادی دهلی شده زائل
هاروت فسون نفس گرم چه داند — اعجاز ز دهلی بود و سحر ز بابل
آنرا که صریر قلم هوش رباید — دیگر نبرد ذوق نوا از عنادل
توقیع بریلی تو فرخنده که من نیز — بستم به فره مندی خویش اثر کرمت دل
حاشا که ستانم رقم قاضی و مفتی — حاشا که پذیرم عمل شحنه و عامل
بفرست خردمند کسان را بحکومت — در جیب گدا ریز قلیلی ز مداخل
هر سال از ان شهر به من وایه همان دار — گر شهر همین گشته در اقطاع تو شامل
امید که لب تشنگی من نه پسندی — زان رشحه که بر صفحه فشانی ز انامل
امید که بپذیری و بر من نه کنی قهر — نپذیرم اگر معذرت فرد مشاغل
امید که آن شیوه نورزی که بگویم — کز درد دلم فارغ و از من شده غافل
ای رای تو در روشنی از مهر فزون‌تر — ای روی تو در حسن دو چند از مه کامل
تا مهر بیک سال کند دائره را دور — تا ماه بیک ماه کند قطع منازل
باشی بسپهر شرف آن ماه که باشد — در ثور به خورشید جهانتاب مقابل

قصیدهٔ پنجاه و ششم

ای ذات تو جامع صفت عدل و کرم را — وی بر شرف ذات تو اجماع امم را
در امر ترا قاعده ثابت که به تسلیم — در سجدهٔ حق سوده شود جبهه صنم را
در نهی ترا ضابطه محکم که به تهدید — بر فرق سکندر شکنی ساغر جم را
حقا که ز اسم تو عیانست که در شرع — فرزانه وزیری شه بطحا و حرم را
معذورم اگر نام تو در بحر نگنجد — در کوزه چسان جا بدهم دجله و یم را
در عهد تو از گوش بدل راه نباشد — آوازهٔ اسکندر و افسانهٔ جم را

بی سکه کنی شاهی و برخود نه پسندی
کز سکه به بند تو شناسند درم را

جاه تو سراپرده در آفاق زد اما
جا نیست دگر بر زدن طرف خیم را

صد غوطه به زمزم زده از بهر طهارت
تا رخصت پابوس تو دادند قسم را

بالغرض گر اندیشه به تشخیص مدارج
از قهر تو اندازه سگالد کم کم را

تا بود شود آن قدر از دهر که نشگفت
گر تنگ شود دائره پهنای عدم را

با تیزی نوک سر رمح تو چه کردی
در پشت نه دزدیدی اگر چرخ شکم را

نان رو که به بیدائی بزم تو نهانست
انگارهٔ این نقش توان گفت ارم را

گر حرف وقار تو فرا آب نویسند
از موج به طوفان نتوان برد رقم را

ناموس نگهداشتی از جود به گیتی
جز پرده‌گیان حرم معدن و یم را

وقتست که این جمع بهر کوچه و بازار
پرسند ز هم منشار رسوائی هم را

در غلبه تواضع نه گذاری که ز شمشیر
زائل نکند فتح پذیرائی هم را

در خشم سخاوت نکنی قطع که از ابر
بیرون نبرد برق تقاضای کرم را

هم نقل تو بیهوده قوانین ملل را
هم عقل تو پالوده براهین حکم را

بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را
بر گنج روا داشته داد تو ستم را

علم نظرت پایهٔ خاصست اخص را
دست کرمت رحمت عامست اعم را

بتخانه براندازی و زان رو که بهر کار
نیروی اثرهای شگرف ست هم را

گر دولت افتد که گشندش بگذرها
ناگاه خود از پای دو مدرشته صنم را

دانی که پرستند و نخواهی که پرستند
در راه بدم محو کنی نقش قدم را

دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب
گر رشک غلط در نظر اعیان اهم را

ای بعد روش موکب عزم تو به شبگیر
پروین و پیدن سبحه سر انگشت علم را

روزی که به اقلیم کشاکی زدیاری
سالی بدیاری دگر این خیل و حشم را

فراش بہ گنجینۂ قارون رسدش دست … گر خاک برون آورد او تا دخیم را
در بزم تو گویند سخن میرو داز من … از بلبل شیدا که خبر کرد ارم را
ہرچند خود از بیش کم ست اینکہ بہ پیسے … ای کاش بپرسند ز من بیشی کم را
شادم کہ توئی تا بتو ہنگامہ کنم گرم … ورنہ ز کجا یافتمی قیصر و جم را
چشم گہرم در رہ غواص سفید ست … تا دہ طلب من کہ نگاہ فدل یم را
چون کوہ کشم پای بدامن ز قناعت … آرم بہ ادب تاب گرانباری غم را
بیت الشرف خویش بود خانۂ خویشش … مانا کہ عطارد ز من آموخت شیم را
قدسی گہرم ہرکہ بسازد بمن از مہر … باید کہ بنازد شرف علت ضم را
نادان نشناسد کہ نہادم سخنم چیست … با باربدی نغمہ چہ پیوند اصم را
خاصم بسخن لاف نسب مسلک عام ست … در نطق مسیحم چہ ستایم اب و عم را
نازند بہ اغراض کسانی کہ ز کور سے … از فربہی تن نشناسند ورم را
نامم بسخن غالب روشن ترم از روز … بیہودہ چرا جلوہ دہم اسم و علم را
رشک روشش ذوق سماع آورد ار سے … در زمزمہ مانند نفسم تیغ دو دم را
توقیع قبول اثرم علم و عمل را … منشورہ فروغ سحرم دیر و حرم را
ہرچند بہ پیری شدہ دل سرد ز ہستے … از سردی موسم چہ زیان گرمی دم را
دارم نفس گرم در افسردہ دلی نیز … از بہمن و دی تب نرود شیر اجم را
برنائی اگر رفت نہ آنست کہ بر من … حتی نبود پیر درش آموزی ہرم را
فرخ دم پیری کہ کند در نظرم خوار … خوبان قمر طلعت ناہید لقم را
بشتم بسوئی سجدہ ز خم راہ نماید … باریست گران منت غمخواری خم را
با پشت خم آسودہ توان زیست بہ گیتی … اما چکنم کجروی بخت دژم را
جادر دو جہان آنقدرم نیست کہ وقتی … بیرون نہم از دائرۂ یاس قدم را

در بحث غم اشاره جداگانه سراییم
تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را

از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب
در نی دمد از روی نوازش دم سردم را

هر یک بهم از خود شمرد شیوهٔ رم را
بهوش من و ناز تو معارض شده هم را

تا بر تو نماند عوض رنج دل ما
بر تربت ما رنجه کن از ناز قدم را

در سینه تنک مایه چه بندند نکویان
یارب بچه اقلیم برم ذوق ستم را

گفتم که دم نزع در آن کشمکش سخت
پیچش بنفس سست شود عقدهٔ غم را

شیرینی جان بر لب من موج زد اما
این شهد نبرد از دهنم تلخی سم را

آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم
دانند که من مو ینم رنج و الم را

غافل که هم از هول نگونساری بخت است
فریادگر از لب جدا ارباب هم را

غم خست درون من و خونابهٔ آن زخم
بر چشم روا داشت برون دادن نم را

مدرسه فروخفته گدایانه خرد نیست
پیش آمده روز سیهی حرف و رقم را

گفتم که گداییم ز گدایان نشماری
در همنفسان نیز بود تفرقه هم را

در جوهر آواز که فرسوده نبینی
هنجار دم از زیر جدا ساخته بم را

هر چند بدریوزهٔ عزت ز عزیزان
با خود بشفاعت نتوان برد قسم را

سوگند خورم گر بفروغ گهر خویش
فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را

من دایه ز نشه جویم و نشه معرفت از من
رخ جانب کشکول من است افسر جم را

هنگام گدائی فتد از شرم سوالم
لعل و گهر از لرزه ز دست اهل کرم را

بستم بتو دل تا ز تو بر من چه گشاید
محمول بود سود و زیان بیع سلم را

امید که زنهار ز من یاد نیاری
تا یاد نیاری که چه معنی ست اهم را

امید که بر من گنهکاری نظر لطف
تا در نظرت جا نبود وجه اتم را

آهنگ دماچنگ و سه نی و عود نخواهد ابریشم این ساز کنم نال قلم را
تا چرخ کشد محمل برجیس بقا باد نواب فلک محمل برجیس شیم را

قصیدهٔ پنجاه و هفتم

عید اضحی بسر آغاز زمستان آمد وقت آراستن حجره و ایوان آمد
گرمی از آب برون رفت و حرارت ز هوا محمل مهر جهانتاب به میزان آمد
روز می کاهد و شب راست در افزایش روی موسم دیر غنودن به شبستان آمد
آذر افروز و خز و اطلس و سیفور بدوز مهر مه میرود اینک مه آبان آمد
هند در فصل خزان نیز بهاری دارد گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد
دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد
نیشکر بسکه صف آراست کدیور به نسیم گفت جا نیست وگر سبزه زده نتوان آمد
نخل نارنج نه بینی که هم از میوه و شاخ گوی و چوگان به کف آورد و به میدان آمد
تا برد داغ غم هجر شقایق ز دلش گل صد برگ به دلجوئی دهقان آمد
گرنه این گرمی هنگامه تماشا دارد از چه نرگس پی نظاره به بستان آمد
رفتم از خویش و گل و لاله فرامش کردم زانکه بستان همه بر صورت نسیان آمد
سخن از فره و فرهنگ خداوند آرم داستان گل و گلزار بپایان آمد
دانی آن کیست که منشور نکونامی را نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد
صورت معنی اسلام وزیر الدوله که دلش آینهٔ صورت ایمان آمد
مهر و مه را بزمین بوس وی آمد دو سپهر این شبانگاه جبین سود و به روز آن آمد
سالکان چون نه بوی ردی ارادت آرند در ره شرع دلش چشمهٔ عرفان آمد
هم کلیمش سخن دوست ره آورد آورد هم خلیلش بسر مائده مهمان آمد

نکتهٔ بیش شنو در گنج فراوان بیدار
لب لعل و کف رادش گهر افشان آمد

آستانش بود البته که دربان با اوست
چرخ هفتم که تماشاگه کیوان آمد

گوئی ان روز کش اندر صف هیجا دیدم
گفته باشم که مگر سام نریمان آمد

خرد از روی ادب گفت ز من برنخورست
تا نگوئی که جم و قیصر و خاقان آمد

مطلعی تازه به گلبانگ سرودن دارد
خامهٔ من که سخن سنج و سخندان آمد

چرخ کش نام دگر گنبد گردان آمد
با تو گوئیست که سیلی خور چوگان آمد

از جهانی و جهان نامور از تست آری
شهرت زال زر از رستم دستان آمد

زان سر ره که سران بهر تماشا گذرند
شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد

ناگهان چون تو بدین حسن خداداد آئی
همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد

تا بآهنگ ستایش چه سخن ساز کنم
من که با من همه گلبانگ پریشان آمد

غالب از دیر هم از دور نواسنج دمت
بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد

حق پرستم من و انصاف بود شیوهٔ من
هر که شد بندهٔ حق بندهٔ احسان آمد

منم آن بنده که با خواجه همی در رزم عشق
ناقهٔ فکر مرا شوق حدی خوان آمد

من در آئینه زدائی نکنم سعی دریغ
صدره از دست من اینکار نمایان آمد

حسن باید که در آئینه شود عکس فگن
ورنه روشنگری آئنه آسان آمد

داشتم از پی تقریب سگالش با خویش
عید سودای مرا سلسله جنبان آمد

جان نثار توام از عید چه پروا دارم
که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد

بفرستادن فرمان قبولم دریاب
بنده را ورنه همان گیر که فرمان آمد

شادم از بخشش یزدان که بفرخ گهری
سخنم کالبد ناطقه را جان آمد

دیگر از معنی اخلاص باندازِ دعا
دم زدم چون سخن از بخشش یزدان آمد

چند چیز است که در پیشگه اهل تمیز
به گرانمایگی آرایش گیهان آمد

آن درخشنده درفشی که به یغمای عرب
در زمان عمر از لشکر ایران آمد

آن فروزنده و فیروزه دل افروز نگین
که روائی ده فرمان سلیمان آمد

دیگر آن جام جهان بین که بروشن روشی
عالم افروزتر از مهر درخشان آمد

دیگر آن تخت سبکسیر که از تیزروی
همدم باد چو بوی گل و ریحان آمد

هفت گنجینهٔ پرویز که در هفت اقلیم
به نموداری هفت اختر تابان آمد

فهم هر نکتهٔ غامض که پیمبر فرمود
فیض هر آیت رحمت که به قرآن آمد

یارب اینها بتو بخشند و بران افزایند
دم آبی که ز سرچشمهٔ حیوان آمد

قصیدهٔ پنجاه و هشتم

گرد آورد به شکل فرس باد را بجار
تا شود نهال سنگه بهادر شود سوار

فرزانه راو راجه که بارای روشنش
کس آفتاب را نبرد نام زینهار

بر هر زمین که موکب عزمش گذر کند
آن جاده بختیان فلک را بود مهار

موکب مگوی روشنی رهکشان چرخ
موکب مگوی تازگی موسم بهار

آوازهٔ گرایش نصرت ز هر طرف
اندازهٔ گشایش دولت ز هر کنار

ره بر نظاره بند ز گردان تیغ زن
جا بر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار

دلها شکسته در تن گردان ز دور باش
خونها فسرده در رگ شاهان ز گیرودار

یابد ز فرخی به سرش هیئت کلاه
تاجی که مانده است ز پرویز یادگار

گیرد ز تازگی به رخش صورت وقوع
فیضی که میرسد ز بهاران بروزگار

از نعل فوج قطعهٔ گلشن شود زمین
از سم رخش سودهٔ گوهر شود غبار

سرو سهی به سایه بروید ز مغز خاک
صد رنگ گل به جلوه برآید ز نوک خار

میدان زگرد سرمه فروشد بچار سو ・ توسن زخوی ستاره فشاند بره گذار

ای ماه نیم ماه زخوبی بوقت عیش ・ وی مهر نیمروز زتابش بگاه بار

ای بر بساط بزم تو زاده غزلسرای ・ وی بر سماط جود تو حاتم وظیفه خوار

کلک ترا طراز عطا بال اهتزاز ・ دست ترا دهان طمع چشم انتظار

ای آنکه از اقامت غالب به پیشگاه ・ دام ترا همای همایون بود شکار

آنم که چون بمسند دولت کنی جلوس ・ آرم به نذر سلک گهرهای شاهوار

چون من گهر فروش نباشد بهر بساط ・ چون من سخن سرای نخیزد ز هر دیار

پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم ・ غم خوردنم نهفته و می خوردن آشکار

گفتار من چو فر جمال تو دلفروز ・ افکار من چو رای رزین تو استوار

تقویم سال نیست خط بندگی من ・ گر کهنگی فرو فتد از اوج اعتبار

آن خط لطیفه ایست که امسال در جهان ・ خوشتر ز پار پار بود خوشتر از پیرار

از روی راستی بود آن خط الف ولی ・ سالست نقطه در نظر مرد هوشیار

هر سال قدر آن شود افزون که با الف ・ یک نقطه ده دو نقطه صد و سه شود هزار

زان پس که گشت گوهر من در جهان یتیم ・ زان پس که کشته شد پدر من بکارزار

در پنجسالگی شده ام چاکر حضور ・ رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار

دارم بگوش حلقه ز پنجاه و هشت سال ・ اکنون که عمر شصت و سه سالست در شمار

باید شنید راز ز اعیان بارگاه ・ باید شنفت قصه ز پیران آن دیار

کافی بود مشاهده شاهد ضرور نیست ・ در خاک راج گڑه پدرم را بود مزار

فرزانه داورا و کرم پیشه سرورا ・ دارم دلی ز زخم جفای فلک فگار

سوزی که در دلست فرو میخورم بدل ・ زان رو چو شمع دیده من نیست اشکبار

گردم نزدم ز لاف صبوری نه راستیست ・ با غم چه تاب دعوی و بر دل چه اختیار

در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم
گر دل به بخشش تو نبودی امیدوار

کس بر نتابد این همه وصفت ضد یکدگر
وامانده ام چو خاک پراگنده چون غبار

دانم که دوختند زمین را به آسمان
زان گونه داده اند مرا در میان فشار

با این همه سموم غموم خرد گداز
سهل است غم که والی ملکی و غمگسار

یاداش جانگدازی من در طریق نظم
دستی بدستگیری من ز آستین بر آر

زان رو که مدح را بدعا ختم میکنم
شوقم ترانه سنج دعا گشت گوشدار

خواهم بصد نشاط که باشم بصد نشاط
خواهم ز روزگار که باشم بروزگار

من از تو شادمان و تو از طالع بلند
من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

قصیدهٔ پنجاه و نهم

سحر که باد سحر عرض بوستان گیرد
دهد به نکهت گل حکم تا جهان گیرد

برات بر زر گل کرده اند پنداری
که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد

مگر به گرد گل از بهر پاس حلقه زدست
که ژاله را ز هوا سبزه بر سنان گیرد

ستاده سرو بدان اهتمام بر در باغ
که تا بهار دگر راه بر خزان گیرد

ز ژاله غنچه بسر مست شاهدی ماند
که بعد باده شکر ریزه در دهان گیرد

چمن ز عکس شفق ساتگین مل گردد
سمن ز جوش طرب تنگ ارغوان گیرد

زنند گر همه آتش بخار گل بالد
کنند گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد

ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم
که مرغ قبله نما جا در آشیان گیرد

خود از نشاط چنان ره رود که از ره او
رواست خامه اگر خرده بر بنان گیرد

نوید مقدم گل گر تو نشنوی بشنو
مگو که سبزه چرا صورت زبان گیرد

شود فراز در بوستان مباد که باد
عیار نامیه از سنگ آستان گیرد

ز گل نگه نتوان داشتن دل رمیدهٔ عشق — اگر ز ما نتواند ز دلستان گیرد

چنان بکنج همین یافت ذوق طاعت حق — که شیخ شهر چو ما ترک خانمان گیرد

حریص جلوه نگه در هجوم لاله و گل — چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد

چنین که شاخ همی سینه بر زمین مالد — چرا کسی ثمر از دست باغبان گیرد

مدان که سرو ندارد گل و نیارد بار — خرد چگونه روائی بدین گمان گیرد

زبسکه راجهٔ سلطان نشان نرندر سنگه — بجرم سرکشی از سرو ترجمان گیرد

عطیه که دمادم رسد ز باده بسرو — ز سرو شحنهٔ کشکش زمان زمان گیرد

زهی سعید که توقیع کامرانی خویش — ز روزگار باقبال جاودان گیرد

بلند پایه بدان حد که نسر طائر چرخ — فراز کنگر کاخ وی آشیان گیرد

بعهد دولت او در جهان صلا زده اند — که هر که هرچه ندارد ز آسمان گیرد

نباشدش به قلم و خراج و تقاضائے — مگر خبر که مکرر ز کاروان گیرد

برات بذل نویسد بآفتاب و سحاب — ز ننگ آن که دُر از بحر و زر ز کان گیرد

ایا خدیو عطارد دبیر مهر نظیر — که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد

شمار داد بجائے رسانده که خرد — شمارد از تو ولی را که شادمان گیرد

دهی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند — که محتسب ز مغان باده ارمغان گیرد

زبسکه بار به سر کرده گرگ لابه و لاغ — بر آن سرست که خود را سگ شبان گیرد

سخن بمدح تو رانم ولی شکایت چرخ — به پویه توسن طبع مرا عنان گیرد

لبی ز درد و دل آمادهٔ فغان دارم — فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد

ندیدهٔ و نه بینی مرا ببین که منم — کسیکه از غمش آذر باستخوان گیرد

بجوی حال من از حال من که کارشناس — سراغ آتش سوزنده از دخان گیرد

مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس — فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیرد

سپهر اعمی و من گوشه گیر و ره به نشیب
فغان ز نطق که خصم بدین نشان گیرد

حریر فکر مرا هر نورد صدر نخست
خوشم که دیده ور از من بامتحان گیرد

بشتری چه رسم ترک چرخ در راهست
که جان و جامه و جا هر سه رایگان گیرد

من آن متاع گرانمایه و سبک قدرم
که گر بهیچ خرد کس همان گران گیرد

دلم ز چاره ندارد رهی جز این که ترا
بحال خویش در اندیشه مهربان گیرد

فسانهٔ غم دل بی سر و بن افتادست
سخن به نظم چه اندازهٔ بیان گیرد

قصیده را بدعا ختم میکند غالب
مبارکست سخن کز دعا نشان گیرد

دعاست خاتمهٔ مدح و دل چنان خواهد
که از دعا دگر آغاز داستان گیرد

بنای قصر جلالت بلند باد چنان
که ره بگردش گردنده آسمان گیرد

اساس منظر جاه تو چون نهاده شود
زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد

قصیدهٔ شستم ۶۰

زخمه بر تار رگ جان میزنم
کس چه داند تا چه دستان میزنم

زخمه بر تارم پریشان میرود
کاین نواهای پریشان میزنم

چون ندیدم کز نوایش خون چکد
طعنه بر مرغ سحرخوان میزنم

خامه هم از دم گرم منست
آتش از نی در نیستان میزنم

جوی شیر از سنگ راندن ابلهی ست
بهر گوهر تیشه بر کان میزنم

دیگران گر تیشه بر کان میزنند
من شبیخون بر بدخشان میزنم

گریه را در دل نشاطی دیگرست
خنده بر لبهای خندان میزنم

باز شوقم در خروش آورده است
باز هوئی همچو مستان میزنم

دی به یغما داده ام رخت و متاع
امشب آذر در شبستان میزنم

در جنون بیکار نتوان زیستن
آتشم تیزست و دامان میزنم

خار خار چاک دیگر داشتم
بخیه بر چاک گریبان میزنم

گرچه دل با هیچکس در بند نیست
جوش خون با این و با آن میزنم

بند هر خواهش ز دل سے مگسلم
نقش هر صورت بعنوان میزنم

گر حدیث از کسب و دکان می کنم
ور نشید از باغ و بستان میزنم

تیشه در بتخانه آزر مے نهم
لاله بر دستار نعمان میزنم

دعوی هستی همان بت بندگیست
کافرم گر لاف ایمان میزنم

در ره از رهزن خطرها گفته اند
گام در بیراهه آسان میزنم

رازدان خوے دهرم کرده اند
خنده بر دانا و نادان میزنم

در خراباتم ندیدستے خراب
باده پندارے که پنهان میزنم

خوی آدم دارم آدم زاده ام
آشکارا دم ز عصیان میزنم

باده در ابر بهاران میزدم
حالیا در تیر باران میزنم

طعنه بر دلق مے آلودم مزن
نیست ساغر می بنیسان میزنم

غالبم از مے پرستے نگذرم
غوطه در گرداب طوفان میزنم

تو دریں جا بینے و من خود هنوز
جام مے در بزم اعیان میزنم

در ترقے مے نگنجد گفتگو
در تنزل دم ز عرفان میزنم

می ستیزم با قضا از دیر باز
خویش را بر تیغ عریان میزنم

لب با شمشیر و خنجر مے کنم
بوسه بر ساطور و پیکان میزنم

بر خرام زهره و رفتار تیر
چشمکے دارم که پنهان میزنم

گه گهی کز پایه مے آیم فرود
حرف با برجیس و کیوان میزنم

می برد از من قضا چندان که من
گوی گردون را بچوگان میزنم

هزل من از آسمان از حد گذشت / عذر را حرفی به برهان میزنم
خانه زاد درگه شاهنشهم / دم ز مهر شاه مردان میزنم
رشک بر فر جام قنبر میبرم / چنگ در دامان سلمان میزنم
دست رد بر تاج قیصری نهم / پشت پا بر تخت خاقان میزنم
خرده میگیرند بر من قدسیان / گر نفس در مدح سلطان میزنم
آن همای تیز پروازم که بال / در هوای **مصطفی خان** میزنم
آن سمی خواجه کاندر خواجگی / از عطایش موج عمان میزنم
عرفی و خاقانیش فرمان پذیر / سکه در شیراز و شروان میزنم
او خدا مست و من چاوش وار / بانگ بر احرام وارکان میزنم
گلشن کویش گذرگاه منست / دوش در رفتن بر رضوان میزنم
خوبی خویش بدآموز منست / دم ز یاری میزنم هان میزنم
مهر ورزی بین که باشم همنشین / منکه زانو پیش دربان میزنم
بشنود بی آنکه باد آن را برد / ناله گر در کنج زندان میزنم
بنگرد بی آنکه کلک آن را کشد / نقش گر بر صفحهٔ جان میزنم
التفاتی در خیال آورده ام / فال فیروزی بدوران میزنم
باد لطفش گلفشانی میکند / تکیه بر نسرین و ریحان میزنم
باغ مدحش تشنهٔ نطق منست / قطره چون ابر بهاران میزنم
ره گذر تنگست بر خیل دعا / تا درین وادی چه جولان میزنم
من دعاگوی و سروش آمین سرای / ساز را لختی بسامان میزنم
عمر خضر و عیش نقد و نام نیک / فال بخششهای یزدان میزنم
چون بنامش سکهٔ دولت زدند / نامه را خاتم بعنوان میزنم

قصیدهٔ شصت و یکم ۶۱

زان نمی ترسم که گردد قعر دوزخ جای من
وای گر باشد همین امروز من فردای من

چون تمنا در سایه آرم امید کز جوش جنون
نخل چون طائر بپرواز است در صحرای من

گر جنونی هست گو باش اینهمه سوز از کجاست
نیست گر از خاک گلخن عنصر سودای من

از برون سو آبم اما از درون سو آتشم
ماهی از جوئی سمندر یابی از دریای من

مردم از من داستان ها رانند و از دوران چرخ
گشت صرف طعمهٔ زاغ و زغن عنقای من

بسکه در بند گرانم تن ز هم پاشیده است
روز حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضای من

گر بهم پیوندد اجزا چیست تا در تن دمند
منع بعث من کند درد روان فرسای من

روزگارم را بناکامی شماری دیگر است
خود پس از روز شمار آید شب یلدای من

چون جرس کانرا بتاری بسته آویزان کنند
ناله می خیزد چو می جنبد دل رسوای من

آن فغان سنجم که هم در عالم حق پیش از ظهور
خواب از چشم ملائک رفته از غوغای من

ایکه در نظمم روانی دیدهٔ دانی که چیست
میخورم خون دل و می ریزد از لبهای من

در روانی رغبت سامع برد گفتار من
از گرانی زحمت خاطر بود کالای من

خوی من افسون رنجش خوانده بر احباب من
بخت من پیمان سازش بسته با اعدای من

ماند از چندی چنین از شرم اشک بی اثر
چشم تر ترسم شود ناسور پشت پای من

اهرمن اگر شبی در کلبهٔ من جا دهند
جان دهد از وحشت دیوار و داندای من

نامرادم دارد این افزونی خواهش بدهر
آب بر من بسته اند آری ز استسقای من

گر گزارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد
لرزه در دیوار و در افگنده هایاهای من

نالم از درد دل اما چاره چون خواهم ز کس
من که نتواند بگوش من رسید آوای من

میفشارم خون دل و آنگاه می مالم بروی
بو که دریابند پنهان من از پیدای من

با چنین اندوه که پر گفتیم و دل خالی نشد / خواجه گر اندوه گسار من نبودی وای من

آنکه بر یکتائی وی در فن فرزانگی / متفق گردید رای بوعلی با رای من

آنکه چون خواهد بنامش نامه نامی ساختن / بر نگارد عقل فعالش کر معزمای من

دل بدین وصفم نیاساید سخن کوته کنید / آنکه ننگ اوست بودن در سخن همتای من

صدر دین و دولت و صدر الصدر در روزگار / میر و مخدوم و مطاع و والی و مولای من

گویم وازنکته چینان در دلم نبود هراس / کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من

موکبش چون مرجع عامست با غیرم چه بحث / پرسشی دارد ارسطو میدود همپای من

عاجزم چون در ثنای دوست با رشکم چه کار / میروم از خویش تا گیرد عطارد جای من

خاک کویش خود پسند افتاده در جذب سجود / سجده از بهر حرم نگذاشت در سیمای من

صاحبا از یمن فیض و شناسیهای تست / روشناس چرخ و انجم پایه والای من

بر سر کوی تو از اندازه بیرون میرود / التماس وشنان چرخ و استغنای من

تیر پیشم در جبین سائی که سوزم عرضه دار / تا چه آتش می فروزد مهر در جوزای من

مشتری با من بپوزش گاه بنفی همنشین / بگذرانی از نظر قرطاس استغنای من

من بمدح خواجه دستان سنج و دل مست سماع / نی غلط گفتم نه دل فرزانه یکتای من

دوش در بزمی که ناهید از صفای آن بساط / گفت دستم گیر می ترسم که لغزد پای من

رند دردآشام غالب نام در ساقی گری / پاره مشک و گلاب افزود در صهبای من

اینکه در وصف سخن اندم رحیق مشکبوست / وین رحیقست آبروی ساغر و مینای من

گر ننوشم دیگر و در شیشه دارم پیش روی / بوی می از بس خوشی باشد دماغ آسای من

با تو خود را در دعا انباز نپسندم ولی / هست بر من هم سپاس طبع معنی زای من

چون نثار تست گر من نیز چینم عیب نیست / موج گوهر بر کنار افگند از دریای من

تا بود در دهر شور از مصرع عرفی که گفت / آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من

در جهان تا جای تو خالی مبادا جای تو
در دلت چند آنکه گنجد باد خالی جای من

قصیدهٔ شصت و دوم ۶۲

چه گوهرم که محیط از صفای گوهر من
بیای لغزیار دگذشتن از سر من

به سدره طائر قدسی ز آشیان افتد
ز هولناکی صیت کشاد شهپر من

بوقت وعظ سرعرشیان فرو بهشت
ز بسکه عرش فروتر بود ز منبر من

تنزلست اگر گفته ام که در جانست
می دو ساله من سلسبیل و کوثر من

ز بحث غیب و شهادت چو بگذری دانی
که عین ثابتهٔ کوثر ست ساغر من

ز فیض ناطقه نشگفت گر زمین خیزد
نفس بجای غبار از رم تگاور من

محیطیم و ز لطافت که آب من ز ارد
چو مرغ ره بهوا میرود شناور من

ز روی رابطه آنم که شخص بینش را
بود سیاهی چشم از سواد دفتر من

بساز گار رسے آمد شد نگاه به چشم
روان لبوزن عیسی ست تار مسطر من

جهانیست بهر شهر و ده فرومایه
ز آفتاب فروشندگان به کشور من

صد آفتاب توان ساختن ببازیچه
ز ذره که بود در ضیاے نیر من

نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگرست
من آسمانم و او مهر نورگستر من

من آن سپهر که دائم چنانکه مهر بماه
به مهر نور دهد نیر منور من

من آن سپهر که هر دم رسد عطیهٔ فیض
به سعد اکبر گردون ز سعد اصغر من

حدیث مهر گزارم بره که در ره مهر
ربوده دل بغزل شاهد نوا گر من

چو بود آن غزل از من بوجد جان دادم
زهی بریده گلوے مرا به خنجر من

بخواب دید شبی خویش را به بستر من
ستیزه جوسے درآمد نگاه از در من

نوید وصل و بیم بد ستاره شناس
نکرده ژرف نگاهی مگر در اختر من

بگویم ار نزنی طعنه دوست هرجاییست
که سو بسو بهوا می پرد کبوتر من

زبسکه جان به غمش ماند بر لبم همه عمر
بوقت بعث ندانست راه پیکر من

چنان مکن که ز فرسودگی فرو ریزد
بیا که باز کهن گشت خرقه در بر من

دل و فغان و نفس هرچه بود خون گردید
زمن بترس که سوزنده نیست آذر من

نیم بوصل شکیبا بخویشش محرم کن
در آب خضر فگن تا بمیرد اخگر من

ز دیدن تو گذشتم ز بس که چشم بگریه
مباد موج زند خون ز دیدهٔ تر من

سپاس مشترکی افتاده زانکه در ره شوق
به پیشتگی من راه رفته رهبر من

اگرچه بد روشم پاس هر روش دارم
چراغ دیر و حرم نور چشم صرصر من

چکد ز آیینه ام خون که در هوای ظهور
بجنبش است چو مژگان همیشه جوهر من

محیط نور رم و بو دکنا زمن پیدا
نه دجله ام که به بینی زدور معبر من

اگر نوایه گهرهای راز میخواهی
بیا بگدیه که نشمرده پاسبانی از در من

منم خزینهٔ راز و در خزینهٔ راز
ضیای دین محمد کهین برادر من

بدین دو دانش و دولت یگانهٔ آفاق
بعمر کهتر و از روی رتبه مهتر من

بهر دل بر برادر دهم نه یعقوبم
که پور خویش بود دلستان و دلبر من

سخن سرای نوآیین نوای رانازم
ببالد همنفس من به شور همسر من

به نکته شیوهٔ شاگرد من بمن ماناست
صنم بصورت خود می تراشد آزر من

اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم
بود بپایه ارسطوی من سکندر من

زمین کوی مرا آسمان کند هر صبح
طلوع نیر رویش ز طرف منظر من

ز نسبتی که میان هست و آن ازلیست
به ساز من بودش جلوه در برابر من

اگر شوم به مثل آتشی شراره فشان
شود بقاعدهٔ همدمی سمندر من

به سحر گرفت دم ره بود شیشهٔ من — به تخت گر بودم رای گرد د افسر من
به مهر دوست دهم دل نشاط خاطر من — به کین خصم نهم رخ لوای لشکر من
گرم ز غصه تبه گشت کار مونس من — ورم ز کار رفرد مانده دست یاور من
زهی ز روی تو پیدا فروغ دانش و داد — بدین فروغ جهانتاب گشته اختر من
نگاه ناز تو نازم رساست بادهٔ من — سر کلام تو گردم خوش ست شکر من
ز تو که آئنهٔ فیض صحبت اوسلے — هوای دیدن غالب فتاده در سر من
مراستودی و گفتے که من از آن توام — فدای آن تو باد اصل و اکثر من
سعادت و شرف چون منی بعرض کمال — نه بس بود که بود چون توئی ثناگر من
من و دعای بقای تو اندرین دعوی — به مهر خاتم آل عباست محضر من
بیان بعرصهٔ دهر آنقدر که ذکر دعا — در انجمن شنوی از زبان داور من

قصیدهٔ شصت و سوم ۶۳

در مدح سخن چنان نگویم — شرط ست که داستان نگویم
از زهد و ورع سخن نرانم — از سبحه و طیلسان نگویم
صرف نمد و پلاس دارم — حرف خز و پرنیان نگویم
لب بالب جام باده پیوست — از زمزم و ناودان نگویم
تشبیب سهی توان سرودن — گیرم که ازین و آن نگویم
گویم غم دل بمصرعی چند — زنهار جهان جهان نگویم
از دین و نیشتر نه گریم — وز دشنه و استخوان نگویم
در مغز فتد شرر ز نالم — در سینه خلد سنان نگویم
از ناله زبان زبانه خیز ست — سوز د اگرم دهان نگویم

گر تیر بہ من رسد و گر تیغ — دم در کشم الامان نگویم
در خون دود دم ز چشم بر روے — جز لالہ و ارغوان نگویم
باید کہ درین صحیفۂ شوق — جز مدح خدایگان نگویم
گوئی کہ چرا نگوئے آرے — نتوانم گفت زان نگویم
گفتے کہ بہ پیشگاہ نواب — بسیار مگوے ہان نگویم
مختار الملک را درین عصر — جز آصف جم نشان نگویم
پاکیزگے نہاد پاکش — جز در صف قدسیان نگویم
در مرتبہ کاخ دولتش را — زین ششدر شارسان نگویم
در دیدہ وری و پایہ دانی — ہم سایۂ فرقدان نگویم
نشگفت کہ فرق فرقدان را — جز پایۂ نردبان نگویم
ان جادہ را کہ تا در دوست — دور است کہ کہکشان نگویم
در پایہ سپہر ہفتمین را — بیجاست گر آستان نگویم
وانگاہ بر آستان زحل را — حیفست کہ پاسبان نگویم
تا بار بخلوتش نیابم — نیک و بد آسمان نگویم
نی نی چو گدای آن در ستم — بد زہرہ ام ار عیان نگویم
حاشا کہ ز نالہ باز مانم — تا بر خود مہربان نگویم
فرزانہ بعز و جاہ یکتاست — مشرک بوم ار چنان نگویم
جائے کہ سماط گسترانند — افسانۂ آب و نان نگویم
درخور نبود کہ ماہ نو را — نان ریزۂ طرف خوان نگویم
بالجملہ خوش آنکہ بادی از خویش — جز فرسخ روان نگویم
نازم روش سخن سرائی — از گوہر خود نشان نگویم

روشندل آتشین زبانم | از دود و دود و دمان نگویم

در نظم بلند پایه رندم | والاسئے خاندان نگویم

عشقیست ظهیر و انوری را | از سنجر و ارسلان نگویم

والاگهرا سپهرجاها | اینها ز رہ گمان نگویم

تنگست دل از ہجوم اندوه | سیرم اگر آنچنان نگویم

کس نیست متاع را خریدار | با آنکه بہا گران نگویم

زان رو که خردوران گیتی | رنجند چو قدردان نگویم

ناچار متاع عرضه دارم | بیرو سنقتے دکان نگویم

سرمایه ز دست رفته وانگاه | گاہی سخن از زبان نگویم

اندک خردی بجاست کانرا | خیر تازگی بیان نگویم

این بس که اگر ز آسمانم | پرسند ز ریسمان نگویم

خود را به زبان پهلوی در | مه کوکبه پهلوان نگویم

خود را ز سپاسیان نگیرم | فرزانهٔ ژند خوان نگویم

ساسان ششم نیم که خود را | جز موبد موبدان نگویم

این زمزمه ہائے خونچکان را | شورامۂ باستان نگویم

کارم به محرم و صفر باد | شهریور و مهرگان نگویم

هم بعد خطاب مدح حاضر | گویم آرے چسان نگویم

دستت دم بذل گنج پاش است | چون ابر گهرفشان نگویم

بحریست کف تو در روانی | کان را به جهان گران نگویم

چون صورت قهر دارد این مدح | برهم زن بحر و کان نگویم

نادان باشم که چون تویی را | خاقان جهانستان نگویم

چون پرچم رایت تو بینم | جز اختر کاویان نگویم
امید که جز سوال نبود | حرفی که درین میان نگویم
ننگم ز سوال نیست اما | با کلک سیه زبان نگویم
زان رو که به یمن ایزدی فر | راز دل و نهفته دان نگویم
گر وایه رسد بمن ز سویت | با غالب خسته جان نگویم
کان خود ز منست ناتوان تر | با وی سخن از توان نگویم
در خواهش من ز من پژوهی | جز بخشش جاودان نگویم
تاب سفر دکن ندارم | از ناقه و ساربان نگویم
این نیست نماز پنجگانه | کش جز بزمان اذان نگویم
کافر باشم اگر ثنایت | پیوسته زمان زمان نگویم
شیادم اگر دعای دولت | از همنفسان نهان نگویم
آمین شنوم گر از سروشان | با مردم این جهان نگویم

قصیدهٔ شصت و چهارم ۶۴

از نکوئی نشان نمی خواهم | خویش را بدگمان نمی خواهم
زیست بی ذوق مرگ خوش نبود | دل اگر رفت جان نمی خواهم
تنگدستان ز غصه دلتنگ اند | نرخ صهبا گران نمی خواهم
بادهٔ من مدام خون دلست | از مغان ارمغان نمی خواهم
باغبانم گرفت و خسته گذاشت | جز بباغ آشیان نمی خواهم
کس نمی نالد از فسانهٔ من | درد دل رایگان نمی خواهم
دوستان زینهار غم نخورند | شادی دشمنان نمی خواهم

چون سخنهای ناشنیده نماند — گوش خود جز گران نمی خواهم
تازه روئیست رخ بخون شستن — مژهٔ خون فشان نمی خواهم
گاه پاشش بساط مرگ دلم — مدد از نوحه خوان نمی خواهم
هیچکس سود من نمیخواهد — هیچکس را زیان نمی خواهم
هر یکی دشمنیست دوست نما — یاری از اختران نمی خواهم
از اثرهای جانگزا فریاد — اثری در میان نمی خواهم
دیگر این هندوی سیه دل را — بر فلک دیدبان نمی خواهم
مشتری را بجرم قطع نظر — در برش طیلسان نمی خواهم
گر بمیرد ز تاب خور بهرام — بر سرش سائبان نمی خواهم
مهر دربند دوخت چشم از من — از کسوفش گران نمی خواهم
برلب زهرهٔ نوا پرداز — نغمه غیر از فغان نمی خواهم
تیر را از پی دوام وبال — جای جز در کمان نمی خواهم
نیش عقرب بجگر شگاف مهست — زین گزندش امان نمی خواهم
چون ذنب اژدهاست غیر از خاک — هیچش اندر دهان نمی خواهم
تا ندانی که من بهر گز خاک — جنبش از آسمان نمی خواهم
آرزو عیب نیست خرده مگیر — خواهم اما چنان نمی خواهم
رنج صاحبدلان روا نبود — بند اهل زبان نمی خواهم
دوشها را فگار نپسندم — بارها را گران نمی خواهم
مور را مار گیر نپذیرم — پشه را پیلبان نمی خواهم
بهر خویش از زمانهٔ غدار — راحت جاودان نمی خواهم
آتش اندر نهاد من زده اند — لاله وارغوان نمی خواهم

ہان و ہان نیستم محال طلب	نوبہار از خزان نمی خواہم
گہر افشانم و بہا طلبم	سیم و زر رایگان نمی خواہم
تا ن خورش ز انگبین نمی جویم	پیرہن از کتان نمی خواہم
بالش از مخمل تمنا نیست	بستر از پرنیان نمی خواہم
نہ ہما سایہ ام نہ سگ طینت	طعمہ از استخوان نمی خواہم
تا خورد طوطیی چہ مایہ شکر	کاروان کاروان نمی خواہم
دل ز معنی لبالبست و سلے	خامہ اندر بنان نمی خواہم
نتوان شد طرف بمور و مگس	انگبین در دکان نمی خواہم
نتوان کرد با فلک پرخاش	خورد خردہ دان نمی خواہم
خستۂ چشم زخم خویشتنم	ناوکی بر نشان نمی خواہم
جامہ و جام و جامی آلودست	خواجہ را میہمان نمی خواہم
جان بر احباب تنگ نتوان کرد	خویش را در جہان نمی خواہم
خو بہ بیداد کردہ ام غالب	عید نوشیروان نمی خواہم
با حلیمم فتادہ کار بدہر	علم کاویان نمی خواہم
ہان نگوئی کہ با چنین خوارے	ترک ہندوستان نمی خواہم
ہان ندانی کہ در نظرگہ خویش	زمزم و ناودان نمی خواہم
ہان ندانی کہ صدر یثرب را	سجدہ بر آستان نمی خواہم
خواہشی چند مے کنم لیکن	کار ہا رارو ان نمی خواہم
پای فرسود در رکاب و ہنوز	دست خود بر عنان نمی خواہم
سخن از عالمے دگر دارم	ہمدم و رازدان نمی خواہم
گر بود خود سروش وحی سرا	باخودش ہمزبان نمی خواہم

سینه صافم قلندرم مستم — راز خود را نهان نمیخواهم
پایهٔ من فرو تر افتادست — سر خود بر سنان نمی خواهم
پایهٔ در نظر نماند دگر — خویشتن را شبان نمی خواهم
یوسف از مصر گشته خوشدل و من — به تلافی جنان نمی خواهم
به زلیخا شباب بخشیدند — بخت خود را جوان نمی خواهم
بر رخ حکمت موجر حق — غازهٔ امتحان نمی خواهم
عین من هرچه اقتضای کرد — خواستم غیر آن نمی خواهم

چون حکایت بجای خویش رسید — تن زدم داستان نمی خواهم

تمت

ای بجلاد و ملاخوی تو هنگامه زا / با همه در گفتگو بی همه با ماجرا
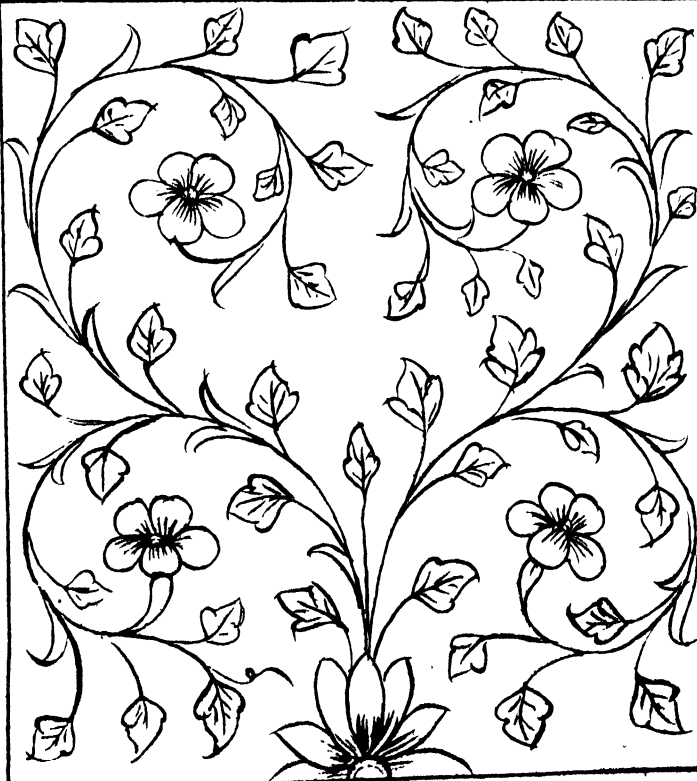
شاهد حسن ترا در روش دلبری / طرهٔ پرخم صفات موی میان ماسوا

دیده وران را کند دید تو بینش فزون / از نگه تیزرو گشته نگه توتیا

آب نه بخشی بزور خون سکندر بهدر / جان نپذیری بهیچ نقد خضر ناروا

بزم ترا شمع و گل خستگی بوتراب / ساز ترا زیر و بم واقعهٔ کربلا

نکبتیان ترا قافله بی آب و نان / نعمتیان ترا مائده بی اشتها

گرمی نبض کسی کز تو بدل داشت سوز / سوخته در مغز خاک ریشهٔ دار و گیا

مصرف زهر ستم داده بیاد توام / سبزه بود جای من در دهن اژدها

کم مشمر گریه ام زان که بعلم ازل / بوده درین جوی آب گردش هفت آسیا

ساده ز علم و عمل مهر تو ورزیده ایم / هستی ما پایدار بادهٔ ما ناشتا

خلد به غالب سپار زانکه بدان روضه در
نیک بود عندلیب خاصه نوآیین نوا

تعالی الله برحمت شاد کردن بیگناهان را — خجل نپسندد آزرم کرم بیدستگاهان را

خوی شرم گنه در پیشگاه رحمت عامت — سهیل و زهره افشاند ز سیمای سیاهان را

زهی دردت که با یکعالم آشوب جگرخائی — دود در دل گدایان او در سر پادشاهان را

بحرفی حلقه در گوش افگنی آزادمردان را — بخوابی مغز در شور آوری بالین پناهان را

ز شوقت بیقراری آرزو خارا نهادان را — بنزهت لای خواری آبرو پرویزجاهان را

بداغت شادم اما زین خجالت چون برون آیم — که رشکم در جحیم افگند خلد آرامگاهان را

بدلها ریختی یکسر شکستن هم ز زیر دامان — که لختی بر خم زلف و کله زد کج کلاهان را

بنازم خوبی خونگرم محبوبی که در مستی — کند ریش از نمکید نها زبان عذرخواهان را

بمی آسایش جانها بدان ماند که ناگاهان — گذر بر چشمه افتد تشنه لب گمکرده راهان را

ز جورش داوری بردم بدیوان لیک زین غافل — که سعی رشکم از خاطر برد نامش گواهان را

گسست تار و پود پردهٔ ناموس را نازم — که دام رغبت نظاره شد رسوانگاهان را

نشاط هستی حق دارد از مرگ ایمنم غالب — چراغم چون گل آشامد نسیم صبحگاهان را

خاموشی ما گشت بدآموز بتان را — زین پیش وگرنه اثری بود فغان را

منت کش تاثیر وفائیم که آخر — این شیوه عیان ساخت عیار دگران را

در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست — گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان را

موئی که برون نامده باشد چه نماید — بیهوده در اندام تو جستیم میان را

طاقت نتوانست بهنگامه طرف شد — دادیم بدست غمت از ناله عنان را

تا شاهد رازت بخموشی شده رسوا — چون پرده برخسار فرو هشت بیان را

ور مشرب بیداد تو خونم می نابست — گر ذوق بخمیازه در افگند کمان را

بر طاعتیان فرخ و بر عشرتیان سهل — نازم شب آدینه ماه رمضان را
اینک زده ام بال تقاضا ز دو مصرع — تا مژده معراج دهم سعی بیان را
زینسان که فرو رفته بدل پیر و جوان را — مژگان تو جوهر بود آئینهٔ جان را
وا داشت سگ کوی تو زین عذر تناسی — در پای تو می خواستم افشاند روان را
بر تربتم از نخل قدت جلوه فرو بار — تا خاک کند نو بر از آن پای نشان را
جستیم سراغ چمن خلد به مستی — در گرد خرام تو ره افتاد گمان را
ای خاک درت قبلهٔ جان و دل غالب — کز فیض تو پیرایهٔ هستیست جهان را
تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن — در خویش فرو برده دل از مهر زبان را
برائت تو دوزخ جاوید حرام است — حاشا که شفاعت نکنی سوختگان را

چون عذار خویش دارد نامهٔ اعمال ما
ساده پرکار فراوان شرم اندک سال ما

میل ما سوی وی و میلش بسوی چون دیست — آرد از خود در گرفتنش تا که باستقبال ما
حال ما از غیر می پرسی و منت می بریم — آگهی باری که آگه نیستی از حال ما
عیش و غم در دل نمی باستد خوشا آزادگی — باده و خونابه یکسانست در غربال ما
نقش ما در خاطر یاران ز شرم صورت گرفت — بسکه رو در هم کشید آئینه از تمثال ما
نیشتر سازید و بگذارید بر جا تیشه ایست — خون گرم کوهکن دارد رگ قیفال ما
ما همای گرم پروازیم فیض از ما مجوی — سایه همچون دود بالا میرود از بال ما
خضر در سر چشمهٔ حیوان فرو غلتید نشس — لغزش پا نیست کش رو داده در دنبال ما
خاک ما را از ابر آذار تعیین داده اند — بی می پارینه بر ما رانده اند امسال ما
با چنین گنجینه ارزد اژدهایی همچنین — حلقه بر گرد دل ما زد زبان لال ما
جان غالب تاب گفتاری گمانداری نبود — سخت بیدردی که می پرسی ز ما احوال ما

گر بیائی سست ناگاه از در گلزار ما
گل ز بالیدن رسد تا گوشهٔ دستار ما

وحشتی در طالع کاشانهٔ ما دیده است
می پرد چون رنگ از رخ سایه از دیوار ما

گوشه گیرانیم و محو پاس ناموس خودیم
آبروی ما گداز جوهر رفتار ما

خستهٔ عجزیم و از ما جز گنه مقبول نیست
تکیه دارد بر شکست توبه استغفار ما

سخت جانیم و قماش خاطر ما نازکست
کارگاه شیشه پندارے بود کهسار ما

میفزاید در سخن رنجی که بر دل میرسد
طوطی آئینهٔ ما می شود زنگار ما

از گداز ز جهان هستی صبوحی کرده ایم
آفتاب صبح محشر ساغر سرشار ما

سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا
آه از ناکامی سعی تو در آزار ما

چاک را اندر گریبان جهات افگنده ایم
بی جهت بیرون خرام از پردهٔ پندار ما

ذره جز در روزن دیوار نکشود دست بار
جنس بیتابی بدزدی برده از بازار ما

از نم باران نشاط گل بد آموز تو شد
گریهٔ ابر بهاری کرده آبی کار ما

غالب از صهبای اخلاق ظهوری سرخوشیم
پارهٔ بیش ست از گفتار ما کردار ما

نمی بینیم در عالم نشاطی کاسمان مارا
چه نور از چشم نابینا ز ساغر رفت صهبا را

مکن ناز و ادا چندین دلی بستان و جانی هم
دماغ نازک من بر نمیتابد تقاضا را

سراب آتش از افسردگی چون شمع تصویرم
فریب عشقبازی میدهم اهل تماشا را

من و ذوق تماشای کسی کز تاب خسارش
جگر بر تابه پیچید آفتاب عالم آرا را

چه لب تشنه است خاکم کاستین گرد باد من
چو اشک از چهره از روی زمین بر چید دریا را

خیالش را بساطی بهر پا اندازی جستم
پسندیدم به مستی مخمل خواب زلیخا را

دل مایوس را تسکین بمردن میتوان دادن
چه امید ست آخر خضر و ادریس و مسیحا را

بهاران است و خاک از جلوهٔ گل امتلا دارد
برگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را

سر و کارم بود با ساقی از تندی خویش
نفس در سینه می لرزد ز موج باده مینا را

خطی بر هستی عالم کشیدیم از مژه بستن
ز خود رفتیم و هم با خویشتن بردیم دنیا را

در آغوش تغافل عرض یکرنگی توان دادن
تهی تا میکنی پهلو بجا بنمودهٔ جا را

نمی رنجد که در دام تغافل می تپد صیدش
نمی دانم چه پیش آمد نگاه بیحیا را

زمین گوئی ست کو مجنون که من بردم ز میدانش
غبارم در نورد خود فرو پیچید صحرا را

ازین بیگانگیها می ترا و د آشنائیها
حیا می ورزد و در پرده رسوا می کند ما را

حذر از زهر بر سینهٔ آسودگان غالب
چه منتها که بر دل نیست جان ناشکیبا را

پس از کشتن بخوابم دید نازم بدگمانی را
بخود پیچید که بی هی دی غلط کردم فلانی را

دلم بر رنج نابرداری فرهاد می سوزد
خداوندا بیامرز آن شهید امتحانی را

دریغ از حسرت دیدار ورنه جای آن دارد
که بی رویت بدشمن داده باشم زندگانی را

سرشتم را بپالودند تا سازند از لایش
پر پروانه و منقار مرغ بوستانی را

چه خود را ذره گویم رنجد از حرفم زهی طالع
ز خود میداندم بیمهر نازم مهربانی را

بپایش جان فشاندن شرمسارم کرد میدانم
که داند ارزشی نبود متاع رایگانی را

فدایت دیده و دل رسم آرایش مپرس از من
خراف ذوق گلچینی چه داند باغبانی را

چه خیزد گر هوس گنج امیدم در دل افشاند
درین کشور روائی نیست نقد شادمانی را

نشاط لذت آزار را نازم که در مستی
هلاک فتنه دارد ذوق مرگ ناگهانی را

مپرس از عیش نومیدی که دندان در دل افشردن
اساس محکمی باشد بهشت جاودانی را

سراسر عمر بایست لاجوردی بود من عمری
به معشوقی پرستیدم بلای آسمانی را

بجز سوزنده اخگر گل نه گنجد در گریبانم
بدآموز عتابم برنتابم مهربانی را

دلم معبود ز روحشت غالب فاش میگویم
به جنس یعنی قلم من داده ام آذرفشانی را

محو کن نقش دوئی از ورق سینهٔ ما / ای نگاهت الف صیقل آئینهٔ ما

وقف تاراج غم تست چه پیدا چه نهان / همچو رنگ از رخ ما رفت دل از سینهٔ ما

چه تماشاست ز خود رفتهٔ خویشت بودن / صورت ما شد عکس تو در آئینهٔ ما

عرصه بر الفت اغیار چه تنگ آمده است / خوش فرو رفته بطبع تو خوشا کینهٔ ما

محتشم زادهٔ اطراف بساط عدمیم / گوهر از بیضهٔ عنقاست به گنجینهٔ ما

نیست مستان ترا تفرقهٔ بدر و هلال / باده مهتاب بود در شب آدینهٔ ما

غالب امشب همه از دیده چکیدن دارد
خون دل بود مگر بادهٔ دوشینهٔ ما

سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا / رشتهٔ شمع مزار از رگ جانست مرا

می نگنجم ز طرب در شکن خلوت خویش / حلقهٔ بزم که چشم نگرانست مرا

هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل / در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا

دل خود از تست و هم از ذوق خریداری تست / این همه بحث که در سود و زیانست مرا

جوئی از باده و جوئی ز عسل دارد خلد / لب لعل تو هم اینست و هم آنست مرا

چون پری زاد که در شیشه فرودش آرند / روی خوبت بدل از دیده نهانست مرا

به تگ و تاز من افزود گسستن یکدست / در رهت رشتهٔ امید عنانست مرا

بیخودی کرده سبکدوش فراغی دارم / کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا

خارها از اثر گرمی رفتارم سوخت / منتی بر قدمم راهروانست مرا

رهرو نغمهٔ در رفته به آهنگ غالب
توشه بر لب جو مانده نشانست مرا

آشنا یا نه کشد خار رهت دامن ما
گوئی این بود ازین پیش به پیراهن ما

بی تو چون باده که در شیشه هم از شیشه جداست
بود آمیزش جان در تن ما با تن ما

سایه و چشمه به صحرا دم عیشی دارد
اگر اندیشهٔ منزل نشود رهزن ما

تا رود شکوهٔ تیغ ستم آسان از دل
بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما

دوست با کینهٔ ما مهر نهان می‌ورزد
خود ز رشک است اگر دل برد از دشمن ما

می‌برد مور مگر جان بسلامت ببرد
تا چه برق است که شد نامزد خرمن ما

دعوی عشق ز ما کیست که باور نکند
می‌جهد خون دل ما ز رگ گردن ما

سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر
نشود گرد نمایان ز رم توسن ما

طوطیان را نبود سبزه جگرگون منقار
خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما

ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب
شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

نقشی ز خود براه گذر بسته‌ایم ما
بر دوست راه ذوق نظر بسته‌ایم ما

با بندهٔ خود این همه سختی نمی‌کنند
خود را بزور بر تو مگر بسته‌ایم ما

دل مشکن و دماغ و دل خود نگاهدار
کاین خود طلسم دود شرر بسته‌ایم ما

بر روی حاسدان در دوزخ گشوده رشک
از بهر خویش جنت در بسته‌ایم ما

فرمان درد تا چه روائی گرفته است
صد جا چو نی بناله کمر بسته‌ایم ما

سوز ترا روان همه در خویشتن گرفت
از داغ تهمتی به جگر بسته‌ایم ما

گوئی وفا ندارد اثر هم بیا گرای
زین سادگی که دل باثر بسته‌ایم ما

تا در وداع خویش چه خون در جگر کنیم
از کوی دوست رخت سفر بسته‌ایم ما

هر جاست ناله همت ما حق گزار اوست
حرزی ببال مرغ سحر بسته‌ایم ما

از خوان نطق غالب شیرین سخن بود
کاین مایه زلها ز شکر بسته‌ایم ما

در گرد غربت آئنه دار خودیم ما
سیلیِ زبیکسان دیار خودیم ما

دیگر ز ساز بیخودی ما صدا مجوی
آوازی از گسستن تار خودیم ما

از بسکه خاطر هوس گل عزیز بود
خون گشته ایم و باغ و بهار خودیم ما

ما جمله وقف خویش و دل ما ز ما پرست
گوئی هجوم حسرت کار خودیم ما

از جوش قطره همچو سرشک آب گشته ایم
اما همان بجیب و کنار خودیم ما

مشت غبار ماست پراگنده سو بسو
یارب بدهر در چه شمار خودیم ما

با چون توئی معامله بر خویش منت ست
از شکوهٔ تو شکرگزار خودیم ما

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم
شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

در کار ماست ناله و ما در هوای او
پروانهٔ چراغ مزار خودیم ما

خاک وجود ماست بخون جگر خمیر
رنگینی قماش غبار خودیم ما

هر کس خبر ز حوصلهٔ خویش میدهد
بدمستی حریف و خمار خودیم ما

تار نگاه سیر و ما سلک گوهرست
رفتار پای آبله دار خودیم ما

غالب چو شخص و عکس در آئینهٔ خیال
با خویشتن یکی و دو چار خودیم ما

به شغل انتظار مهوشان در خلوت شبها
سر تار نظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها

بروی برگ گل تا قطرهٔ شبنم نه پنداری
بهار از حسرت فرصت بدندان میگزد لبها

بجلوتخانهٔ کام نهنگ لا زدم خود را
ستوه آمد دل از هنگامهٔ غوغای مطلبها

کند گر فکر تعمیر خرابیهای ما گردون
نیاید خشت مثل استخوان بیرون ز قالبها

خوشا بیرنگی دل دستگاه شوق را نازم
نمی بالد بخویش این قطره از طوفان مشربها

ندارد حسن در هر حال از نشاطگی غفلت
بود ته بندی خط سبزهٔ خط در ته لبها

خوشا رندی و جوش زنده رود و مشرب عذبش
به لب خشکی چه میری در نیستان ندیها

تو خوی پنداری و دانی کجا من دم نمیدانی — که آتش در نهادم آب شد از گرمی تبها

مبادا هیچ تار سبحه از هم بگسلد غالب
نفس با این ضعیفی بر نتابد شور یاربها

پس از عمری که فرسودم بمشق پارسائیها — گدا گفت و بمن تن در نداد از خودنمائیها

فغان زان بلهوس کش محبت پیشه گفتی من — رباید حرف و آموزد بدشمن آشنائیها

بت مشکل پسند از ابتذال شیوه میرنجد — بگوئیدش که از عمر است آخر بیوفائیها

نشد روزی که سازم طره اجزای گریبان را — بدستم چاکها چون شانه ماند از نارسائیها

نیرزم التفات دزد و رهزن بی نیازی بین — متاعم را بغارت داده اند از ناروائیها

بروز رستخیز از جنبش خاکم بر آشوبی — تو و یزدان چه سازد کس بدین صبر آزمائیها

کدوئی چون زمی یابم چنان بر خویشتن بالم — که پندارم سر آمد روزگار بینوائیها

چه خوش باشد دو شاهد را بحث ناز پیچیدن — نگه در نکته زائیها نفس در سرمه سائیها

سخن کوته مرا هم دل بتقوی مائلست اما — ز ننگ زاهد افتادم بکافر ماجرائیها

نرنجم گر بصورت از گدایان بوده ام غالب
بدار الملک معنی می کنم فرمانروائیها

جان بر نتابد ای دل هنگامه ستم را — از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را

از وحشت برونم بنگر غم درونم — آمیزش غریبی باشد بهوش رم را

گویند مینویسند قاتل برات خیری — یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را

بیوجه در رهت نیست از پا فتادن من — بر دیده می نشانم در هر قدم قدم را

سوگند کشتنم خورد از غصه جان سپردم — گردم ز بی نیازی خون در جگر قسم را

در نامه تا نبشتی بر من نوید قتلی — در دل چو جوهر تیغ جا داده ام رقم را

بیداد گر ندارد سرمایهٔ تواضع — تیغت بر سم یغما از مار بوده خم را

کاشانه گشت ویران ویرانه دلگشاتر — دیوار و در نسازد زندانیان غم را
مانند خار زاری کآتش زنند در وی — سوزد ز بیم خویت اجزای ناله هم را
در شرب حریفان منعست خودنمائی — بنگر که چون سکندر آئینه نیست جم را
زاهد منا ز چندین زنارم ار گسستی — از جبهه ام ندزدد کس سجدهٔ صنم را
اشکی نماند باقی از فرط گریه غالب — سیلی رسید و گوئی از دیده شست نم را

من آن نیم که دگر میتوان فریفت مرا — فریبمش که مگر میتوان فریفت مرا
بحرف ذوق نگه می توان ربود مرا — بوهم تاب کمر میتوان فریفت مرا
ز ذوق گل بگمان میتوان فگند مرا — ز شاخ گل به ثمر میتوان فریفت مرا
ز درد دل که بافسانه در میان آید — به نیم جنبش سر میتوان فریفت مرا
ز سوز دل که بواگویه بر زبان گزرد — بیکدو حرف حذر میتوان فریفت مرا
من فریفتگی هرگز آن محال اندیش — چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا
خدنگ جز بگرایش کشاد نپذیرد — از و بزخم جگر میتوان فریفت مرا
زبانه نامدن نامه بر خوشم که هنوز — به آرزوی خبر میتوان فریفت مرا
شب فراق ندارد سحر ولی یکچند — بگفتگوی سحر میتوان فریفت مرا
نشان دوست ندانم جز اینکه پرده در است — ز در برون ز در میتوان فریفت مرا
گرسنه چشم اثر نیستم که در ره دید — بکیمیای نظر میتوان فریفت مرا
سرشت من نبود این ورنه آن نیم غالب — که از وفا به اثر میتوان فریفت مرا

ز من گرت نبود باور انتظار بیا — بهانه جوی مباش و ستیزه کار بیا
بیک دو شیوه ستم دل نمیشود خرسند — بمرگ من که بسامان روزگار بیا

بهانه جوی

بهانه جوست در الزام مدعی شوقت — یکی برغم دل ناامیدوار بیا

بهلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را — عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا

ز ما گسستی و با دیگران گرو بستی — بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

وداع و وصل جداگانه لذتی دارد — هزار بار برو صد هزار بار بیا

تو طفل ساده دل و همنشین بد آموز است — جنازه گر نتوان دید بر مزار بیا

فریب خوردهٔ نازم چها نمی خواهم — یکی به پرسش جان امیدوار بیا

ز خوی تست نهاد شکیب نازک تر — بیا که دست و دلم میرود ز کار بیا

رواج صومعه هستیست زینهار مرو — متاع میکده مستیست هوشیار بیا

حصار عافیتی گر هوس کنی غالب
چو ما به حلقهٔ رندان خاکسار بیا

چون به قاصد بسپرم پیغام را — رشک نگذارد که گویم نام را

گشته در تار رگی روزم نهان — کو چراغی تا بجویم شام را

آن نیم باید که چون ریزم بجام — زور مستی در گردش آرد جام را

بیگناهم پیش دیر از من مرنج — من به مستی بسته ام احرام را

از دل تست آنچه بر من میرود — می شناسم سختی ایام را

تا نیفتد هر که تن پرور بود — خوش بود گر دانه نبود دام را

بسکه ایمانم بغیب ست استوار — از دهان دوست خواهم کام را

ما کجا و کوچه سودا در سرست — ذره هاسے آفتاب آشام را

زحمت عام ست دائم خاص را — عشرت خاص ست هر دم عام را

دلستان در خشم و غالب بوسه جوی
شوق نشناسد همی هنگام را

در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را
مهتاب کف مار سیاهست شبم را

آوخ که چمن جستم و گردون عوض گل
در دامن من ریخته یاس طلبم را

ساز و قدح و نغمه و صهبا همه آتش
یابی ز سمندر ره بزم طربم را

در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست
شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را

از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست
دریاب عیار گله بی سببم را

ترسم که دهد ناله جگر را بدریدن
قطع نظر از جیب بدوزید لبم را

از ناله به نضم بنه ای دوست سر انگشت
مانند نی اندر ستخوان حجی تبم را

ساقی به نمی کز قدح باده چکانی
بر خلد بخندان لب کوثر طلبم را

در من هوس باده طبیعیت که غالب
پیمانه به جمشید رساند نسبم را

برنمی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا
شد نگه زنار تسبیح سلیمانی مرا

دامن افشاندم بجیب و مانده دربند تنم
وحشتی کو تا برون آرد ز عریانی مرا

وه که پیش از من بپابوس کسی خواهد رسید
سجدهٔ شوقی که می بالد به پیشانی مرا

همچنین بیگانه زی با من دل و جان کسی
بدگمان کردم اگر دانم که میدانی مرا

با همه خرسندی از وی شکوه ها دارم همی
تا نداند صید پرسشهای پنهانی مرا

بر نیایم با روانیهای طبع خویشتن
موج آب گوهر من کرده طوفانی مرا

تا براهت مردم و یکره بجا کم نامدی
دوزخی گردیده اندوه پشیمانی مرا

خویش را چون موج گوهر گرچه گرد آورده ام
دل پرست از ذوق انداز پرافشانی مرا

تشنه لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دهم
گر بموج افتد گمان چین پیشانی مرا

با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست
ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا

از وهم قطره گیست که در خود گمیم ما
اما چو وا رسیم همان قلزمیم ما

در خاک از هوای گل و شمع فارغیم
از توسنِ تو طالب نقش سمیم ما

تمکین ما ز چرخ سبکسر بیا درفت
خوش دستگاه انجمن انجمیم ما

مردم به کینه تشنهٔ خون همند و بس
خون می خوریم چون هم ازین مردمیم ما

از حد گذشت شملهٔ دستار و ریش شیخ
حیران این درازی یال و دمیم ما

دستت ز ما بشوی مسیحا که زیر خاک
آب از تف نهیب صدای قمیم ما

پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم
چون قطره در روانی دریا گمیم ما

ما را مدد ز فیض ظهوری ست در سخن
چون جام باده راتبه خوار خمیم ما

غالب ز هند نیست نوائی که می کشم
گوئی ز اصفهان و هرات و قمیم ما

به گیتی شد عیان از شیوهٔ عجز اضطرار ما
ز پشت دست ما باشد تماشای وی کار ما

به بیم افگنده می را چارهٔ رنج خمار ما
قدح بر خویش می لرزد ز دست رعشه دار ما

خوشا جائی که اندوهی فرو گیرد سراپایش
ز نومیدی توان پرسید لطف انتظار ما

نشستن بر سر راه تحیر عالمی دارد
که هر کس میرود از خویش میگردد دچار ما

چو بوی گل جنون تا ریم از مستی چه می پرسی
گسستن دارد از صد جا عنان اختیار ما

فروزد هر قدر رنگ گل افزاید تب و تابش
کباب آتش خویش ست پنداری بهار ما

حریفان شمع رش عشق ترابی پرده دیدندی
بدامان گر نگشتی موسم گل پرده دار ما

هنوز از مستی چشم تو می بالد تماشائی
بموج باده ماند پر تو شمع مزار ما

بدین تمکین حریف دستبرد ناله نتوان شد
بود سنگ فلاخن مر صدا را کوهسار ما

خوشا آوارگی گر در نورد شوق بربندد
تبا بر دامنی شیرازهٔ مشت غبار ما

بدین یک آسمان دردانه می بینی نمی بینی
که ماه نو شد از نسودن کف گوهر شمار ما

نهال شمع را بالیدن از کاهیدنست اینجا
گداز جوهر هستی ست غالب آبیار ما

بپایان محبت یاد می آرم زمانے را
که دل عهد وفا بسته دائم دلستانے را

فسونی گو که بر حال غریبی دل بدرد آرد
بداندیشی باندوه عزیزان شادمانے را

اجازت داد پیشش یکدو حرف از درد دل گفتم
پس از دیری که بر خود عرضه دادم داستانے را

جهان هیبت باوی لاجرم زینها چه اندیشد
گرفتم کز فغانم دل ز هم پاشد جهانے را

ندارم تاب ضبط از وی می ترسم ز رسوائے
مگر جویم ز بهر هم زبانے بے زبانے را

گشاد شستش از سستے ندارد دلنشین تیرے
مگر بر من گمارد آسمان زورین کمانے را

بیاد گلشن بختم که در هر گوشه بنمایم
ز جوش لاله و گل در حنا پای خرامے را

کمال درد دل اصلست در ترکیب انسانی
بخون آغشته اند اندر تن هر موی جانے را

خورم خوف از تو بے حد لیکن از زاری چه کم گردد
اگر شد زهره آب و برد اجزای فغانے را

بشهر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب
ز عنوان خطی کز راه دور آمد نشانے را

از تست اگر ساخته پرداختهٔ ما
کفرے نبود مطلب بیاختهٔ ما

پروردهٔ نازیم برحمتکدهٔ عجز
بر پای تو باشد سر افراختهٔ ما

همطرحی سودا ز دکان تو بلا شد
کاشانهٔ اغیار برانداختهٔ ما

در عشق تو بیر ماست دیت اهل نظر را
ابروی تو تیغ بخیال آختهٔ ما

حیرانی ما آئینهٔ شهرت یارست
شد جاده بکویش نفس باختهٔ ما

وقتست که چون گرد ز تحریک نسیمی
ریزد پر و بال از قفس فاختهٔ ما

بودیم نظر باز و تو بر دل زدهٔ باز
ای دیده نوازش ز تو ننواختهٔ ما

هر جاده که از نقش پے تست بگلشن
چاکیست بجیب هوس انداختهٔ ما

غالب مدم افسون اقامت که بلائیست
دیوانهٔ از بند برون تاختهٔ ما

خوش وقت اسیرے که برآمد هوس ما
شد روز نخستین سبد گل قفس ما

مهتاب نمکسار بود بادهٔ ما را
ای بیمزه بی روی تو بزم هوس ما

حیرت زدهٔ جلوهٔ نیرنگ خیالیم
آئینه مدارید به پیش نفس ما

آوازهٔ شرع از سر منصور بلندست
از شب دی ماست شکوه عسس ما

وقتست که خون جگر از درد بجوشد
چندانکه چکد از مژهٔ دادرس ما

ای بیخبر از نیستی و ذوق فراغش
در پیرهن ما نبود خار و خس ما

درد هر فرو رفتهٔ لذت نتوان بود
بر قند نه بر شهد نشیند مگس ما

طول سفر شوق چه پرسی که درین راه
چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما

حوران بهشتی که ندارند گلابی
بر خویش فشانند گداز نفس ما

هر جا رم سنگیست در آورده سر خویش
در بند برومندی نخل هوس ما

باشد که بدین سایه و سرچشمه گرایند
یاران عزیزاند گروهی ز پس ما

خرسندی غالب نبود زین همه گفتن
یکبار بفرماے که ای هیچکس ما

شکست رنگ تا رسوا نسازد بیقراران را
جگر خون گشت از بیم نگاهت رازداران را

ز پیکانهای ناوک در دل گرمم نشان نبود
بریگستان چه جوئی قطره های آب باران را

بود پیوسته پشت صبر بر کوه از گرانجانی
چه افسون خواندهٔ در گوش دل امیدواران را

کف خاکیم از ما بر نخیزد جز غبار اینجا
فزون از صرصری نبود قیامت خاکساران را

به ترک جاه گو تا گردش ایام برخیزد
که گلخن تاب دائم در نظر دارد بهاران را

در ابجد بازی گاه اهل حسن تا بینی
بروی شعله گرم مشق جولان نی سواران را

نگشت از سجدهٔ حق جبههٔ زهاد نورانی / چنان کافروخت تاب باده روی باده خواران را
دریغ آگاهی کافسردگی گردد سر برگش / ز هستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را
ز غیرت میگدازد در خیالت گاه تاثیرم / زبون دیدن بدست شیشه سازان کوهساران را

به بزم غالب از ذوق سخن جوش لبی دی ار بودی
مرا گفتی نمکسود پارهٔ انصاف یاران را

سپردم دوزخ و داغ داغهای سینه تابش را / سرابی بود در ره تشنهٔ برق عتابش را
ز بیدائی حجاب جلوه سامان کردنش نازم / کف صهباست گوئی پنبهٔ مینای شرابش را
ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم / تصور کرده ام بگسستن بند نقابش را
دم صبح بهار این مایه مدهوشی نمی ارزد / صبا بر مغز دهر افشاند گوئی رخت خوابش را
سوادش داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی / جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را
ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم / کمند جذبهٔ دریا شناسم موج آبش را
ز من کز بیخودی در وصل رنگ از بوی نشناسم / به هر یک شیوه نازش باز میخواهد جوابش را
سوار توسن نازست و بر خاکم گذر دارد / بیال ای آرزو چندانکه دریابی رکابش را
شکایت نامه گفتم در نوشتم تا روان گردد / همان در راه قاصد ریخت از شکلم پیچ و تابش را
ندانم تا چسان از عهدهٔ دردش برون آیم / ز شادی جان بها گفتم متاع کم بهایش را
ز خوبان جلوه در بازیچه خوان جان نمی خواهد / خریدارست ز انجم تا به شبنم آفتابش را
خیالش صید دام پیچ و تاب شوق بود اما / من از مستی غلط کردم به شوخی اضطرابش را

به نظم و نثر مولانا ظهوری زنده ام غالب
رگ جان کرده ام شیرازهٔ اوراق کتابش را

مدام محرم صهبا بود پیالهٔ ما / بگرد مهر تنیدست خط هالهٔ ما
زهی ز گرمی خوبیت نفس گرانمایه / گداز نالهٔ ما آبیار نالهٔ ما

چمن طراز جنونیم و دشت و کوه از ماست
به مهر داغ شقایق بود قبالهٔ ما

بدل ز جور تو دندان فشرده‌ایم و خوشیم
ز استخوان اثری نیست در نوالهٔ ما

تو زود مستی و ما رازدار خوی توایم
شراب در کش و پیمانه کن حوالهٔ ما

درازی شب هجران ز حد گذشت بیا
فدای روی تو عمر هزار سالهٔ ما

جنون به بادیه پرواز گلستان بخشید
سواد دیدهٔ آهوست داغ لالهٔ ما

ز سعی هرزه به بیجا صلی علم گشتیم
چو باد بید پدید آمد از امالهٔ ما

همین گداختنست آبروی ما غالب
گهر چه ناز فروشد به پیش ژالهٔ ما

نهفت شوخی بی پرده شور جنگش را
ز باده تندی این باده پرده رنگش را

کدام آئینه با روی او مقابل شد
که بیقراری جوهر نبرد زنگش را

چو غنچه جوش صفای تنش ز بالیدن
درید بر تن نازک قبای تنگش را

ز گرمی نفسش دل در اهتزاز آمد
شرارهٔ شهپر پرواز گشت سنگش را

نظارهٔ خط پشت لبش ز خویشم برد
ز باده نشاء فزون اوفتاد بنگش را

چه نغمها که به سرگم سرود پندارے
ز رشتهٔ کفنم تار بود چنگش را

به حشر وعدهٔ دیدار کرده بیتابم
شتاب من بسر آرد مگر درنگش را

جگر نشانه نهم بر خود اعتمادم نیست
مباد دل به تپش رو کند خدنگش را

کشیده‌ایم بدیوانگی ز شوخی دوست
بگونه گونه ادا ناز رنگ رنگش را

ز طرف غالب آشفته گر نه آگاه
بیاز ما بسرے تند هوش و هنگش را

راز خویت از بد آموز تو می جوئیم ما
از تو می گوئیم گر با غیر می گوئیم ما

حشر مشتاقان همان بر صورت مژگان بود
سر ز خاک خویشتن چون سبزه می روئیم ما

راز عاشق از شکست رنگ رسوا می‌شود — باوجود سخت جانیها تنک روئیم ما

زین بهار آئین نگاهان بو که بر پرد رنگی — عمر باشد رخ بخون دیده میشوئیم ما

آفتاب عالم حیرت گشتگیهای خودیم — میرسد بوی تو از هر گل که می بوئیم ما

تا چها مجموعهٔ لطف بهاران بوده — تا بزانو سوده پای ما و می پوئیم ما

زحمت احباب نتوان داد غالب بیش ازین
هرچه می گوئیم بهر خویش می گوئیم ما

ای وی تو بجلوه در آورده رنگ را — نقش تو تازه کرده بساط فرنگ را

از ناله خیزی دل سخت تو در تبم — در غطسهٔ شرر فگنی مغز سنگ را

از عمر نوح عرض برد انتظار تو — در عرض شوق تاب نیاری درنگ را

داغم که در هوای سر دامن کسیست — در خون من نه ناز فرو برده چنگ را

در بزم می بجام زمرد نخورده — سنجیده دشت جلوهٔ داغ پلنگ را

جوی گشاد شست ترا تا نمانده آب — کانداز آوری رقم خشم و جنگ را

چون آبگینه به جگر در شکسته ایم — آن چشمه چشمه لذت زخم خدنگ را

در گوشهٔ خزیده زاندوه بیکسی — آن برشکسته خلوت دلهای تنگ را

شوخی که خود ز نام وفا ننگ داشتی — برباد میدهد به وفا نام و ننگ را

غالب ز عاشقی به ندیمی رسیده ام
نازم شکر فگاری بخت دورنگ را

سوزد ز بسکه تاب جمالش نقاب را — دانم که در میان نپسندد حجاب را

پیراهن از کتان و دماغم ز سادگی — نفرین کند به پرده دری ماهتاب را

تا خود شبی بهمدمی ما بسر برد — در چشم بخت غیر رها کرد خواب را

نارفته دم ز وعدهٔ باز آمدن زند — تا در خیال یاد دهد اضطراب را

در دل خزد به لابه و از جان بدر کشد
دیرینه شکوهٔ ستم بی حساب را

جرات نگر که هرزه به پیش آمد از سوال
گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را

نازم فروغ باده ز عکس جمال دوست
گویی فشرده اند بجام آفتاب را

سوزد ز گرمیش مے و او همچنان به لهو
ریزد ز آبگینه بساغر شراب را

آتش دهم بباده و او هر دم از تمیز
نوشد می و ز جام فرو ریزد آب را

آسوده باد خاطر غالب که خوی اوست
آمیختن بیادهٔ صافی گلاب را

نوید التفات شوق دادم از بلا جان را
کمند جذبهٔ طوفان شمردم موج طوفان را

پرستارم جگر در باخت یارب به دل از ریش
ز بیتابی به زخم سرنگون کردن نمکدان را

چنان گرمست بزم از جلوهٔ ساقی که پنداری
گداز جوهر نظاره در جام است مستان را

ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
ز جا برداشت جوش دل بها تا داغ هجران را

قضا از نامه آهنگ دریدن ریخت در گوشم
ز پشت ناخن نسترده نقش روی عنوان را

به تن چسپیده باز از زخم خونابه پیراهن
خراش سینه سطر بخیه شد چاک گریبان را

بجرم تاب ضبط ناله با من داوری دارد
ز شوخی می شمارد زیر لب دزدیدن افغان را

هنوز آیینهٔ ما مے پذیرد عکس صورتها
چو ناصح خنده زد اندر دل افشردیم دندان را

تکلف بر طرف لب تشنهٔ بوس و کنارستم
ز راهم باز چین دام نوازشهای پنهان را

به هستی گر بجنت بگذری زنهار نفریبی
سرابی در ره هستی تشنهٔ دیدار جانان را

چمن سامان بتی دارم که دارد وقت گلچیدن
خرامی کز ادای خویش با گل بسته دامان را

باندازِ صبوحی چون بگلشن ترکتاز آرد
پدیدنهای رنگ گل شفق گردد گلستان را

کباب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد
چه فیض از میزبان لاابالی پیشه مهمان را

چه دود دل چه موج رنگ هر پرده از هستی
خیالم شانه باشد طرهٔ خواب پریشان را

بشبها پاس ناموست ز خویشم بدگمان دارد ... ز شور ناله‌ام ریزم نمک در دیدهٔ دربان را
ز مستی محو پاکوبی بود هر گردباد اینجا ... رواج خانقاهست از کف خاکم بیابان را

رسید نهای منقار هما بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را

بخلوت مژدهٔ نزدیکی یارست پهلو را ... فریب امتحان یکبار زن ای دام آهو را
ز محو پردهٔ محمل مگو فرهاد را میرم ... که میخاید بذوق فتنه شادروان مشکو را
جهان از باده و شاهد بدان ماند که پنداری ... بدنیا از پس آدم فرستادند مینو را
ز من رنجیده با اغیار در نازست میخواهد ... بجنبشهای ابرو از گره پردازد ابرو را
بزور تندخوئی خستگان آرام خود کردن ... به آتش بردنست از موی تاب پیچش مو را
نباشد دیده ناحق بین ده دستوری آتشکش ... چو گوهر سنج کو پیش از گهر سنجد ترازو را
چو بنشیند بمحفل بگذرانم در دل تنگش ... که رنجد غیر از و چون بی سبب بر هم کشد رو را
اگر دانند که در نسبت مرا با کیست همچشمی ... کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد آهو را
بهاران گو سر و مشاطهٔ کوه و بیابان شو ... گل از لخت دل عشاق زیبد آن سر کو را

نشان دوست غالب در سخن این شیوه بس بود
بدین نیرو درین کمان می آزمائیم دست و بازو را

بادهٔ مشکبوی ما بید و کنار کشت ما ... کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بهشت ما
بسکه غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما ... نسخهٔ فتنه می برد چرخ ز سرنوشت ما
حسرت وصل از چه رو چون بخیال سرخوشیم ... ابر اگر پا بستد بر لب جوست کشت ما
نور خود ناگهی خواهش تن پدید کرد ... صرف ز قوم دوزخست نامیهٔ بهشت ما
این همه از عتاب تو ایمنی عدو چراست ... ای بدی ناخوشی خوی تو سرنوشت ما
برده صد اربعین بسر بر سر صد هزار خم ... گر نهی روز آفتاب باده چکد ز خشت ما

بیخطر از خودی بر آ لب انا الصنم کشا
شیوهٔ دگیر دوار نیست در کنش گذشت ما

باده اگر بود حرام بذله خلاف شرع نیست
دل نه‌ی بخوب ما طعنه مزن بزشت ما

گفت بحکم حسرتی غالب خسته این غزل
شاد بهیچ پیشه و طبع وفا سرشت ما

دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را
از ما مجوی گریهٔ سیلی بهای را

آید بچشم روشنی ذره آفتاب
بر هر زمین که طرح سگی نقش پای را

مشتاق عرض جلوهٔ خویش است حسن دوست
از قرب مژده دو نگه نارسای را

آشفتگی بر اوج فنا بال همی زند
ای شعله داغ از دو نهادی جای را

وا ماندگیست پی سپر وادی خیال
شوقی تو جاده کرد رگ خواب پای را

سر منزل رسائی اندیشه خودیم
در ما گمست جلوه و پی رهنمای را

از پیچ و تاب آرزوی هند سرکشان
انگشت زنهار شد همسر لوای را

حسن بتان ز جلوهٔ ناز تو رنگ داشت
بیخود به بوی باده کشیدیم لای را

گویند تغافل تو که رد کردهٔ توام
از پشت چشم می نگرم پشت پای را

یا رب به بال تیغ که پرواز می کند
نکست دوش فرق بلندی گرای را

گر چشم اشک از دوست گر سینه آه از دوست
باکیست داوری دل درد آزمای را

مُردم ز فرط ذوق و تسلی نمی شوم
یا رب کجا برم لب خنجر ستای را

غالب بریدم از همه خواهم که زین سپس
کنجی گزینم و بپرستم خدای را

تا دوخت چاره گر جگر پاره پاره را
از بخیه خنده بردم نخست چاره را

با اضطراب دل ز هر اندیشه فارغم
آسایشیست جنبش این گاهواره را

چون شعله هم ز روی تو پیداست خوی تو
تا کی بتاب باده فریبی نظاره را

سرگرم مهر شد دل چرخ ستیزه خو — چندان که داغ کرده جبین ستاره را

دانی که رنگ بادیهٔ غم روان چراست — اینجا گسسته اند عنان شماره را

گیتی ز گریه ام ته و بالاست بعد ازین — جویند در میانهٔ دریا کناره را

ای لذت جفای تو در خاک بعد مرگ — با جان سرشته حسرت عمر دوباره را

جوهر دمید زآئینهٔ دلخسته تا کجا — دزدد بخود ز بیم نگاهت اشاره را

خونم ستاده بود بدر در فسردگی — دل داد پایمرد سر تیغت گزاره را

شمع از فروغ چهرهٔ ساقی در انجمن — چون گل بسر زدست ز مستی نظاره را

بنگر نخست تا ستم از جانب که بود — با شیشه داوری پی دادست خاره را

داغم ز بخت گر همه اوج اثر گرفت — آه از سپهر بخت بفرقم شراره را

غالب مرا ز گریه نوید شهادتی ست — کاین سبحه رنگ داد بخون استخاره را

قضا آئینه دار عجز خواهد ناز شاهی را — شکستی در نهادستی ادای کجکلاهی را

طبیعی نیست هر جا اختلاط از وی حذر خوشتر — کم از سوزنده آتش نیست آب گرم ماهی را

ز رخت خوابم آتش پاره ها رفتست میدانم — تبم در لرزه افگندست باد صبحگاهی را

نماند از کثرت داغ غمت آنمایه جا باقی — که داغی در فضای سینه اندازد سیاهی را

شبم تاریک و منزل دور و نقش جاده ناپیدا — هلاکم جلوهٔ برق شراب گاه گاهی را

چه رو میسازی ای آئینه آه از سادگیهایت — به من بگذار گفتم شیوهٔ حیرت نگاهی را

ودیعت بوده است اندر نهاد عجز ما نازی — جدا از قطره نتوان کرد طوفان دستگاهی را

همانا کز نوآموزان درس رحمتی زاهد — بذوق دعوی از بر کرده بحث بیگناهی را

دلا گر داوری داری بجنبیم سر که گودش — نخستم بی زبان کن تا بکار آیم گواهی را

مرو در جستم گر دستی بدامان تو زد غالب — وکیلش من نمیدانم طریق دادخواهی را

لرزه دارد خطر از هیبت ویرانهٔ ما — سیل تا پای بسنگ آمده در خانهٔ ما
نفی از برق بلا تعبیه دارد در خویش — دهن خاک کند آبله از دانهٔ ما
چشم بر تازگی شور جنون دوخته است — در خزان بیش بود مستی دیوانهٔ ما
می باندازه حرام آمده ساقی برخیز — شیشهٔ خود بشکن بر سر پیمانهٔ ما
تنگیش نام بر آورده تماشا دارد — در پی مور فرو رفتن کاشانهٔ ما
بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا — شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما
دم تیغت تنک و گردن ما باریک است — آفرین بر تو و بر همت مردانهٔ ما
دود آه از جگر چاک دمیدن دارد — زلف خیز است زهی دستگه شانهٔ ما
خوش فرو میرود افسون رقیبت در دل — پنبهٔ گوش تو گردد مگر افسانهٔ ما
سبزه آید ز کف دست اگر دهقان را — نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانهٔ ما
داد در تشنگی خویش گواهی غالب — دهن ما بزبان خط پیمانهٔ ما

ای گل از نقش کف پای تو دامان ترا — گلفشان کرده قبا سرو خرامان ترا
تا ز خون که ازین پرده شفق بازدمد — رونق صبح بهارست گریبان ترا
هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود — گوی گردید بهستی خم چوگان ترا
جذبهٔ زخم دلم کارگر افتاد مباد — عطسه غربال کند مغز نمکدان ترا
ندمد بوی کباب از نفس غیر و خوشم — می شناسم اثر گرمی پنهان ترا
به راحت دائمی ذوق طلب نازم — گرد مشتاک بود سایهٔ بیابان ترا
چشم آغشته بخون بین و ز خلوت بدر آی — اینک ابر شفق آلوده گلستان ترا
آئی از بزم رقیب و سر راهت میرم — تا ربایم دل از ناز پشیمان ترا
چه غم از سیلی سنگ ستمش کرد کبود — سبزه زاریست تنم طرف خیابان ترا

فرصتت باد که سر در سر کارت کردیم / آفتاب لب بام شبستان ترا
هر حجابی که دهد روی به هنگامهٔ شوق / پردهٔ ساز بود زمزمه سنجان ترا
فارغش ساخته از حسرت پیکان غالب / حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا

غمت در بوتهٔ دانش گدازد مغز جانان را / لبت تنگ شکر سازد دهان تلخکامان را
قضا در کارها اندازهٔ هر کس نگهدارد / بقطع وادی غم می گمارد تیزگامان را
زهی هستی پاک شو گر مرد راهی کاندرین وادی / گرانیهاست رخت رهرو آلوده دامان را
دماغ فتنه می نازد بسامان رسیدنها / طلوع نشأه گر در راه باشد خوشخرامان را
پی رسوائی ارباب تقوی جلوهٔ سر کن / کتانها ماهتابی ساز تا هم نیکنامان را
بعرض ناز خوبان را زها بیتاب تر دارد / عنان از برق باشد در روش زرین ستامان را
خرابیم و رضائیش در خرابیهای ما باشد / ز چشم بد نگهدارد خدا ما دوستکامان را
بسا افتاده سرمست و بسا افتاده در طاعت / تو دانی تا به لطف از خاک برداری گدایان را
ز قاتل مژدهٔ زخمی گلم در جیب جان ریزد / نشاط انگیز باشد بوی خون عنبرین مشامان را
جهان را خاصی و عامیست آن مغرور و این عاجز / بیا غالب ز خاصان بگذر و بگذار عامان را

نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو بیانان را / ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را
همانا پیشکار بخت ناسازم به تنهائی / ستوه آورده ام از چاره جوئی مهربانان را
ندارد حاجت لعل و گهر حسن خدادادت / عبث در آب و آتش رانده بازارگانان را
چه بی برگیست جان دادن بزخمی زان دم خنجر / بلاستم فراخی های عیش سخت جانان را
عوض دارد گر آزارد دلم آزرده میخواهم / به قتل خویش دست و ساعد نازک میانان را
سراغ فتنه های زهره سوز از خویشتن گیرم / رگ اندیشه نبض کار باشد کاردانان را

به لفظ عشق صدره گوهر دریا در میان گفتن
بیاموزید تا پیشش ببرید افسانه خوانان را

نه بینی برگ زر گشت و گل کبریت احمر شد
کند پائیز گوئی کیمیاگر باغبانان را

مرنج از ناروائی بی نیازی عالمی دارد
حکایتها بود با خویشتن مر بی زبانان را

نگیرد دیگران را حق بجرمی کز سیه بخشد
سرت گردم شفیعی روز محشر دلستانان را

نداند قدر غم تا در نماند کس بدان غالب
مسرت خیزد از تقلید پیران نوجوانان را

ردیف بای موحده

خیز و بیراهه روی را سر راهی دریاب
شورش افزا نگه حوصله کاهی دریاب

عالم آئینه راز است چه پیدا چه نهان
تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب

گر به معنی نرسی جلوهٔ صورت چه کم است
خم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب

غم افسردگیم سوخت کجائی ای شوق
نفسم را به پرافشانی آ هی دریاب

بر توانائی ناز تو گواهیم ز عجز
تاب بیجاده بجذب پر کاهی دریاب

تا کجا آئینهٔ حسرت دیدار تو ایم
جلوه بر خود کن و ما را به نگاهی دریاب

تو در آغوشی و دست و دلم از کار شده
تشنه بی دلو و رسن بر سر چاهی دریاب

داغ ناکامی حسرت بود آئینهٔ وصل
شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب

فرصت از کف مده و وقت غنیمت پندار
نیست گر صبح بهاری شب ماهی دریاب

غالب و کشمکش بیم و امیدش هیهات
یا به تیغی بکشش و یا به نگاهی دریاب

گر پس از جور بانصاف گراید چه عجب
از حیا روی بما گر ننماید چه عجب

بودش از شکوه خطر ورنه سری داشت بمن
بمزارم اگر از مهر بیاید چه عجب

رسم پیمان بهیان آمده خود را نازم
گفته باشد که ز بستن چه گشاید چه عجب

شیوه‌ها دارد و من معتقد خوی ویم
شوقم از رنجش او گر به فزاید چه عجب

چون کشد می کشدم رشک که در پردهٔ جام
از لب خویشش اگر بوسه رباید چه عجب

طره درهم و پیراهن چاکش نگرید
اگر از ناز بخود هم نگراید چه عجب

هرزه میرم شمرد و ز سبقی تعلیم رقیب
بوفا پیشگیم گر بستاید چه عجب

کار با مطربهٔ زهره نهادی ارم
گر لبم ناله به هنجار سراید چه عجب

آنکه چون برق بیکجاسے نگیرد آرام
گله اش در دل اگر دیر نپاید چه عجب

با چنین شرم که از هستی خویشش باشد
غالب ار رخ بره دوست نساید چه عجب

جنون محمل بصحرای تحیر رانده است امشب
نگه در چشم و آهم در جگر وامانده است امشب

بذوق وعده سامان نشاطی کرده پندارم
ز فرش گل بروی آتشم بنشانده است امشب

خیال وحشت از ضعف روان صورت نمی‌بندد
بیابان بر نگه دامان ناز افشانده است امشب

دل از من عاریت جستند اهل لاف و دانستم
سمندر این غریبان را بدعوت خوانده است امشب

زهی آسایش جاوید همچون صورت دیبا
نم زخمم تن و بستر بهم چسپانده است امشب

بقدر شام هجرانش درازی باد عمرش را
فلک نیز از کواکب سبحه‌ها گردانده است امشب

بخوابم میرسد بند قبا وا کرده از مستی
ندانم شوق من وی را چه افسون خوانده است امشب

بدست کیست زلفت کاین دل شوریده مینالد
سر زنجیر مجنون را که می جنبانده است امشب

خوشست فسانه درد جدائی مختصر غالب
به محشر میتوان گفت آنچه در دل مانده است امشب

از آن دیده نایافت قلق میکنم امشب
گر پرده هستیست که شق میکنم امشب

ز آن آینه بگزار که عکسم نفس رسیده
نظارهٔ یکتائی حق میکنم امشب

آتش به نهادم شده آب از تف مغزم | از تب نبود اینکه عرق میکنم امشب
جان بر لبم اندازهٔ دریاکشیم نیست | از می طلب سدّ رمق میکنم امشب
از هر بن مو چشمهٔ خون باز کشادم | آرایش بستر ز شفق میکنم امشب
می میچکد از لعل لبش در طلب نقل | مشتی ز کواکب به طبق میکنم امشب
نازم سخنش را و نیایم دهنش را | خوش تفرقه در باطل و حق میکنم امشب
عمریست که قانون طرب رفته ز یادم | آموخته را باز سبق میکنم امشب

غالب نبود شیوهٔ من قافیه بندی
ظلمیست که بر کلک و ورق میکنم امشب

ردیف بای فارسی

سحر دمیده و گل در دمیدنست مخسپ | جهان جهان گل نظاره چیدنست مخسپ
مشام را به شمیم گلی نوازش کن | نسیم غالیه سا در وزیدنست مخسپ
ز خویش حسن طلب بین و در صبوحی کوش | می شبانه ز لب در چکیدنست مخسپ
ستارهٔ سحری مژده سنج دیداریست | ببین که چشم فلک در پریدنست مخسپ
تو محو خواب و سحر در تاسف از انجم | به پشت دست بدندان گزیدنست مخسپ
نفس ز ناله به سنبل درودنست بخیز | ز خون دل مژه در لاله چیدنست مخسپ
نشاط گوش بر آواز قلقلست بیا | پیاله چشم براه کشیدنست مخسپ
نشان زندگی دل دویدنست مایست | جلای آئینهٔ چشم دیدنست مخسپ
ز دیده سود حریفان کشودنست مبند | ز دل مراد عزیزان تپیدنست مخسپ

بذکر مرگ شبی زنده داشتن ذوقیست
گرت فسانهٔ غالب شنیدنست مخسپ

ردیف تای فوقانی

حق جلوه گر ز طرز بیان محمدست
آری کلام حق بزبان محمدست

آئینه دار پرتو مهرست ماهتاب
شان حق آشکار ز شان محمدست

تیر قضا هر آینه در ترکش حق ست
اما کشاد آن ز کمان محمدست

دانی اگر بمعنی لولاک وارسی
خود هرچه از حق است از آن محمدست

هر کس قسم بدانچه عزیزست می خورد
سوگند کردگار بجان محمدست

واعظ حدیث سایۂ طوبی فرو گزار
کاینجا سخن ز سرو روان محمدست

بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را
کان نیمه جنبشی ز بنان محمدست

ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود
آن نیز نامور ز نشان محمدست

غالب ثنای خواجه به یزدان گزاشتم
کان ذات پاک مرتبه دان محمدست

گلشن بفضای چمن سینۂ ما نیست
هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو وا نیست

میسوزم و می ترسم از آسیب نه دانش
آوخ که در آتش اثر آب بقا نیست

عمریست که می میرم و مردن نتوانم
در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست

هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کارند
بر قتل من این عربده با یار روا نیست

عمر سپری گشت و همان بر سر جورست
گویند بتان را که وفا نیست چرا نیست

جنت نکند چارۂ افسردگی دل
تعمیر باندازۂ ویرانی ما نیست

با خصم زبون غیر ترحم چه توان کرد
من ضامن تاثیر اگر ناله رسا نیست

فریاد ز زخمی که نمک سود نباشد
هنگامه بیفزای که پرسش بسزا نیست

گر مهر و گر کین همه از دوست قبولست
اندیشه جز آئینۂ تصویر نما نیست

میناي می ز تندی این می بگدازد
پیغام غمت درخور تحویل صبا نیست

هر مرحله از دهر سرابست لبی را
گر نقش کف پای کسی بوسه ربا نیست

از ناز دل سبب هوس ما نه پسندید
دل تنگ شد و گفت درین خانه هوا نیست

برگشتن مژگان تو از روی عتابست
کاندر دلم از تنگی جا یک مژه جا نیست

دریوزهٔ راحت نتوان کرد ز مرهم
غالب همه تن خستهٔ یارست گدا نیست

بسکه درین داوری بی اثر افتاده است
اشک تو گوئی مرا از نظر افتاده است

عکس تنش را در آب لرزه بود هم ز موج
بیم نگاه خودش کارگر افتاده است

ناله نداند که من شعله زبان می کنم
هرچه ز دل جسته است در جگر افتاده است

خامه بلبل بجوی قطرهٔ شبنم بگوی
گر ز پی گوش گل ناله تر افتاده است

هرچه ز سرمایه کاست در هوس افزود دام
هرچه ز اندیشه خاست در خطر افتاده است

از نگه سرنوشت کام تمنا کنند
آئنه ساده دل دیده ور افتاده است

او دلی از ما گداخت وین نفست گرم ساخت
ناله ما از نگاه شوخ تر افتاده است

خون هوس پیشگان خوش نبود ریختن
تیغ ادا پارهٔ بدگهر افتاده است

رشک وفا نت گذاشت غنچه گل چون شگفت
دیده که از روی کار پرده بر افتاده است

ده به فرو ماندگی داد فرو ماندگان
سایه در افتادگی وقف سر افتاده است

مستی دل دیده را محرم اسرار کرد
بیخودی پرده دار پرده در افتاده است

آن همه آزادگی وین همه دلدادگی
حیف که غالب ز خویش بی خبر افتاده است

در گرد ناله وادی دل رزمگاه کیست
خونی که میدود به شرائین سپاه کیست

حسن تو در حجاب ز شرم گناه کیست
جا بر کرشمه تنگ ز جوش نگاه کیست

مستست و رخ گشاده به گلزار میرود — خون در دل بهار ز تاثیر آه کیست

ما با تو آشنا و تو بیگانهٔ ز ما — آخر تو و خدا که بجانی گواه کیست

مو بر بتنا بد اینهمه پیچ و خم و شکن — زلف تو روز نامهٔ بخت سیاه کیست

زینسان که سر بسر گل و ریحان و سنبلست — طرف چمن نمونهٔ طرف کلاه کیست

رشک آیدم بروشنی دیده های خلق — دانسته ام که از اثر گرد راه کیست

با من بخواب ناز و من از رشک بدگمان — تا عرصهٔ خیال عدو جلوه گاه کیست

بیخود بوقت ذبح تپیدن گناه من — دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست

غالب حساب زندگی از سر گرفته است — جانا بمن بگو که غمت عمر کاه کیست

در تابم از خیال که دل جلوه گاه کیست — داغم ز انتظار که چشمش براه کیست

از ناله خیزی دل سختش در آتشم — کاین سنگ پر شرر ز هجوم نگاه کیست

چشمش پر آب از تف مهر پری وشیست — من در گمان که از اثر دود آه کیست

ظالم تو و شکایت عشق اینچه ماجراست — باری بمن بگو که دلت دادخواه کیست

در خود گمست جلوهٔ برق عتاب تو — این تیرگی به طالع مشت گیاه کیست

نیرنگ عشق شوکت رعنائی تو برد — در طالع تو گردش چشم سیاه کیست

گوید ز عجز جو تو خدا ناشناس حیف — با چون خودی که داور گیتی گواه کیست

با این همه شکست درستی ادای او — رنگ رخت نمونهٔ طرف کلاه کیست

با تو به پند حرف به تلخی گناه من — با من بعشق غلبه بدعوی گناه کیست

غالب کنون که قبلهٔ او کوی دلبریست — کی میرسد بدین که درش سجده گاه کیست

یاد از عدو نیارم و اینهم ز دور بینیست — کاندر دلم گذشتن با دوست همنشینیست

در عالم خرابی از خیل منعمانم — سیلم برخت شوئی بر فرق خوشه چینیست
سیرم ولی بترسم کز فرط بدگمانی — داند که جان سپردن از عافیت گزینیست
در باده دیر مستم آری ز سخت جانیست — در غمزه زود رنجی آری ز نازنینیست
من سوی او نبینم داند ز بیحیائیست — او سوی من نه بیند دانم ز شرمگینیست
ذوقیست در ادایت قاصد تو و خدایت — در جیب من بیفشان خلدی که آستینیست
زین خونچکان نواها دریاب ماجرا را — هنگامه ام اسیری اندیشه ام حزینیست
درد شکست دل را رام صدا نخواهم — ساز شکایت من تارش ز موی چینیست
نازم بزود یابی تا زد بگوش و گردن — چندان که ابر نیسان در گوهر آفرینیست

سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب
در خاطرش گزشتن با غیر همنشینیست

لب شیرین تو جان نمکست — واین که گفتم بزبان نمکست
در نهاد نمک از رشک لبت — هست شوری که فغان نمکست
ای شده لطف و عتابت همه ناز — ناز در عهد تو کان نمکست
ناز سرمایهٔ دیگر ز تو یافت — نمک خوان تو خوان نمکست
شورها صرف فغانم گردند — نمک از حسرتیان نمکست
زخم ما پنبهٔ مرهم دارد — زین سفیدی که نشان نمکست
گر نمک سود کنی زخم دلم — سود زخمست و زیان نمکست
گفتی الماس فشاندم تو و حق — نازش من به گمان نمکست

نطق من مایهٔ من بس غالب
خود نمک گوهر کان نمکست

چه فتنه ها که در اندازهٔ گمان تو نیست — قیامتست دل دیر مهربان تو نیست

فریب آشتی ده لطف مبارک باد
دل ستمزده در بند امتحان تو نیست

مگر ز پاره سنگم که ریزد از دم تیغ
بکش مترس که در سود من زیان تو نیست

دلم بعهد وفائی فریفت نامه سپار
خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

شکسته رنگ تو از عشق خوش تماشائیست
بهار دهر برنگینی خزان تو نیست

شباهتیست مر آنرا که بر نیامده است
وگرنه موی بباریکی میان تو نیست

ز حق مرنج و در ابرو ز خشم چین مفگن
خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

عتاب و مهر تماشائیان حوصله اند
بهیچ عربده اندیشه رازدان تو نیست

روان فدای تو نام که بردهٔ ناصح
زهی لطافت ذوقیکه در بیان تو نیست

دل از خموشی لعلت امیدوار چراست
چه گفته بزبانی که در دهان تو نیست

گمان زیست بود در منت ز بیدردی
بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست

عیار آتش سوزان گرفته ام صدبار
بسینه تاب دل از غم نهان تو نیست

تغافل تو دلیل تجاهل افتادست
تو و خدای تو غالب ز بندگان تو نیست

آنکه گفتی غم درون سینه جانفرساست هست
خامشیم اما اگر دانی که حق با ماست هست

این سخن حق بود و گاهی بر زبان ما نرفت
چون تو خود گفتی که خونابه دل از رخسار است هست

دیده تا دل خون شدن کز غم روایت میکنی
گر بگویم کاین نخستین موج آن دریاست هست

دیدی آخر کانتقام خستگان چون می کشند
آنکه می گفتیم ما کامروز را فرداست هست

هم وفا هم خواهش ما هیچ پرسش عیب نیست
آنکه میگفتی که خواهش در وفا بیجاست هست

یاری از خود کو که چون نی ور ز من پرسی بپرس
بخت ناسازست آری یار بی پرواست هست

خوی غارت را تو دانی ورنه از حسن و جمال
زلف عنبربوست دارد عارض زیباست هست

صبر و آنگاه از تو پندارم نه حد آدمیست
وانکه میگوئی بظاهر گرم استغناست هست

با چنین عشقی که طوفان بلا میخواهدش
چون ببینی کان شکوه ها لبی بر خاست

رهگذار سیل دل و جان همچنان فرش ست هان
جلوه گاهت را ز جان بازآن بیابان خاست

نظم و نثر شورش انگیزی که میباید بخواه
ایکه میپرسی که غالب در سخن یکتا هست

سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتش است
بعد ازین گویند آتش را که گویا آتش است

انتظار جلوهٔ ساقی کبابم می کند
می بساغر آب حیوان و به مینا آتش است

گریه ات در عشق از تاثیر دود آه ماست
اشک در چشم تو آب و در دل ما آتش است

ای که میگوئی تجلی گاه نازش دور نیست
صبر مشتی از خس و ذوق تماشا آتش است

بی تکلف در بلا بودن به از بیم بلاست
قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتش است

پرده از رخ برگرفت و هیچ با سوختیم
باده با دست آتش و در یاد ما را آتش است

هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده ایم
فاش گوئیم از تو سنگ است انچه از ما آتش است

گریه دارم که تا تحت الثری آب است و بس
ناله دارم که تا اوج ثریا آتش است

پاک خور امروز زنهار از پی فردا منه
در شریعت باده امروز آب و فردا آتش است

راز بدخویان نهفتن برنتابد بیش ازین
پرده دار سوز و ساز ماست هرجا آتش است

گشته ام غالب طرف با شیوهٔ عرفی که گفت
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

بخود رسیدنش از ناز بسکه دشوار است
چو ما بدام تمنای خود گرفتار است

تمام زحمتم از هستیم چه می پرسی
ز جسم لاغر خویشم به پیرهن خار است

صلای قتلش و دم جانفشانی ما بین
بهای کشتن عشاق وعده بسیار است

ستم کش سر ناموس جو سر خویشتنم
کر تا ز جیب برآمد به بند دستار است

بشب حکایت قتلم ز غیر می شنود
هنوز فتنه [illegible] بیدار است

نقاب عشق من از آواز کیست پیدا ہے — که خار رهگذرش پود و جاده اش تار است
بیا که فصل بهار است و گل به صحن چمن — گشاده روی تر از شاهدان بازار است
هم شنیدن و لمتی بجود فسرور فتن — خوشا فریب ترحم چه ساده پرکار است
فناست هستی من در تصور کمرش — چو نغمه که هنوزش وجود در تار است
ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست — بگرد نقطهٔ ما دور هفت پرکار است

نگاه خیره شده از پرتو رخش غالب
تو گوئی آئنهٔ ما سراب دیدار است

سموم وادی امکان بس جگر تابست — گداز زهرهٔ خاکست هر کجا آبست
مریخ از شب تار و بیا به بزم نشاط — که پنبه بسر مینای باده مهتابست
بخواب آمدنش جز ستم طریقی نیست — خدا نخواسته باشد بغیر بیخوابست
ز وضع روزن دیوار میتوان دانست — که چشم غمکدهٔ ما براه سیلابست
ز ناله کار باشک او فتاده دل خون باد — ز شرم بی اثریها فغان ما آبست
ز وهم نقش خیالی کشیدهٔ ورنه — وجود خلق چو عنقا بدهر نایابست
نگه ز شعلهٔ حسنت چه طرف بر بندد — چنین که طاقت ما را بناز سیمابست
بعرض دعوی همطرحی تو خوبان را — نگه در آئنه همچون خسی بگردابست
زمین ز نقش سم توسن تو ساغر زار — هوا ز گرد رهت شیشهٔ می نابست

قوی فتاده چو نسبت ادب مجو غالب
ندیده که سوی قبله پشت محرابست

گرو ره خویش از تقسم باز ندانست — تنگش ز خرام آمد و پرواز ندانست
ز انسان غم ما خورد که سوا سی ما را — خصم از اثر غمزهٔ غماز ندانست
فریاد که تا ایمنه خون خورد و غم هز عمر — یکره بدلش کرد گذر راز ندانست

نازم نگه شرم که دلها ز میان برد
زانسان که خود آن چشم فسونساز ندانست

یکچند بهم ساخته ناکام گذشتیم
من عشوه نپذرفتم و او ناز ندانست

از شاخ گل افشاند و ز خارا گهر انگیخت
آئینهٔ ما در خور پرواز ندانست

گریم که برد موجهٔ خونخوابگهش را
در ناله مرا دوست ز آواز ندانست

همدم که ز اقبال نوید اثرم داد
اندوه نگاه غلط انداز ندانست

مخمور مکافات به خلد و سقر آویخت
مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست

غالب سخن از هند برون بر که کس اینجا
سنگ از گهر و شعبده ز اعجاز ندانست

هر ذره محو جلوهٔ حسن یگانه ایست
گوئی طلسم شش جهت آئینه خانه ایست

حیرت به هر نبیسره پاسے برد مرا
چون گوهر از وجود خودم آب و دانه ایست

ناچار با تغافل صیاد ساختم
پنداشتم که حلقهٔ دام آشیانه ایست

پابستهٔ نورد خیالی چو وارسے
هر عالمے ز عالم دیگر فسانه ایست

خودداریم به فصل بهاران عنان گسیخت
گلگون شوق را رگ گل تازیانه ایست

هر سنگ عین ثابتهٔ آبگینهٔ
هر برگ تاک قفل در شیره خانه ایست

هر ذره در طریق وفای تو منزلے
هر قطره از محیط خیالت کرانه ایست

در پردهٔ تو چند کشم ناز عالمے
دانم ز روزگار و فراقت بهانه ایست

وحشت چو شاهدان بنظر جلوه می کنند
گرد ره و هوا سر زلفی و شانه ایست

غالب دگر ز هنجار آوارگی مپرس
گنجم که جبهه را هوس آستانه ایست

هرچه فلک نخواست هیچکس از فلک نخواست
ظرف فقیه می نکشد باده ما گرک نخواست

غرقهٔ موجه تاب خورد تشنه ز دجله آب خورد
زحمت هیچیک نداد راحت هیچیک نخواست

جاه ز علم بی‌خبر علم ز جاه بی‌نیاز
هم محک تو زر نزد هم زر من محک نخواست

شحنهٔ شهر هم بلا هر چه گرفت پس نداد
کاتب بخت در رقم هر چه نوشت حک نخواست

خون جگر بجای می هستی ما قدح نداشت
نالهٔ دل نوای نی رامش ما غچک نخواست

زاهد و ورزش سجود آه ز دعوی وجود
تا نزد اهرمن رهش بدرقهٔ ملک نخواست

بهشت و جدل بجای ما آن سیکده جوی کاندر آن
کس نفس از جدل نزد کس سخن از فدک نخواست

گشته در انتظار چو زد دیدهٔ پیر ره سفید
در ره شوق همرهی دیده ز مردمک نخواست

حسن چه کام دل دهد چون طلب از حریف نیست
خست نگاه گر جگر خسته ز لب نمک نخواست

خرقه خوش است در برم پرده چنین خشن خوش نیست
عشق بکار خار غم پیرهنم تنک نخواست

رند هزار شیوه را طاعت حق گران نبود
لیک صنم بسجده در ناصیه مشترک نخواست

سهل شمرد و سرسری تا تو ز عجز نشمری
غالب اگر بداوری داد خود از فلک نخواست

ما لاغریم گر کمر یار نازکست
فرقیست در میانه که بسیار نازکست

دارم دلی ز آبله نازک نهادتر
آهسته پا نهم که سر خار نازکست

از جنبش نسیم فرو ریزد ای ز هم
ما را چو برگ گل در و دیوار نازکست

با ناله‌ام ز سنگدلیهای خود مناز
غافل قماش طاقت کهسار نازکست

زحمت کشید و آن قطره برگشت همچنان
ما سخت جان و لذت آزار نازکست

رسوائی مباد خودآرا سزای ترا
گل بر مزن که گوشهٔ دستار نازکست

ترسم تپش ز بند برون افکند مرا
تاب تحمل کاکل خمدار نازکست

از جلوه تا گداختن و در وفا ساختن
آئینه را ببین که چه مقدار نازکست

میر سخن دار خجل ما بر جفای خویش
هان شکوه که خاطر دلدار نازکست

از ناتوانی جگر و معده باک نیست
غالب دل و دماغ تو بسیار نازکست

امشب آتشین رویی گرم ترند خوانیهاست
گرد لبش نوا بردم در شرر فشانیهاست

تا در آب افتاده عکس قد دلجویش
چشمه همچو آیینه فارغ از روانیهاست

در کشاکش ضعفم نگسلد روان از تن
اینکه من نمی‌میرم هم ز ناتوانیهاست

از خمیدن پشتم روی سوی بر قفا باشد
تا چها درین پیری حسرت جوانیهاست

کشته دل خویشم کز ستمگران یکسر
دیده دلربائیها گفت مهربانیهاست

سوی من نگه دارد در جبین فگنده در ابرو
با گران رکابیها خوش سبک عنانیهاست

دائم از سر خاکم رخ نهفته بگذشتن
هان و هان خدا دشمن اینچه بدگمانیهاست

شوخیش در آئینه محو آرزو من دارد
چشم سحر پردازش باب نکته دانیهاست

با عدو عتابستی وز منش حجابستی
وه چه دلربائیها چه جانستانیهاست

با چنین تهیدستی بهره چه بود از هستی
کار ما ز سرمستی آستین فشانیهاست

اینکه اندرین وادی مژده از هما دادی
بر سرم ز آزادی سایه را گرانیهاست

ذوق فکر غالب را برده ز انجمن بیرون
با ظهوری و صائب محو همزبانیهاست

جیب مرا مدوز که پودش نمانده است
تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است

سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت
دل پاره آتشیست که دودش نمانده است

داد از تغافلی که بگوشت نمی‌رسد
آه از توقعی که وجودش نمانده است

چون نقطه اختری سیه از سیر باز ماند
گوئی دگر هبوط و صعودش نمانده است

مکتوب ما بتار نگاه تو عقده ایست
کز هیچ رو امید کشودش نمانده است

دل را بوعده ستمی میتوان فریفت
نازی که بر وفای تو بودش نمانده است

افتادگی نماز دل ناتوان ماست
دردسر قیام و قعودش نمانده است

دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن
رحمی مگر بجان حسودش نمانده است

دل در غم تو مایه برهزن سپرده ایست — کار از زیان گذشته و سودش نمانده است

غالب زبان بریده و آگنده گوش نیست
اما دماغ گفت و شنودش نمانده است

بلبل دلت بناله خونین به بند نیست — آسوده زی که یار تو مشکل پسند نیست
اندازه گیر ذوق غمم در مذاق من — تلخاب گریه را نمک زهرخند نیست
عهد وفا ز سوی تو نا استوار بود — بشکستی و ترا به شکستن گزند نیست
از دوست میل قرب بکشتن غنیمت است — گر تیغ در کمان به نشاط کمند نیست
بر یاد تو کدام پریخوان بخور سوخت — گوشش بساز دعوت ناسودمند نیست
آن لابه های مهرفزا محمل نماند — بر خوان خود ان یکاد که ما را سپند نیست
بیخود بزیر سایهٔ طوبی غنوده اند — شبگیر رهروان تمنا بلند نیست
هنگامه دلکش است نویدم بخلد چیست — اندیشه بی غش است نیازم به پند نیست
می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن — خط پیاله را رقم چون و چند نیست

غالب من و خدا که سرانجام برشکال
غیر از شراب و انبه و برف آب قند نیست

منع ما ز باده عرض احتسابی بیش نیست — محتسب افشردهٔ انگور آبی بیش نیست
رنج و راحت برطرف شاهدپرستانیم ما — دوزخ از سرگرمی نازش عتابی بیش نیست
خارج از هنگامه سر تا سر بیکاری گذشت — رشتهٔ عمر خضر مد حسابی بیش نیست
قطره و موج و کف و گرداب جیحون است و بس — این من و مائی که میبالد حجابی بیش نیست
خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده اند — جلوه می نامند و در معنی نقابی بیش نیست
شوخی اندیشهٔ خویش است سرتاپای ما — تار و پود هستی ما پیچ و تابی بیش نیست
زخم دل لب تشنهٔ شهد تبسم های کیست — این نمکدانها بچشم ما سرابی بیش نیست

نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا — پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست
جلوه کن منت منه از ذره کمتر نیستم — حسن با این تابناکی آفتابی بیش نیست

چند رنگین نکتهٔ دلکش تکلف برطرف
دیده‌ام دیوان غالب انتخابی بیش نیست

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصلست — آنچنان تنگست دست من که پنداری دلست
هم بقدر جوشش دریا تنومندست موج — تیغ سیراب از روانیهای خون بسملست
وای لب گردن ز تاب تشنگی نگدازدم — میگساران مست و من مخمور ساقی غافلست
در خم بند تغافل نالم از بیداد عمر — پردهٔ ساز فغانم پشت چشم قاتلست
بسکه ضبط مشق غم فرسود اعضای مرا — راز دل از همنشینانم نهفتن مشکلست
شهری دل نیست گر حسرت مرا اینجا از چه رو — چشم اهل دل زباندان نگاه سائلست
با همه نزدیکی از وی کام دل نتوان گرفت — تشنهٔ ما بر کنار آب جو پا در گلست
در نورد گفتگو از آگهی وا مانده‌ایم — پیچ و تاب ره نشان دوری سر منزلست
عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا — هرچه جز هستیست هیچ و هرچه جز حق باطلست

ما همان عین خودیم اما خود از وهم دوئی
درمیان ما و غالب ما و غالب حائلست

هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست — جان نیست مگر نتوان داد شرابست
در قرده ز جه سے عسل و کاخ زمرد — چیزی که بدلبستگی ارزد دسنے نابست
لهراسپ کجا رفتے و پرویز کجا ئے — آتشکده ویرانه و بتخانه خرابست
از جلوه هنگامه شکیبا نتوان شد — لب تشنهٔ دیدار بتر از خلد سرابست
با اینهمه دشوارپسندی چه کند کس — تا پرده بر انداخته در بند حجابست
خو کشتهٔ مستی که مکیدست لبش را — کامروز به پیمانهٔ می در شکرابست

آن قلزم داغیم که بهار جسم ‌ ‌ ‌ چندان که فتد صاعقه باران در آبست
سرگرمی هنگامهٔ طامات ندارم ‌ ‌ ‌ فیضی که من از دل طلبم بوی کبابست
هچشمی آئینه فگند از نظر ما ‌ ‌ ‌ مارا که ز بیداری دل دیده بخوابست

تا غالب مسکین چه متع برد از تو
برداشته آنچه خود از چهره نقابست

بسکه از تاب نگاه تو ز آسودن رفت ‌ ‌ ‌ باده چون رنگ خود از شیشه بپالودن رفت
این سفال از کف خاک جگر گرم که بود ‌ ‌ ‌ دست نشستیم ز صهبا که به پیمودن رفت
خیز و در دامن باد سحر آویز بعذر ‌ ‌ ‌ گر شبت تیره بداغ مژه نگشودن رفت
هرچه از گریه فشاندیم به نشمردن ریخت ‌ ‌ ‌ هرچه از ناله رساندیم به نشنودن رفت
ریگ در بادیهٔ عشق روانست هنوز ‌ ‌ ‌ تا چها پای درین راه بفرسودن رفت
باخت از بسکه زلیخا بتماشای تو رنگ ‌ ‌ ‌ از حیا بر در زندان بگل اندودن رفت
بر تنک مایگیم رحم که یک عمر گناه ‌ ‌ ‌ هم بتاراج سبکدستی بخشودن رفت
داغ تر دستی اشکم که ز افسردن دل ‌ ‌ ‌ هرچه در گریه فزودیم در افزودن رفت
مشت و شو مشغلهٔ شوخی ابر کرمست ‌ ‌ ‌ ذرم آن خرقه که با داغ نیالودن رفت

مدعی خواست رود بر اثر من غالب
هرچه زو بود بسودای من پیمودن رفت

نکه بچشم نهان و ز جبهه چین پیداست ‌ ‌ ‌ شگرفی تو ز انداز مهر و کین پیداست
نظاره عرض جمالت ز نوبهار گرفت ‌ ‌ ‌ شکوه صاحب خرمن ز خوشه چین پیداست
رسید تیغ توام بر سر و ز سینه گذشت ‌ ‌ ‌ زهی شگفتگی دل کز جبین پیداست
بجرم دیدن خونابه گشته مارا ‌ ‌ ‌ تراز دامن ما راز آستین پیداست
زهی لطافت پرداز سعی ابر بهار ‌ ‌ ‌ که هرچه در دل بادست از زمین پیداست

فتیلهٔ رگ جان سربسر گداخته شد
ز پیچ و تاب نفسهاے آتشین پیداست

نفس گداختن جلوه در هوای قدش
ز خوی فشانی آن روی نازنین پیداست

عیار فطرت پیشینیان ز ما خیزد
صفای باده ازین دُردِ ته‌نشین پیداست

زهی شکوه تو کاندر طراز صورت تو
ز خود برآمدن صورت آفرین پیداست

نهاد نرم ز تیر سینۂ سخن غالب
بسان موم ز اجزاے انگبین پیداست

گر یار نیست سایهٔ خود از بید بوده است
باری بگو که از تو چه امید بوده است

شادم ز درد دل که بمغز شکیب ریخت
نومیدیی که راحت جاوید بوده است

ظالم هم از نهاد خود آزار می‌کشد
برفرق اره ارهٔ تشدید بوده است

شبها کند ز روے تو دریوزهٔ ضیا
سه کاسهٔ گدائی خورشید بوده است

تلخست تلخ رشک تمنای خویشتن
شادم که دل ز وصل تو نومید بوده است

در ماه روزه طور پریشان چه میروے
می خور که در زمانه شب عید بوده است

از رشک خوشنوائی ساز خیال من
مضراب نی بناخن ناهید بوده است

هرگونه حسرتی که ز ایام می‌کشیم
دُرد ته پیالهٔ امید بوده است

حق را ز خلق جو که نوآموز دید را
آئینه خانه مکتب توحید بوده است

نادان حریف مستی غالب مشو که او
دردی کش پیالهٔ جمشید بوده است

یار در عهد شبابم بکنار آمد و رفت
همچو عیدے که در ایام بهار آمد و رفت

تا نفس باختهٔ پیروی شیوهٔ کیست
تندبادی که بتاراج غبار آمد و رفت

سبحه گردان اثرهای جو دست خیال
هرچه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت

طالع بسمل ما بین که کمانداز ز پی
مارهٔ بر اثر خون شکار آمد و رفت

شادی و غم همه سرگشته ترازیکدگر اند — روز روشن به وداع شب تار آمد و رفت

هرزه مشتاب و پی جاده شناسان بردار — ای که در راه سخن چو تو هزار آمد و رفت

برق تمثال سراپای تو میخواست کشید — طرز رفتار ترا آئینه دار آمد و رفت

هله غافل ز بهاران چه طمع داشته — گیر کامسال برنگینی یار آمد و رفت

بفریب اثر جلوهٔ قاتل صد بار — جان به پروانگی شمع مزار آمد و رفت

غالبا عین خزینست به هنجار بروز
موج ازین بحر مکرر بکنار آمد و رفت

اختری خوشتر ازینم بجهان میبایست — خرد پیر مرا بخت جوان میبایست

نه زمینی که به آهنگ غزل بنشینم — خاک گلبوی و هوا مشک فشان میبایست

نه بتابم بسبو باده ز دور آوردن — خانهٔ من بسر کوی مغان میبایست

به گرایش خوشم اما به نمایش خوارم — پرسشی چند ز یارم بزبان میبایست

تاب مهرم نکند خسته دلی در ره شوق — روی گرمی ز رفیقان بمیان میبایست

نرسد نامه در اندیشه سببهاست بسی — پرسش و جوئی ز عزیزان بگمان میبایست

هرزه دل بر در و دیوار نهادن نتوان — سویم از روزنه چشمی نگران میبایست

ساز هستی کنم و دل بفسونم گیرد — هم در اندیشه خدنگم به نشان میبایست

یا تمنای من از خلد برین نگذشتی — یا خود امیدگی در خور آن میبایست

تا تنک مایه به دریوزه خود را نشود — نرخ پیرایهٔ گفتار گران میبایست

قدر انفاس گرم در نظر هستی غالب
در غم دهر دریغم بفغان میبایست

از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است — جرعه را دین عوض ار ید می ارزان شده است

چشم بد دور چه خوش میتپم امشب که بروز — نفس سوخته در سینه پریشان شده است

در دلش جوئی و در دیر و حرم نقشا سے
تا چه رو داد که در زاویه پنهان شده است

لب گزد بیخود و با خود شکر آسیبی دارد
تا چه گلگفتست که از گفته پشیمان شده است

داغم از شوره نظربازی شوقش به شکر
کش بود بوسه بدان پای که مژگان شده است

گفتم البته ز من شاد برون گردد سے
گفت دشوار که مردن تو آسان شده است

دُرد و روغن بچراغ و گذر می به ایاغ
تا خود از شب چه بجا ماند که مهمان شده است

شاهد می ز میان رفته و شادم بسخن
کشته ام بید درین باغ که ویران شده است

شهرتم گریه بشکل مائده گرد و سبینے
که بران مائده خورشید نمکدان شده است

غالب آزرده سروشیست که از هستی قرب
هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده است

فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت
که از درد دل و مغز اندر استخوانم سوخت

بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تنم
قضا بعربده در چشم پاسبانم سوخت

شنیده که بآتش نسوخت ابراهیم
ببین که بی شرر و شعله میتوانم سوخت

شرار آتش زردشت در نهادم بود
که هم بداغ مغان شیوه دلبرانم سوخت

عیار جلوهٔ نازش گرفتن از آسانی
هزار بار بتقریب امتحانم سوخت

مرا دمیدن گل در گمان فکند امروز
که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت

زگلفروش ننالم گر اهل بازارست
تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت

چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر
که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت

چو وارسید فلک کاب در متاعم نیست
ز جوش گرمی بازار من دکانم سوخت

نفس گداختگیهای شوق را نازم
چه شمعها بسراپردهٔ بیانم سوخت

نوید آمدنت رشک از قفا دارد
شگفته روئی گلهای بوستانم سوخت

کسی درین کف خاکسترم مباد انباز
چه شد گر آتش همسایه خانمانم سوخت

اگر پیام عتابی رسیده است از دوست
شکسته رنگی یاران راز دانم سوخت

خبر دهید بقاتل که مجرمی کشدم
ز ماهتاب چه منت برم کتانم سوخت

سخن چه عطر شرر بر دماغ زد غالب
کتاب عطسهٔ اندیشه مغز جانم سوخت

گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست
گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیست

معنی غریب مدعی و خانه زاد ماست
هر جا عقیق نادر و اندر یمن بسیست

مشکین غزاله ها که نه بینی بهیچ دشت
در مرغزارهای ختا و ختن بسیست

در صفحه نبود همهٔ آنچه در دلست
در بزم کمترست گل و در چمن بسیست

لیلی بدشت قیس رسیدست ناگهان
در کاروان جمازهٔ محمل فگن بسیست

باید بغم نخوردن عاشق معاف داشت
آنرا که دل ربودن و نشناختن بسیست

زور شراب جلوهٔ بت کم شمرده ایم
اما نظر بحوصلهٔ برهمن بسیست

گر در هوای قرب تو بستیم دل مرنج
خود ناگشوده جای دران انجمن بسیست

تاثیر آه و ناله مسلم و لی مترس
ما را هنوز عربده با خویشتن بسیست

غالب نخورد چرخ فریب از هزار بار
گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست

چو صبح من ز سیاهی بشام مانندست
چگوییم که ز شب چند رفت یا چندست

برنج از پی راحت نگاهداشته اند
ز حکمتست که پای شکسته در بندست

درازدستی من بیجا گر افگند چه عیب
ز بینش دلق و رع با هزار پیوندست

نه گفته که به تلخی بساز و پند پذیر
برو که بادهٔ ما تلخ تر ازین پندست

وجود او همه حسنست و هستیم همه عشق
به بخت دشمن و اقبال دوست سوگندست

نگاه مهر بدل سر نداده چشمهٔ نوش
هنوز عیشش باندازهٔ شکر خندست

ز بیم آن که مبادا بمیرم از شادی — نگوید ارچه بمرگ من آرزومندست
شمار تنگی جور و سے دوست در نظر دارم — درین نورد ندانم که آسمان چندست
اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار — که بنده خوبی او خوبی خداوندست

نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب
بدین که پرسد و گوید هست خرسندست

ساخت ز راستی بغیر ترک فسونگری گرفت — زهره بطالع عدو شیوهٔ مشتری گرفت
شه به گدا کجا رسد زانکه چو فتنه روی داد — خاتم دست دیو بر کشور دلبری گرفت
ترک مرا ز گیر و دار شغل غرض بود نه سود — فربه اگر نیافت صید خرده به لاغری گرفت
آمد و از رهٔ غرور بوسه بجلوتم نداد — رفت و در انجمن ز غیر مزد نواگری گرفت
ای که دلت ز غصه سوخت شکوه در خور وفاست — ور سزد آنکه سرکنی گیر که سرسری گرفت
جاده شناس کوی خصم بودم و دوست راه جوی — منکر ذوق همرهی خرده به رهبری گرفت
مستی مرغ صبحدم بر رخ گل بوی تست — هرزه ز شرم باغبان جبههٔ گل تری گرفت
رای زدم که بار غم هم به رقم ز دل رود — نامه چو بستمش ببال مرغ سبکپری گرفت

غالب اگر ببزم شعر دیر رسید دور نیست
کش بفراق حسرتی دل ز سخنوری گرفت

دل بردن این شیوه عیانست و عیان نیست — دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست
در عرض غمت پیکر اندیشه لالم — پا تا سرم انداز بیانست و بیان نیست
فرمان تو بر جان من و کار من از تو — بی پرده بهر پرده روانست و روان نیست
نازم بفریبی که دهی اهل نظر را — کز بوسه پیامی بدهانست و دهان نیست
داغیم ز گلشن که بهارست و بقا هیچ — شادیم بگلخن که خزانست و خزان نیست
سرمایهٔ هر قطره که گم گشت به دریا — سودیست که مانا بزیانست و زیان نیست

شکایتی نفروشی و عشوۂ نخرے
تو آشنای کہ خواجہ و آشنای تو کیست

ترا کہ موجۂ گل تا کمر بود دریاب
کہ غرق خون بدر بوستانسرای تو کیست

بلا بہ صورت زلف تو رو بما آورد
بہ بند خصمی دہریم مبتلاے تو کیست

تراست جلوہ فراوان درین بساط ولے
حریف بادۂ میخوارہ آزمای تو کیست

ز دارستان شہیدان ہراس ست یعنے چہ
تو نیست دست قضا کشتۂ ادای تو کیست

بانتظار تو در پاس وقت خویشتنم
فریب خوردۂ نیرنگ عدہای تو کیست

زلال لطف تو سیرابی ہوسناکان
یکی بہ بین کہ جگر تشنۂ جفای تو کیست

ترا ز اہل ہوس ہر یکی بجای منست
تو و خدای تو شاہم مرا بجای تو کیست

فرشتہ منعے من ربک سے فہم
بمن بگوی کہ غالب بگو خدای تو کیست

بوادیی کہ دران خضر را عصا خفتست
بسینہ می سپرم رہ اگرچہ پا خفتست

بدین نیاز کہ باتست ناز میرسدم
گدا بسایۂ دیوار پادشا خفتست

بہ صبح حشر چنین خستہ روسیہ خیزد
کہ در شکایت درد و غم دوا خفتست

خروش حلقۂ رندان ز نازنین پسریست
کہ سر بزانوی زاہد بوریا خفتست

ہوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز
گسستہ لنگر کشتی و ناخدا خفتست

غمت بشہر شبیخون زنان بہ بنگہ خلق
عسس بخانہ و شہ در حرم سرا خفتست

دلم بہ سبحہ و سجادہ و ردا لرزد
کہ دزد مرحلہ بیدار و پارسا خفتست

درازی شب و بیداری من اینہمہ نیست
ز بخت من خبر آرید تا کجا خفتست

بہ بین ز دور و مجو قرب شہ کہ منظر را
دریچہ باز و بدر وازہ اژدہا خفتست

براہ خفتن من ہر کہ بنگرد داند
کہ میر قافلہ در کاروانسرا خفتست

دگر ز اسپمے راہ و قرب کعبہ چہ حظ
مرا کہ ناقہ ز رفتار ماند و پا خفتست

بخواب چون خودم آسوده دل مدان غالب
که خسته غرقه بخون خفته است تا خفتست

کشته را رشک کشتهٔ دگرست
من و زخمی که بر دل از جگرست

رندا جزای روزگار زهم
روز و شب در قفای یکدگرست

مستی انداز لغزشی دارد
حیف پائی که آفتش ز سرست

ناله را مالدار کرد اثر
دل سختش دکان شیشه گرست

دوستان دشمنند ورنه مدام
تیغ او تیز و خون ما هدرست

پردهٔ عیب جو دریغ او
نوک کلکم ز دشنه تیزترست

عقل و دین بردهٔ دل و جان نیز
آنچه از ما نبردهٔ خبرست

شه حریر و گدا پلاس برید
آنچه من قطع کرده ام نظرست

منت از دل نمیتوان برداشت
شکر ایزد که ناله بی اثرست

قفس و دام را گناهی نیست
ریختن در نهاد بال و پرست

ریزد آن برگ و این گل افشاند
هم خزان هم بهار در گذرست

کم خود گیر و بیش شو غالب
قطره از ترک خویشتن گهرست

هند را رند سخن پیشهٔ گمنامی هست
اندرین دیر کهن میکده آشامی هست

خسروی باده درین دور اگر میخواهی
پیش ما آی که ته جرعهٔ از جامی هست

نامه از سوز درونم برقم سوخته شد
قاصد ار دم زند از حوصله پیغامی هست

چند و آزادی جاوید هما را نازم
کشش بهر سوختنی از شکن دامی هست

گفته انداز تو که بر ساده دلان بخشائی
پخته کاریست که ما را طمع خامی هست

گه رخ آرائی و گه زلف سیه تاب دهی
یاد ناری که مرا تیره سرانجامی هست

بی تو گر زیسته ام سختی این درد سنج
بگذر از مرگ که وابستهٔ هنگامی هست

کیست در کعبه که رطلی ز نبیذم بخشد
ور گروگان طلبید جامهٔ احرامی هست

می صافی ز فرنگ آید و شاهد ز تتار
ما ندانیم که بغدادی و بسطامی هست

بر دل نازک دلدار گرانی مکناد
خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست

شعر غالب نبود وحی و نگوییم ولی
تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست

لعل تو خستهٔ اثر التماس کیست
بخت من از تو شکوه گزار سپاس کیست

گیرم ز داغ عشق تو طرفی نبست دل
اینم نه بس بود که جگر روشناس کیست

رازم بگوش غیر ز بیتابی نسیم
کاندر امیدواری بوی لباس کیست

با او بساز وصلی و با من بعزم قتل
آه از امید غیر که چشم یاس کیست

از بیکسان شهرم و از ناکسان دهر
گر کشتهٔ سر تو سلامت هراس کیست

از بیم نیان بعربده راضی نمی شود
خار رهٔ تو چشم براه پلاس کیست

لطفت بشکوه از هوس بی شمار من
شوقم بناله از ستم بی قیاس کیست

گیرم که رسم عشق من آورده ام بدهر
ظلم آفریدهٔ دل حق ناشناس کیست

صحن چمن نمونهٔ بزم فراغ تو
باد سحر علاقهٔ ربط حواس کیست

غالب بت مرا نگه ناز قحط نیست
تا با منش مضایقه چندین بپاس کیست

آنکه بی پرده بصد داغ نمایانم سوخت
دید پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت

نه بدر جسته شرار و نه بجا ماند رماد
سوختم لیک ندانم بچه عنوانم سوخت

سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد
این رگ ابر شرربار پریشانم سوخت

حاجت افتاد بروزم ز سیاهی بچراغ
دل به بیرونقی مهر درخشانم سوخت

سودم از آزرشم افزون بود آن خاک خیم
گزپی ریشه توان در چمنستانم سوخت

کافر عشقم و دوزخ نبود در خور من
غیرت گرمی هنگامۂ صنعانم سوخت

پایم از گرمی رفتار نیسوخت براه
در قدم سوختن خار بیابانم سوخت

تا نداسنے بفسون تو در آتش رفتم
خود بداغ تو دل دیر پشیمانم سوخت

کردم از سنگ جگر تا نشوم خستۂ عشق
هم بدان سنگ بهم خوردن پیکانم سوخت

دیگر از خانۂ کفر چه گویم غالب
من که رخشندگی جوهر ایمانم سوخت

در بذل لآلی و رقم دست کریمست
نی نی کلکم رگ مژگان یتیمست

رشح کف جم می چکد از سغر سفالم
سیراسبے نطقم اثر فیض حکیمست

از آتش لهراسب نشان سید امرد
سوزی که بجانم زتو در عظم رمیمست

از حرف من اندیشۂ گلستان خلیلست
ازروی تو آئینۂ کف دست کلیمست

چشم و نگهت گردش جامی زنبیذست
کلک و رقم تاب سهیلی برادیمست

در جستن مانند تو نظاره زبونست
در زادن همتاسے من اندیشه عقیمست

ذوق طلبت جنبش اجزای بهارست
شور نفسم رعشۂ اعضای نسیمست

در نطق مسیحا دم از خصم چه باکست
دید ناز زخود میرسے از غیر چه بیمست

بی پرده ستم کن رخت از باده دورست
بیصرفه بنالم دلم از غصه دو نیمست

بختم ندهد کام دل غمزده غالب
گوئی لب یارست که در بوسه لئیمست

در بند تو چشم از دو جهان دوخته هست
هشدار که شهباز تو آموخته هست

افغان مرا بے هشی ساختہ نیست
در زمزمۂ بوسے جگر سوخته هست

در دیده ز رخ پرده بر انداخته نیست
در سینه دو صد عربده اندوخته هست

زانسوی میدان وفا تاختهٔ نیست
در راه ثوابش قد افراختهٔ نیست

زین سو هوس جانسپری توختهٔ هست
در بزم عتابش رخ افروختهٔ هست

در تاب مرو غالب اگر بیهده گردد
در کوی تو گوئی سگ پاسوختهٔ هست

با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست
در امر خاص حجت دستور عام چیست

مستم ز خون دل که دو چشمم ازان پرست
گوئی مخور شراب و نبینی بجام چیست

با دوست هر که باده بخلوت خورد مدام
داند که حور و کوثر و دار السلام چیست

دلخستهٔ غمیم و بود دمے دواے ما
با خستگان حدیث حلال و حرام چیست

در روز تیره از شب تارم نماند بیم
چون صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست

با خیل مور میرسی از ره خوش ست فال
قاصد بگو کزان لب نوشین پیام چیست

گفتی قفس خوش ست توان بال و پر گشود
باری علاج خستگی بند دام چیست

از کاسهٔ کرام نصیب ست خاک را
تا از فلک نصیبهٔ کاس کرام چیست

نیکی ز تست از تو نخواهیم مزد کار
در خود بدیم کار تو ایم انتقام چیست

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت
پرسد چرا که نرخ مے لعل فام چیست

گل را بجرم عربدهٔ رنگ و بو گرفت
راه سخن به عاشق آزرم جو گرفت

لطف خدای ذوق نشاطش نمیدهد
کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت

چون اصل کار در نظر همنشین نبود
بیچاره خرده بر روش جستجو گرفت

در خلوتی کشود خیالم ره دعا
کز تنگی بساط نفس در گلو گرفت

شرمندهٔ نوازش گردون نمانده ام
گر چاک دوخت جامه بمزد رفو گرفت

با خویشتن چه مایه نظر باز بوده است
کز من دل مرا به هزار آرزو گرفت

گفتم خود از مشاهده بخشایشش آورد
خوش باد حال دوست که جانم نکو گرفت

از یک سبوست باده و قسمت جدا جداست
جمشید جام برد و قلندر کدو گرفت

فرمان روانه گشت مسلمان بهیچ قصر
گر رفت مغ ز میکده ترسا فرو گرفت

ایمان اگر بخوف و رجا کردم استوار
اخلاص در نمود و قایم دو رو گرفت

هر فتنه در نشاط و سماع آورد مرا
گوئی فلک بعربده هنجار او گرفت

رضوان چو شهد و شیر به غالب حواله کرد
بیچاره باز داد و دمی مشک بو گرفت

غبار طرف مزارم به پیچ و تابی هست
هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست

به بانگ صور سر از خاک بر نمی دارم
هنوز در نظرم چشم نیمخوابی هست

ز سردی نفس نامه بر توان دانست
که نارسیده پیام مرا جوابی هست

بهرزه جان به غلط دادم و ندانستم
که یار دیر پسندی و زود یابی هست

نظر فروز اداها بدشمن ارزانی
بمن سپار اگر داغ سینه تابی هست

ز شوری نمک پرسشش نهانی تست
اگر مرا جگر تشنهٔ عتابی هست

خود اولین قدح می بنوش و ساقی شو
که آخر از طرف تست گر حجابی هست

مگر دهم جگر تشنه را تسلی بدروغ
نشان دهید براهش اگر سرابی هست

ز سرد مهری ایام نیستیم نژند
که در خزانهٔ ما روی آفتابی هست

بهار هند بود برشکال هان غالب
درین خزان کده هم موسم شرابی هست

تا بسویم نظر لطف جهستن تا مسن ست
سبزه ام گلبن و خارم گل و خاکم چمنست

ایکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید
صفحهٔ نام بشادابی برگ سمنست

کلکم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش
شارح انبتها الله نباتا حسنا ست

گهرافشانی مدح تو بخشش آورد — خامه ام را که کلید در گنج سخنست

هردم از رای منیر تو کند کسب ضیا — مهر تابان که فروزندهٔ این انجمنست

به خیال تو به مهتاب شکیبم که مگر — عکس روی تو درین آینه پرتو فگنست

راست گفتارم و یزدان نپسندد جز راست — حرف ناراست سرودن روش اهرمنست

آنچنان گشته یکی دل به زبانم که مرا — میتوان گفت که گفتی ز دل اندر دهنست

راستی اینکه دم مهر و وفاے تو بدل — باهم آمیخته مانند روان با بدنست

دوری از دیده اگر روی دهد دور نه — زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطنست

داور اگرچه همایم به همایون سخنی — لیک فر دهر مرا طالع زاغ و زغنست

جز باندوه دل و رنج تنم نفزاید — ناله هرچند ز اندوه دل و رنج تنست

سینه می سوزد از آن اشک که در دامن نیست — بجگر می خلد آن خار که در پیرهنست

بیکسیهای من از صورت حالم دریاب — مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفنست

حیف باشد که دلم مرده و پرسش نکنی — بجهان پرسش ماتم زده رسم کهنست

چشم دارم که فرستی بجواب غزلم — آن رضانامه که از لطف تو مطلوب منست

غالب خسته بجان جای بر آن در دارد
گر به تن معتکف گوشهٔ بیت الحزنست

نه هرزه هیچ نی از مغزم استخوان خالیست — که جای نالهٔ زاری درین میان خالیست

روم به کعبه ز کوے تو و ز حق خجلم — ز سجده جبهه و از پوزشم زبان خالیست

هجوم گل بگلستان هلاک شوقم کرد — که جا نمانده و جای تو همچنان خالیست

گریستم نگرستی بخون تپیم کامروز — ز پارهٔ جگرم چشم خونچکان خالیست

نشاهدے بتماشا نه بیدلے بنوا — ز غنچه گلبن و از بلبل آشیان خالیست

کنم به جنبش دل شیشه از پری لبریز — سرم ز باد فسون سنجی زبان خالیست

گرش بدیدن من گریه رونداد چه جرم
نهاد آتش شوق من از دخان خالیست

پر از سپاس ادای تو دفتری دارم
که یکسر از رقم پرسش نهان خالیست

امام شهر به مسجد اگر رهم ندهد
نه جای من به نیایشگه مغان خالیست

خراب ذوق بر و دوش کیستم غالب
که چون هلال سراپایم از میان خالیست

ز من گسستن پیوند مشکل افتادست
مرا مگیر بخونی که در دل افتادست

رسد دمی که خجالت کشم ز گرمی دوست
ز خصم داغم و اندیشه باطل افتادست

به قدر ذوق تپیدن بکشته جان بخشند
سخن به محکمه در کیش قاتل افتادست

شگافی از جگر ذره نم برون ندهد
بوادیی که مرا بار در گل افتادست

درین روش بچه امید دل توان بستن
میانهٔ من و او شوق حائل افتادست

به ترک گریه برم دهشت اثر ز دلش
که خود ز شبروی ناله غافل افتادست

به صبر کم نیم امّا عیار اتو سبی
بقدر آنکه گرفتند کامل افتادست

چو نهنگ و سمندر در آب و آتش من
تنم به قلزم و کشتی بساحل افتادست

بروی صید تو از ذوق استخوان تنش
هما ز تیزی پرواز بسمل افتادست

چو اندر آئنه با خویش لابه ساز شوی
ز خود بجوی که ما را چه در دل افتادست

حریف ما همه بی بذله می خورد غالب
مگر ز خلوت واعظ به محفل افتادست

ایمنیم از مرگ تا تیغت جراحت بار هست
روزیِ ناخوردهٔ ما در جهان بسیار هست

ما و خاک ره گذر بر فرق عریان ریختن
گل کسی جوید که او را گوشهٔ دستار هست

پارهٔ امیدوار ستم تکلف برطرف
با همه بی التفاتی دردمند آزار هست

بر سر کوی تو با مهرم بجنگ آرد همی
این هجوم ذره کاندر روزن دیوار هست

درخموشی تابش روی عرقناکش نگر — تا چها هنگامهٔ سرگرمی گفتار هست
بینوائی بین که گر در کلبه‌ام باشد چراغ — بخت را نازم که با من دولت بیدار هست
در پرستش سستم و در کامجوئی استوار — بادشه را بندهٔ کم خدمت پرخوار هست
راز دیدنها مجوی و از شنیدنها مگوی — نقشها در خامه و آهنگها در تار هست
گر نمودار نیست نقش سجده بر سیما دریغ — ور نشانمندیست دوش خستهٔ زنار هست
دور باش از ریزهای استخوانم ای هما — کاین بساط دعوت مرغان آتشخوار هست
کهنه نخل تازه از صرصر ز پا افتاده‌ام — خاکم ار کاوی هنوزم ریشه در گلزار هست

بادبردان گنج بادآورد غالب هنوز
نالهٔ الماس پاش و چشم گوهربار هست

چشمم از ابر اشکبارترست — از عرق جبههٔ بهار ترست
گریه کرد از فریب زارم کشت — نگهش از تیغ آبدارترست
می برانگیزدش بکشتن من — دشمن از دوست غمگسارترست
دی نگر مست بوده کامروز — شکرم از شکوه ناگوارترست
ای که خوی تو همچو روی تو نیست — دیده از دل امیدوارترست
نو بدولت رسیده را نگرید — خطش از زلف مشکبارترست
طفلی و پیر دلی می شکنی — آه عهدی که استوارترست
همه عجز و نیاز می خواهند — زارتر هر که حق گزارترست
خسته از راه دور می آیم — پا ز تن پارهٔ فگارترست
شکوه از خوی دوست نتوان کرد — بادهٔ تند سازگارترست

می‌رسد گر بخویشتن نازد
غالب از خویش خاکسارترست

طهور بخشش حق را ذریعه بی سببیست
وگرنه شرم گنه در شمار بی ادبیست

ز گیر و دار چه غم چون بعالمیکه منم
هنوز قصه حلاج حرف زیر لبیست

رموز دین نشناسم درست و معذورم
نهاد من عجمی و طریق من عربیست

نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم
قدح مباش ز یاقوت باده گر عنبیست

بالتفات نیرزم در آرزو چه نزاع
نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبیست

بود به طالع ما آفتاب تحت الارض
فروغ صبح ازل در شراب نیمشبیست

نه هم بپاسلکی زاهدان بلائی بود
خوشست گرمی بحثش خلاف شرع نبیست

هر آنچه در نگری جز به جنس مائل نیست
عیار بیکسی ما شرافت نسبیست

کسیکه از تو فریب وفا خورد داند
که بیوفائی گل در شمار بوالعجبیست

میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی
بیا بلابه که هیجان قوت غضبیست

نشاط معنویان از شرابخانهٔ تست
فسون بابلیان فصلی از فسانهٔ تست

بجام و آئنه حرف جم و سکندر چیست
که هر چه رفت بهر عهد در زمانهٔ تست

فریب حسن بتان پیشکش اسیر توایم
اگر خطست و گر خال دام و دانهٔ تست

هم از اعاملهٔ تست اینکه در جهان ما را
قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست

سپهر را تو بتاراج ما گماشتهٔ
نه هر چه دزد ز ما برد در خزانهٔ تست

مرا چه جرم گر اندیشه آسمان پیماست
نه تیزگامی توسن ز تازیانهٔ تست

کمان ز چرخ و خدنگ از بلا و پر ز قضا
خدنگ خوردهٔ این صیدگه نشانهٔ تست

سپاس جود تو فرضست آفرینش را
درین فریضه دو گیتی همان دوگانهٔ تست

توای که محو سخن گستران پیشینی
مباش منکر غالب که در زمانهٔ تست

ردیف ثای مثلثه

محو خودست لیک چو من درین چه بحث
او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث

افسانه گوست غیر چه مصراع افگنی برو
غم بر تنابد این همه گفتن درین چه بحث

جیحون و نیل نیست دلست از خدا بترس
گر نیست خون دیده بدامن درین چه بحث

بیچاره بین که جان بشکر خنده داده است
خویشانش از روند بشیون درین چه بحث

بی پرده شو ز غصه و الزام ده مرا
گفتم که گل خوشست به گلشن درین چه بحث

مژگان بدل ز ذوق نگه سیر و د فرو
بی رشته نیست جنبش سوزن درین چه بحث

بت را بجلوه دید و بجای مانده است
گر بحث می کنم به برهمن درین چه بحث

همسایه ناخوشست خوشم همنشین خموش
گر نامه ام نهاد به روزن درین چه بحث

بعد از حزین که رحمت حق بر روانش باد
ما کرده ایم پیروش فن درین چه بحث

او بسته جبهه غالب و من دسته ام
عرفی کسیست لیک چو من درین چه بحث

ردیف جیم تازی

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج
آئینه مرا بزدودن چه احتیاج

با پیرهن ز ناز فرو سیر و د بدل
بند قبای دوست کشودن چه احتیاج

چون میتوان بره گذر دوست خاک شد
بر خاک راه ناصیه سودن چه احتیاج

بنگر که شعله از نفسم بال میزند
دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج

از خود بذوق زمزمه میتوان گذشت
چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج

در دست دیگریست سفید و سیاه ما
با روز و شب به عربده بودن چه احتیاج

تا لب کشوده مژه در دل دو دیده است
بوس لب ترا بربودن چه احتیاج

بگذر در آتش و تب و تابم نظاره کن
غمنامهٔ مرا بگشودن چه احتیاج

آن کن که در نگاه کسان محتشم شوی
بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج

خواب ست و چه مست آوارهٔ بینشان
محو رخ ترا به غنودن چه احتیاج

تاب سموم فتنه گرانیست غالبا
کشت امید را بدرودن چه احتیاج

جلوه میخواهیم آتش شو هوای ما سنج
دستگاه خویش بین و مدعای ما سنج

گر خودت مهری بجنبد کام مشتاقان بده
ورنه نیروی قضا اندر رضای ما سنج

همنشین وا رود و دل در خدای پاک بند
میروی از کار درد بی دوای ما سنج

مرگ ما را تا که تمهید شکایت کرده است
رنج و اندوهی که دارد از برای ما سنج

ای که نعش ما بری پندارم از ما لودهٔ
دستمزد او چه داری خونبهای ما سنج

خویش را شیرین شمردی خصم را پرویز گیر
سرگذشت کوهکن با ماجرای ما سنج

آه از شرم تو و تا کاسهٔ ما زود باش
در تلافی پایهٔ مهر و وفای ما سنج

زاری ما و غم دل دید و شادی مرگ شد
مرد دشمن ز تاثیر دعای ما سنج

کام ما محو ست عیش بی زوال ما بپرس
دیدها کور ست جنس نارسای ما سنج

درگذر زین پرده چون همساز غالب نیستی
مدعی هنجار خود گیر و نوای ما سنج

ردیف جیم فارسی

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ
زخم دل ما جلوه‌ها نیست و زبان هیچ

ای حسن گر از رستن رنجی سخنی هست
نازا اینهمه یعنی چه کمر هیچ و دهان هیچ

در راه تو هر موج غباریست روانی — دلتنگ نگردم ز هر افشاندن جان هیچ

برگریه نیفزود ز دل هرچه فرو ریخت — در عشق نبود تفرقهٔ سود و زیان هیچ

تن پروری خلق فزون شد ز ریاضت — جز گرمی افطار ندارد رمضان هیچ

دنیا طلبان عربده مفت است نجوشید — آزادی ما هیچ و گرفتاری تان هیچ

پیمانهٔ رنگیست درین بزم بگردش — هستی همه طوفان بهارست خزان هیچ

عالم همه مرآت وجودست عدم چیست — تا کار کند چشم محیط است و کران هیچ

در پردهٔ رسوائی منصور نوائیست — رازت نشنودیم ازین خلوتیان هیچ

غالب ز گرفتاری اوهام برون آی

بالله جهان هیچ و بد و نیک جهان هیچ

ای که نبوی هرچه نبود در تماشایش هیچ — نیست غیر از سیمیا عالم بسودایش هیچ

موجه از دریا شعاع از مهر حیرانی چراست — محو اصل مدعا باش و بر اجزایش هیچ

آسمان وهم است از بر جبین کیوانش مگوی — نقش ما هیچ است بر پنهان و پیدایش هیچ

آخر از مینا بجاه و پایه افزون نیستی — بندهٔ ساقی شو و گردن ز ایمایش هیچ

صورتی باید که باشد نغز و زیبا روزگار — گو به اکسونش مپوش و گو بدیبایش هیچ

نامه عنوانش بنام تست زان نو تازه است — داغ غم دارد سوادش بر سراپایش هیچ

دل ز آن تست و نعمتهای الوانش تراست — سخت درهم چون سماط خوان یغمایش هیچ

ای هوس کارت ز گستاخی به بیرحمی کشید — تارکیهای سیاهش بین ببالایش هیچ

پیش ازین کی بود این هم التفاتی بوده است — اینقدر بر خود ز رنجشهای بیجایش هیچ

نقش غالب همچنین بر جا گزار اخر شکست

خیزد و در کحلی پرند گوهر آمایش هیچ

ردیف حای حطی

بادهٔ پرتو خورشید و ایاغ دم صبح — مفت آنان که درآیند بباغ دم صبح

آفتابیم بهم دشمن و همدرد ای شمع — ما هلاک سر شامیم و تو داغ دم صبح

بعد آنانکه قریب اند با نوبت ماست — آخر کلفت شبهاست فراغ دم صبح

زین سپس جلوهٔ خور جای چراغان گیرد — شب اندیشه ز ما یافت سراغ دم صبح

پیش ازین باد بهار اینهمه سرمست نبود — شبنم ماست که تر کرده دماغ دم صبح

سخن ما ز لطافت همه سرجوش میست — که فرو ریخته از طرف ایاغ دم صبح

ذوق مستی ز هم آهنگی بلبل خیزد — مفگن آواز بر آواز کلاغ دم صبح

حق آن گرمی هنگامه که دارم بشناس — ای که در بزم تو ماتم بچراغ دم صبح

بوی گل گر نه نوید کرمست داشت چه داشت — ای بشب کرده فراموش جناغ دم صبح

غالب امروز بوقتی که صبوحی زده ام — چیده ام این گل اندیشه ز باغ دم صبح

آسمان بعشق فاتح خیبر کنیم طرح — در گنبد سپهر مگر در کنیم طرح

در فصل دی که گشته جهان مهر ریز ازو — بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح

تا چند نشنوی تو و ما حسب حال خویش — افسانه های غیر مکرر کنیم طرح

ما را زبون مگیر گر از پا درآمدیم — از ما عجب مدار گر از سر کنیم طرح

هوئی بچرخ دادن گردون برآوریم — عیشی بداغ کردن اختر کنیم طرح

خود را بشاهدی بپرستیم زین سپس — در راه عشق جادهٔ دیگر کنیم طرح

از داغ شوق پرده نشینی نشان دهیم — در زخم رشک روزنهٔ در کنیم طرح

از تار و پود ناله نقابی دهیم ساز — وز دود سینه زلف معنبر کنیم طرح

برگ حلل ز شعلهٔ آذر بهم نهیم — پیرایه از شراره و اخگر کنیم طرح

از زخم و داغ لاله و گل در نظر کشیم — از کوه و دشت حجلهٔ منظر کنیم طرح

از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع　　از خار و خاره بالش و بستر کنیم طرح

آئین برهمن بنهایت رسانده ایم
غالب بیا که شیوهٔ آذر کنیم طرح

ردیف خای معجمه

ای جمال تو بتاراج نظرها گستاخ　　وی خرام تو بپامالی سرها گستاخ
داغ شوق تو به آرایش دلها سرگرم　　زخم تیغ تو به گلگشت جگرها گستاخ
مردم از درد تو دور از تو و داغم از غیر　　که رساند بتو این گونه خبرها گستاخ
باخبر باش که دردی که زبیدردی تست　　ناله را کرد در اظهار اثرها گستاخ
خواهش وصل خود از غیر ز اخلاص مسنج　　کاین گدائیست بدریوزهٔ درها گستاخ
شاد گردم که بخلوت نرسیدست رقیب　　بینمش چون تو در راه گذرها گستاخ
گریه ارزانی آن دل که به نیرو باشد　　بشناورزی سیلاب خطرها گستاخ
های این بخیه که با جیب کتان کش دارد　　بود با دامن پاکت چه قدرها گستاخ
نازدلهای نزارش چه محابا باشد　　سر زلفی که به پیچیده کمرها گستاخ

طوطیان در شکر آیند به غالب کاو راست
لبی از نطق بتاراج شکرها گستاخ

تا بشوید نهاد ما از وسخ　　گشت گرمابه ساز از دوزخ
تا چه بخشند در جهان دگر　　تشنگان ترا چمن برزخ
وه که از کشت زار امیدم　　بهرهٔ مور نیز برد و ملخ
دلم اجزای ناله را مدفن　　دیت اشخاص بقعه را مسلخ
از دل آرم بساط من آتش　　از تو گویم برات من بر یخ

هوس ما و دانه از یک دست — نفس ما و دام از یک نخ

برگ در خورد همت فلک ست — بشکایت چه میزنیم زنخ

مور چون ساز میزبانی کرد — به سلیمان رسید پای ملخ

باتو شد هم سخن پیام گزار — چه شکیبم بپرسشش پاسخ

در سخن کار بر قیاس مکن — ترش گردد و ترش به تلخ تلخ

قاصد من براه مرده و من — همچنان در شمارهٔ فرسخ

مرگ غالب دلت بدرد آورد — خویش را گشت و هرزه گشت اوخ

ردیف دال مهمله

دگر فریب بهارم سر جنون ندهد — گلست و جامهٔ آلی که بوی خون ندهد

گسسته تار امیدم دگر بخلوت انس — بزمزمه گله سازم نوا برون ندهد

ز قاتلی بعذابم که تیغ و خنجر را — بحکم وسوسه زهراب بیشگون ندهد

بدان پریست نیازم که بهر تسخیرش — ز مهر دل بزبان رخصت فسون ندهد

جنون مگو ادبش نیست بلکه خود دارست — که تن بهمدمی عقل ذو فنون ندهد

کفیل هوش خودم وقت می بزم حبیب — بشرط آنکه ز یک قلزم فزون ندهد

ببوی گنج گزیدم خرابه ورنه جنون — بهرزه ذوق دلاویزی سکون ندهد

شریک کار نیاورد تاب سختی کار — جواب نالهٔ ما غیر بیستون ندهد

بمن گرای و وفا جو که ساده برهمن — بسنگ هر که بهد دل بغمزه چون ندهد

ترا بجربه چه حاجت نه آن بود غالب — که جان به لذت آویزش درون ندهد

نگاهش از بسر نامهٔ وفا ریزد / سواد صفحهٔ کاغذ چو توتیا ریزد

بفرق ما اگرش ناگهان گذار افتد / چو گرد سایه زبال و پر هما ریزد

خوشا بریدن راه وفا که در هر گام / جبین ز پای باندازِ نقش پا ریزد

ز ناله ریخت جگر پاره‌های داغ آلود / چو برگ لاله که در گلشن از هوا ریزد

تبسمیست ببالین کشتگان خودت / که گل بجیب تمنای خونبها ریزد

دماغ ما ز بلا می‌رسد مگر ساقی / گداز زهرهٔ ما در ایاغ ما ریزد

خوش آنکه عجز منش بر سر عتاب آرد / خنک به پیرهن شعلهٔ جفا ریزد

بهشت خویش توانی شدن اگر داری / دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد

بروز وصل در آغوشم آنچنان بفشار / که بی من از لب من شکوهٔ تو وا ریزد

بچاره درد تو اکسیر بی نیازیهاست / که دل گدازد و در قالب دوا ریزد

بروی عقدهٔ کارم بشکل برگ خزان / ز لرزه ناخن دست گره کشا ریزد

غبار شوق بخونابهٔ امید سرشت / دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد

شتاب و زهد چه ناقدردانی هستیست / بلا بجان جوانان پارسا ریزد

بسجده بر در یار او فتیم تا غالب / خط جبین چو غبار از جبین ما ریزد

به بند پرسش حالم نمی‌توان افتاد / توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد

فغان من دل خلق آب کرد ورنه هنوز / نگفته‌ام که مرا کار با فلان افتاد

من آن نیم که بتانم کنند دلجوئی / خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد

ز رشک غیر بدل خون فتاد ناگه و من / بخون تپم که چه افتاد تا چنان افتاد

هم از تصرف بیتابی زلیخا بود / بچاه یوسف اگر راه کاروان افتاد

حدیث می بدف و چنگ در میان آریم / کنون که کار به شیخ نهفته‌دان افتاد

فرو نیامدم از بسکه بیخودم بطلب
هزار بار گزارم بپاشیان افتاد

بکوی یار ز پا افتم و کنم فریاد
بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد

شب ارچه با تو بدعوی تمامنائی داشت
بروز طشت مه از بام آسمان افتاد

نفس شراره فشانست و نطق شعله درو
ز حرف خوی که باز آتشم بجان افتاد

غریبم و تو زبان دان من نه غالب
ببند پرسش حالم نمی توان افتاد

غم چو بهم در افگند، وه که مرا امید هد
دانه ذخیره می کند کاه بباد میدهد

آخر منزل نخست خوی تو راه میزند
اول منزل دگر بوی تو زاد میدهد

ای که بدیده نم ز تست وی که بسینه غم ز تست
نازش غم که هم ز تست خاطر شاد میدهد

شوخی دلکشا تنت برگ نبات می نهد
سختی بیوفا دلت رزق جماد میدهد

مست عطای خود کند ساقی ما به مست می
داده زیاد می برد بسکه زیاد میدهد

دوست ز رفته بگذرد لیک غبار ما هنوز
در رهش از فزون سری مالش باد میدهد

انچه به من نبشتهٔ نیست ز نامه بر نهان
شوخی نامه در کفش نامه کشاد میدهد

سید سیم به خلد جا رحم کجاست ای خدا
آب و هوای این فضا کوی که یاد میدهد

خو بجفا گرفته را تازه کند خراش دل
ورنه بهانه جوی من چیست که داد میدهد

توسن کلک غالبا مصرع فیض تیغش عنانست
صبح چو ترک مست من شیشه کشاد میدهد

دل از اسباب طرب گم کرده در بند غم نان شد
زراعتگاه دهقان میشود چون باغ ویران شد

گرفتم گر تغافل طاقت ما بلج می گیرد
حریف یک نگاه ما همانا تو نتوان شد

تو گستردی بصحرا دام و از رشک گرفتاری
کف خاکم برنگ قمری بسمل پر افشان شد

جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی
برون دادیم راز غم بعنوانی که پنهان شد

بدین رنجست گر کیفیت عمر دن خم شاخسارست
لب از ذوق کف پای تو عشرتخانهٔ جان شد

سراپا زحمت خویشیم از هستی چه می پرسی
نفس بر دل دم شمشیر و دل در سینه پیکان شد

فراغت بر نتابد همت مشکل پسند من
ز دشواری بجان آمیختم کاری که آسان شد

چه پرسی وچه حیرانی که هنگام تماشاییست
نگاه از بیخودیها دوست و باگم گرد و مژگان شد

ز ناگه رست این هنگامه بنگر شور هستی را
قیامت میدمد از پردهٔ خاکی که انسان شد

نشاط انگیزی انداز سعی چاک را نازم
به پیراهن نمی گنجد گریبانی که دامان شد

شب غربت همانا شیوهٔ غمخواری بی دارد
که هم در ماتم صبح وطن زلفش پریشان شد

قضا از ذوق معنی شیره میریخت در جانها
نمی از لای پالایش چکید و آب حیوان شد

دلم سوزی نهان دارد ولی در سینه کو پنها
چراغی جسته از جیبش اگر داغی نمایان شد

چو اسکندر زیاد افے ہلاک آب حیوانے
خوشا سوهن که هر کس غوطه زد در روی شن جان شد

خدا را ای بتان گرد دش گردید سے واد
دریغا ابروی دیگر **غالب** مسلمان شد

داغم از پردهٔ دل رو بقفا می آید
تا ببینیم که ازین پرده چها می آید

هیچ زاری که به مستی ز دل آید بیرون
در بهاران همه بویت ز صبا می آید

جلوه ای داغ که ذوق رنگ میخیزد
مژده ای درد که بنگم ز دوا می آید

سود غارت زدگیهای غمت را نازم
که نفس میرود و آه رسا می آید

زیستم با تو و زین ننگ نگشتم خود را
جان فدای تو میا گر تو حیا می آید

دعوی گمشدگی مهر رسوائیهاست
گر ز پی سوی تو بیرانهٔ ما می آید

راز از سینه بمضراب برزم بیرون
ساز عاشق به شکستن بصدا می آید

برگ گل پرده ساز است تمنائی را
بو که دریافته باشی چه نوا می آید

در هم افشردن اندام تو چون ما هیچ است
چند بر تنگی آغوش قبا می آید

رفته در حسرت نقش قدمی عمر بسر
جادهٔ را که بسر منزل ما مے آید

اتفاق سفر افتاد به پیری غالب
آنچه از پای نیامد ز عصا مے آید

خوش ست آنکه با خویش جز غم ندارد
وصلے خوشتر ست آنکه این هم ندارد

قوی کرده پیوندها سوز پیشش
گرانمایه زخمے که مرهم ندارد

سرابے که رخشد بویرانه خوشتر
ز چشمے که پیرایهٔ نم ندارد

بجوش عرق رنگ در باخت رویت
گل از نازکے تاب شبنم ندارد

گلت را نوا نرگست را تماشا
تو دارے بهارے که عالم ندارد

چه ناکس شمرد آنکه خون ریخت ما را
به تیغے که ترکیب او خم ندارد

زماتم نباشد سیه پوش زلفت
که هندو بدین گونه ماتم ندارد

نگهدار خود را و ز آئینه بگذر
نگاه تو پرواے خود هم ندارد

سخن نیست در لطف این قطعه غالب
بهشتے بود هند کادم ندارد

مژده صبح درین تیره شبانم دادند
شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

رخ کشودند و لب هرزه سرایم بستند
دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند

سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند
ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند

گهر از رایت شاهان عجم برچیدند
بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند

افسر از تارک ترکان پشنگی بردند
به سخن ناصیهٔ فر کیانم دادند

گوهر از تاج گسستند و بدانش بستند
هر چه بردند به پیدا به نهانم دادند

هر چه در جزیه ز گبران مے ناب آوردند
بشب جمعهٔ ماه رمضانم دادند

هر چه از دستگه پارس به یغما بردند
تا بنالم هم ازان جمله زبانم دادند

دل ز غم مرده و من زنده همانا این مرگ
بود از زنده بمانم که امانم دادند

هم ز آغاز بخوف و خطر استم غالب
طالع از قوس و شمار از سرطانم دادند

تا کی از دود شکایت ز بیان برخیزد
بزن آتش که شنیدن ز میان برخیزد

می رسد از من و خلقی بگمانست ز تو
بیجا باش و بنشین که گمان برخیزد

گر دهم شرح عتابی که بدلها داری
دود از کارگه شیشه گران برخیزد

با قدت سرو چه شخصیت که ناگه یکبار
بنجود از جا ز هجوم خفقان برخیزد

بسته گیرند عیار هوس و عشق دگر
رسم بیداد مبادا ز جهان برخیزد

گشته دعوت پیدا ز پی خویشیم همه
وای گر پرده از این راز نهان برخیزد

زینهار از تعب دوزخ جاوید مترس
خوش بهاریست کزو بیم خزان برخیزد

ناله برخاست دم جستن از آتش ز سپند
گو شگرفی که چو ما از سر جان برخیزد

جزوی از عالمم و از همه عالم بیشم
همچو مویی که بتان را ز میان برخیزد

عمرها چرخ بگردد که جگر سوخته ئی
چون من از دوده آذر نفسان برخیزد

گر دهم شرح ستمهای عزیزان غالب
رسم امید همانا ز جهان برخیزد

گویم سخنی گرچه شنیدن نشناسد
صبحیست شبم را که دمیدن نشناسد

از بند چه بگشاید و از دام چه خیزد
مائیم و غزالی که رمیدن نشناسد

گو هرچه شکایت کند از بی پروائی
مائیم و سرشکی که چکیدن نشناسد

ساقی چه شگرفی کند و باده چه تندی
خون باد دماغی که رسیدن نشناسد

ما لذت دیدار ز پیغام گرفتیم
مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد

بی پرده مشو از ناز و مبیندیش که ما را
چون آئینه چشمیست که دیدن نشناسد

بینم چه بلا بر سر جیب و کفن آرد
دستی که بجز خامه دریدن نشناسد

پیوسته روان از مژه خون جگرستم
رنگیست زخم را که پریدن نشناسد

شوقم می گلگون بسبو ریزد امشب
پیمانه ز ساقی طلبیدن نشناسد

بالذت اندوه تو در ساخته غالب
گوئی همه دل گشت و تپیدن نشناسد

هر دم ز نشاطم دل آزاد بجنبد
تا کیست درین پرده که بی باد بجنبد

برهم زدن کار من آسان تر ازانست
کز باد سحر طرهٔ شمشاد بجنبد

خواهم ز تو آزردگی غیر و چو بینم
عرق حسد خاطر ناشاد بجنبد

مردم به دم و داغم ازان صید که در دام
لختی سپی مشغولی صیاد بجنبد

هان شیخ پریخوان می گلگون بقدح ریز
تا در نظرت بال پریزاد بجنبد

برقی بفشار آرم و ابری بتراوش
زان دشنه که اندر کف جلاد بجنبد

اندر رشک بخون غلتم و از ذوق برقصم
زان تیشه که در پنجهٔ فرهاد بجنبد

ای آنکه در اصلاح تو هرگز ندهد سود
چون طبع کجت را رگ بیداد بجنبد

هر پویه که گرد دل آگاه بگردد
هر چاره که در خاطر استاد بجنبد

وصل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد
خونها ز زبانی که باوراد بجنبد

غالب قلمت پرده کشائی دم عیسیست
چون بر روش طرز خداداد بجنبد

خوبان نه آن کنند که کس را زیان رسد
دل برد تا دگر چه ازان دلستان رسد

دارد خبر دریغ و من از سادگی هنوز
سنجم همی که دوست مگر ناگهان رسد

مقصود ما ز دیر و حرم جز حبیب نیست
هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد

دردی کشان میکده درهم فتاده اند
نازم به خواریی که بمن زین میان رسد

گم شد نشان من چو رسیدم به گنج دیر — مانند آن صدا که بگوش گران رسد
در دام بهر دانه نیفتم مگر قفس — چندان کنی بلند که تا آشیان رسد
راهی که تا منست همانا نه ایمنست — خون می خورم که چون بخورم می چسان رسد
رفتم سوی وی و مژه اندر جگر خلید — زان پیشتر که سینه بنوک سنان رسد
تیر نخست را غلط انداز گفته ام — ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد
امید غلبه نیست به کیش مغان درآی — می گر به جذبه دست نداد از مغان رسد
خوارم نه آنچنان که دگر مژدهٔ وصال — باور کنم اگر همه از آسمان رسد
صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند — گفتار من به ثانیِ صاحبقران رسد

چون نیست تاب برق تجلی کلیم را
کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

عاشق چو گفتمش که برو زود میرود — نازم بخواب جلوه غضب آلود میرود
امشب ببزم دوست کسی نام ما نبرد — گوئی سخن ز طالع مسعود میرود
از ناله ام مرنج که آخر شدست کار — شمع خموشم و ز سرم دود میرود
شادم ببزم وعظ که رامش اگرچه نیست — باری حدیث چنگ و نی و عود میرود
فردوس جوی عمر بوسواس داده را — سرمایه نیز در هوس سود میرود
نخوت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک — حرفی که در پرستش معبود میرود
ماهم بلاغ و لابه تسلی شویم کاش — نادان ز بزم دوست چه خشنود میرود
رشک وفا نگر که بدعوی گه رضا — هرکس چگونه در پی مقصود میرود
فرزند زیر تیغ پدر سر نهد گلو — گر خود پدر در آتش نمرود میرود

غالب گذشت فرصت موهوم و فکر عیش
تاری که نیست در سر این پود میرود

دانست کز شهادتم امید حور بود
برگشتنم ز دین دم بسمل ضرور بود

رفت آنکه ما ز حسن مدارا طمع کنیم
سر رشته در کف ارنی گوی طور بود

مجرم مسنج رند انا الحق سرای را
معشوقه خودنمای و نگهبان غیور بود

سالک نگفته ایم که منزل شناس نیست
بیچاره ماند راه ازان رو که دور بود

نازم بامتیاز که نگریستن از گناه
با دیگران ز حضور و با ما ز غرور بود

ای آنکه از غرور بهیچم نمی خری
زان پایه باز گوی که پیش از ظهور بود

درد دلم بحشر ز شدت نهفته ماند
خون باد ناله که غم آهنگ صور بود

دل از تو بود و بوسه الزام باز ما
بردی نخست آنچه ز جنس شعور بود

قطع پیام کردی و دانستم اشتقیت
دالاله خو بردی و دلم ناصبور بود

دادی صلای جلوه و غالب کناره کرد
کو بخشش آن گدا که ز غوغا نفور بود

ز گرمی نگهت خون دل بجوش آمد
ز شادی سمت سینه در خروش آمد

بجان تو بد که شرم از میانه هم رفت
به عیش مژده که وقت وداع هوش آمد

خیال یار در آغوشم انجنان بفشرد
که شرم اشکم از شکوه‌های دوش آمد

به آستین بفشان دبه تیغ خویش بردار
که جان غبار تن و سر وبال دوش آمد

فدای شیوهٔ رحمت که در لباس بهار
بعذرخواهی رندان باده نوش آمد

ز وصل یار قناعت کنون به پیغامیست
خزان چشم رسید و بهار گوش آمد

زمام حوصله نگرفت و کوهکن جان داد
چه نرم شانه گذشت و چه سخت کوش آمد

شهید چشم تو گشتم که خوش سخن گو نیست
هلاک طرز لبم شو که سبز خموش آمد

ترا جمال و مرا [illegible] سخن ساز نیست
بهار زینت دکان گل فروش آمد

مپرس وجه سواد سفینه با غالب
سخن ببرگ سمن ریس سیاه پوش آمد

به عشق از دو جهان بی نیاز باید بود
مجاز سوز حقیقت گداز باید بود

بجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت
بجان شکوه تغافل طراز باید بود

چو لب ز هرزه نوایان شوق نتوان شد
چو دل ز پرده سرایان راز باید بود

چو بزم عشرتیان تازه رو نتوان جوشید
چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود

کمر نهفته بتاراج خویش باید بست
شریک مصلحت سعی ناز باید بود

چو شوق بال کشاید توان بخود بالید
چو ناز جلوه گراید نیاز باید بود

به صحن میکده سرمست میتوان گردید
به کنج صومعه وقف نماز باید بود

بخون تپیدهٔ ذوق نگاه نتوان زیست
شهید آن مژه هاے دراز باید بود

نگه ز دیدهٔ بیدار جو که سائل را
به کدیه طالب درهاے باز باید بود

چو بر ز راحت آزادگی خورے غالب
ترا که این همه با برگ و ساز باید بود

نفس از بیم خویت رشتهٔ پیچیده را ماند
نگاه از تاب رویت موی آتش دیده را ماند

ز جوش دل هنوزش بیشه در آبست پنداری
بمژگان قطرهٔ خون غنچهٔ ناچیده را ماند

ز بس کز لاله و گل حسرت نازت همی جوشد
خیابان محشر دلهای خون گردیده را ماند

خوشا دلدادهٔ چشم خودش بودن در آئینه
ز سرگرمی نگه صیاد آهو دیده را ماند

غبار از جاده تا اوج سپهر ساده میبالد
ز جوش وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند

بهر جا میخرامی جلوه ات در ماست پنداری
دل از آئینه داریهای شوقت دیده را ماند

چه غم ز افتادگیها چون روان بالاست اندر تو
تن از مستی بکویت جان آرامیده را ماند

بهار از رنگ و بو در پیشگاه جلوه نازش
گدایان نثار از رهگذر چیده را ماند

رقیبش برده از راه وفا بنگر که در چشمم
غبار راه او مژگان برگردیده را ماند

جهان تنگ دلیست از سودا که میگرداندش غالب
تو گوئی گنبد گردون سر شوریده را ماند

شادم بخجالت که ز تابم بدر آورد
از کشمکش حسرت خوابم بدر آورد

فریاد که شوق تو بیکا شانه زد آتش
وانگه بسپاس بردن آبم بدر آورد

رسوائی من خواست مگر کاینهمه سرمست
دور فلک از بزم شرابم بدر آورد

افگنده بجیحون فلک از وادی و شادم
کز پیچ و خم موج سرابم بدر آورد

جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن
از عهده تحریر جوابم بدر آورد

نازم به نگاهت که ز سرمستی انداز
از تفرقهٔ مهر و عتابم بدر آورد

ساقی نخجی تا بشناسم ز چه جاست
آن باده که از بند حجابم بدر آورد

نازم به گرانمایگی سعی تحیر
کز سر حد این دیر خرابم بدر آورد

آن کشتی اشکسته ز موجم که تباهی
افگند در آتش گر از آبم بدر آورد

غالب ز عزیزان وطن بوده ام اما
آوارگی از فرد حسابم بدر آورد

گرسنه به که بر آید ز فاقه جانش و لرزد
از آنکه در رسد از راه میهمانش و لرزد

نفس بگرد دل ز مهری تپد بفراقت
چو طائری که بسوزانی آشیانش و لرزد

سنم بوصل به گنجینه راه یافته دزدی
که در ضمیر بود بیم پاسبانش و لرزد

دگر بکام خود ای دل چه بهره برد توانی
ز ساده که زنی بوسه بر دهانش و لرزد

نترسد از ز گسستن خدا نخواسته باشد
چرا رسد سر آن طره بر میانش و لرزد

ز شور نالهٔ دل داره و اضطراب روانم
چو رائضی که ز کف در رود عنانش و لرزد

ز جنبش مژه ما سنی دم نگاه بهستی
کمی اراده جهد تیر از کمانش و لرزد

ز شیخ وجد بذوق نشاط نغمه نیابی
مگر بدل گذرد مرگ ناگهانش و لرزد

فغان و خجلت صرف کم عیاری که نالد
برآورند ز قلب از دکانش و لرزد

گر از فشاندن جان شوخ نیست در سر غالب
چرا به سجده نهد سر بر آستانش و لرزد

آنانکه وصل یار همی آرزو کنند
باید که خویش را بگدازند و او کنند

وقتست کز روانی می ساقیان بزم
پیمانه را حباب لب آب جو کنند

سیناسلی از نی که بناخن شکسته اند
ای وای ناسخنی بدلت گر فرو کنند

دیوانه وجه رشته ندارد مگر همان
تاری کشند ز جیب که جای رفو کنند

خون هزار ساده بگردن گرفته اند
آنان که گفته اند نکویان نکو کنند

لب تشنه جوی آب شمارد سراب را
می زیبد ار بهستی اشیا غلو کنند

از بس بشوق روی تو مستست نوبهار
بوی می آید از دهن غنچه بو کنند

پیمانه را به ماتم صهبا نشاندنست
ای وای گر ز خاک وجودم سبو کنند

آلودهٔ ریا نتوان بود غالبا
پاکست خرقهٔ که بی شست و شو کنند

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود
بنگر بر آبگینه ز خارا چه میرود

خوابیده است تا که بکویت رسیده است
گر سر رود براه تو از پا چه میرود

گوئی صبا در شکن طره خون شود
دل زان تست از گره ما چه میرود

پیداست بی نیازی عشق از فنای ما
گر زورقی شکست ز دریا چه میرود

آئینه خانه ایست غبارم ز انتظار
او جانب چمن بتماشا چه میرود

گر جلوهٔ رخ تو بساغر ندیده ایم
چندین بذوق باده دل از جا چه میرود

با ما که محو لذت بیداد گشته ایم
دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

یک ره اگر بوادی مجنون کند گذار
از ساربان ناقهٔ لیلا چه میرود

ای شرم باز داشته از جلوه سازیت
از پشت پا بر آینه آیا چه میرود

هفت آسمان بگردش و ما در میانه ایم
غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود

هنوز از شرم مست کرشمهٔ وی آسان بر نمی آید
نگاهش با درازیهای مژگان بر نمی آید

ازین شرمندگی کز بند سامان بر نمی آید
سر شوریدهٔ ما از گریبان بر نمی آید

گر از رسوائی ناز تو پروا نیست عاشق را
چرا دل خون نمی گردد چرا جان بر نمی آید

به بزم سوختن دود از چراغان بر نمی خیزد
به باغ خون شدن بو از گلستان بر نمی آید

سرت گردم بزن تیغ و درین ره روی آن بگشا
دلم تنگ است کار از زخم پیکان بر نمی آید

شگفتن عرض بیتابیست بالله ای غنچه میدانم
دلت با نالهٔ مرغ سحرخوان بر نمی آید

همان خون کردن از دیده بیرون ریختن دارد
دلی کز عهدهٔ غمهای پنهان بر نمی آید

مگر آتش نفس دیوانهٔ مرد از اسیرانت
که دود از روزن دیوار زندان بر نمی آید

چه گیرا دلبست کاین تار زمو باریکتر دارد
کسی از دام این نازک میانان بر نمی آید

مجو آسودگی گر مرد راهی کاندرین وادی
چو خار از پا بر آمد پا ز دامان بر نمی آید

برم پیشش که یارب شکوهٔ اندوه دلتنگی
نفس چندانکه مینالم پریشان بر نمی آید

بدوش خلق نعشم عبرت صاحبدلان بادا
به پای خود کسی از کوی جانان بر نمی آید

بر آ از بزم بحث ای جذبهٔ توحید غالب را
که ترک سادهٔ ما با فقیهان بر نمی آید

چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید
بخوی گفت می آیم که میدانم نمی آید

بویرانی خوشم لیکن جهان چون بیتو ویرانست
اگر باشم به چمن یاد از بیابانم نمی آید

گذشتم زانکه بر زخم دل صدپاره خون گرید
خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی آید

بدوش نگ بسته و در سایهٔ دیوار بنشسته
بگویش رشک بر مهر درخشانم نمی آید

دعای خیر شد حق من نفرین بجان کردن
ز نفرین بسکه میرنجد به لب جانم نمی آید

ازان بدخو نه رنجم چون دهد دلاله در پیدا
نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی آید

براه کعبه زادم نیست شادم کز سبکباری
برفتن پای بر خار مغیلانم نمی آید

دلش خواهد که تنها سوی من آید ولیکن | فریب مهربانان دانم ز نادانم نمی آید
دبیرم شاعرم رندم ندیمم شیوه ها دارم | گرفتم رحم بر فریاد و افغانم نمی آید
شود در بیم دلی تر ز مهر پندارد که در خوابم | شبی کامد از نالیدن زرز ندانم نمی آید

ندارم باده غالب گر به صحن گاهش بر راهی
به بینی مست دانی کز شبستانم نمی آید

چون بیوی بزمین جبین زمین تو شود | خوش بهشتی است که کس راه نشین تو شود
لبم از نام تو آن مایه پرستی که اگر | بوسه بر غنچه زنم غنچه نگین تو شود
چون به سنجد که نه آنست نگاهدار ز شرم | ماه یکچند ببالد که جبین تو شود
صد قیامت بگذارند و بهم آمیزند | تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود
تاب هنگامهٔ درد ارم و گویم هیهات | چکنم تا غم هجر تو یقین تو شود
به سخن پیچم و اندوه گسارش گردم | برم از غیر دلی را که حزین تو شود
جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند | من در آتش فتم از هر که قرین تو شود
چشم و دل باخته ام داد هنر خواهد داد | آنکه چون من همه دان همه بین تو شود
کفر و دین چیست جز آلایش پندار وجود | پاک شو پاک که هم کفر تو دین تو شود

دوزخ تافته هست شهادت غالب
آه از آن دم که دم بازپسین تو شود

دیگر از گریه بدل رسم فغان یاد آمد | رگ پیمانه زدم شیشه به نشتر یاد آمد
دل ما را فروختنش منت دامن نکشید | شادم از آه که هم آتش و هم باد آمد
تا ندانی جگر سنگ گشودن هنر است | تیشه را غنچه که پیما بر سر فرهاد آمد
داغم از گرمی شوق تو که صد ره بدلم | همچنان بر اثر شکوه بیداد آمد
خیز و در ماتم ما سرمه فرو شوی ز چشم | وقت مشاطگی حسن خداداد آمد

رفته بودی دگر از جا به سخن سازی غیر — منت از بخت که خاموشی ما یاد آمد

خشک و تر سوزی این شعله تماشا دارد — عشق یکرنگ کن بنده و آزاد آمد

دید پر ریخته و از قفسم کرد آزاد — رحم در طینت ظالم ستم ایجاد آمد

بر در یار چه غوغاست عزیزان برید — خونبها مزد سبکدستی جلاد آمد

داده خونین نفسی درس خیالم غالب
رنگ بر روی من از سیلی استاد آمد

دوش کز گردش چشمم گله بر روی تو بود — چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود

آنچه شب شمع گمان کردی و رفتی بعتاب — نفسم پرده کشای اثر خوی تو بود

چرخ کج باخت بمن در خم دام تو فکند — نعل وارون بلا حلقهٔ گیسوی تو بود

دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند — کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود

چه عجب صانع اگر نقش دهانت گم کرد — کو خود از حیرتیان رخ نیکوی تو بود

شب چه دانی ز تو در بزم بخوبان چه گذشت — خاصه بر صدرنشینی که بپهلوی تو بود

مردن و جان بتمنای شهادت دادن — هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

خلد را از نفس شعله فشان میسوزم — تا ندانند حریفان که سر کوی تو بود

روش باد بهاری به گمانم افگند — کاین گل و غنچه بسی قافلهٔ بوی تو بود

بجهت باد صبا دا اینهمه رسوائی دل — تا خبر از پردگیان شکن موی تو بود

هم از آن پیش که مشاطه بد آموز شود — نقش هر شیوه در آئینهٔ زانوی تو بود

لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ
تا چها در دل غالب هوس روی تو بود

گر چنین ناز تو آمادهٔ یغما ماند — بسکندر نرسد هر چه ز دارا ماند

دل و دینی به بهای تو فرستم حاشا — وام گیر آنچه ز یغمانه سودا ماند

هم بسودای تو خرشید پرستم آری
دل مجنون برد آهو که به لیلا ماند

باوجود تو دم از جلوه گری نتوان زد
در گلستان تو طاؤس بعنقا ماند

شکوه دوست ز دشمن نتوانم پوشید
گر غم هجر چنین حوصله فرسا ماند

ساز آوازهٔ بدنامی رهزن شد نیست
آه ازان خسته که از پویه بره وا ماند

بندهٔ را که بفرمان خدا راه رود
مگزارند که در بند زلیخا ماند

مه بلاغ از افق سروشیی کرد طلوع
سرو گفتند بدان ماه سراپا ماند

بعد صد شکوه بیک عذر تسلی نشوم
کاین چنین مهر ز سردی بمدارا ماند

در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز
مگزارید که ماتمزده تنها ماند

در کلبهٔ ما از جگر سوخته بو برد
با ما گله سنجید و شماتت به عدو برد

خواهم که برد ناله غبارم ز دل دوست
چون گریه تن زار مرا زان سر کو برد

همره رود ش کوثر و حوران که دم مرگ
ذوق می ناب و هوس روی نکو برد

بستنده جرعهٔ آبی به سکندر
دریوزه گر میکده صهبا به کدو برد

دی رند بهنگامه خجل گردمس را
می خورد و هم از میکده آبی بسبو برد

برما غم تیمار دل زار سر آمد
دیوانهٔ ما را صنم سلسله مو برد

ما را نبود هستی و او را نبود صبر
دستی که ز ما شست سخن بکه فرو برد

دلدار تو هم چون تو فریبنده نگاریست
در حلقهٔ وفا یک دلم آورد و دو دو برد

یک گریه پس از ضبط دو صد گریه ضیاوه
تا تلخی آن زهر توانم ز گلو برد

ناز دو به نکویان ز گرفتاری غالب
گوئی بگرو برد و سلے مرا کرا ز و برد

نادان صنم من ز روش کار ندانند
بر هر که کنند رحم سر از بار ندانند

بی دشنه و خنجر نبود منت زخم
دلهای عزیزان بغم افگار نداند

بر تشنه لبان بادیه سوزد دلش از مهر
اندوه جگر تشنهٔ دیدار نداند

گوییم سخن از رنج و براحت کندش طرح
روزسیه از سایهٔ دیوار نداند

دل را بغم آتشکده راز نسنجد
دم را به تف نالهٔ شرربار نداند

عنوان هواداری احباب نه بیند
پایان هوسناکی اغیار نداند

دشوار بود مردن و دشوارتر از مرگ
آنست که من میرم و دشوار نداند

دانم که ندانست و ندانم که غم من
خود کمتر از انست که بسیار نداند

از ناکسی خویش چه مقدار عزیزم
در عربده خوارم کند و خوار نداند

گردم سر آوازهٔ آزادگی خویش
صد ره بهدم بند و گرفتار نداند

فصلی ز دل آشوبی درمان بسر آید
تا چند بجویم و غمخوار نداند

پیمانه بران رند حرامست که غالب
در بیخودی اندازهٔ گفتار نداند

خوشم که گنبد چرخ کهن فرو ریزد
اگرچه خود همه بر فرق من فرو ریزد

بریده ام ره دوری که گر بیفشانم
بجای گرد روان از بدن فرو ریزد

زجوش شکوهٔ بیداد دوست می‌ترسم
مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد

دهد به مجلسیان باده و به نوبت من
بمن نماید و در انجمن فرو ریزد

مرا چه قدر بکوی که نازنینان را
غبار بادیه از پیرهن فرو ریزد

زخار خار چنین کس چه نالمی که خسک
برخت خواب گل و یاسمن فرو ریزد

ترا که عالم نازی بغمزه بستاید
کسی که گل بکنار چمن فرو ریزد

مکن بپرسشم از شکوه منع کاین خو نیست
که خود ز زخم دم دوختن فرو ریزد

بمن بناز و بدان غمزه می بجام مریز
که هوشم از سر و تابم ز تن فرو ریزد

بذوق باده ز لبس آب در دهن گردد / نمی نخورده مرا از دهن فرو ریزد

بترس از آنکه به محشر ز طرهٔ طرار / دل شکسته ام از هر شکن فرو ریزد

رواست غالب اگر در تقابلش گویے / که از لبش زر روانی سخن فرو ریزد

اگر بدل نه خلد هر چه از نظر گذرد / زهی روانی عمری که در سفر گذرد

بوصل لطف باندازهٔ تحمل کن / که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گذرد

هلاک نالهٔ خویشم که در دل شبها / دود بعربده چندانکه از اثر گذرد

ازین او ریب نگاهان حذر که ناوک شان / بهر دلی که رسد راست از جگر گذرد

نفس ز آبله هاے دلم برآرد سر / چنانکه رشته در آمودن از گهر گذرد

حریف شوخی اجزای ناله نیست شرر / که آن برون جهد و این ز خاره درگذرد

کند خدنگ تو قطع خصومت من و غیر / مرا خود از دل و او را هم از نظر گذرد

ز شعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب / که برق مرغ هوا را ز بال و پر گذرد

شکست ما بعدم نیز همچنان پیداست / بصورت سر زلفے که از کمر گذرد

خوشا گلی که بفرق بلند بالائیست / دمد ز شاخ و ازین سبز کاخ برگذرد

دماغ محرمی دل رساندن آسان نیست / چها که بر سر خارا ز شیشه گر گذرد

حریف منت احباب نیستم غالب / خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد

شوخی چشم حبیب فتنهٔ ایام شد / قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد

تا تو به عزم حرم ناقه فگندی براه / کعبه ز فرش سیاه مردمک احرام شد

پیچ و خم دستگاه کرد فزون حسن جاه / ریشه چو آمد برون دانهٔ ما دام شد

هست تفاوت بسی هم ز رطب تا نبیذ / لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

ایکه ترا خواستم لب ز مکیدن فگار
خود لبم اندر طلب خستهٔ ابرام شد

گر همه مهری برود در همه خشمی بخسپ
صبح امید مرا روز سیه شام شد

ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر
بوسه شود در لبم هر چه ز پیغام شد

هیچ خسی کش شرر چهره گشائی کند
صورت آغاز ما معنی انجام شد

دیگرم از روزگار شکوه چه در خور بود
ناله شرر تاب شد اشک جگر فام شد

ای شده غالب ستای دشمنی بخت بین
خود صفت دشمنست انچه مرا نام شد

نیست وقتی که با کاهشی از غم نرسد
نوبت سوختن ما به جهنم نرسد

دوری درد ز درمان نشناسی هشدار
گر تپیدن دل افگار بمرهم نرسد

می بز باد مکن عرض که این جوهر ناب
پیش این قوم بشورابهٔ زمزم نرسد

خواجه فردوس بمیراث تمنا دارد
وای گر در روش نسل به آدم نرسد

صله و مزد میندیش که در ریزش عام
لاله از داغ و گل از چاک بشبنم نرسد

بهره از سرخوشیم نیست دماغم عالیست
باده گر خود بود از میکدهٔ جم نرسد

هر چه بینی بجهان حلقهٔ زنجیری هست
هیچ جا نیست که این دائره باهم نرسد

فرخا لذت بیداد کزین راهگذر
بکسان میرسد آنکس که بخود هم نرسد

هر کجا دشنهٔ شوق تو جراحت بارد
جز خراشی بجگر گوشهٔ ادهم نرسد

طوبی فیض تو هر جا گل و بار افشاند
جز نسیمی بپرستشگه مریم نرسد

سوزد از تاب سموم دم گرمم غالب
دل گرش تازگی از اشک دمادم نرسد

آزادگی ست سازی اما صدا ندارد
از هر چه در گذشتیم آواز پا ندارد

عشقست و ناتوانی حسنست و سرگرانی
جور و جفا تنابم مهر و وفا ندارد

فارغ کسی که دل را با درد واگذارد — کشت جهان سراسر دارو گیا ندارد

درهم فشار خود را تا در رسد دماغی — در بزم ما ز تنگی پیمانه جا ندارد

ای سبزهٔ سر ره از جور پا چه نالی — در کیش روزگاران گل خون بها ندارد

صد ره درین کشاکش بگذشته در ضمیرش — رنجور عشق گوئی آه رسا ندارد

هر مطلبی که ریزد از خامه ام فغانیست — جز نغمهٔ محبت سازم نوا ندارد

جان در غمت فشاندن مرگ از قفا ندارد — تن در بلا فکندن بیم بلا ندارد

بر خویشتن ببخشای گفتم دگر تو دانی — دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

کشتن چنانکه گوئی نشناختست ما را — هی ناتمام لطفی کز شکوه وا ندارد

مهرش ز بیدماغی ماناست با تغافل — یا رب ستم مبادا بر ما روا ندارد

چشمی سیاه دارد یعنی بما نبیند — روئی چو ماه دارد اما بما ندارد

به چون لعل تست غنچه اما سخن نداند — چون چشم تست نرگس اما حیا ندارد

آتش گداز خاکی بادش تف سحابی
دهلی بمرگ غالب آب و هوا ندارد

شوقم ز بیشه بر در فریاد میزند — بر آتش من آب دم از باد میزند

تا افگنی چه ولوله اندر نهاد ما — کائینه از تو موج پریزاد میزند

از جوی شیر و عشرت خسرو نشان نماند — غیرت هنوز طعنه به فرهاد میزند

هرگز مذاق درد اسیری نبوده است — با نالهٔ که مرغ قفس زاد میزند

ممنون کاوش مژه و نیشتر نیم — دل موج خون ز درد خداداد میزند

خونی که دی بجیبم از نوک خار بود — امروز گل بدامن جلاد میزند

اندر هوای شمع همانا زبان وری — پروانه دشنه در جگر باد میزند

زین بیش نیست قافلهٔ رنگ را درنگ — گل یک قدح بسایهٔ شمشاد میزند

دوقم بهر شراره که از داغ می جهد — دل را نوای دیر بنا دمیزند
چون دید گز شکایت بیداد فارغم — بر زخم سینه ام نمک داد میزند
تا دستبرد آتش سوزان دهد بیاد — سنگ از شرار خنده به پولاد میزند

غالب سرشک چشم تو عالم فرو گرفت
موجیست دجله را که به بغداد میزند

باید زمی هر آئنه پرهیز گفته اند — آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند
فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم — آن قصهٔ شکر که به پرویز گفته اند
خون ریختن بکوی تو کرد از چشم ماست — مردم ترا برای چه خونریز گفته اند
گویم ز سوز سینه و گوید که این همه — تا خود نگشته آتش دل تیز گفته اند
نشگفت دل ز باد تو گوئی دروغ بود — از نوبهار آنچه به پائیز گفته اند
انداخت خار در ره و انداز خوانده اند — انگیخت گرد فتنه و انگیز گفته اند
گفتا سخن ز پیسر بیابان نه زیر کیست — با قیس ره نوردی شبدیز گفته اند
نازی بصد مضایقه عجزی بصد خوشی — گر از تو گفته اند ز ما نیز گفته اند

غالب ترا بدین مسلمان شمرده اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

صبحست خوش بود قدحی بر شراب زد — یاقوت باده برقوهٔ آفتاب زد
نشتر به مغز پنبهٔ مینا فرو برید — کافاق استلا ز هجوم سحاب زد
ذوق می شبانه ز کردار باز داشت — آه از فسون دیو که راهم بآب زد
تا خاک کشتگان فریب هوای کیست — کاندر هزار مرحله موج سراب زد
رنگی که در خیال خود اندوختم زدست — تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد
گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن — از جبهه ناگشوده به بند نقاب زد

گر هوش ما بساط ادای خرام نیست
نقشی توان به صفحهٔ دیبای خواب زد

تا در هجوم ناله نفس باختم بر کوه
سنگ از گداز خویش برویم گلاب زد

ای لاله بر دلی که سیه کردهٔ مناز
داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد

غم مشربان بچشمهٔ حیوان نمی دهند
موجی که دشنه در جگر از پیچ و تاب زد

غالب خسان ز جهل حکیمش گرفته اند
بیدانشی که طعنه بر اهل کتاب زد

ننگ فرهادم بفرسنگ از وفا دور افگند
عشق کافر شغل جان دادن بمزدور افگند

شادم از دشمن که از رشک گدازم در دلش
نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افگند

قربتی خواهم بقاتل کاستخوان سینه ام
قرعهٔ فالی بنام زخم ساطور افگند

از شهیدان ویم کز بیم برق خنجرش
لرزه در حور افتد و جام از کف حورا افگند

شرم جور خاص خاص اوست لیکن در جواب
چون فرو ماند سخن در رسم جمهور افگند

چون بجوید کام تا لختی پرستاری کنم
خویش را بر رخت خواب ناز رنجور افگند

وقت کار این جنبش خلخال کاندر ساق نیست
حلقهٔ رغبت بگوش خون منصور افگند

گر قضا ساز تلافی در خور عشرت کند
آه از آن خونابه کاندر جام فغفور افگند

گر مسلمانی یکی بین رو بهشت ست آنکه او
اختلافی در میان ظلمت و نور افگند

آمدم بر راه و غالب گرد دل میگردم
لغزش پائی که باز از جاده ام دور افگند

بره با نقش پای خویشتم از غیرت سری باشد
که ترسم دوست جویان را بکویش رهبری باشد

نمی گیری بخون خلق بی پروا نگاهان را
تواند بود یارب بعد محشر محشری باشد

چگویم سوز دل با چون تو غم نادیده بدمستی
مثالی وانمایم گر کباب و اخگری باشد

رسد هر روزم از خلد برین ناخوانده مهمانی
جحیم من گر از داغ بهشتی پیکری باشد

نخواهد بود در رسم آنجا بدیوان داوری دیدن
گرفتم کشور مهر و وفا را داوری باشد

توان صیقل بهای تیغ قاتل هم ادا کردن
اگر فصاد را در دهر مزد نشتری باشد

مکیدم آن قدر کز بوسه و دشنام خالی شد
لب یار است و حرفی چند گو با دیگری باشد

بذوق لذتی کز خاره و خار است پهلو را
بنالم همچنین گر هم ز نسرین بستری باشد

بجائی گر خود از کوه است دردی لرزه اندازد
بچشمی گر خود از سامست گردی لشکری باشد

ستایم حق شناسیهای محبوبی که در محفل
دلش با چشم پر خون و لبش با ساغری باشد

نبود از شیشه پیدا سر بسنگی میزدم لیکن
ستم باشد که در پیمانه ده میر و همسری باشد

بیا بد هم زمین آنچه از ظهوری یافتم غالب
اگر جادو بیانان را ز من داستری باشد

دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد
رفتن عکس تو از آینه آواز دهد

مغز جان سوخت ز سودا و بکام تو هنوز
زهر رسوائی ما چاشنی راز دهد

خاک خون باد که در عرض آثار وجود
زلف و رخ در کشد و سنبل و گل باز دهد

داغم از پرورش چرخ که در بزم امید
سر شمعی که فروزد بدم گاز دهد

دل چو بیند ستم از دوست نشاط آغازد
شیشه ساز نیست که تا بشکنند آواز دهد

های پرکاری ساقی که به ارباب نظر
می باندازه و پیمانه باندازه دهد

طره ات مشک بدامان نسیم افشاند
جلوه ات گل بکف آئینه پرداز دهد

سعی زین بال فشانی جگرم سوخت دریغ
کاش آبی ز نم خجلت پرواز دهد

ای که بر خوان وصال تو قناعت کفر است
هان صلائی که مرا حوصلهٔ آز دهد

من سر از پا نشناسم بره سعی و سپهر
هر دم انجام مرا جلوهٔ آغاز دهد

پرده داران به نی و ساز فشارش دادند
ناله هیچ است که شرح ستم ناز دهد

هر نسیمی که ز کوی تو بکامم گذرد
یادم از ولولهٔ عمر سبک تاز دهد

چون ننازد سخن از مرحمت دهر بخویش
که بدعوی غالب بعوض باز دهد

کو فنا تا همه آلایش پندار برد
از صور جلوه و از آینه زنگار برد

شب ز خود رفتم و بر شعله کشودم آغوش
گو بد آموز که بیغاره بدلدار برد

گفته باشی که بهر حیله در آتش فگنش
غیر میخواست مرا بی تو به گلزار برد

باز چسپیده لب از جوش حلاوت باهم
مرگ مشکل که ز ما لذت گفتار برد

عشوهٔ مرحمت چرخ مخر کاین عیار
یوسف از چاه برآرد که ببازار برد

شوق گستاخ و تو سرمست بد از سوی
هان ادائی که دل دوست من از کار برد

خونچکانست نسیم از اثر نالهٔ من
کیست کز سعی نظر پی بدر یار برد

تو نیائی بلب بام و نگوئی تو مدام
دیده ذوق نگه از روزن دیوار برد

تا ز رآینه مائیم بعفر ما تا شوق
بتو از جانب ما مژدهٔ دیدار برد

مژه ات سفت دل و رفت نگاه تو فرو
کز ضمیرم گلهٔ سرزنش خار برد

خاکی از ره گذر دوست بفرقم ریزید
تا ز دل حسرت آرایش دستار برد

سینه بندم ز فنا غالب و تسکینش نیست
بو که توفیق ز گفتار به کردار برد

چاک از جیبم بدامان میرود
تا چه بر چاک از گریبان میرود

جوهر طبعم درخشانست لیک
سوزم اندر ابر نیهان میرود

گر بود مشکل مرنج ای دل که کار
چون رود از دست آسان میرود

جز سخن کفری و ایمانی کجاست
خود سخن در کفر و ایمان میرود

هر شمیمی را مشامی درخورست
بوی پیراهن به کنعان میرود

آید از ذوق و نشناسم که کیست
تا رود پنداشتی جان میرود

میبرد اما نه یک جا سے برد می رود اما پریشان میرود
هرکه بیند در رهش گوید همے قبلهٔ آتش پرستان میرود
اول ماہست و از شرم تو ماه اخر شب از شبستان میرود
بگذر از دشمن دلش نخست سخت آبروے تیر و پیکان میرود

کیست تا گوید بدان ایوان نشین
آنچه بر غالب ز دربان میرود

نومیدی ما گردش ایام ندارد روزی که سیه شد سحر و شام ندارد
بوسم لب دلدار و گزیدن نتوانم زہرست دلم حوصلهٔ کام ندارد
سفرست بطوف حرم دوست نسیمی کز نکہت گل جامهٔ احرام ندارد
ہر ذرهٔ خاکم ز تو رقصان بهوائیست دیوانگی شوق سر انجام ندارد
ر د تن به بلا ده که دگر بیم بلا نیست مرغ قفسی کشمکش دام ندارد
قاصد خبر آورد و همان خشک دماغم ظرف قدحش رشحهٔ پیغام ندارد
بی نقش وجود تو سراپای من از ضعف چون بستر خوابست که اندام ندارد
گردید نشانها هدف تیر بلاها آسایش عنقا که بجز نام ندارد
بلبل بچمن بنگر و پروانه به محفل شوقست که در وصل هم آرام ندارد
تلخست رگ ذوق کبابی که بسوزد زان رشک که سوز جگر خام ندارد
آیا بدلت ولولهٔ کسب هوا نیست یا آنکه سرای تو لب بام ندارد
بوسی که ربایند بستے ز لب یار نغزست ولی لذت دشنام ندارد
هر رشحه باندازهٔ هر حوصله ریزند میخانهٔ توفیق خم و جام ندارد

غالب که به است از غزلم مصرع استاد
بادام صفاے گل بادام ندارد

چه خیزد از سخنی کز درون جان نبود — بریده باد زبانی که خونچکان نبود

حکیم ساقی و می تند و من ز بدخوئی — ز رطل باده بخشم آیم ار گران نبود

نگفته ام ستم از جانب خداست ولی — خدا به عهد تو بر خلق مهربان نبود

ز نازکی نتواند نهفت راز مرا — خیال بوسه بران پای بی نشان نبود

چو عشرتی که کند فاسق تنکمایه — ز زخم خون بزبان لیسم ار روان نبود

ز خویش رفته ام و فرصتی طمع دارم — که باز گردم و جز دوست ارمغان نبود

زمام ناقه بدست تصرف شوقست — بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود

فرو برد نفس سرد من جهنم را — اگر نشاط عطای تو درمیان نبود

مرا که لب بطلب آشنا نخواسته — روا مدار که شاهد ضمیر دان نبود

امید بوالهوس و حسرت من افزون شد — ازین نوید که اندوه جاودان نبود

بالتفات نگارم چه جای تهنیت ست — دعا کنید که نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سر بخوابے کسی غالب
مرا که بالش و بستر ز پرنیان نبود

بتان شهر ستم پیشه شهریارانند — که در ستم روش آموز روزگارانند

بغمزه دل بادائی که کس گمان نبرد — فغان ز پرده نشینان که پرده دارانند

بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم — در آشتی نمک زخم دلفگارانند

نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ — ز بهر باده هواخواه باد و بارانند

ز وعده گشته پشیمان و بهر دفع ملال — امیدوار ببرگ امیدوارانند

ز روی خویش و منش نور دیدهٔ آتش — برنگ و بوی جگر گوشهٔ بهارانند

تو سرمه بین و ورق در نورد و دم درکش — مبین که سحر نگاهان سیاهکارانند

ز دیده دادم ازین حرف خردسالانند — بگرد راه منه چشم سوی سوارانند

ز چشم زخم بدین حیله کی رهی غالب
دگر مگو که چو من در جهان هزار انند

دلستانان بخلند ار چه جفا نیز کنند
از وفائی که نکردند حیا نیز کنند

چون ببینند بترسند و به یزدان گروند
رحم خود نیست که بر حال گدا نیز کنند

خسته تا جان ندهد وعدهٔ دیدار دهند
عشوه خواهند که در کار قضا نیز کنند

خون ناکامی سی ساله هدر خواهد بود
مهر با ما اگر از بهر خدا نیز کنند

اندر آن روز که پرسش رود از هرچه گذشت
کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند

از درختان خزان دیده نباشم کاینها
تازه بر تازگی برگ و نوا نیز کنند

گر بود کوتهی از عمر تو دانسته کو اجل
گفته کار بهنگام روا نیز کنند

نشنوی رنجه ز رندان بصبوحی کاین قوم
نفس باد سحر غالیه سا نیز کنند

گفته باشی که ز ما خواهش دیدار خطاست
این خطائیست که در روز جزا نیز کنند

حق غالب نگذاشته سعدی که سرود
خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند

دماغ اهل فنا نشئهٔ بلا دارد
بقدر فهم از آن طلوع پر هما دارد

بوعده گاه خرامم تو کرده ام تا کم
بیا که شوقم از آوارگی حیا دارد

گشاد شست ادای تو دلنشین نیست
اگر خدنگ تو در دل نشست جا دارد

ز من مترس گنه ناگه به پیش قاضی حشر
هجوم ناله لبم را ز ناله وا دارد

دلم فسرده بیغزا وعده ذوق وصال
چراغ کشته همان شعله خونبها دارد

تنم ز رشک هما نا بستوه گیست
که خور ز تاب خود آتش به زیر پا دارد

بی عتاب همانا بهانه می طلبد
شکایتی که ز ما نیست هم بجا دارد

خوش است دعوی آرایش سر و دستار
ز جلوه گونه خاکی که نقش پا دارد

ز جور دوست تهی ناله از نهادم نیست / نیی که برگ ندارد چه سان نوا دارد

ز سادگی رمد از حرف عشق و من بگمان / که دوست تجربه دارد از کجا دارد

بخون تپیدن گلهاش آن یکرنگیست / چمن عزای شهیدان کربلا دارد

فغان که رحم بدآموز یار شد غالب / روا نداشت که به ما ستم روا دارد

نقاب بار که آئین رهزنی دارد / جمال یوسفی و فر بهمنی دارد

وفای غیر گرش دلنشین شدست چه غم / خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد

چه ذوق رهروی آنرا که خار خاری نیست / مرو به کعبه اگر راه ایمنی دارد

بدلفریبی من گرم بحث و سود منست / نگاه تو بزبان تو همسخنی دارد

بباده گر بودم میل شاعرم نه فقیه / سخن چه ننگ ز آلوده دامنی دارد

خوشم ببزم ز اکرام خویش و زین غافل / گرمی نمانده و ساقی فروتنی دارد

نباشدش سخنی کش توان بکاغذ برد / برو که خواجه گهرهای معدنی دارد

بیاورید گر اینجا بود زباندانی / غریب شهر سخنهای گفتنی دارد

مبارکست رفیق از چنین بود غالب / ضیای نیر ما چشم روشنی دارد

ز رشک است اینکه در عشق آرزوی مردنم باشد / تو جان عالمی حیفست گر جان در تنم باشد

زهی قسمت که ساز طالع میشوم کنند آنرا / اگر خود جزوی از گردون بکام دشمنم باشد

بیاسا ساعتی تا بردم تیغت گلو سایم / که از خود نیز در کشتن حقی بر گردنم باشد

شناسم سعی بخت خویش ور نامهربانیها / بلرزم بر گلستان گر گلی در دامنم باشد

تو داری دین و ایمانی بترس از دیو و نیز بخشش / چو نبود توشه راهی چه باک از رهزنم باشد

بذوق عافیت یاران مینداز خویش بیرونم / خلد در پای من خاری که در پیراهنم باشد

بدان تا با من آمیزد چو حرف رنگ و بو گوید
دلم با دوستی اما زبان با گلشنم باشد

بدین آهنگهای پست نتوان غم برون دادن
مگر صور قیامت ساز شور شیونم باشد

بسودایت همان اندازه از خود رفتنی دارم
اگر چون نالهٔ زنجیر بند از آهنم باشد

بزر مدهوش قارون خفتن از دون همتی خیزد
بیا تا در سخن بینم که غالب همفنم باشد

حور بهشتی ز یاد آن بت کشمیر برد
بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد

شبروی غمزهٔ صبر و دل و دین ربود
جان که از و باز ماند شحنهٔ تقدیر برد

ناله در ایوار شوق توشهٔ راهی نداشت
بست بغارت کمر فرصت شبگیر برد

شوق بلندی گرای پایهٔ منصور جست
حوصلهٔ نارسا پی بسر تیر برد

زد بمحبت بر دلم مخزن اسرار دید
خواست کلیدش برد طاقت تقریر برد

جنبش ابرو نبود از پی قتلم ضرور
غمزه ز بی طاقتی دست بشمشیر برد

روشنی داشت عشق چاشنی داشت مهر
آن خس از آتش گرفت این شکر از شیر برد

خانهٔ زنبور شد کلبه ام از دست چرخ
بسکه ز آب و گلم رغبت تعمیر برد

سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت
گرمی نبض دلم عرض تباشیر برد

عشق ز خاک درت سرمهٔ بینش گرفت
باده در آمد هوس نسخهٔ اکسیر برد

با خودش افتاده کار باکی ز غالب ار
ذوق فغانش ز دل ارزش تاثیر برد

تا چند بلهوس می و عاشق ستم کشد
گو فتنه تا بداوری هم علم کشد

دل را بکار ناز چه سرگرم کرده
بینی بنجویش هم کند و از تو هم کشد

رشک است و دفع دغل مقدر نشاب چیست
بگزار در دلم مژه چندان که نم کشد

صیدت ز بیم جان نرهد بلکه میرود
تا دشت را ز شوق در آغوش رم کشد

دشوار نیست چارهٔ عیش گریز پای
دور قدح چو سلسله گر سر بهم کشد

آنی که تاب جنبش به ذوق نگاه تو
رنگ از گل و می از رز و صید از حرم کشد

شوقم که روشناس دل نازنین تست
کی منت نوشتن و ناز قلم کشد

زشت آنکه تا ز زحمت پست و شکم رهد
هم رنج کارسازی پشت و شکم کشد

صهبا حلال زاهد شب زنده دار را
اما بشرط آنکه همان صبحدم کشد

از تازگی بدهر مکرر نمی شود
نقشی که کلک غالب خونین رقم کشد

ذوقش بوصل گرچه زبانم ز کار برد
لب در هجوم بوسه ز پاسش نگار برد

تا خود بپرده ره ندهد کامجوی را
در پرده رخ نمود و دل از پرده دار برد

گفتند حور و کوثر و دادند ذوق کام
منت نام شاهد و می آشکار برد

نعشم مرا بسوز که از برهمن نیم
ننگ نسوختن نتوان در مزار برد

گل چهره برفروخت بدانسان که بارها
پروانه را هوس بسر شاخسار برد

دادم ببوسه جان و خوشم کاین بهانه جوی
نرخش دو چند کرد و شکرسنجی بکار برد

می داد و بذله جست مگر ابر و قلزمیم
کاورد قطره و گهر شاهوار برد

تا فتنه را ز گردش چشم سیاه گفت
کینی که داشتم بدل از روزگار برد

پیشم از آن مپرس که پرسی و اهل کوی
گویند خسته زحمت خود زین دیار برد

نازم فریب صلح که غالب ز کوی تو
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

اگر لذت وجودم را در اکسیر نظر گیرد
سراپای من از جوش بهاران پوده بر گیرد

بعرض جوهر آن گستن گز نفس بالد ز بیتابی
خیالم الفت مرغوله مویان برات سر گیرد

دل از سودای مژگان که خون گردید گر [illegible]
بذوق رخنه از هر قطره ره به نیشتر گیرد

بچشم مدعی همچون چراغ روز بی نورم / چراغم گر بعرض از پرتو خورشید در گیرد

رهش نظاره را از رقص بسمل در چمن پیچد / غمش آئینه را از چهرهٔ عاشق بزر گیرد

گمم در وی ز شکست اینکه غمخواری نمیخواهم / که ترسم یاد او را هر که از حالم خبر گیرد

سرت گردم اگر پای نزاکت در میان نبود / تنم از لاغری صد خرده بر موی کمر گیرد

نوردم نامه و دل را ربا ره از بدگمانی ها / نهد نقش تو پیش روی و خود را نامه بر گیرد

خوشم گر استواری نیست همچون موج کارم را / که هر دم از شکست خود روانی بیشتر گیرد

محبت هر دو عالم را ز نزاکت سرگران باید / سبکتر دام ذوق نالهٔ مرغ سحر گیرد

خوشا روزی که چون از مستی آید در بزم بدامانش / گه از دستم کشد گاهم بروی چشم تر گیرد

ز فیض نطق نو نیستم با نظیری همزبان غالب
چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

تنگست دلم حوصلهٔ راز ندارد / آه از سر تیر تو که آواز ندارد

هر چند عدو در غم عشق تو بساز است / داغی که چو ما طالع ناساز ندارد

دیگر من دیوانه نگاهی که تلف شد / گفتی که عدو حوصلهٔ ناز ندارد

در حسن بیک گونه ادا دل نتوان بست / لعلت مزه دارد اگر اعجاز ندارد

گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم / مسکین سخنی از تو در آغاز ندارد

تمکین برهمن دلم از کف بگرداند / بتخانه بستی خانه بر انداز ندارد

با ذره او مهر همان جلوه نماید / آئینه ما حاجت پرداز ندارد

هر دلشده از دوست بر اندازه سپاسیست / ماناکه نگاه غلط انداز ندارد

بی حیله ز خوبان نتوان چشم ستم داشت / رحمت بر آن خسته که غماز ندارد

در عربده چشمک زند و لب گزد از ناز / تا بوسه لبم را از طلب باز ندارد

با خویش بهر شیوه جداگانه دو چارست / پروای حریفان نظرباز ندارد

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب
جام دگران بادهٔ شیراز ندارد

لبم از زمزمهٔ یاد تو خاموش مباد
غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد

نگهی کش بهزار آب نشویند ز اشک
محرم جلوهٔ آن صبح بناگوش مباد

هوس چادر گل گر نه غاکم باشد
خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد

وعده گر دیده و خاطره پریشانی را
یارب امشب بدرازی خجل از دوش مباد

غیر گردیده بدیدار تو محرم دارد
فارغ از اندوه محرومی آغوش مباد

گوهری کش نظر از همت پاکان نبود
صرف پیرایهٔ آن گردن و آن گوش مباد

هرکرا رخت نمازی نبود از نم مے
جای در حلقهٔ رندان قدح نوش مباد

رهرو بادیهٔ شوق سبکسیر آمد
بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد

مفتیان باده عزیز است مریزید بخاک
جوش شد از پرده دگر خون سیاوش مباد

همه گر میوهٔ فردوس بخوانت باشد
غالب آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد

هر ذره را فلک بزمین بوس میرسد
گر خاک راست دعوی ناموس میرسد

زان می که صاعت آن بتان وقف کرده اند
دردی ته پیاله بطاوس میرسد

زینسان که خو گرفتهٔ عاشق کشیست حسن
مر شمع را شکایت فانوس میرسد

خود پیش خود کفیل گرفتاری منست
هردم بپرسش دل مایوس میرسد

بیرون میا ز خانه به هنگام نیمروز
رشک آیدم که سایه بپابوس میرسد

ارباب جاه را ز رعونت گزیر نیست
کاین نشاه از شراب خم کوس میرسد

گفتم بوهم پرسش عبرت برای چه
گفتا ز طوف و نغمهٔ کاوس میرسد

سجاده رهن می پذیرفت میفروش
کاین را نسب بخرقهٔ سالوس میرسد

خون موج زن نه مغز رگ جان ندیده ئه — وانی که از تراوش کیموس میرسد

خشکست گرد ماغ ورع غالبا چه بیم
کز ذوق سودن کف افسوس میرسد

دریغا که کام و لب از کار ماند — سخنهای ناگفته بسیار ماند
گدایم نهانخانهٔ را که در وی — در از بستگی ها بدیوار ماند
جنون پرده دارست ما را که ما را — ز آشفتگی سر بدستار ماند
نگه را سیه خال طرف عذارش — به تنهائی رهرو آزار ماند
ادا نیست او را که از دلربائی — نهفتن ز شوخی به اظهار ماند
چه جوییم مراد از نگاری که او را — نشستن ز شنگی برفتار ماند
در آئینهٔ ما که ناساز بختیم — خط عکس طوطی بزنگار ماند
گرو نیست در دهر هستی که آن را — ز پیچش نفس ها بزنار ماند
بجز عقدهٔ هیچ پیر دل شمارد — زبانی که در بند گفتار ماند

ز قحط سخن ماندم خامهٔ غالب
به سنگی که از آوردن باز ماند

ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد — ز رشک غیر باید مرد گر مهر تو کین باشد
ازان سرمایهٔ خوبی بصلحم کام دل جستن — بدان ماند که موری خرمنی اندر کمین باشد
محبت هرچه با آن تیشه زن کرد از ستم نبود — چنین افتد چو عاشق سخت جان نازنین باشد
بروزی کش شبی با مدعی باید بسر بردن — بمن ضائع کند گر صد نگاه خشمگین باشد
نسوزد بر خودم دل گر بسوزد برق خرمن را — که دانم آنچه از من رفت حق خوشه چین باشد
به پیر خانقه در روضهٔ یحیی خوشم کان آن — بشرط آنکه از ما باده و از شیخ انگبین باشد
جفاهای ترا آخر وفائی هست پندارم — درین میخانه صاف می بجام آبگین باشد

بری از شحنهٔ دل تا خون بریزی بیگناهی را / نترسی از خدا آئین بیباکی نه این باشد

چه رفت از زهره با هاروت تا گم شد ز من یادا / تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد

ازان گردی که در راهش نشیند بر رخم غالب / چه خیزد چون هم از من رخ هم از من آستین باشد

از رشک کرد آنچه به من روزگار کرد / در خستگی نشاط مرا دید خوار کرد

در دل همی ز بینش من کینه داشت چرخ / چون دید کان نماند نهان آشکار کرد

بد کرد چون سپهر به من گرچه من بدم / باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد

لنگر گسست صرصر و کشتی شکست موج / دانا خورد دریغ که نادان چه کار کرد

بسکه در کشاکشم از کار رفت دست / بندم مرا گسستن بند استوار کرد

عمری به تیرگی بسر آورده‌ام که مرگ / شادم به روشنائی شمع مزار کرد

تا می به رغم من فتد از دست من بخاک / افراط ذوق دست مرا رعشه‌دار کرد

کوته نظر حکیم که گفتی هر آینه / نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد

نومیدی از تو کفر و تو راضی نهٔ بکفر / نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد

غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع / امشب غزل سرود و مرا بیقرار کرد

بذوقی سر ز مستی در قفای رهروان دارد / که پنداری کمند یار همچون تار جان دارد

تنم ساز تمنائیست کز هر زخمه در وی / هما راست آواز شکست استخوان دارد

هوای ساقی دارم که تا بر ذوق رفتارش / صراحی را چو طاؤسان بسمل پرفشان دارد

بنازم سادگی طفل است و خونریزی نمیداند / به گلچیدن همان ذوق شکار کشتگان دارد

دل از بیم دریده و حسرت اساس محکمی خواهد / غم او ریزد و طاقت تماشا پرنیان دارد

برون بردم گلیم از موج دامن بر کوه مد / نم گرداب طوفان تا چه رختم را گران دارد

برنجد از دم تیغ تو صید در رمیدنها
به امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد

دلم در حلقهٔ دام بلا میرقصد از شادی
همانا خویشتن را در خم زلفش گمان دارد

بگلهای بهشتم مژده نتوان داد در راهش
من و خاکی که از نقش کف پایی نشان دارد

بشرع آویز و حق هیچ کم از مجنون نئی باری
دلش با محملست اما زبان با ساربان دارد

رمم زان ترک صید افگن که خواهم صرف کین دارد
گسستنهای بی اندازه کاندر عنان دارد

خدارا وقت پرسش نیست گفتم بگذر از غالب
که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

صاحبدست و ناموس عشقم لبسامانی خوش نکرد
آشوب پیدا ننگ و اندوه پنهان خوش نکرد

دانست همچین ناخنم الماس نه دیر ریش من
سنجید شست خود قوی در تیر پیکان خوش نکرد

جان خود ببازی می برد وین را دو جو می نشمرد
بنمودمش دین خنده زد آوردمش جان خوش نکرد

در نامه تا بنوشتمش کز شهر پنهان میروم
دل بست در مضمون ولی نامم بعنوان خوش نکرد

دارم هوای آن پری کو بسکه نغز و سرکشست
زافسون مسخر شد ولی زهد پریخوان خوش نکرد

فریاد زان شرمندگی کارند چون در محشرم
گویند اینک خیره سر کز دوست فرمان خوش نکرد

عامست لطف دلبران جز عام ننهد دل بر آن
عاشق ز خاصانش مدان گردون بحرمان خوش نکرد

شرع از سلامت پیشگی عشق مجازی بر نتافت
زاهد بکنج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد

با من میاویز ای پدر فرزند آذر را نگر
هر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد

گویند صنعان توبه کرد از کفر نادان بنده ئی
از خود فروشیهای دین بخشش ز یزدان خوش نکرد

غالب بفن گفتگو نازد بدین ارزش که او
ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

قدر مشتاقان چه داند درد ما چندش بود
آنکه دائم کار با دلهای خرسندش بود

شاهد ما همنشین آرای رنگین مجلست
لاجرم در بند خویشست آنکه در بندش بود

در نگارین روضهٔ فردوس نگشاید دلش
آنکه در بند دروغ راست مانندش بود

آنکه از تنگی بخاموشی دل از ما می برد
وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود

ور ستم عرق ناشناسش گفتن از انصاف نیست
آنکه چندین تکیه بر حلم خداوندش بود

هیچ دانی اینهمه شور عتاب از بهر چیست
تا جگرها تشنهٔ موج شکر خندش بود

نازم آن خودبین که ناید غیر خویشش در نظر
گر بخاک رهگذار دوست سوگندش بود

آنکه خواهد در صف مردان بقای نام خویش
خون دشمن سرخ تر از خون فرزندش بود

با خرد گفتم نشان اهل معنی باز گوی
گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود

غالبا زنهار بعد از ما بخون ما مگیر
قاتل ما را که حاکم آرزومندش بود

بهر خواری بسکه سرگرم تلاشم کرده اند
پارهٔ نزدیک در هر دور باشم کرده اند

ترسم از رسوائیم آخر پشیمانی کشید
رازم و این شاهدان مست فاشم کرده اند

چرخ هر روزم غم فردا بخوردن میدهد
تا قیامت فارغ از فکر معاشم کرده اند

غیر گفتی روشناس چشم گوهربار هست
رازدان نالهٔ الماس پاشم کرده اند

هرچه از بیطاقتی مزد تماشایم داده اند
هرچه از اندوه صرف انتعاشم کرده اند

از تف داغت بدل دوزخ سرشتم خوانده اند
وز دم تیغت بتن مینو قماشم کرده اند

هم بصحرای جنون مجنون خطابم داده اند
هم بکوه بی ستون خارا تراشم کرده اند

چشم نوم از چه رو خارم بجیب افشانده اند
دل بناشم تا چرا ارزق خراشم کرده اند

ازچه غالب خواجگیهای جهان ننگ منست
گرنه با سلمان و بوذر خواجه تاشم کرده اند

کسی با من چه در صورت پرستی حرف دین گوید
ز آذر گفت دانم گر ز صورت آفرین گوید

دلم صد کعبه از تنگی گرفت آواره خواهم
که با من وسعت بتخانهای هند و چین گوید

بخشم ناسزا میگوید و از لطف گفتارش
گمان دارم که حرف دلنشینی بعد ازین گوید

شناسد جای غم در دل او خود را دلربا داند
عجب دارد اگر دلدادهٔ خود را غمین گوید

چو خواهم داد از غم در جوابم لب فرو بندد
و گر گویم که جان خواهم بغم داد آفرین گوید

رهم افتاده بهر دانه سوی دام صیادی
که حرف فتح با هم از خویش اندر کمین گوید

ز بیتابی برون اندازد از خویش آستین ورش
گریبان آنچه دید از دست گر با آستین گوید

دل از پهلو برون آرم جمش جام خود انگارد
و گر لختی برافشانم سلیمانش نگین گوید

گزارد آنچه برق از خرمن اندر دشت بگزارم
که ترسم چون بچینم کس بطنزم خوشه چین گوید

چرا انند غالب را ازان در رهروی باید
که رازی خلوت شه با گدای رهنشین گوید

من بوفا مردم و رقیب بدر زد
نیمه لبش انگبین و نیمه تبرزد

در نمکش بین و اعتماد نفوذش
گر بے افگند هم بزخم جگر زد

کیست درین خانه کز خطوط شعاعی
مهر نفس ریزه ها به روزن در زد

دعوی او را بود دلیل بدیهی
خندهٔ دندان نما بحسن گهر زد

غیرت پروانه هم بروز مبارک
ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد

لشکر هوشم بزور سعی نشکستی
غمزهٔ ساقی نخست راه نظر زد

زان بت نازک چه جای دعوی خونست
دست وی و دامنی که او بکمر زد

برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم
هر چه ز طبع زمانه بیهده سر زد

شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد
تاک چه نازد اگر صلای ثمر زد

کام نه بخشیدهٔ گنه چه شماری
غالب مسکین بالتفات نیرزد

غم من از نفس پند گو چه کم گردد
برآتشم چو گل و لاله باد دم گردد

بدامعامله او بیدماغ و من بیدل
خوش آنکه معذرتی صرف هر ستم گردد

ترا تنیست که بروی سمن خسک باشد
مرا دلیست که در وی نشاط غم گردد

نمانده تاب غمش خاطر رقیب مجوی
کسی چه در پی صید گسسته دم گردد

ز ذوق گریه بپرسم دل فرو تو می نگرے
نگه مباد ز بار سرشک خم گردد

بدین قدر که لبی تر کنی و من بمکم
ترا ز بادهٔ نوشین چه مایه کم گردد

بغصه راضیم اما بدشنه دریابی
دمی که سینه و ناخن هلاک هم گردد

رسیده ایم بگوی تو جای آن دارد
که عمر صرف زمین بوسی قدم گردد

تو پا بپرسش من کرده خاکی و ترسم
که خاک پای تو تاج سر قسم گردد

سکسریست بدریوزهٔ طرب رفتن
خوشا دلی که باندوه محتشم گردد

رخی که در نظرستم بجلوه گل باشد
تفی که در جگرستم بدیده نم گردد

گرفته خاطر غالب ز هند و اعیانش
بر آن سرست که آوارهٔ عجم گردد

بیدل نشد از دل به بت غالیه مو داد
گوئی مگر آن دل که ز من برد باو داد

سخت است دل غیر و گر از سنگ نگوئے
برگشتن مژگان تو گوید که چه رو داد

شایسته همین ما و تو بودیم که تقدیر
ما را سخن نغز و ترا روی نکو داد

ساقی دگرم برد به میخانه ز مسجد
می یک دو قدح بود و فریبم به سبو داد

برخیز که دلجوئی من بر تو حرام است
ای آنکه ندانی خبرم زان سر کو داد

زین ساده دلی داد که چون دید نخواهم
ترسید خود و مژدهٔ مرگم بعدو داد

حسن تو بساقی گری آئین نشناسد
مست آمد و یکبار دو ساغر ز دو سو داد

در گلشنم و آرم ازان روی نکو یاد
در دو زخم دخواهم ازان تندی خو داد

گفتن سخن از پایهٔ غالب نه ز هوشست
امروز که مستم خبری میخواهم ازو داد

نهم جبین بدرش آستان بگرداند
گستیمش بسر ره عنان بگرداند

اگر شفاعت من در تصورش گزرد
ببزم انس رخ از همدمان بگرداند

ببزم باده بساقیگرسے از و چه عجب
که پیر صومعه را درمیان بگرداند

اگر نه مائل بوس لب خودست چرا
به لب چو تشنه و مادم زبان بگرداند

به بند دام بلای تو صعوه را گردون
هما بگرد سر آشیان بگرداند

چو غمزهٔ تو فسون اثر فرو خواند
بلای راهزن از کاروان بگرداند

بهار را ز رخت تا چه رنگ در نظر است
که دمبدم ورق ارغوان بگرداند

تو نالی از خلش خار و نگری که سپهر
سر حسین علی بر سنان بگرداند

برو بشادی و اندوه دل منه که قضا
چو قرعه بر نمط امتحان بگرداند

یزید را به بساط خلیفه بنشاند
کلیم را به لباس شبان بگرداند

اگر بباغ ز کلکم سخن رود غالب
نسیم روی گل از باغبان بگرداند

چو زه بقصد نشان بر کمان بجنباند
تپد ز رشک دلم تا نشان بجنباند

دعا کدام و چه دشنام تشنه سخنیم
بکام ماست زبان چون زبان بجنباند

ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شغلست
بگو بلهوسرم بر سنان بجنباند

ز غیر نیست ز حسنست کش مجال نداد
که لب بزمزمهٔ الامان بجنباند

بناله ذوق سماع از تو چشم توان داشت
اگر به جنبش مهر آسمان بجنباند

که رفته از در زندان که بیقراری من
کلید در به کف پاسبان بجنباند

بخانقه چه کند تا پریوشی که بباغ
ز غمزه خون به رگ ارغوان بجنباند

سپهر از رخ ناشستهٔ تو شرمش باد
که عکس ماه در آب روان بجنباند

هنوز بیخبرے زانکه جبهه بر در تو
نسوده ایم چنان کاستان بجنباند

نشسته ام بره دوست پر زده دست بهار
که کس بمن رسد و ناگهان بجنباند

خبر ز حال اسیران باغ چون نبود
مرا که چیدن دام آشیان بجنباند

جنون ساخته دارم چه خوش بود غالب
که دوست سلسلهٔ امتحان بجنباند

تیغت ز فرق تا بگلویم رسیده باد
شوخی ز حد گذشت زبانم بریده باد

گر رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام
این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

نغزی و خود پسند به بینم چه میکنی
یارب بدهر هیچو توئی آفریده باد

مردن ز راز داری شوقم نجات داد
صد رنگ لاله زار ز خاکم دمیده باد

هر بر روی و موی به تو بینش نتافت ست
در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد

آتش بجا نمان زده خواست صرصری
گفتم نسیم گفت به گلشن وزیده باد

گرمم امان دهاد که از شوق برخورم
این شعله هیچو خون برگ خس دویده باد

ذوقیست همدمی بفغان بگزرم ز رشک
خار رهت بپای عزیزان خلیده باد

چون دیده پای تا بسرم تشنه نگهیست
دل خون شود و از بن هر مو چکیده باد

غالب شراب قندی سندم کباب کرد
زین بعد باده های گوارا کشیده باد

پروا اگر از عربدهٔ دوش نکردند
امشب چه خطر بود که می نوش نکردند

در تیغ زدن منت بسیار نهادند
بردند سر از دوش و سبکدوش نکردند

از تیرگی طرهٔ شبرنگ نظرها
پرواز دران صبح بناگوش نکردند

داغ دل ما شعله فشان ماند به پیری
این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند

روزی که به می زور رو بنی شور نهفتند
اندیشه یکاره خرد و هوش نکردند

گر داغ نهادند و گر درد فشردند
نازم که به هنگامه فراموش نکردند

خون میخورم از حسن که این گنج روان را
در کار تهیدستی آغوش نکردند

اکنون خطری نیست که تا پر نشد از دل
خود چاه زنخدان تو خس پوش نکردند

گر خود بغلامی نه پذیرند گدا باش
بر در بزن آن حلقه که در گوش نکردند

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری
در کاسهٔ ما بادهٔ سر جوش نکردند

تاجر شوق بدان گه به تجارت نرود
که ره انجا مد و سرمایه بغارت نرود

چه نویسم بتو در نامه که از نبود غم
نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود

از حیا گیر نه از جور گران مایه ناز
کشتهٔ تیغ ستم را بزیارت نرود

وصل دلدار نه خلدست همان به دم
که نگوئی سخن و عرض بشارت نرود

دل بدان گونه ببالای که در خواهش دید
دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود

قصر و مهمانکدهٔ حاتم و کسری بگزار
نام از رفتن آثار عمارت نرود

هیچ درویش طمع پیشه نیرزد بقبول
تا که اندوختهٔ گدیه بغارت نرود

تو بیک قطرهٔ خون ترک وضو گیری و ما
سیل خون از مژه رانیم و طهارت نرود

رمز شناس که هر نکته ادائی دارد
محرم آنست که ره جز باشارت نرود

زاهد از حور بهشتی بجز این نشناسد
که شود دست زد شوق و بکارت نرود

غالب خسته بکوی تو رهین تیشی ست
که به شاهی ننشیند به وزارت نرود

ردیف ذال معجمه

ز بس تاب خرام کلکم آذر بیزد از کاغذ
مداد اندر دم از دودی که هردم خیزد از کاغذ

ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن
رم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ

بکز کلک از ورق چون بسترم سطر مکرر را / تو گوئی سوزنش لعل و گهر میریزد از کاغذ
ندانم حسرت روئی که میخواهم رقم کردن / که هر جا بنگرم ذوق نگاهم خیزد از کاغذ
من و ناسازی خوئی که در تحریر بیدادش / رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ
چه باشد نامهٔ گل جانب مرغ اسیران به / که کس گلدستهٔ پیش قفس آویزد از کاغذ
چو استیلای شوقم دید کرد از نامه محرومم / مگر بر آتشم بیدرد دامن بیزد از کاغذ
ز بیتابی رقم سوزیش دود چون نامه بنویسم / بعنوانی که دانی دود بر میخیزد از کاغذ
چگویم از خرام آنکه در انگارهٔ قدش / صریر خامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ

ظهور آمد تنزل هان بچشم کم مبین غالب
به پیدائی ز خاکستم چو نام ایزد از کاغذ

ردیف رای مهمله

نمی دارم ز تشنگی روزگاران غم بهاران بر / به مستی خویش را گر دار و گوی از هوشیاران بر
نمی از می بما بفرست وانگه هر قدر خواهی / روان کن جوی ز شیر و دل از پرهیزگاران بر
مرا گوئی که تقوی ورز قربانت شوم خود را / بیارائی بخلوتخانهٔ تقوی شعاران بر
چه پرسی کاینچنین داغ از کدامین تخم میخیزد / دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله کاران بر
درین بیهوده میری آنچه با من در میان داری / بگو لختی و از من زحمت اندُه گساران بر
ندارد شیر و خرما ذوق صهبا رحم می آید / نشاط عید از ما هدیه سوی روزه داران بر
بیا رضوان مگر ته جرعهٔ بخشندت از ساغر / گل از گلبن بیفشان و به بزم شادخواران بر
پشیمان میشوی از ناز بگذر زین گرانجانان / دل از دلدادگان جوی و قرار بیقراران بر
نمک کم نیست هان همت بیا و داد شوخی ده / غرور رنگ نیرنگ بهار از نهاد دلفگاران بر
میسر نیست ای قاصد اهل وطن از من که من چونم / سپارش نامه از اغیار گر یابی بیاران بر

شکست ما بود آرایش خویشان ما غالب
زنند از شیشهٔ ما گل بفرق کوهساران بر

مژده ای ذوق خرابی که بهار است بهار
خرد آشوب تر از جلوهٔ یار است بهار

مطلع ثانی

چه جنون تاز هوای گل و خار است بهار
کاینچنین قطره زن از ابر بهار است بهار

نازم آئین کرم را که بسر گرمی خویش
دشت را شمع و چراغ شب تار است بهار

شوخی خوی ترا قاعده دانست خزان
خوبی روی ترا آئینه دار است بهار

درغمت غازهٔ رخسارهٔ هوشست جنون
در رهت شانهٔ گیسوی غبار است بهار

هم حریفان ترا ظرف بساطیست چمن
هم شهیدان ترا شمع مزار است بهار

جعد مشکین ترا غالیه سالیست نسیم
رخ رنگین ترا غازه نگار است بهار

وحشتی میدمد از گردپرافشانی رنگ
از کمین گاه که رم خوردهٔ شکار است بهار

بسمان گرمی هنگامهٔ حسنست ز عشق
شورش اندوز ز غوغای هزار است بهار

سنبل و گل اگر از گلشنیانست چه غم
بهر ما گلخنیان دود و شرار است بهار

خارها در رهٔ سودازدگان خواهد ریخت
ورنه در کوه و بیابان بچه کار است بهار

میتوان یافتن از ریزش شبنم غالب
که ز رشک نفسم در چه فشار است بهار

بیا و جوشش تمنای دیدنم بنگر
چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر

ز من بجرم تپیدن کناره می کردی
بیا بخاک من و آرمیدنم بنگر

گزشته کار من از رشک غیر شربت باد
بزم وصل تو خود را ندیدنم بنگر

شنیده ام که نه بینی و نا امید نیم
ندیدن تو شنیدم شنیدنم بنگر

دمید دانه و بالید و آشیان گه شد
در انتظار هما دام چیدنم بنگر

نیاز هند سے حسرت کشان نمید آنی — نگاه من شو و دزدیده دیدنم بنگر

اگر هوای تماشای گلستان داری — بیا و عالم در خون تپیدنم بنگر

جفای شانه که تاری گسسته زان سر زلف — ز پشت دست بدندان گزیدنم بنگر

بهار من شو و گل گل شگفتنم دریاب — بجلوتم برو ساغر کشیدنم بنگر

بداد من نرسیدے ز درد جان دادم — بداد طرز تغافل رسیدنم بنگر

تواضعی نکنم سنلی تواضعی غالب
بسایهٔ خم تیغش خمیدنم بنگر

بمرگ من که پس از من بمرگ من یاد آر — بگوی خویشتن آن نعش بی کفن یاد آر

من آن نیم که ز مرگم جهان بهم نخورد — فغان زاهد و فریاد برهمن یاد آر

ببام و در ز هجوم جوان و پیر بگوے — بکوی و برزن از انبوه مرد و زن یاد آر

بسانه نالهٔ گروهی ز اهل دل دریاب — به بند مرثیه شعرے ز اهل فن یاد آر

ملال خلق و نشاط رقیب در هر حال — غریو خویش به تحسین تیغ زن یاد آر

بجود شماره وفاهاے من مردم پس ازین — بمن حساب جفاهاے خویشتن یاد آر

چه دید جان من از چشم پرخمار بگوے — چه رفت بر سرم از زلف پرشکن یاد آر

خروش و زاری من در سیاهی شب لعت — دم فتادن دل در چه ذقن یاد آر

به سنج تا ز تو بر من بران محل چه گذشت — نخوانده آمدن من در انجمن یاد آر

ز من پس از دو سه تسلیم یک نگه و انگه — ز خود پس از دو سه دشنام یک سخن یاد آر

هزار خسته و رنجور در جهان داری
یکے ز غالب رنجور خسته تن یاد آر

بی دوست ز بس خاک فشاندیم بسر بر — صد چشمه روانست بدان رهگذار بر

غلتاست نی اشکم بود از حسرت دیدار — آبیست نگاهم که به پیچد به گهر بر

از گریهٔ من تا چه سرایند ظریفان
زین خنده که دارم بتماشای اثر بر

امید که خال رخ شیرین شود آخر
چشمی که سیه ساخته خسرو بشکر بر

از خلد و سقر تا چه دهد دوست که دارم
مینی بخیال اندر و داغی بجگر بر

بالد بخود آن مایه که در باغ نگنجد
سروی که گشندش به تمنای تو در بر

عمری که بسودای تو گنجینهٔ غم بود
اینک بتو دادیم تو در عیش بسر بر

جان میدهم از رشک بشمشیر جراحت
سر پنجه بدامن زن و دامن به کمر بر

مطرب بنغز نوائی و غالب بسماعست
ساقی می و آلات سمے از حلقه بدر بر

ای دل از گلبن امید نشانی بمن آر
نیست گر تازه گلی برگ خزانی بمن آر

تا دگر زخم بینا سور تو نگر گردد
هدیهٔ از کف الماس فشانی بمن آر

همدم روز گدا سئی سبک از جا برخیز
جان گرد جامه گر و رطل گرانی بمن آر

دلم ای شوق ز آشوب غمی بگشاید
فتنهٔ چند ز هنگامه ستانی بمن آر

گیرم ای بخت هدف نیستم آخر گاهے
غلط انداز خدنگی ز کمانی بمن آر

ای نیاورده بجعت نامهٔ شوقی ز کسی
بزبان مژدهٔ وصلی ز زبانی بمن آر

ای در اندوه تو جان داده جهانی از رشک
کشش از شکم د اندوه جهانی بمن آر

ای ز تار دم شمشیر تو ام بستر خواب
شمع بالین درخشنده سنانی بمن آر

یارب این مایه وجود از عدم آورده نیست
بوسهٔ چند هم از گنج دهانی بمن آر

سخن ساده دلم را نفریبد غالب
نکتهٔ چند ز پیچیده بیانی بمن آر

بر دل نفس غمم سر آور
چون ناله مرا ز من بر آور

یا پایهٔ آرزو بیفزای
یا خواهش ما ز در در آور

عمری ز هلاک تلخ تر رفت | مرگی ز حیات خوشتر آور
دردی بشکست ما برانگیز | نی نی علیی به خیبر آور
بیکاری ما گدازش ماست | زخمی بتراوشش اندر آور
وانگاه ز ما بعرصهٔ حشر | چسپیده تنی به بستر آور
ورزان که بهیچ می نیرزیم | ما را بر بهای دیگر آور
رنگین سپهی ز شعله آرای | ابرا سیهی ز آزر آور
آثار سهیل از یمن جوی | خورشید ز طرف خاور آور
لبهای بشکر درفشان را | دلهای بغم توانگر آور
جانهای براحت آشنا را | طوبی بنشان و کوثر آور

ای ساخته غالب از نظیری
ها قطره ربای گوهر آور

ای ذوق نواسنجی بازم بخروش آور | غوغای شبیخونی بر بنگه هوش آور
گر خود نجهد از سر از دیده فرو بارم | دل خون کن و آن خون را در سینه بجوش آور
هان همدم فرزانه دانی ره ویرانه | شمعی که نخواهد شد از باد خموش آور
شورابهٔ این وادی تلخست اگر رادی | از شهر بسوی من سرچشمهٔ نوش آور
دانم که زری داری هر جا گذری داری | می گر ندهد سلطان از باده فروش آور
گر مغ به گرو گیرد بر کف نه ورایی شو | ورنه بسبو بخشد بردار و بدوش آور
ریحان دمد از مینا رامش چکد از قلقل | آن در ره چشم افگن این از پی گوش آور
گاهی بسبکدستی از باده ز خویشم بر | گاهی به سیه مستی از نغمه بهوش آور

غالب که بقایش باد همپای تو گر ناید
باری غزلی فردی زان موینه پوش آور

در گریه از لب نازکی رخ مانده بر خاکش نگر / وان سینه سودن از تپش بر خاک میناکش نگر

برقی که جانها سوختی دل از جفا سردش ببین / شوخی که خونها ریختی دست از حنا پاکش نگر

آن کو بخلوت با خدا هرگز نکردی التجا / نالان به پیشش هر کسی از جور افلاکش نگر

تا نام غم بردی زبان میگفت دریا در میان / دریای خون اکنون روان از چشم سفاکش نگر

آن سینه یکسر چشم جهان مانند جان بودی نهان / اینک به پیراهن عیان از روزن چاکش نگر

بر مقدم صید افگنی گوشی بر آوازش ببین / در بازگشت توسنی چشمی به فتراکش نگر

بر آستان دیگری در شکر دربانش ببین / در کوی از خود کمتری در رشک خاشاکش نگر

تا گشته خود نفرین شنو نگسست بر لب خنده اش / زهری که پنهان میخورد پیدا از تریاکش نگر

با خوبی چشم و دلش با گرمی آب و گلش / چشم گهر بارش ببین آه شرر ناکش نگر

خواند بامید اثر اشعار غالب هر سحر / از نکته سنجی در گذر فرهنگ ادراکش نگر

ردیف زای معجمه

یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز / صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز

از مهر جهانتاب امید نظرم نیست / این تشت پر از آتش سوزان بسرم ریز

دل را ز غم گریه بیرنگ بجوش آر / اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز

هر برق که نظاره گداز است نهادش / بگداز و به پیمانهٔ ذوق نظرم ریز

سرمست می لذت دردم بخرام آر / وین شیشهٔ دل بشکن و در رهگذرم ریز

هر خون که عبث گرم شود در دلم افگن / هر برق که بیصرفه جهد بر اثرم ریز

هر جا نم آبیست بمژگان ترم بخش / از قلزم و جیحون کف خاکی بسرم ریز

از شیشه گر آیین نتوان بست شبم را / باری گل پیمانه بجیب سحرم ریز

گیرم که به افشاندن الماس نیرزم
مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز

این سوز طبیعی نگدازد نفسم را
صد شعله بیفشار و به مغز شررم ریز

مسکین خبر از لذت آزار ندارد
خارم کن و در ره گزر چاره گرم ریز

وجهی که به پا مزد توان داد ندارم
انجم کن و اندر قدم نامه برم ریز

دارم سر همطرحی غالب چه جنونست
یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز

ای شوق بما عربده بسیار میاموز
ابرام بدریوزهٔ دیدار میاموز

از نغمهٔ مطرب نتوان لخت دل افشاند
ای ناله پریشان رو و هنجار میاموز

صورت کده شد کلبهٔ من سربسر ای چشم
انگیختن نقش ز دیوار میاموز

همت زدم تیشهٔ فرهاد طلب کن
مجنون مشو و مردن دشوار میاموز

ای غمزه ز همطرحی نخچیر چه خیزد
رم شیوهٔ آهوست بدلدار میاموز

منگر بسوی نعش من و لب مگز از ناز
جان دادن بیهوده با غیار میاموز

با غنچه مگردان ورق بحث شگفتن
برداشتن پرده ز رخسار میاموز

طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت
جان تازه کن از ناله و گفتار میاموز

از ذوق میان تو شدن سربسر آغوش
بیهوده فن ماست بزنار میاموز

بلبل ز خراش رخ گلبرگ بیندیش
شغل نگه شوق به منقار میاموز

سر رشتهٔ هر کار نگهدار بمستی
آشفتگی طره بدستار میاموز

غالب هله کردارگزاران به کمینند
گفتم بتو آزاده رو و کار میاموز

خون قطره قطره می چکد از چشم تر هنوز
ناگسسته ایم بخیه ز زخم جگر هنوز

با آنکه خاک شد بسر راه انتظار
پر میزند نفس بهوای اثر هنوز

تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد | خوش می کنم دلی بامید خبر هنوز
سنجیم ز بزم عیش بغربت فگند و من | مستم چنانکه با نشناسم ز سر هنوز
دیدار جوست دیده و دارد خجل مرا | از جوش دل نه بستن راه نظر هنوز
شد روز رستخیز و بیاد شب وصال | محوم همان بلذت بیم سحر هنوز
ای سنگ بر تو دعوی طاقت مسلمست | خود را ندیده بکف شیشه گر هنوز
پرویز نیست تا رگم از زخم خار پا | از سر برون نرفته هوای سفر هنوز
بلبل سزد ز غیرت پروانه سوختن | زنجیر به شعله نیست ترا بال و پر هنوز

غالب نگشته خاک براه تو و خدا
گردیست پرفشان بسر رهگذر هنوز

یقین عشق کن و از سر گمان برخیز | به آشتی بنشین یا به امتحان برخیز
گل از تراوش شبنم بہ نیست چشمک زن | ز رخت خواب بلبهای می چکان برخیز
ببزم غیر چه جوئی لب کرشمه ستای | بدور باش تقاضای الامان برخیز
چرا بسنگ و گیا پیچی ای زبانه طوس | ز راه دیده بدل در رو و ز جان برخیز
تو دودی ای گله کام و زبانش درخور نیست | بدل فرو شو و از مغز استخوان برخیز
گر از کشاکش جا رفته خودی باقیست | بذوق آنکه نباشی ازین میان برخیز
فناست آنکه بدان کین روزگار کشی | غبار گرد و ازین تیره خاکدان برخیز
رقیب یافته تقریب رخ بپا سودن | ترا که گفت که از بزم سرگران برخیز
عیادتست نه پرخاش تند خوئی چیست | بیا و غمزده بنشین و لب گزان برخیز

سبو چه دهمت هر سحر ز می غالب
فدای راز سر کوچه مغان برخیز

با همه گم گشتگی غالب بود جایم هنوز | آگاه گاهی در خیال خویش می آیم هنوز

تا سر خار کدامین دشت در جان می خلد
کز هجوم شوق می خارد کف پایم هنوز

خشک شد چندانکه می جزو بدن شد شیشه را
همچنان گوئی در انگورست صهبایم هنوز

بعد مردن مشت خاکم در نورد صرصرست
بیقراری میزند موج از سراپایم هنوز

تازه دور افتادهٔ طرف بساط عشرتم
میتوان افشرد می از لای پالایم هنوز

چشم از جوش نگه خون گشت و از مژگان چکید
همچنان در حلقهٔ دام تماشایم هنوز

صد قیامت در نورد یک نفس خون گشته است
من ز خامی در فشار بیم فردایم هنوز

تا کجا یارب فرو شست اشک من ظلمت ز خاک
لاله بیداغ از زمین روید بصحرایم هنوز

با تغافل بر نیامد طاقتم لیک از هوس
در تمنای نگاه بی محابایم هنوز

همرهان در منزل آرامیده و غالب ز ضعف
پا برون نارفته از نقش کف پایم هنوز

ردیف سین مهمله

داغ تلخ گویانم لذت سم از من پرس
محو تند خویانم حیرت رم از من پرس

موجی از شرابستم لختی از کبابستم
شور من هم از من جوی نغز من هم از من پرس

نیست با غنودنها برگ پر کشودنها
از عدم برون آمد سعی آدم از من پرس

نفس چون زبون گردد دیو را بفرمان گیر
محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس

ای که در دل آزاری بیش را کم انگاری
در شمار غمخواری بیش و کم از من پرس

بوسه از لبانم ده عمر خضر از من خواه
جام می به پیشم نه عشرت جم از من پرس

تیغ غمزه با اغیار آنچه کرد دیدستی
خنجر تغافل را تیزی دم از من پرس

خلد را نهادم من لطف کوثر از من جوی
کعبه را سوادم من شور زمزم از من پرس

ورد من بود غالب یا علی بوطالب
نیست بخل با طالب اسم اعظم از من پرس

کاشانه نشین عشوه گری را چه کند کس
بی فتنه سر ره گذری را چه کند کس

بگداخت دل از ناله مگر اینهمه بس نیست
بیهوده امید اثری را چه کند کس

کیموس بپیمای وز اخلاط مفرما
تا دشنه نباشد جگری را چه کند کس

در هدیهٔ دل و دین بصد ابرام پذیرد
منت نه سر مایه پری را چه کند کس

انصاف دهم چون نگراید بمن از مهر
دلدادهٔ آشفته سری را چه کند کس

با خویشتن از رشک مدارا نتوان کرد
در راه محبت خضری را چه کند کس

گر سرخوشی از باده مرادست بیاشام
واعظ تو و یزدان خبری را چه کند کس

نایافته بارم به نزاندن چه شکیبم
گیرم که خود از تست دری را چه کند کس

آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد
واژون روش کج نگری را چه کند کس

غالب بجهان بادشهان ازلی دادند
فرمان ده بیدادگری را چه کند کس

لطفی به تحت هر نگه خشمگین شناس
آرایش جبین شگرفان ز چین شناس

باز اکه کار خود به نگاهت سپرده ایم
ما را خجل ز تفرقهٔ مهر و کین شناش

بی پرده تاب محرمی را ز ما مجوی
خون گشتن دل از مژه و آستین شناس

داغم که وحشت تو بیفزود ز انتظار
جز صید دام دیده نباشد کمین شناس

میخواهد انتقام ز هجران کشیدنی
خون گرمی دل از نفس آتشین شناس

آرایش زمانه ز بیداد کرده اند
هر خون که ریخت غازهٔ روی زمین شناس

در راه عشق شیوهٔ دانش قبول نیست
حیف است سعی رهرو پا از جبین شناس

از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست
این وضع را سراب گل و یاسمین شناس

حسرت صلای ربط سر و دست میزند
نقش ضمیر شاه ز تاج و نگین شناس

بی غم نهاد مرد گرامی نمی شود
زنهار قدر خاطر اندوهگین شناس

دور قدح بنوبت و می‌خوارگان گروه | آوخ ز ساقیان یسار از یمین شناس

غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس

تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس | ما را بهیچ کشته و ممنون نکرده کس
فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پای | کار از دوا گذشته و افسون نکرده کس
داغم ز عاشقان که ستمهای دوست را | نسبت بمهربانی گردون نکرده کس
یا پیش ازین بلای جگر تشنگی نبود | یا چون من التفات بجیحون نکرده کس
یارب بزاهدان چه دهی خلد رایگان | جور بتان ندیده و دل خون نکرده کس
جان دادن و بکام رسیدن ز ما و لی | آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس
شرمندهٔ دلیم و رضا جوی قاتلیم | ما چون کنیم چارهٔ خود چون نکرده کس
پیچد بخود ز وحشت من پیش بین من | تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس
گیرد مرا به پرسش بیرنگی سرشک | گوئی حساب اشک جگرگون نکرده کس

غالب ز حسرتی چه سرائی که در غزل
چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

هر کرا بینی ز می بیخود ستایش مینویس | بهر دفع فتنه حرز می از برایش مینویس
ای رقم سنج یمین دوست بیکاری چرا | خود سیاهی دست خنجر آزمایش مینویس
آنچه هردم هرشب غم بر سرم می بگزرد | هر سحر یکسر بدیوار سرایش مینویس
گر همین ریو و غریو و رنگ و نیرنگست و بس | هر کجا تثلیث‌ست کافر ماجرایش مینویس
خواری کاندر طریق دوستداری رو دهد | از مداد سایهٔ بال همایش مینویس
میفرستی نامه و زین سان چشم زخمی در پیست | چشم حاسد کور باد اندر دعایش مینویس
هرکه بعد از مرگ عاشق بر مزارش گل برد | فتوی از من در بتان زد و آشنایش مینویس

رمی از معشوق هر جا در کتابی بنگرے | بر کنار آن ورق جانها فدایش مینویس

ای که با یارم خرامی گر دلت وقتیست هست | نام من در رهگذر بر خاک پایش مینویس

هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا
می تراش از او و مغلوبی بجایش مینویس

ردیف شین معجمه

دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش | ناله از تار روایی که مرا بود بدوش

کامی خس شعلهٔ آواز مؤذن زنهار | از پی گرمی هنگامه منه دل بخروش

تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست | آن یکی بیهده گو این دگری بیهده کوش

نیست جز حرف دران فرقهٔ اندر سرای | نیست جز رنگ درین طایفهٔ ازرق پوش

جاده بگزار و پریشان رو در راه روی | بطرب می و معشوق مشو رهزن هوش

بوسه گر خود بود آسان مبر از شاهد مست | باده گر خود بود ارزان مخر از باده فروش

این نشیدست که طاعت مکن و زهد مورز | این نهیبست که رسوا مشو و باده منوش

حاصل آنست ازین جمله نبودن که مباش | ما نه افسانه سراییم و تو افسانه نیوش

سنکه بودی کفم از مزد عبادت خالی | چون دلم گشت توانگر ره آورد سروش

گفتم از رنگ به نیرنگی اگر آرم روی | ره دگر چون سپرم گفت ز خود دیده بپوش

جستم از جای ولی هوش و خرد پیشاپیش | رفتم از خویش ولی علم و عمل دوشادوش

تا بزمی که بیک وقت در انجا دیدم | باده پیمودن امروز و بجز خفتن دوش

خانقاه از روش زهد و ورع قلزم نور | بزمگاه از اثر بوسه و می چشمهٔ نوش

شاهد بزم دران بزم که خلوتگه اوست | خفته بر خویش و بر آفاق گشوده آغوش

همچو خورشید که زو ذره درخشان گردد | خورده ساقی می و گردیده جهانی مدهوش

رنگها جسته ز بیرنگی و دیدن نه بچشم
رازها گفته خموشی و شنیدن نه بگوش

قطره نا ریخته از ظرف خم و رنگ هزار
یک خم رنگ و سرش بسته و پیوسته بجوش

همه محسوس بود ایزد و عالم معقول
غالب این زمزمه آواز نخواهد خاموش

نیست معشوقش حریف تاب ناز آوردنش
پیش آتش دیده ام روزی نیاز آوردنش

غبطت را سنگسار قلقل مینا کند
از ره گوشم بدل یکره فراز آوردنش

تا خود از بهر نثار کیست می میرم ز رشک
خضر دیدن کوشش عمر دراز آوردنش

رحمت حق باد بر همدم که داند مست مست
بر سر نعشم بتقریب نماز آوردنش

شوق گستاخست و من در لرزه کآخر سهل نیست
صبحدم در دل بچشم نیم باز آوردنش

وای ما گر غیر اندر خاطرش جا کرده است
رفتن و پیرایه و پیرایه ساز آوردنش

امتحان طاقت خویشست از بیداد نیست
خلق را در ناله های جانگداز آوردنش

چون نمیرد قاصد اندر ره که رشکم بر نتافت
از زبانت نکتهای دلنواز آوردنش

مفت یاران وطن کز سادگیهای منست
در غریبی مردن و از جور باز آوردنش

میزبانیهای غالب را چه آسان دیده
ای تو ناسنجیده تاب ضبط راز آوردنش

مپرس حال اسیری که در خم هوسش
بقدر کسب هوا نیست وزن نفسش

بعرض شهرت خویش احتیاج ما دارد
چو شعله که نیاز او فتد بخار و خسش

صفا نیافته قلب از غش و مرا عمریست
که غوطه میدهم اندر گداز هر نفسش

زیاس گشته سگ نفس هم تلاش دلیر
مگر ز رشته طول امل کنم مرسش

ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم
غبار قافله عمر و ناله جرسش

مرا به غیر ز یک جنس در شمار آورد
فغان که نیست ز پروانه فرق تا مگسش

جگر ز گرمی این جرعه تشنه‌تر گردید
فغان ز طرز فریب نگاه نیم‌رسش

خوشم که دوست خود آنمایه بیوفا باشد
که در گمان فگنم امیدگاه کسش

بهار پیشه جوانی که غالبش نامند
کنون ببین که چه خون میچکد ز هر نفسش

خوشا حالم تن آتش بستر آتش
سپندی کو که افشانم بر آتش

ز رشک سینهٔ گرمی که دارم
کشد از شعله بر خود خنجر آتش

به خلد از سردی هنگامه خواهم
برافروزم بگرد کوثر آتش

خنک شوقیکه در دوزخ بغلتد
می آتش شیشه آتش ساغر آتش

دلی دارم که در هنگامهٔ شوق
سرشتش دوزخست گوهر آتش

بسان موج سیمابم بطوفان
برنگ شعله میرقصم در آتش

بدان ماند ز شاهد دعوی مهر
که ریزد از دم افسونگر آتش

دلم را داغ سوز رشک مپسند
مزن یارب بجان کافر آتش

چهارست آنکه هر یک را از آن چار
بود از ناخوشی آبشخور آتش

قمر در عقرب و غالب بدهلی
سمندر در شط و ماهی در آتش

دود سودای تتق بست آسمان نامیدمش
دیده بر خواب پریشان زد جهان نامیدمش

وهم خاکی ریخت در چشمم بیابان دیدمش
قطرهٔ بگداخت بحر بیکران نامیدمش

باد دامن زد بر آتش نوبهاران دیدمش
داغ گشت آن شعله از مستی خزان نامیدمش

قطرهٔ خونی گره گردید دل دانستمش
موج زهرابی بطوفان زد زبان نامیدمش

غربتم ناسازگار آمد وطن فهمیدمش
کرد تنگی حلقهٔ دام آشیان نامیدمش

بود در پهلو به تمکینی که دل میگفتمش
رفت از غفلت به آیینی که جان نامیدمش

هرچه از جان کاست در هستی بسود افزودمش
هرچه با من ماند از هستی زیان نامیدمش

تا ز من بگسست عمری خوشدلش پنداشتم
چون بمن پیوست لختی بدگمان نامیدمش

او به فکر کشتن من بود و آه از من که من
لاابالی خواندمش نامهربان نامیدمش

تا نهم بر وی سپاس خدمتی از خویشتن
بود صاحبخانه اما میهمان نامیدمش

دل زبانزار اندران آشنائیها نخواست
گاه بهمان گفتمش گاهی فلان نامیدمش

هم نگه جان می ستاند هم تغافل می کشد
آن دم شمشیر و این پشت کمان نامیدمش

در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم
کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش

بر امید شیوهٔ صبرآزمائی زیستم
تو بریدی از من و من امتحان نامیدمش

بود غالب عندلیبی از گلستان عجم
من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

ز لکنت می تپد نبض رگ لعل گهربارش
شهید انتظار جلوهٔ خویشست گفتارش

ادای لاابالی شیوه هستی در نظر دارم
سر پرشورم از آشفتگی ماند بدستارش

ندانم رازدار کیست دل کز ناشکیبائی
کشم تا یک نفس لرزد بخود صد ره ز هنجارش

بدین سوزم رواجی نیست هی فرهاد را نازم
که از تاب شرار تیشه گرمست بازارش

چو بینم زلف خم در خم بعارض هشته گویم
که اینک حلقه در گوش کمند عنبرین تارش

ز بیم پاشیدن گل افگند در تاب بلبل را
اگر خود پاره های دل فرو ریزد ز منقارش

بتی دارم که گوئی گر بروی سبزه بخرامد
زمین چون طوطی بسمل تپد از ذوق رفتارش

بدا گر دوست زندان مرا تاریک بگذارد
بدین حسنی که در گیرد چراغ از تاب رخسارش

بنای خانه ام ذوق خرابی داشت پنداری
گر آمد آمد سیلاب در رقصست دیوارش

غمم افگنده در دشتی که خورشید درخشان را
گداز از زهره وقت جذب شبنم از سر خارش

وکالت کرد خواهم روز محشر کشتگانش را
نباشد تا در آن هنگامه جز با من سر و کارش

نه از مهر است کز غالب بمردن نیستی راضی
سرت گردم تو میدانی که مردن نیست دشوارش

بیا بباغ و نقاب از رخ چمن برکش
دل عدو نه اگر خون شود درآذر کش

بیاد منظر بام فلک نشیمن ساز
بیا و شاهد کام دو کون دربر کش

بسمن بجیب غنا از نوای مطرب ریز
تتق بروی هوا از بخور مجمر کش

نسیم طرز خرام تو در نظر دارد
تو طیلسان روش را طراز دیگر کش

هزار آئنهٔ ناز در مقابل نه
هزار نقش دل افروز در برابر کش

اگر بباده گرائی قدح ز نرگس خواه
وگر بسبحه ز شبنم برشته گوهر کش

بلاله گوی که هان بستّین قدح در ده
بمرغ گوی که هین خسروی نوا برکش

بدان ترانه که ممنوع نیست مستی کن
از آن شراب که نبود حرام ساغر کش

مذاق مشرب فقر محمدی داری
می مشاهدهٔ حق بنوش و دم درکش

ز سرفرازی بخت جوان بخویش بنال
بروی چرخ ز طرف کلاه خنجر کش

نشاط ورز و کهر باش و شادمانی کن
جهان ستان و قلمرو کشای و لشکر کش

ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود
بقهر کام دل خویشتن ز اختر کش

ز نقش بندگی خویش در خردمندی
رقم به ناصیهٔ واصلی دو پیکر کش

ز فرخی بخت در جهانداری
علم بسرحد فرمان روای خاور کش

سپس به تیغ تو خونم هدر که خواهم گفت
بگیر غالب دلخسته را و دربر کش

من و نظارهٔ روی که وقت جلوه از تابش
همی ز خویشتن لرزد چو آئینه سیمابش

بذوق باده دماغ آنچنان [illegible] آشامم
که هر جا بنگرد آتش بگردد در دهن آبش

زلیخا چهره با یعقوب شد نازم محبت را
بوی پیرهن ماند قماش پردهٔ خوابش

به گیتی ترک ذوق کامجویی مشکل است اما / نوید خرمی آنرا که گیرد دل ز اسبابش

به فیض شرع بر نفس مزور یافتم دستی / چو آن دزدی که گیرد شحنه ناگاهان به مهتابش

به مستی چتر بستن های طاؤس است پنداری / نشست ساقی و انگیز مینای می نابش

خرابی چون پدید آمد به طاعت اوفتد زاهد / خمیدنهای دیوار سرا گردید محرابش

بسامانی نیست بزم عشرت قربانی ما را / مگر بافند از تار دم ساطور قصابش

ز تار شمع تیز آهنگ ذوق ناز میبالد / بشرط آنکه سازی از پر پروانه مضرابش

منازای منعم و دی ماه گلخن تاب را بنگر / که خوابش مخمل و خاکستر گرم است سنجابش

ازین خشت شراب آلوده تنگ آمده‌ام غالب / خدا را یا بشو یا بفگن اندر راه سیلابش

خوشا روز و شب کلکته و عیش تماشایش / گورنر مهر و مکناتن بهادر ماه تابانش

سکندر با همه گردن کشی جاووش درگاهش / ارسطو با همه دانشوری طفل دبستانش

کمند گردن شیران رم جولان شبدیزش / جواهر سرمهٔ چشم غزالان گرد میدانش

بانداز تمنا غائبان را دل گرفتارش / بهنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش

تن سهراب و رستم رعشه دار از بیم شمشیرش / سر اسکندر و دارا فگار از چوب دربانش

زبانها ساتگین گردان پرسشهای پیدایش / نفسها باده پیمای نوازشهای پنهانش

بذوق لطف عاجز پروری دلها نکوخواهش / بشکر فیض نصفت گستری لبها ثناخوانش

شمار جوهر اسرار دانایی ز ایمایش / فروغ جبههٔ منشور خاقانی ز عنوانش

هم از خوبی به بزم اندر دل افروزست گفتارش / هم از مردی به رزم اندر جگر دوزست پیکانش

اگر گویی مروت گویم آن نخلی ز گلزارش / اگر گویی فتوت گویم آن بویی ز بستانش

بمدحش گرچه کم گفتم ولی زان گونه در سفتم / که در سلک غزل جا داده‌ام غالب به دیوانش

ردیف صاد مهمله

چون عکس پل بسیل بذوق بلا برقص
جا را نگاه دار و هم از خود جدا برقص

نبود وفای عهد دمی خوش غنیمت ست
از شاهدان بنازش عهد وفا برقص

ذوقیست جستجو چه زنی دم ز قطع راه
رفتار گم کن و بصدای درا برقص

سرسبز بوده و بچمنها چمیده ایم
ای شعله در گداز خس و خار ما برقص

هم بر نوای چند طریق سماع گیر
هم در هوای جنبش بال هما برقص

در عشق انبساط بپایان نمیرسد
چون گرد باد خاک شو و در هوا برقص

فرسوده رسمهای عزیزان فرو گذار
در سور نوحه خوان و ببزم عزا برقص

چون چشم صالحان و ولای منافقان
در نفس خود مباش وسے بپلا برقص

از سوختن الم ز شگفتن طرب مجوی
بیهوده در کنار سموم و صبا برقص

غالب بدین نشاط که وابستهٔ کهٔ
بر خویشتن ببال و به بند بلا برقص

ردیف ضاد معجمه

دل در غمش بسوز که جان میدهد عوض
ور جان دهی غمی به از آن میدهد عوض

فارغ مشو ز دوستی در ریاض خلد
از ما گرفت آنچه همان میدهد عوض

داغم از آن حریف که چون خانمان بسوخت
چشمی بسوی در نگران میدهد عوض

سرمایهٔ خرد بجنون ده که این کریم
یک سود را هزار زیان میدهد عوض

نبود سخن سرائی ما رایگان که دوست
دل میبرد ز ما و زبان میدهد عوض

از هرچه نقش وهم و گمانست در گذر
کو خود برون ز وهم و گمان میدهد عوض

آن را که نیستی نظر از ماه و مشتری
چشم سهیل و زهرهٔ فتان میدهد عوض

نازم بدست سبحه شماری که عاقبت
شوقش بکف پیاله ستان میدهد عوض

آه از غمش که چون ز دل آرام می برد
ناسازیی ز همنفسان میدهد عوض

پاداش هر وفا بجفائی دگر کند
غالب ببین که دوست چسان میدهد عوض

بردیف طای مطبقه

گوئی که هان وفا که وفا بوده است شرط
آری همین ز جانب ما بوده است شرط

هی هی نه یاد داشت نخستینه شرط بود
گفتی ز یاد رفت چها بوده است شرط

بس نیست اینکه می گزرد در خیال ما
گفتی به عشق آه رسا بوده است شرط

لب بر لبت نهادن و جان دادن آرزوست
در عرض شوق حسن ادا بوده است شرط

میرم ز رشک گر همه نوبت بمن رسد
کآمیزش شمال و صبا بوده است شرط

گو در میان نیامده باشد ولی بدهر
اندازهٔ زهر جفا بوده است شرط

گر مست دم بناله سرشکی فرو ببار
پاکی پی بساط دعا بوده است شرط

همدم نمک بزخم دلم مشت مشت ریز
آخر نه پرسشی بسزا بوده است شرط

تا نگزرم ز کعبه چه بینم که خود ز دیر
رفتن به کعبه رو بقفا بوده است شرط

غالب بباسلی که توئی خون دل بنوش
از بهر باده برگ و نوا بوده است شرط

تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط
کاین خود از طرز بیان تو غلط بود غلط

آنکه گفت از من دلخسته به پیش تو رقیب
گر غلط بود بجان تو غلط بود غلط

غنچه را اینک نظر کردم ادائی دارد
وین که مانند دهان تو غلط بود غلط

دل نهادن به پیام تو خطا بود خطا / کام جستن ز لبان تو غلط بود غلط

این سلم که لب هیچ نگوئی دارے / خاطر هیچدان تو غلط بود غلط

هر جفای تو بپاداش وفائیست هنوز / دعوی ما نجمان تو غلط بود غلط

آخر ای بوقلمون جلوه کجائی کاینجا / هرچه دادند نشان تو غلط بود غلط

شوق بیتافت سر رشتهٔ وهمے ورنه / هستی ما و میان تو غلط بود غلط

آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم / سایه در سرو روان تو غلط بود غلط

می پسندی که بدین زمزمه میرد غالب / تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط

ردیف ظای معجمه

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ / ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ

خوشست کوثر و پاکست باده که در وست / ازان رحیق مقدس درین خمار چه حظ

چمن پر از گل و نسرین و دلربائی نے / بدشت فتنه ازین گرد بی سوار چه حظ

بذوق بخیبر از در درآمدن محروم / بوعده ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ

دران چه من نتوانم ز اختیار چه سود / بدانچه دوست نخواهد ز اختیار چه حظ

چنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا / ز میوه تا نفتد خود ز شاخسار چه حظ

نه هر که خونی و رهزن بپایه منصورست / بدین حضیض طبیعے ز اوج دار چه حظ

به بند زحمت فرزند و زن چه می کشیم / ازین نخواسته غمهاے ناگوار چه حظ

توانی آنکه نشانی بجای رضوانم / مرا که محو خیالم ز کار و بار چه حظ

بعرض غصه نظیرے وکیل غالب بس / اگر تو نشنوی از ناله هاے زار چه حظ

تا رغبت وطن بود از سفر چه حظ
آنرا که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ

از ناله ئیست زمزمه ام همنشین برو
چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه حظ

در هم فگنده ایم دل و دیده را ز رشک
چون جنگ با خود است ز فتح و ظفر چه حظ

دلهای مرده را به نشاط نفس چه کار
گلهای چیده را ز نسیم سحر چه حظ

تا فتنه در نظر نهی از نظر چه سود
تا دشنه بر جگر نخوری از جگر چه حظ

زانسوی کاخ روزن دیوار بسته اند
بی دوست از مشاهدهٔ بام و در چه حظ

لرزد بجان دوست دل ساده ام ز مهر
بیچاره را ز غمزهٔ تاب کمر چه حظ

چون پردهٔ محافه به بالا نمی‌زنند
از روی بد اعیان سر رهگذر چه حظ

باید نبشت نکته غالب به آب زر
بی آنکه وجه مے شود از سیم زر چه حظ

ردیف عین مهمله

تا تف شوق تو انداخته جان در تن شمع
شرر از رشتهٔ خویش است به پیراهن شمع

جان بناموس هوس چند فراهم شده اند
ورنه خود با تو چه بود است رگ گردن شمع

مجمعی از دل و جانست بگرد در دوست
تودهٔ از پر و بالست به پیرامن شمع

روزم از تیرگی آن وسوسه ریزد بنظر
که شب تار بهنگام فرو بردن شمع

بی تو از خویش چگویم که ببزم طربم
پردهٔ گوش گل افگار شد از شیون شمع

نازم آن حسن که در جلوه ز شهرت باشد
خاطر آشوب گل و قاعده برهم زن شمع

بر نتابد ز بتان جلوه گر غارت کسی
صبح را کرده هوا داری گل دشمن شمع

می گدازم ز نفسی بی شرر و شعله و دود
داغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع

وقت آرایش ایوان بهارست که باز
کوه از جوش گل و لاله بود معدن شمع

غالب از هستی خویشست عذابی که مراست
هم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع

شادم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع
زین اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع

مقتول خویشانم خود جوئید خونریز مرا
زینسان که بر نعش منند از بهر شیون گشته جمع

در گریه تا رفتم ز خود اندوه هم از سر تازه شد
بر هیئت دل لخت دل از زخم بدامن گشته جمع

رقصم بذوق روی او چون بینم اندر کوی او
هم رفته نقش بوریا هم سنگ و آهن گشته جمع

ای آنکه بر خاک رهش تنهای بیجان دیده
بر گوشهٔ بامش نگر جانهای بی تن گشته جمع

نازم ادای پرفنش کز کشتگان در مخزنش
گنجی ز مغفر گشته پر گنجی ز جوشن گشته جمع

خلطش بتاراج دلم کار تبسم میکند
بر برق چشمک میزنم مورم بخرمن گشته جمع

ای عاشق بیچاره را در کوه و صحرا داده سر
فوجی ز خویشانش نگر در کوی و برزن گشته جمع

هی هی چه خوش باشد بدی آتش بپیش و مرغ و می
از بذله سنجان چند کس در یک نشیمن گشته جمع

صحبت بگوناگون اثر غالب چه خسپی بی خبر
نیکان بمسجد رفته در رندان بگلشن گشته جمع

ردیف غین معجمه

بخون تپم سره گر زر دروغ دروغ
نشان دهم به رهت صد خطر دروغ دروغ

مرو بگفت بد آموز و بیمناک مباش
من و ز ناله تلاش اثر دروغ دروغ

فریب وعدهٔ بوس و کنار سنجی چه
دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ

طراوت شکن جیب و آستینت کو
ز نامه دم مزن ای نامه بر دروغ دروغ

من و بذوق قدم ترک سر درست درست
تو و ز مهر بخاکم گزر دروغ دروغ

تو و ز بیکسیم اینهمه شگفت شگفت
من و به بندگیت اینقدر دروغ دروغ

اگر به مهر نخواندی بناز خواهی کشت
نه هرچه وعده کنی سربسر دروغ دروغ
دگر کرشمه در ایجاد شیوهٔ نگهیست
تو و ز عربده قطع نظر دروغ دروغ

درین ستیزه ظهوری گواه غالب بس
من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ

هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ
در تشنگی بچشمهٔ حیوان خورم دریغ
آن ساده روستائی شهر محبتم
کز پیچ و خم بزلف پریشان خورم دریغ
در رشکم از صلا و ملولم ز دورباش
بر خوان وصل و نعمت الوان خورم دریغ
خواهم ز بهر لذت آزار زندگی
بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ
رفتار گرم و تیشهٔ تیزم سپرده اند
از خویشتن بکوه و بیابان خورم دریغ
از خود برون نرفته و در هم فتاده تنگ
در راه حق بگبر و مسلمان خورم دریغ
زین دود و زین شراره که در سینهٔ منست
سازم سپهر گر نه بسامان خورم دریغ
دل زان تست هدیهٔ تن کن کنار و بوس
چند از تو بر نوازش پنهان خورم دریغ
کاری ندید آنکه توان در من آفرید
در شوره زار خویش بباران خورم دریغ

غالب شنیده ام ز نظیری که گفته است
نالم ز چرخ گر نه به افغان خورم دریغ

ردیف فا

گل و شمع بمزار شهدا گشت تلف
نشدی راضی و عمرم بدعا گشت تلف
سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی
می شناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف
با غمت مرگ پدر سنجم و گویم هیهات
ناله چندانکه در کار قضا گشت تلف
آمدی دیر بپرسش چه بشارت آرم
من و عمری که باندوه وفا گشت تلف

رنگ و بو بود ترا برگ و نوا بود مرا
رنگ و بو گشت کہن برگ و نوا گشت تلف

گل و مل باید و داغم کہ درین رنج دراز
ہرچہ بود از زر و سیم بہ دوا گشت تلف

بال و پر شاید و سیرم کہ درین بند گران
تاب و طاقت بخم دام بلا گشت تلف

لطف یک روزہ تلافی نکند عمری را
کہ بدریوزہ اقبال جفا گشت تلف

گیرم امروز دہی کام دل آن جوش کجا
اجر ناکامی سے سائہ ہا گشت تلف

کاش پای فلک از سیر بماندی غالب
روزگاری کہ تلف گشت چرا گشت تلف

ای کردہ عرقم بجیبر شو زین نشانہا یکطرف
زخمم لبساحل یکطرف نشستم بدریا یکطرف

از عشق و حسن ما و تو باہم گرد گفتگو
خسرو و مجنون یکطرف شیرین لیلی یکطرف

تا دل بدنیا دادہ ام در کشمکش افتادہ ام
اندوہ فرصت یکطرف ذوق تماشا یکطرف

ای بستہ در بزم اثر بر غارت ہوشم کمر
مطرب بالحان یکطرف ساقی بہ صہبا یکطرف

خار افگنان در راہ من تیغ سان برق آہ من
طفلان نادان یکطرف پیران دانا یکطرف

واماندہ در راہ وفا از بیخودی ہا جابجا
نقدم بمنزل یکطرف رختم بصحرا یکطرف

با دیدہ و دل زد و سو ماندم بہ بند غم فرو
اندوہ پنہان یکطرف آشوب پیدا یکطرف

ہم مہر دارد ہم حیا بر نقشم آرایش چرا
خویشان بشیون یکطرف خصمان بغوغا یکطرف

ای آئینہ پیش نظر مستانہ بر خود جلوہ گر
رحمی بجان خویش کن غمخواری ما یکطرف

غالب چہ تسکینم دہی در ہجر آن سرو سہی
رشک رقیبم میکشد فرط تمنا یکطرف

ردیف قاف

مگو نہ می نہ پذیرد ز ہمد گر تفریق
تجلی تو بہ دل ہمچو مے بجام عقیق

براه شوق بران آب خون همی گریم
که قطره قطره چو ابرم چکیده از ابریق

بجز دمی نکند خسته ام چو سنگ در آب
هجوم ریزش غمهای سخت و قلب رقیق

بهیچ پایه نگشت اضطرار ما زائل
بود ستارهٔ عاشق به اوج دست غریق

بهانه جوست کرم زان که در گزارش کار
نبوده حسن عمل بی علاقهٔ توفیق

مرا که ذره لقب دادهٔ همی رقصم
که نسبتی بزبان تو کرده ام تحقیق

حدیث تشنگی لب به پیر ره گفتم
ز پارهٔ جگرم در دهن نهاد عقیق

براه کعبه هلاکم ز سنگینی یاور
تو ای که بیهده باز آمدی ز بیت عتیق

ندیدهٔ ره بیابان بزیر خار سپی
شکسته مشربهٔ آب و پارهٔ سویق

ترا به پهلوی میخانه جا دهم غالب
بشرط آنکه قناعت کنی بهوی رحیق

شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق
زهی ز من بدل بخشش سرایت شوق

ببزم باده گریبان کشودنش نگرید
خوشا بهانه مستی خوشا رعایت شوق

هر آن غزل که مرا خود بخاطرست هنوز
به بانگ چنگ ادا می کنند ز غایت شوق

دخان ز آتش یاقوت گر بود عجبست
عجب ترست از این بر لبش حکایت شوق

غلط کنند ره و آید به کلبه ام ناگاه
صنم فریب بود شیوهٔ هدایت شوق

متاع کاسد اهل هوس بهم بر زن
کنون که خود شدهٔ شحنهٔ ولایت شوق

بخود مناز و به آموزگار هم به پذیر
من و نهایت عشق و تو و بدایت شوق

مکن بورزش این شغل جهد می ترسم
که چون رسی بخط خطوهٔ نهایت شوق

ترا ز پرسش احباب بی نیاز کند
غرور بیدلی و نازش حمایت شوق

سر تو سبز ترا ز حرف غالب ست بدهر
خجسته باد بفرق تو ظل رایت شوق

ردیف کاف

ردیف کاف عربی

مرد آنکه در هجوم تمنا شود هلاک
از رشک تشنهٔ که بدریا شود هلاک

گردم هلاک فرهٔ فرجام رهروی
کاندر تلاش منزل عنقا شود هلاک

نازم بکشتهٔ که چو یابد دوباره عمر
در عذر التفات مسیحا شود هلاک

دارم به کنج غمکده رشک کسیکه او
در جلوه‌گاه دوست بغوغا شود هلاک

منای بخ با که بدعوی نشسته ایم
در خلوتی که ذوق تماشا شود هلاک

با عاشق امتیاز تغافل نشان دهد
تا خود ز شرم شکوهٔ بیجا شود هلاک

نامرد را لخلخه آسایش مشام
مرد از تف سموم به صحرا شود هلاک

با خضر گر نمیروم از بیم ناکسیست
ترسم ز ننگ همرهی ما شود هلاک

غم لذتیست خاص که طالب بذوق آن
پنهان نشاط ورزد و پیدا شود هلاک

غالب ستمگری که چو ولیم فریزرے
زینسان بچیره دستی اعدا شود هلاک

بحر اگر موج زنست از خس و خاشاک چه باک
با تو ز اندیشه چه اندیشه و از باک چه باک

فیض سرگرمی دور قدح می دریاب
برگ ریزست به دی ماه اگر تاک چه باک

وحشتی نیست اگر خانه چراغی دارد
با دل از تیرگی زاویهٔ خاک چه باک

حاش لله که درین معرکه رسوا گردی
با چنین خستگیم از جگر چاک چه باک

غافل این برق بر اجزای وجودم زده است
مر ترا از نفس گرم اثرناک چه باک

با رضای تو ز ناسازی ایام چه بیم
با وفای تو ز بی مهری افلاک چه باک

هان بگو تا خم زلفت بفشارد دل را
خون صید ار چکد از حلقهٔ فتراک چه باک

دردم از چاره گری ها نپذیرد تسکین
با چنین زهر ز دلسردی تریاک چه باک

کلک ما تا به کف ماست ز دشمن چه هراس | چون فریدون علم آراست ز ضحاک چه باک

طبعم از دخل خسان باز نه استد ز سخن
شعلهٔ غالب از آویزش خاشاک چه باک

سبکروحم بود بارِ من اندک | چرا نشماری آزار من اندک
تنم فرسود در بند تو بسیار | دلت بخشود بر کار من اندک
ازین پرسش که بسیارست از تو | شد اندوه دل زار من اندک
همانا زان حکایتها که دارم | شنیدستی ز غمخوار من اندک
ز خاصانت گرامی گوهری هست | که میداند ز اسرارِ من اندک
سر کوچکدلیهای تو گردم | که آسان کرده دشوار من اندک
برآئی از نورد موج تشویر | نهی گر دل بگفتارِ من اندک
مدان کز دستبرد تست گر هست | متاع صبر در بار من اندک
وجودم خوان یغما بود غم را | تو هم بردی ز بسیار من اندک

نگویم تا نباشد نغز غالب
چه غم گر هست اشعار من اندک

ردیف کاف پارسی

ای ترا و مرا درین نیرنگ | دهن و چشم و دست و دل همه تنگ
هم تو خود در کمین خویشتنی | ای برخ ماه و ای بخوی پلنگ
هان مغنی که در هوای شراب | می سرائی غزل بنالهٔ چنگ
زخمه ریزی هم بدین انداز | نغمه می سنج هم بدین آهنگ
فرصتی باد ساقی چالاک | ای بدفع غم ایزدی سرهنگ

شیشه بشکن قدح به خم در زن — تا نگنجد درین میانه درنگ

شود انبان ادیم گو آن فیض — گردد اندیشه نشاط گو آن رنگ

پرتو خاص در فضا سهیل — باده ناب در دیار فرنگ

شکوه و شکر هرزه و باطل
غالب و دوست آبگینه و سنگ

ردیف لام

نه مرا دولت دنیا نه مرا اجر جمیل — نه چو نمرود توانا نه شکیبا چو خلیل

بارقیبان کف ساقی بمی ناب کریم — باغریبان لب جیحون بدمی آب بخیل

شبنه و یار به شبگیر در افگنده برم — آنکه دانست سراسیمگی صبح رحیل

هان و هان ای گهرین پاره سیمین ساعد — گر دم تیغ بلیسی بزبان خون قتیل

بس کن از عربده تا چند ربائی افسوس — از گدایان هر در از تارک شاهان اکلیل

تو نباشی دگری کوی تو نبود دگری — کی شد استیم به دستگی جاوید کفیل

ترس موقوف چه شد رشک سنه بینی که کشد — دارم آهنگ نیایشگری رب جلیل

ای به مسمار قضا دوخته چشم ابلیس — بدم گرم روان سوخته بال جبریل

باتو ام خرسے خاطر ہوسے بر طور — باخودم خستگی لشکر فرعون به نیل

بر کمال تو در اندازه کمال تو محیط — بر وجود تو در اندیشه وجود تو دلیل

نه کنی چاره لب خشک مسلمانی را — ای تبر سا بجگان کرده می ناب سبیل

غالب سوخته جان را چه بگفتار آری
بدیاری که ندانند نظیری ز قتیل

چیست که در دل نهفته از خون دار دل — ناید بزبان شکوه و بیرون رود از دل

آتش بدستے آب تسلی شود ومن
خون گردم ازان تف که بجیحون رود از دل

خواهم که غم از کلبهٔ من گرد برآید
تا خواهش پیوند بهامون رود از دل

سیل آمد و جوشی نزد و در جگر فرو شد
نیرنگ نگاهش چه بافسون رود از دل

با من سخن از مستی او یا م سراید
کم خرمی فال همایون رود از دل

شخصش بخیالم نزند پا بچه بالا
هر چند ز جوشش هوسم خون رود از دل

در طبع دگر یه ندهم هیچ هوس را
گر حسرت اشراق فلاطون رود از دل

گیرم ز تو شرمندهٔ آزرم نباشم
تا رفتن مهر تو ز دل چون رود از دل

زان شعر که در شکوهٔ خوے تو سرایم
لفظم بزبان ماند و مضمون رود از دل

غالب نبود گشت مرا پاره ابرے
جز دود فغانی که بگردون رود از دل

گفتم ز شادی نبودم گنجیدن آسان در بغل
تنگم کشید از سادگی بدر وصل جانان در بغل

نازم خطر ورزیدنش وان بیهده دل لرزیدنش
یعنی بیازی بر جبین دستی بدستان در بغل

آه از تنک پیراهنی کافزون شدش گردانیش
تا خوی برون داد از حیا گردید عریان در بغل

دانش بمی در باخته خود را ز من نشناخته
رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در بغل

تا پاس دارد خویش را می در گریبان ریختی
خستی چو رفتی زان میش گل از گریبان در بغل

کاهم به پهلو خفته خوش بستی لب از حرف سخن
کاهم ببازو مانده سر سودی نخندان در بغل

ناخوانده آمد صبحگه بند قبایش بی گره
و اندر طلب منشور شه نگشوده عنوان در بغل

بارخش سرهنگی روان کش خنجر از دو بین بجعبت
وز پیش جلوداری دوان کش گوی و چوگان در بغل

می خورده در بستانسرا آستانه گشتے سبو
خود سایهٔ او را ز صد باغ و بستان در بغل

چون غنچه دیدی در چمن گفتی بگلچین کز من
چون رفته ناوک از جگر چون مانده پیکان در بغل

هان غالب خلوت نشین بیچاره عیشی چنین
جاسوس سلطان در کمین مطلوب سلطان در بغل

داریم در هوای تو مستی بیوی گل
ما راست باده که تو نوشی بروی گل

اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام
پوشم ز شمع چشم چو بینیم بسوی گل

برگوشهٔ بساط غریبست و آشناست
گلبن ز یار گل بود و شاخ کوی گل

اندیشه را به نیم ادا می‌توان فریفت
خون کن دلی که از تو کشد آرزوی گل

تا گل برنگ و بوی که ماند که در چمن
گل در پی گل آمده در جستجوی گل

جوش بهار بسکه مهارش گسسته است
تا زد بدشت ناقهٔ بیراهه پوی گل

هی زود گیر زود گسل هی چگل سجلی
در خشم خوی شعله و در مهر خوی گل

زانگه که عندلیب لقب داده مرا
افزوده امید من آبروی گل

در موسم تموز گلابی به تن بریز
تا آب رفته باز بیاید بجوی گل

غالب ز وضع طالبم آید حیا که داشت
چشمی بسوی بلبل و چشمی بسوی گل

تن بر کرانه ضایع و دل در میانه غافل
چون غرقه که ماند رختش بسوی ساحل

داغم ز شعله زائی انداز برق غافل
سیمم نثار سازئی پرواز مرغ بسمل

ذوق شهادتم را دست قضا به حنا
سیر سعادتم را پای ستاره در گل

اندیشه را سراسر حشر نیست در برابر
نظاره را دمادم برقیست در مقابل

فرسوده گشت پایم از پویه های هرزه
آشفته شد دماغم ز اندیشه های باطل

هم در خمار دوشین حالم تبه به صحرا
هم در بهای صهبا رختم گرو بمنزل

شمعم ز روسیاهی داغ جبین خلوت
چنگم ز بینوائی ننگ بساط محفل

راز تو در نهفتن تبخاله ریخت بر لب
تیر تو در گذشتن پیکان گداخت در دل

نظاره با ادایت موسی و طور سینا
اندیشه با بلایت هاروت و چاه بابل

با سن نموده مجنون بیعت به فن سودا
بر تو فشانده لیلی زیور ز ظرف محمل

غالب بنغمه شادم مرگم بخویش آسان
در چاره نامرادم کارم ز دوست مشکل

ردیف میم

رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم
در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم

در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست
ناهید را بزمزمه از منظر افگنم

معشوقه را ز ناله بدانسان کنم حزین
کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم

هنگامه را جحیم جنون بر جگر زنم
اندیشه را هوای فسون در سر افگنم

شنگم که هم بجای رطب طوطی آورم
ابرم که هم بروی زمین گوهر افگنم

با غازیان ز شرح غم کارزار نفس
شمشیر را بعشوه ز تن جوهر افگنم

با دیریان ز شکوهٔ بیداد اهل دین
مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم

ضعفم بکعبه مرتبهٔ قرب خاص داد
سجاده گستری تو و من بستر افگنم

تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر
بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم

راهی ز گنج دیر بمینو گشوده ام
از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم

منصور فرقهٔ علی اللهیان منم
آوازهٔ انا اسد الله در افگنم

ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم

غالب بطرح منقبت عاشقانه
رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم

بسکه بپیچد بخویش جاده ز گمراهیم
ره بدرازی دهد عشوهٔ کوتاهیم

شعله چکد غم گرا گل شگفد مژده گو
شمع شبستانیم باد سحرگاهیم

جور بتان دلکشست محو بد اندیشیم
بندگسان آتشست داغ نکو خواهیم

گوشهٔ ویرانه را آفت هر روزه ام — منزل جانانه را آفتهٔ ناگاهیم

دور فتادم ز یار ماهی بی دجله ام — نیست دلم در کنار دجلهٔ بی ماهیم

بندهٔ دیوانه ام مخلصی و ساهی خوشم — حکم ترا مخلصیم قهر ترا ساهیم

آن تن چون سیم خام و آنهمه انگیز تن — تا چه فراهم شدست اجرت جانکاهیم

از صفت طفلان من سنگ ره شده بر جلیقیم — زود ز کو نگذرد کوکبهٔ شاهیم

جذب تو باید قوی کان بر د باک نیست — گر نتواند رسید بخت به همراهیم

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس
هم اسداللهم و هم اسداللهیم

بر لب ما علی سرای باده روانه کرده ایم — مشرب حق گزیده ایم عیش مغانه کرده ایم

در رہت از نگه روان پیشتریم یکقدم — حکم دوگانه داده و ساز سه گانه کرده ایم

بوکه به جستجو شنوی قصهٔ ما و مدعی — تازه ز رو یداد شهر طرح فسانه کرده ایم

زعم رقیب یکطرف کوری چشم خویشتن — ناوک غمزهٔ ترا دیده نشانه کرده ایم

باده بوام خورده و زر بقمار باخته — وه که ز هر چه ناسزاست هم بسزانه کرده ایم

ناله به لب شکسته ایم داغ بدل نهفته ایم — دولتیان ممسکیم زر بخزانه کرده ایم

تا بچه مایه سر کنیم ناله بعذر بیغمی — از نفس انچه داشتیم صرف ترانه کرده ایم

خار ز جاده باز چین سنگ بگوشه در فگن — در سر ره گرفتنش ترک بهانه کرده ایم

ناخن غصه تیز شد دل بستیزه خو گرفت — تا بخود او فتاده ایم از تو کرانه کرده ایم

غالب ازانکه خیر و شر جز بقضا نبوده است
کار جهان ز بیدلی بی خبرانه کرده ایم

تو گرفتار تو و دیرینه آزاد خودم — وه چه خوش بودی گر بودی فنی ق بها وجودم

معنی بیگانهٔ خویشم تکلف بر طرف — چون سه نو مصرع تاریخ ایجاد خودم

جوهر اندیشه دل خون گشتنی در کار داشت — غازهٔ رخسارهٔ حسن خداداد خودم
از بهار رفته در سنگ بو دارم هنوز — در غمت خاطر فریب جان ناشاد خودم
گر فراموشی بفریادم رسد وقتست وقت — رفته ام از خویشتن چندانکه در یاد خودم
گرم استغناست با من گرچه مهرش دلبست — تا نباشد دعوی تاثیر فریاد خودم
هر قدم لختی ز خود در رفتن بود در یار من — همچو شمع بزم در راه فنا زاد خودم
تا چه خونها خورده ام شرمنده از روی دلم — غنچه آسا پیچش طومار بیداد خودم
میدهم دل را ز بیداد فریب التفات — سادگی بنگر که در دام تو صیاد خودم

عالم توفیق را غالب سواد اعظم
مهر حیدر پیشه دارم حیدرآباد خودم

یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم — آه آتشناک و چشم اشکباری داشتم
آفتاب فرز رستاخیز یادم میدهد — کاندران عالم نظر بر تابساری داشتم
تا کدامین جلوه زان کافر ادا میخواستم — کز هجوم شوق در وصل انتظاری داشتم
ترکتاز صرصر شوق تو ام از جا ربود — ورنه با خود پاس ناموس غباری داشتم
خون شد اجزای زمانی در فشار بیخودی — رفت ایامی که من احساس یاری داشتم
چون سر آمد پارهٔ از عمر قامت خم گرفت — این ستم کز خویشتن بر خویش باری داشتم
آنهم اندر کار دل کردم فراغت آن نیست — برق پیمانهٔ الماس کاری داشتم
خوی تو دانستم اکنون بهر من زحمت مکش — رام بودم تا دل امیدواری داشتم

دیگر از خویشتنم خبر نبود تکلف بر طرف
اینقدر دانم که غالب نام یاری داشتم

دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم — خود همان شورست کاندر زیستن در سر داشتم
طول روز حشر و تاب مهر ذوق بود و بس — جلوهٔ برقی در ابر دامن تر داشتم

تا چه نجم دوزخ و کوثر که من نیز اینچنین | آتشی در سینه و آبی بساغر داشتم

دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود | زان همه کالای رنگا رنگ دل برداشتم

از خرابی شد فنا حاصل خوشم زین اتفاق | بود مقصودم محیط و سیل رهبر داشتم

یاد ایامی که در کویش ز بیم پاسبان | بستر از خاک ره و بالش ز سنگ در داشتم

بر سر راهش نشستم بر درش راهم نبود | خویش را از خویشتن لختی نکوتر داشتم

نامهٔ شاهد دگر عنوان نگاهی دیگرست | آنچه نامید از هما چشم از کبوتر داشتم

کور بودم کز حرم راندند رفتم سوی دیر | از جمال بت سخن میرفت باور داشتم

سوزم از حرمان می با آنکه آبم در سبوست | تا چه می کردم اگر بخت سکندر داشتم

هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم بدهر
سنگ طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

اینچه شورست که از شوق تو در سر دارم | دل پروانه و تمکین سمندر دارم

آبم از پردهٔ دل بیتو شرر میریزد | شیشه لبریز می و سینه پر آذر دارم

ای متاع دو جهان رنگ بعرض آورده | هان صلائی که ازین جمله دلی بردارم

من و بهشتی که بخرشید قیامت گرمست | تکیه بر داوری عرصهٔ محشر دارم

آن چرا در طرب و این چه ره در تعبست | خنده بر غفلت درویش و توانگر دارم

کیست تا خار و خس از رهگذرش برچیند | دگر امشب سر آرایش بستر دارم

پرتو مهر سیاهی ز گلیمم نبرد | سایه ام سایهٔ شب در روز برابر دارم

سوخت دل بیتو ز وصلم چه گشاید اکنون | حسرتت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم

کهنه تاریخ دو عالم نفسم شعله ورست | شرح کشاف صد آتشکده از بر دارم

هم ز شادابی ناز تو بخود دسے بالم | ریشه در آب ز تار دم خنجر دارم

رازدار تو و بدنام کن گردش چرخ | هم سپاس از تو و هم شکوه ز اختر دارم

مرحبا سوہن وجان بخشئے آتش غالب
خندہ بر گمر سے خضر و سکندر دارم

شبهای غم که چهره بخوناب شسته ایم | از دیده نقش وسوسهٔ خواب شسته ایم

افسون گریه برد ز خویت عتاب را | از شعلهٔ تو دود به هفت آب شسته ایم

زاهد خوش است صحبت از آلودگی مترس | کاین خرقه بارها به می ناب شسته ایم

ای در عتاب رفته ز بیرنگی سرشک | غافل که اشک از مژه خوناب شسته ایم

پیمانه ساز باده بخون پاک کرده ایم | کاشانه را ز رخت به سیلاب شسته ایم

غرق محیط وحدت صرفیم و در نظر | از روی بحر موجه و گرداب شسته ایم

بیدست و پا به بحر توکل فتاده ایم | از خویش گرد زحمت اسباب شسته ایم

در سلخ وفا ز حیا آب گشته ایم | خون از جبین و دست ز قصاب شسته ایم

غالب رسیده ایم به کلکته و به می
از سینه داغ دوری احباب شسته ایم

بخت در خواب است میخواهم که بیدارش کنم | پارهٔ غوغای محشر کو که در کارش کنم

با تو عرض وعده است حاشا که از ابرام نیست | هرچه میگوئی همیخواهم که تکرارش کنم

جان بهالیش گفتم و اندر ادالیش کاهلم | تا دگر دلسرد زین سوداش خریدارش کنم

بر لب جویش خرامان کرده شوقم دور نیست | کز هنر چون خود اسیر دام رفتارش کنم

مردم و برمن نه بخشود و کنون باز از هوس | امتحان تازه می خواهم که در کارش کنم

راحت خود جستم و رنج فراوان یافتم | مژده دشمن را اگر جهدی در آزارش کنم

در غمش عمری بسر بردم ز دعوی ننگم نیست | فرصتی کو گر وفای خود خبردارش کنم

اختلاط شبنم و خورشید تابان دیده ام | جرأتی باید که عرض شوق دیدارش کنم

تا گهانت از ناتوانیهای خویش | طاقت یک ملق باید صرف اظهارش کنم

نکته هالیش بی دهن میریزد از لب غالبا
میزبان گردم که شرح لطف گفتارش کنم

بی خویشتن عنان نگاهش گرفته ایم
از خود گذشته و سر راهش گرفته ایم

دل با حریف ساخته و ما ز سادگی
بر مدعای خویش گواهش گرفته ایم

آوارگی سپرده بما قهرمان شوق
ما همتی ز گرد سپاهش گرفته ایم

از چشم ما خیال تو بیرون نمیرود
گوئی بدام تار نگاهش گرفته ایم

در هر نوردش از دل اغیار محضریست
صد خرده بر دو زلف سیاهش گرفته ایم

در عرض شوق صرفه نبردیم در وصال
در شکوه های خواه مخواهش گرفته ایم

با حسن خویش تا چه قدر میتوان شکست
عبرت ز حال طرف کلاهش گرفته ایم

دیگر ز دام ذوق تماشا نمیرود
در حلقهٔ کشاکش آهش گرفته ایم

دلتنگی پیر کنعان ز رشک دوست
دانیم ما که در بن چاهش گرفته ایم

حرفی مزن ز غالب و رنج گران او
کو سبب معارض یه کاهش گرفته ایم

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته ایم
آفاق را مرادف عنقا نوشته ایم

ایمان بغیب تفرقها رفت از ضمیر
ز اسما گذشته ایم و مسمی نوشته ایم

عنوان راز نامهٔ اندوه ساده بود
سطر شکست رنگ بسیما نوشته ایم

قلزم فشانی مژه از پهلوی دلست
این ابر را برات بدریا نوشته ایم

خاکی بروی نامه بیفشانده ایم ما
رخصت بدان حریف خود آرا نوشته ایم

در هیچ نسخه معنی لفظ امید نیست
فرهنگنامهای تمنا نوشته ایم

آینده و گذشته تمنا و حسرت است
یک کاشکی بود که بصد جا نوشته ایم

دارد ورخشت بجنون تماشا خطی ز حسن
روشن سواد این ورق نا نوشته ایم

رنگ شکسته عرض سپاس بلای تست / پنهان سپردهٔ غم و پیدا نوشته ایم

آغشته ایم هر سر خاری به خون دل / قانون باغبانی صحرا نوشته ایم

گویت ز نقش جبههٔ ما یکقلم پرست / لختی سپاس همدمی پا نوشته ایم

غالب الف همان علم وحدت خود است
بر کاغذی به فزود گرالا نوشته ایم

صبح است خیز تا نفسی در هم افگنم / از ناله لرزه در فلک اعظم افگنم

آتش فرو نشاندنم دامنم بیا / کاین دلق نیم سوخته در زمزم افگنم

با من ز سرکشی نرود راست لاجرم / دل را به طره های خم اندر خم افگنم

برتر سپهر در ز ملک بهر کسر نفس / خود را به بند سلسلهٔ آدم افگنم

پرسد ز ذوق گرمروی ها و خامشم / دوزخ کجاست تا بره همدم افگنم

خواهم ز شرح لذت بیداد پرده دار / خونابهٔ حسد بدل محرم افگنم

خوشنودم از تو ورزیی دور باش خلق / آوازهٔ جفای تو در عالم افگنم

از ذوق نامهٔ تو روی چون ز کار دست / از بال هدهدش به کبوتر دم افگنم

دو زندگر به فرض زمین تا آسمان / حاشا کزین فشار در ابرو خم افگنم

سلطانی قلم و عنقا به من رسید / گو نقش ناپدید که بر خاتم افگنم

غالب ز کلک تست که یابم همی به دهر
مشکی که بر جراحت بند غم افگنم

بی پرده گیی محشر رسوائی خویشتم / در پردهٔ یک خلق تماشائی خویشتم

نقش به ضمیر آمدهٔ نقش طرازم / حاشا که بود دعوی پیدائی خویشتم

نی جلوهٔ نازی نه تف برق عتابی / او فارغ و من داغ شکیبائی خویشتم

در کشمکش گریه ز هم ریخت وجودم / هر قطره فرو خوانده بهنائی خویشتم

ذوق لب نوشین که آمیخته با جان
کاین مایه در انداز جگر خای خویشیم

آسودگی از خس که به تابی ز میان رفت
چون شمع در آتش ز توانای خویشیم

تاری شده از ضعف سراپاییم و اکنون
از گریه به بند گهر آمای خویشیم

با بوی تو جولان سبکخیزی شوقم
در کوی تو مهمان گرانپای خویشیم

عرض هنرم زرد کند روی حریفان
مهتاب کف دست تماشای خویشیم

غالب ز جفای نفس گرم چه نالی
پندار که شمع شب تنهای خویشیم

گم گشته بکوی تو نه دل بلکه خبر هم
در لرزه ز خوی تو نه دم بلکه اثر هم

یارب چه بلائی که دم عرض تمنا
اجزای نفس میخزد از بیم تو در هم

در آئنه با خویش طرف گشته امروز
هان تیغ نگهدار و ببند از سپر هم

دیدیم که سر مستی اسرار ندارد
رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم

ای ناله نه تنها شب غم گرد ره تست
شبگیر ترا مشعله دارست سحر هم

با گرمی داغ دل ما چاره زبونست
پروانهٔ این شمع بود دیبهٔ مرهم

تا حسن به بی پردگی جلوه صلا زد
دیدیم که تاری ز نقابست نظر هم

چون نیست که در عرصهٔ دهر اهل دلی نیست
در بحر کف و موج و حبابست و گهر هم

اسکندر و سرچشمهٔ آبی که زلالست
ما و لب لعلی که شرابست و شکر هم

تنها نه من از شوق تو در خاک تپانم
نشتر رگ سنگ مزارست شرر هم

آن خانه برانداز بدل پرده نشینست
ای دیده تو نامحرمی و حلقهٔ در هم

تا بند نقاب که گشودست که غالب
رخساره بناخن صله دادیم و جگر هم

جلوهٔ معنی بجیب وهم پنهان کرده ایم
یوسفی در چارسوی دهر نقصان کرده ایم

پشت بر کوهست طاقت تکیه تا بر همت است — کار دشوار است و ما بر خویش آسان کرده ایم
ریختها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت — خلد را نقش و نگار طاق نسیان کرده ایم
ناله از شعلهٔ آئین چراغان بسته ایم — گریه را از جوش خون تسبیح مرجان کرده ایم
از شرر گل در گریبان نشاط افگنده اند — خنده ها بر فرصت عشرت پرستان کرده ایم
میگساران قحط و ما بی صبر عشرت نفت کیست — بادهٔ ما تا کهن گردید ارزان کرده ایم
زاهد از ما خوشهٔ تاکی بچشم کم مبین — هی نمیدانی که یک پیمانه نقصان کرده ایم
راز ما از پردهٔ چاک گریبان باز جوی — نامهٔ شوق تو باز از ظرف عنوان کرده ایم
حیف باشد خارها در راه مهمان ریختن — با خیالش شکوه از بیداد مژگان کرده ایم
حق شناس صحبت بیتابی پروانه ایم — گرچه مشق ناله با مرغ سحر خوان کرده ایم
می دهد چشمش بیک پیمانه هر میخوار را — عشوهٔ ساقی بکار کفر و ایمان کرده ایم

غالب از جوش دم ما تربتش گلپوش باد
پردهٔ ساز ظهوری را گل افشان کرده ایم

هم بعالم ز اهل عالم بر کنار افتاده ام — چون امام سبحه بیرون از شمار افتاده ام
ریزم از وصف رخت گلها شرر در پیرهن — آتش رشکم بجان نوبهار افتاده ام
میفشانم بال و در بند رهائی نیستم — طائر شوقم بدام انتظار افتاده ام
کار و بار موج با بحر است خودداری مجوی — در شکست خویشتن بی اختیار افتاده ام
سر بسر میناست اجزایم چو کوه اما هنوز — بر نمی‌خیزم ز بس سنگین خمار افتاده ام
هر شکست استخوانم خندهٔ دندان نماست — راز غم را بخیه بر روی کار افتاده ام
هم ز من طرز آشنای عشقبازان گشته — هم ز تو عاشق کشان را رازدار افتاده ام
تا ز مستی میزنی بر تربت اغیار گل — خویشتن را همچو آتش در مزار افتاده ام
یکجهان معنی تنومند است از پهلوی من — چون قلم هر چند در ظاهر نزار افتاده ام

جان نثیم می بازم و می نالم از جور سپهر
وه که هم بد نقشم و هم بد قمار افتاده ام

کشتی بی ناخدائیم سرگذشت من مپرس
از شکست خویش بر دریا کنار افتاده ام

ناتوانی محو غم کرد است اجزای مرا
در پرند ناله نقش زرنگار افتاده ام

رفته از خمیازه ام بر باد ناموس چمن
چاک اندر خرقهٔ صبح بهار افتاده ام

از روانیهای طبعم تشنهٔ خونست دهر
آبم آب اما تو گوئی خوشگوار افتاده ام

این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است
در نمود نقشهای بی اختیار افتاده ام

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم
رنگ شو ای خون گرم تا بپریدن دهیم

عرصهٔ شوق تراست غبار ایم ما
تن چو بریزد ز هم هم به تپیدن دهیم

جلوه غلط کرده اند رخ بکشا تا زمهر
ذره و پروانه را مژدهٔ دیدن دهیم

سبزهٔ ما در عدم تشنهٔ برق بلاست
در ره سیل بهار شرح دمیدن دهیم

بو که به مستی زنیم بر سر دستار گل
تا می گلفام را مزد رسیدن دهیم

بر اثر کوهکن ناله فرستاده ایم
تا جگر سنگ را ذوق دریدن دهیم

شیوهٔ تسلیم ما بوده تواضع طلب
در خم محراب تیغ تن بخمیدن دهیم

دامن از آلودگی سخت گران گشته است
وه که در آرد ز پا به که بچیدن دهیم

خیز که راز درون در جگر نی دهیم
ناله خود را ز خویش داد شنیدن دهیم

غالب از اوراق ما نقش ظهوری دمید
سرمهٔ حیرت کشیم دیده بدیدن دهیم

بود بدگو ساده با خود همزبانش کرده ام
از وفا آزردنت خاطر نشانش کرده ام

بر امید آنکه اختر درگزر باشد مگر
هرزه میگویم که برخود مهربانش کرده ام

گوشه چشمش به بزم دلربایان با منست
وقت من خوش باد کز خود بدگمانش کرده ام

جان بتاراج نگاهی دادن از عجزم شمرد
آنکه منع ربط دامن با میانش کرده ام

دل ز جوش گریه گر بر خویشتن بالد رواست
قطرهٔ بود ست و بحر بیکرانش کرده ام

در حقیقت نالهٔ از مغز جان روئیده ایست
گر برای عذر بیتابی زبانش کرده ام

بدگمان و نکته چین و عیب جویش دیده ام
امتحانی چند صرف امتحانش کرده ام

در تلاش منصب گل چینیم وارد هنوز
آنکه ساقی را به مستی باغبانش کرده ام

جوهر هر ذره از خاکم شهید شیوه ایست
وای من گر خود شمار کشتگانش کرده ام

تا نیارد خرده بر بدمستی دوشم گرفت
بوسه را در گفتگو مُهر دهانش کرده ام

در طلب دارم تقاضائی که گوئی در خیال
بوسه تحویل لب شکر فشانش کرده ام

غالب از من شیوهٔ نطق ظهوری زنده گشت
از نوا جان در تن ساز بیانش کرده ام

سیر یابم بوسه و عرض ندامت میکنم
اختراعی چند در آداب صحبت می کنم

ناتوانم بر نتابم صدمه لیک از فرط آز
تا در آویزد بمن اظهار طاقت می کنم

گوئی از دشواری غم اندکی دانسته است
میکشند بیجرم و سیدا ند مروت می کنم

در تپش هر ذره از خاکم سویدای دلیست
هرچه از من رفت هم بر خویش قسمت می کنم

غافلم زان پیچ و تاب غصه کز غم در دلست
دل شگاف آهی بامید فراغت می کنم

سنگ و خشت از مسجد ویرانه می آرم به شهر
خانهٔ در کوی ترسایان عمارت می کنم

کرده ام ایمان خود را دستمزد خویشتن
می تراشم پیکر از سنگ و عبادت می کنم

چشم بد دور التفاتی در خیال آورده ام
هرچه دشمن میکند با دوست نسبت می کنم

دستگاه گلفشانیهای رحمت دیده ام
خنده بر بی برگی توفیق طاعت می کنم

زنگ غم ز ائینهٔ دل جز بمی نتوان زدود
دردم از دهر است و با ساقی شکایت می کنم

غالبم غالب هم آئین بر نتابم در سخن
بزم برهم میزنم چندانکه خلوت می کنم

صبح شد خیز که روداد اثر بنمائیم
چهره آغشته بخوناب جگر بنمائیم

پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز
آخری نیست شبم را که سحر بنمائیم

خویشتن را دگر از گریه نگهداشت نه زور
جگر خسته خود آن به که دگر بنمائیم

حد من نیست که بنمایش آری از دور
با من آ تا سر آن راهگذر بنمائیم

می کند تا زگمان کرده که خط دیده مد
خیز تا شعبدهٔ جذب نظر بنمائیم

آتش افروخته و خلق بحیرت نگران
رخصتی ده که بهنگامه هنر بنمائیم

چون بحشر اثر سجده ز سیما جویند
داغ سودای تو ناچار ز سر بنمائیم

دلربایانه بزندان همه روزم گزرد
بسکه خود را بتو از روزن در بنمائیم

بر رقم سنج یسار تو زنم بانگ بحشر
کش رضا نامهٔ خونهای هدر بنمائیم

غالب این لعب بگل مهرهٔ رضا جوئی تست
تو خریدار گهر باش گهر بنمائیم

تا بکی صرف رضاجوئی دلها باشم
فرصتم باد کزین پس همه خود را باشم

گاه گاه از نظرم مست و غزلخوان بگذر
ورنه بر عهدهٔ من نیست که رسوا باشم

سخت جانان تو در پاس غم استاده خودند
شرر از من بجهد گر رگ خارا باشم

بادل چو تو ستم پیشهٔ داور نشناس
چکنم گر همه اندیشهٔ فردا باشم

حسرت روی ترا حور تلافی نکند
از تو آخر بچه امید شکیبا باشم

هوش بیکار کشای ورق بیخبریست
گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم

با چنین طاقتم آیا که برین داشت که من
طرف فتنهٔ دلهاسے توانا باشم

در کنارم خزو زاالایش دامن مهراس
تاب آن کو که ترا یابم و خود را باشم

همچو آن قطره که بر خاک فشاند ساقی
دورم از کنج لبت گر همه صهبا باشم

قبلهٔ گم شدگان [illegible]
لاجرم منفعل [illegible] یکجا باشم

دگر نگاه تراست ناز می خواهم
حساب فتنه ز ایام باز میخواهم

وفا خوشست اگر داغ همفنی نبود
زبانه های سمندر گداز میخواهم

گذشتم از گله در وصل فرصتم بادا
زبان کوته و دست دراز میخواهم

گرفته خاطر از اسباب سرخوشی باقیست
ترانهٔ که نگنجد بساز میخواهم

دوئی نمانده و من شکوه سنجم اینت شگفت
میانهٔ تو و خویش امتیاز میخواهم

برون میا که هم از منظر کنارهٔ بام
نظارهٔ ز در نیمباز میخواهم

چو نیست گوش حریفان سزای آویزه
همان نسفته گهرهای راز میخواهم

زمانه خاک مرا در نظر نمی آرد
ز نقش پای تو اش سرفراز میخواهم

همین بس است که میرم ز رشک خواهش غیر
ز عرض ناز ترا بی نیاز میخواهم

وکیل غالب خونین دلم سفارش نیست
بشکوهٔ تو زبان را مجاز میخواهم

ز من حذر نکنی گر لباس دین دارم
نهفته کافرم و بت در آستین دارم

ز مردین نبود حاتم گدا دریاب
که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم

اگر به طالع من سوخت خرمنم چه عجب
عجب ز قسمت یک شهر خوشه چین دارم

نشسته ام بگدائی بشاهراه هنوز
هزار دزد بهر گوشه در کمین دارم

ز وعده دوزخیان افزون نیاز ارند
توقعی عجب از آه آتشین دارم

ترا نگفتم اگر جان و عمر معذورم
که من وفای تو با خویشتن یقین دارم

بمطلعم بود آهنگ زله بندی مدح
ز قحط ذوق غزل خویش را برین دارم

طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم
بذکر سجدهٔ شه حرف دلنشین دارم

علی عالی اعلی که در طواف درش
خرام بر فلک و پای بر زمین دارم

از انچه بر لب او رفته در شفاعت بین
فسانه بلب جوی انگبین دارم

بدشمنان ز خلاف و بدوستان ز حسد — بحکم مهر تو با روزگار کین دارم

بگو شرار تو گرا ظرف بیش قسمت بیش — بباده خوی کنم عقل و دین دارم

جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم — قضا بگردش رطل گران بگردانیم

ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم — ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم

بگوشه بنشینیم و در فراز کنیم — بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم

اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم — وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم

اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم — وگر خلیل شود میهمان بگردانیم

گل افکنیم و گلابی بره گذر پاشیم — می آوریم و قدح در میان بگردانیم

ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم — بکار و بار زنی کاروان بگردانیم

گهی بلابه سخن با ادا بیامیزیم — گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم

نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم — بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم — بلای گرمی روز از جهان بگردانیم

بوهم شب همه را در غلط بیندازیم — ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم

بجنگ باج ستانان شاخساری را — تهی سبد ز در گلستان بگردانیم

بصلح بال فشانان صبحگاهی را — ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم

ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود — گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

بمن وصال تو باور نمی کند غالب
بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم — وایه از سلطان بغوغا خواستیم

دیگران بستند رخت خویش و ما
ترّیِ دامن ز دریا خواستیم

دانش و گنجینه پنداری یکیست
حق نهان داد آنچه پیدا خواستیم

چون بخواهش کارها کردند راست
خویش را سرمست و رسوا خواستیم

غافل از توفیق طاعت کان عطاست
مزد کار از کارفرما خواستیم

گر گنهکاریم واعظ گو مرنج
خواجه را در روضه تنها خواستیم

سینه چون تنگست پرخون بود دل
دیدهٔ خونابه پالا خواستیم

رفت و باز آمد هما در دام ما
باز سر دادیم و عنقا خواستیم

هم بخواهش قطع خواهش خواستند
عذر خواهشهای بیجا خواستیم

قطع خواهشها ز ما صورت نداشت
همت از غالب همانا خواستیم

اگر بخود نبالد ز غارت گردان هوشم
مرا او را از چه دشوار است گنجیدن در آغوشم

نیم در بند آزادی ملامت شیوه‌ها دارد
شنیدم جائزهٔ رندان ترا عیبست می‌نوشم

نیرزم هیچ چون لفظ مکرر ضائعم ضائع
مگر ز کلک کشد دست نوازش بر سر و دوشم

خدایا زندگی تلخست گر زین نقل دمی نبود
دلی ده کز گداز خویش گردد چشمهٔ نوشم

مهیچ از وعدهٔ وصلی که با من می‌بیان آری
که خواهد شد بذوق وعدهٔ دیگر فراموشم

گر امشب میرم و در هفت چرخ نیلگون غلتم
همان انم که غرق لذت بیتابی دوشم

نه بندم بر بهار و دوستانی شیوه شمشادش
ز گل چینان طرز جلوهٔ سرو قبا پوشم

بهار گلشن کوی توام صهبا دریغا کم
چراغ بزم نیرنگ توام مپسند خاموشم

ادا ای می بساغر کردنت نازم زهی ساقی
بیفشان جرعه بر خاک و ز من بگذر که مدهوشم

مهیچ امشب اگر نبود کلامم را صفا غالب
خمستان غبارم سربمهر دردیست سرجوشم

وحشتی در سفر از برگ سفر داشته ایم
توشهٔ راه دلی بود که برداشته ایم

نغز دارد تاب بنا گوش تو سبتانه و ما
تکیه بر پاسی که دامان گهر داشته ایم

زخم ناخوردهٔ ما روز سیه اغیار مکن
کان بآرایش دامان نظر داشته ایم

ناله تا گم نکند راه لب از ظلمت غم
جان چراغیست که بر راهگزر داشته ایم

تو دماغ از می پر زور رسانیده و ما
بر در خمکده خشتی ته سر داشته ایم

جا گرفتن بدل دوست نه اندازهٔ ماست
تو همان گیر که آهیم و اثر داشته ایم

مژه تا خون دل افشاند ز ریزش استاد
ماتم طالع اجزای جگر داشته ایم

داغ احسان قبولی ز لئیمانش نیست
تا ز بیحرمی بخت سبز داشته ایم

بیش ازین مشرب ما نیز سخن سازی بود
لختی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم

وا رسیدیم که غالب بیان بود نقاب
کاش دانیم که از روی که برداشته ایم

خود را همی به نقش طرازی علم کنم
تا با تو خویش نشینم و نظاره هم کنم

خواهی فراغ خویش بیفزای بر ستم
تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم

قاتل بهانه جوی و دعا بی اثر بیا
گر گریه آبگیری تیغ ستم کنم

طفلست و تندخوی به بیمم چه می کند
رامم ولی بعربده دانسته رم کنم

گردد وبال گردن من ساخت دست و تیغ
کو دست تا به گردن دلدار خم کنم

یارب به شهوت و غضبم اختیار بخش
چندانکه دفع لذت و جذب الم کنم

تا دخل من به عشق فزون تر بود ز خرج
خواهم که از تو بیش کشم ناز و کم کنم

غلتد دمم به مشک ز فیض هوای زلف
قانون فن غالیه سائی رقم کنم

خشکست گشت شیوهٔ تحریر رفتگان
سیرابش از نم رگ ابر قلم کنم

غالب به اختیار سیاحت ز من مخواه
کو فرصتی که سیر بلاد عجم کنم

تقاضا آرد آزادی ز آرایش بریدن هم
کلهم بر گوشهٔ دستار زد دامن چیدن هم

بیا با لطف هوا بنگر که چون موج می از مینا
گل از شاخ گلشنی جلوه گر پیش از دمیدن هم

دلا خون گشتی و گفتی که بی گردید کار آخر
مشو افسرده غافل عالمی ارزد چکیدن هم

نه از مهر است گر بیداستانم می‌نهد گوشی
همان از نکته‌چینی خیزد و شوق شنیدن هم

چه پرسی کز لب وقت قدح نوشی چه میخواهم
همین بوسیدنی چون مست‌تر گردی مکیدن هم

به بالینم رسیدستی زهی بیکس‌نوازی‌ها
فدایت یکدو دم عمر گرامی از رسیدن هم

سرت گردم شکار تازه گر هر دم هوس داری
به هر بندم رها می‌کن به قدر یک تپیدن هم

ز تیغت سست زخمی ندارم خویش را نازم
که حسرت غرق لذت دارد م از لب گزیدن هم

ادب آموزیش در پردهٔ محراب می‌بینم
نخست از جانب حق بوده انداز خمیدن هم

چه خیزد گر نقابی از میان برخاست کو تسکین
که می‌بینم نقاب‌ها ز ضعف باصره دیدن هم

نخواهد روز محشر دادخواه خویش عالم را
بتو بخشید ایزد شیوهٔ ناز آفریدن هم

دل از تمکین گرفت و تاب وحشت نبودم غالب
نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

آنم که لب زمزمه فرسای ندارم
در حلقهٔ شوخان نفسان جای ندارم

خاموشم و در دل ز ملایم اثری نیست
سر جوش گداز نفسم لای ندارم

خود رشته زند موج گهر گرچه من اکنون
جز رعشه بدست گهر آمای ندارم

لرزد ز فرو ریختنش خامه در انشا
آن نیست که حرفی جگر آلای ندارم

ناز تو فراوان بود و صبر من اندک
تو دست و دلی داری و من پای ندارم

بگذار که از راه نشینان تو باشم
پایی که شود مرحله پیمای ندارم

خاشاک مرا تاب شرر چهره فروزست
در جلوه سپاس از چمن آرای ندارم

بی باده خجالت کشم از باده بهاری
صبحست و دم غالیه اندای ندارم

واعظ دم گیرای خود آرد بمصافم | گوئی دل خود کامهٔ بجو درای ندارم

غالب سر و کارم بگدائی بہ کریمیست
گر وائیهٔ من دیر رسد واے ندارم

در وصل دل آزاری اغیار ندانم | دانند که من دیده ز دیدار ندانم
لطفم نفریبد مرگ ز هجران نشناسم | رشکم نگزد خویشتن از یار ندانم
پرسد سبب بیخودی از مهر و من از بیم | در عذر بجون غلطم و گفتار ندانم
بوسم بخیالش لب و چون تازه کند جور | از سادگیش بی سبب آزار ندانم
هر خون که فشاند مژه در دل فتدم باز | خود را بغم دوست زیانکار ندانم
آویزش جعد از ته چادر بردم دل | آشفتگی طره بدستار ندانم
بوی جگرم مید هد از خون سر هر خار | شد پای که در راه وی افگار ندانم
زخم جگرم بخیه و مرهم نه پسندم | موج گهرم جنبش و رفتار ندانم
نقد خردم سکهٔ سلطان نپذیرم | جنس هنرم گرمی بازار ندانم

غالب نبود کوتهی از دوست همانا
زان سان بدم کام که بسیار ندانم

در ره انجام محبت طرح آغاز افگنم | مهر بر دارم از و تا هم او باز افگنم
در هوای قتل سر بر آستانش می نهم | تا بلوح مدعا نقش خدا ساز افگنم
لاف پر کاریست صبر روستائی شیوه را | خواهشش کاندر سواد اعظم ناز افگنم
صعوهٔ من هرزه پرواز است بوکز فرط مهر | بیخودیش در آشیان چنگل باز افگنم
بی زبانم کرده ذوق التفات تازه | لاجرم شغل وکالت را به غماز افگنم
هر قدر کز حسرت آبم در دهن گردد همی | هم ز استغنا بروی بخت ناساز افگنم
مردم از افسردگی هنگام آن آمد که باز | رستخیزی در دل از خون کرده و بگداز افگنم

هم زبانم با طبیعی مطلعی کو تا ز شوق
با جرس در ناله آوازی بر آواز افگنم

نامه بر گم شد در آتش نامه را باز افگنم
چون کبوتر نیست طاوسی به پرواز افگنم

از تنک جانی بتن طرز نکویان کرده‌ام
زین چمن می‌سزد دعوی شور اعجاز افگنم

هیچ دارد صورت اندیشهٔ یاران مرا
منت من کاینهٔ خود را ز پرواز افگنم

ترک صحبت کرده‌ام و در بند تمکین خودم
نغمه‌ام جان گشت خواهم در تن ساز افگنم

تا زدود اهل نظر چشمه تواند آب داد
رخنه در دیوار آتشخانهٔ راز افگنم

مجلسم بندد و هم اوراق دیوان ابا باد
خیل طوطی اندرین گلشن به پرواز افگنم

غالب از آب و هوای هند بسمل گشت نطق
خیز تا خود را به اصفاهان و شیراز افگنم

ردیف نون

ای ز ساز زنجیرم در جنون نواگر کن
بند گردید و فرصت پارهٔ گران تر کن

فیض عیش نو روزی جاودانه خوش باشد
روز من ز تاریکی با شبم برابر کن

زانچه در دل زهم باشد لب چه طرف بربندد
یا مجال گفتن ده یا نه گفته باور کن

در رسائی سعیم عقده‌ها به پا سپی زن
در روانی کارم فتنه‌ها شناور کن

ای که از تو می‌آید خس شرر فشان کردن
زخم را ز خونابش بخیه را پر آور کن

خوی سرکشم دادی عجز رشک نپسندم
سینهٔ من از گرمی تا به سمبندر کن

کمن بپارسی گفتی ساز مدعا کردم
هم به جوش ده تازی گفته را مکرر کن

زین درونه کاویها گوهرم بکف نامد
خدمتی معین شد اجرتی مقرر کن

از درون وانم را در سپاس خویش آید
وز برون زبانم را شکوه سنج اختر کن

بخشش خداوندی گر فراخور ظرفست
هم به هوش بیشی ده هم به می توانگر کن

بهر خویشتن غالب هستی تراشیدست
قهرمان وحدت را در میانه داور کن

با پری شیوه غزالان ز رم و رم شان
دل مردم بخم طره خم درخم شان

کافرانند جهان جوی که هرگز نبود
طره حور دلاویزتر از پیچ و خم شان

آشکارا کش و بدنام و نکونامی جوی
آه ازین طائفه و انکس که بود محرم شان

رشک بر تشنهٔ تنها رو وادی دارم
نه بر آسوده دلان حرم و زمزم شان

بگذر از خسته دلانی که ندانی هشدار
خستگانند که دانی و نداری غم شان

داغ خون گرمی این چاره گرانم گوئی
آتش است آتش اگر پنبه دگر مرهم شان

ای که راندی سخن از نکته سرایان عجم
چه بامنت بسیار نهی از کم شان

هند را خوش نفسانند سخنور که بود
باد در خلوت شان مشک فشان از دم شان

مومن و نیر و صهبائی و علوی و نگاه
حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان

غالب سوخته جان گرچه نیرزد به شمار
هست در بزم سخن همنفس و همدم شان

جنون تهمتم بفصل نوبهارم میتوان کشتن
صراحی بر کف و گل در کنارم میتوان کشتن

گرفتم کی بشرع تازرارم میتوان کشتن
بفتوای دل امیدوارم میتوان کشتن

بجرم اینکه در مستی بپایان برده ام عمری
بکوی میفروشان در خمارم میتوان کشتن

بهجران زیستن کغرست خونم را دیت نبود
چراغ صبحگاهم آشکارم میتوان کشتن

تغافلهای یارم زنده دارد ورنه در بزمش
بجرم گریهٔ بی اختیارم میتوان کشتن

جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن همین باشد
بذوق مژدهٔ بوس و کنارم میتوان کشتن

بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود
بباد دامنی شمع مزارم میتوان کشتن

منت معذور دارم لیکن ای نامهربان آخر
بدین چاره گری دل امیدارم میتوان کشتن

بخون من اگر ننگست دست و خنجر آلودن	نوید وعده کن کز انتظارم میتوان کشتن
خدایا از عزیزان سنت شیون کر تابد	جدا از خانمانم و از دیارم میتوان کشتن
پس از مردن اگر بهر من آسایش گمان داری	سرت گردم بتصدیع خمارم میتوان کشتن

گر متم یار باشد بی نیاز از کشتنم غالب
بدرد بی نیازیهای یارم میتوان کشتن

زهی باغ و بهار جان فشانان	غمت چشم و چراغ راز دانان
بصورت اوستاد دلفریبان	بمعنی قبلهٔ نامهربانان
چمن کوی ترا از ره نشینان	ختن موی ترا از باد خوانان
بلایت چهره با مشکینه مویان	ادایت چیره بر نازک میانان
غمت را بیختیان زنار بندان	گلت را عندلیبان بید خوانان
وصالت جان توانا ساز پیران	خیالت خاطر آشوب جوانان
دل دانش فریبت را بگروان	وبال رونق جادو بیانان
غم دوزخ نهیبت را بدامن	گداز زهرهٔ آتش زبانان
میانت پای لغز موشگافان	دهانت چشم بند نکته دانان
دل از داغت بساط گلفروشان	تن از زحمت ردای باغبانان
سگ کوی ترا در کاسه لیسے	لب پر دعوی شیرین دهانان
سر راه ترا در خاک روبے	نسیم پرچم گیتی ستانان
بپشتی پای لطف تو امید	قوی همچون نهاد سخت جانان
ببالا دستی عفو تو عصیان	زبون همچون نشست ناتوانان

ز ناحق کشتگان را سخنے بجانب
که غالب هم یکی باشد از آنان

طاق شد طاقت ز عشقت بی گران خواهم شدن
مهربان شو ورنه بر خود مهربان خواهم شدن

خار و خس هم گه در آتش سوخت آتش می شود
مردم از ذوق لبت چندان که جان خواهم شدن

در تب انده از تاب رشک طاقت نظاره ام
خوش بیا کامشب بهشت دشمنان خواهم شدن

محو گشتم در تغافل بر نتابم التفات
گر به چشم جا دهی خواب گران خواهم شدن

آیم از شرم وفا و از خودم پا در گلست
تا نه پنداری که از کویت روان خواهم شدن

پیش خود بسیارم و بسیار مشتاق توام
تا کجا صرف گدا از امتحان خواهم شدن

گرم باد از نغمه بزم دعوت بال هما
ساز آواز شکست استخوان خواهم شدن

با هوس خویشست حسن وانگه وفا بیگانه است
مهر کم کن ورنه بر خود بدگمان خواهم شدن

بسکه فکر معنی نازک همی کاهد مرا
شاهد اندیشه را موی میان خواهم شدن

لذت زخمم چو خون غالب ز اعضا می رود
رنج اگر اینست راحت را ضمان خواهم شدن

دل زان مژه تیر به یکبار کشیدن
دامن به درشتی بود از خار کشیدن

دارم سر این رشته بدانسان که به دیرم
تا کعبه توان برد به زنار کشیدن

در خلد ز شادی چه رود در به سرم آیا
چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن

حق گویم و نادان به زبانم وحد آرا
یارب چه شد آن فتوی بر دار کشیدن

گنجینهٔ صنعت طلسمی که کس از وی
چون عقده نیارد گهر از تار کشیدن

ز آسایش دل گرچه مرادی دگرم نیست
یاری نفس چند به هنجار کشیدن

از بس که دلاویز بود جادهٔ راهش
زحمت دهدم پای ز رفتار کشیدن

از مطلع تابنده نخستم پارهٔ لعلی
در رشته دم گوهر شهوار کشیدن

دریاب که با این همه آزار کشیدن
لب می گزم از کار به زنهار کشیدن

جان دادم و داغم که پس از من که خواهد
خجلت ز گرانجانی اغیار کشیدن

خاطر منت پذیر و خوی نازک داده ٔ
گریه بخشی شرمسارم ورنه بخشی وای من

مدتی ضبط شرر کردم بپاس غم ولے
خون چکیدن وارد اکنون ای رگ خارای من

در ہجوم ظلمت از بس خویش را گم می کند
قطره در دریاست گوئی سایه در شبهای من

حسن لفظ و معنیم غالب گواه ناطقست
جز عیار کامل نفس من و آبای من

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن
حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن

شیوهٔ رندان بی پروا خرام از من مپرس
اینقدر دانم که دشوارست آسان زیستن

برد گوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت
در بیابان زن ور در قصر و ایوان زیستن

راحت جاوید ترک اختلاط مردمست
چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن

تا چه را از اندرته این پرده پنهان کرده اند
مرگ مکتوبی بود کو راست عنوان زیستن

روز وصل از رجاند ورنه عمری بعد ازین
همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن

با رقیبان همنفسیم اما بدعوی گاه شوق
مردنست از ما و زین کشتی گرانجان زیستن

بر نوید مقدمت صد بار جان باید فشاند
بر امید وعده ات زنهار نتوان زیستن

دیده گر روشن سواد ظلمت و غربت چیست
فارغ از اهرمن و غافل ز یزدان زیستن

ابتذالی دارد این مضمون تو آرد غیبت نیست
نگذرد در خاطر نازک خیالان زیستن

غالب از هندوستان بگریز فرصت مغتنمست
در نجف مردن خوشست و در صفاهان زیستن

چیست بلب خنده از عتاب شکستن
رونق پروین ز ماهتاب شکستن

گر نه ورق راست ز انتخاب شکستن
چیست برخ طرف آن نقاب شکستن

غازه بران روی تابناک فزودن
رونق بازار آفتاب شکستن

شانه بران طره سیاه کشیدن
قیمت کالای مشکناب شکستن

جوشش سرمستیم ز برق پسند د
بیشتر اندر رگ سحاب شکستن

ننگ بود گر بحکم حوصله باشد
جام بپای خم شراب شکستن

شیشه نذارد فراق ساقی و مطرب
جز قدح و بربط و رباب شکستن

قحط می ست امشب از کجا که نخواهم
شیشه خالی بر خت خواب شکستن

تیغ تو نازد بسر فشانی عاشق
موج همی بالد از حباب شکستن

چیست دم وصل جان ز ذوق سپردن
تشنه لبی را سبو در آب شکستن

از گل روی تو باغ باغ شگفتن
وز خم موی تو فتحیاب شکستن

طره سیار را بر عم خواهش غالب
چیست دلش را ز پیچ و تاب شکستن

چیره کند مرد را بمهر درم داشتن
چیست ز هیچون خودی چشم کرم داشتن

وای ز دل مردگی خوی بد انگیختن
آه ز افسردگی روی دژم داشتن

راز بر انداختن از روش ساختن
دیده و دل باختن پشت و شکم داشتن

جوهر ایمان ز دل پاک فرو رفتن
گردی از آن در خیال بهر قسم داشتن

تازگی شوق چیست رنگ طرب ریختن
چهره ز خوناب چشم رشک ارم داشتن

با همه آشفتگی دم ز درستی زدن
با همه دلخستگی تاب ستم داشتن

در خم دام بلا بال فشان زیستن
با سر زلف دوتا عربده هم داشتن

دل به بجوئیش آید عذر بلا خواستن
جان چو بپا سایدی شکوه ز غم داشتن

بهر فریب از پیا دام تو اخنع مجین
دل نه بپاید سپهی تیغ ز خم داشتن

نقش پی رفتگان جاده بود در جهان
هر که رود بایدش پاس قدم داشتن

بانگ خویشتن چهره نیارست شد
عشوه به هدگر حیاست زانکه رم داشتن

اشک چنان بی اثر تا بچنین نارسا
دیده و دل را سزد ماتم هم داشتن

خجلت کردار زشت گشته بعاصی بهشت
باج ز کوثر گرفت جبهه بنم داشتن

گریه ام از بیکسی ست بو که درین پیچ و تاب
تن بروانی دهد نامه بنم داشتن

غالب آواره نیست گرچه به بخشش سزا
خوش بود از چون توئی چشم کرم داشتن

چه غم ار بجد گرفتی ز من احتراز کردن
نتوان گرفت از من بگزشته ناز کردن

نگهت بموشگافی ز فریب رم نخوردن
نفسم بدام باسفنی ز سخن دراز کردن

تو و در کنار شوقم گره از جبین گشودن
من و بر رخ دو عالم در دل فراز کردن

مژه را ز خونفشانی بدلست همزبانی
که شمار دم بدامن ستم گداز کردن

به نورد پاس رازت خجل از غبار خویشم
که ز پرده ریخت بیرون غم ناله ساز کردن

ز غم تو باد شرمم که چه مایه شوخ چشمیست
ز شکست رنگ بر رخ در خلد باز کردن

نفسم گداخت شوقت ستمست گر تو دانی
که ز تاب ما ز خون شد نه ز پاس راز کردن

بفشار رشک بزمت نه چنان گداخت گلشن
که بسایه گل و مل رسد امتیاز کردن

رخ گل ز غازه کاری به نگاه بند آئین
نرسد به خس شکایت ز چمن طراز کردن

همه تن ز شوق چشمم که چو دل فشانده گردد
لب شکر ما به بخشش ز جگر گداز کردن

بله تازه گشته غالب روش ظهوری از تو
سزد ار چنین غزل را به سفینه ناز کردن

چون شمع رود شب همه شب دود ز سرمان
زین گونه گرار و ز لب بر رفت نگرمان

آذر پرستیم و رخ از شعله نتابیم
ای خوانده به سوی خود ازین رهگذرمان

در عشق تو ضرب المثل راهروانیم
بگزار به خفته و از بیشه سپرمان

از بیخبری کوی ترا خلد شمردیم
چون نیست که در کوی تو ره نیست گذرمان

مستغیم بیا تن زن و لب بر لب ما نه
حاشا که بود تفرقه لب ز شکرمان

طول شب هجران بود اندر حق ما خاص
از همنفسان کس نشناسد سحرمان

بی وجه می آشفته و خواریم بدا ما
در میکده از ما نستانند اگرمان

از ارزش ما بی‌هنران مانده شگفتی
در بند غم انداخته گردون بهنرمان

چون تاز سگی حوصلهٔ خویش نماند
داند که بود ناله بامید اثرمان

غالب چه زیان ناله اگر گرم روی کرد
سوزی بدل اندر نه و داغی بجگرمان

خجل ز راستی خویش میتوان کردن
ستم بجان کج اندیش میتوان کردن

چه مژده‌ئی دهم مژدهٔ سکون خواهد
ز بوسه پا بدرت ریش میتوان کردن

دگر به پیش وی ای گل چه هدیه خواهی برد
مگر به گدیه کفی پیش میتوان کردن

تو جمع باش که ما را درین پریشانی
شکایتیست که با خویش میتوان کردن

سر از حجاب تعین اگر برون آید
چه جلوه‌ها که بهر کیش میتوان کردن

بهر که نوبت ساغر نمیرسد ساقی
خراب گردش چشمیش میتوان کردن

خرام ناز تو با صحن گلستان دارد
رعایتی که بدرویش میتوان کردن

اگر بقدر وفا میکنی جفا حیفست
بمرگ من که ازین بیش میتوان کردن

کسی بجو که مرا ورا درین سفر غالب
گواه سینکی خویش میتوان کردن

حیفست فتنه‌گر ز گلستان شناختن
شاخ از خدنگ و غنچه ز پیکان شناختن

لب دوختم ز شکوه ز خود فارغم شمر
نشناخت قدر پرسش پنهان شناختن

از شیوه‌های خاطر مشکل‌پسند کیست
کشتن بجرم درد ز درمان شناختن

از پیکرت بساط صفای خیال یافت
وصل تو از فراق تو نتوان شناختن

نازم دماغ ناز ندانی ز ساده کیست
کشتن به ظلم و کشتهٔ احسان شناختن

یاد آیدم بوصل تو در صحن گلستان | آن جلوهٔ گل آتش سوزان شناختن

خاکی بروی نامه فشاندیم مفت نیست | ناخوانده صفحهٔ حال ز عنوان شناختن

ماییم و ذوق سجده چه مسجد چه بتکده | در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن

مینا شکسته و می گلفام ریخته | محوم هنوز در گل و ریحان شناختن

لخت دلم بدامن و چاک غمم بجیب | اینک سزای جیب ز دامان شناختن

بگداخت بسکه از اثر تاب روی تو | مهر از شفق بکوی تو نتوان شناختن

غالب بقدر حوصله باشد کلام مرد
باید ز حرف نبض حریفان شناختن

بجوشم دست و تیغ آلوده جانان | بدآموزان و کیش بدزبانان

چگویم در سپاس بی‌شکیبان | زهی نامهربانان مهربانان

گر از خود خوشتری سنجیده باشند | نوازشهاست با این بدگمانان

فغانا میگساران دجله نوشان | دریغا ساقیان اندازه دانان

بهار آید بچینی تنگ نازش | ز بوی گل نفس بر ره فشانان

دم مردن بر شکم تنگ گیرد | فراخیهای عیش سخت جانان

گلی بر گوشهٔ دستار داری | خوشا بخت بلند باغبانان

غمت خونخوار و دلها بی بضاعت | دریغا آبروی میزبانان

گذشت از دل ولی نگذشت از دل | خدنگ غمزهٔ زورین کمانان

نوای شوق خواه از بینوایان | نشان دوستجوی بی نشانان

بخجلم تا فرود آرد بمن سر | بخواری ننگرم در ناتوانان

سبک برخیز زین هنگامه غالب
چه آویزی بدین مشت گرانان

تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن
این می از قحط خریداری کهن خواهد شدن

کوکبم را در عدم اوج قبولی بوده است
شهرت شعرم به گیتی بعد من خواهد شدن

هم سواد صفحه مشک سوده خواهد ریختن
هم ز دودم نافهٔ آهوی ختن خواهد شدن

مطرب از شعرم به بزمی که خواهد زد نوا
چاکها ایثار جیب پیرهن خواهد شدن

حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت
دستگاه تار شیخ و برهمن خواهد شدن

هی چه میگویم اگر اینست وضع روزگار
دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن

آنکه صور ناله از شور نفس موزون دمید
کاش دیدی کاین نشید شوق فن خواهد شدن

کاش سنجیدی که بهر قتل معنی یک قلم
جلوهٔ کلک رقم دار و رسن خواهد شدن

چشم کور آئینهٔ دعوی بکف خواهد گرفت
دست شل مشاطهٔ زلف سخن خواهد شدن

شاهد مضمون که اینک شهری جان و دلست
روستا آوارهٔ کام و دهن خواهد شدن

زاغ زاغ اندر هوای نغمه بال و پر زنان
همنوای پرده سنجان چمن خواهد شدن

شاد باش ای دل درین محفل که هر جا نغمه ایست
شیون رنج فراق جان و تن خواهد شدن

هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
هم بساط بزم مستی پرشکن خواهد شدن

از تب و تاب فنا یکباره چون هستی رهید
هر یکی گرم وداع خویشتن خواهد شدن

حسن را از جلوهٔ نازش نفس خواهد گداخت
نغمه را از پردهٔ سازش کفن خواهد شدن

دهر بی پروا عیار شیوه‌ها خواهد گرفت
داوری خون در نهاد ما و من خواهد شدن

پرده‌ها از روی کار همدگر خواهد فتاد
خلوت گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن

هم به نقش خاکساران ابد خواهد نشست
مرگ عام این بیستون را کوهکن خواهد شدن

گرد بنیاد وجود از رهگذر خواهد نشست
سیر توحید عیانی موجزن خواهد شدن

در ته هر حرف غالب چیده ام میخانه
تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

سرشک افشانی چشم ترش بین | ...شه خوبان و گنج گوهرش بین

ادای دوستانی رفته از یاد | هوای جانفشانی در سرش بین

بدشت آورده رسیلت گوئی | ...دوارده گدایان درش بین

صفای تن فزون تر کرده سودا | ...ل از انه پیشه لرزان برش بین

بجا مانده عتاب و غمزه و ناز | متاع ناروای کشورش بین

رقیب از کوچه گردی آبرو یافت | ...کوی و دست دشمن بر سرش بین

ز من آئین غمخواری پسندید | ...شبها جای من بر بسترش بین

گذشت آن کز غم ما بیخبر بود | بجو لیشان ز خویش بی پرواترش بین

به نوکرده کاهش پیکرش را | بچشم کم همان سه پیکرش بین

چکد در سجده خون از چشم مستش | گداز شبهای نفس کافرش بین

گر از غم بر لبش جا کرد غم نیست | ز جان [illegible] لب جان پرورش بین

خداوندش بجون ما نگیرد | [illegible] نگر بر خنجرش بین

برسم چاره جویی پیشش غالب
شکایت سنج چرخ و اخترش بین

ردیف واو

حق که حقیقت سمیعت فانی بشنو | بشنو ار تو خداوند جهانی بشنو

لن ترانی بجواب ارنی چند [illegible] | من نه ایم لشناس و تو نه آنی بشنو

سوی خود خوان و بخلوت گه [illegible] | آنچه دانی به شمار آنچه ندانی بشنو

پرده چند به آهنگ نکیسا [illegible] | [illegible]لی چند به هنجار فغانی بشنو

نخبی آئینه برابر نه و صورت [illegible] | پاره گوش [illegible] و معانی بشنو

هرچه سنجم تو ز اندیشه بیش بپذیر   هرچه گویم بتو از عیش جدائی بشنو
داستان من و بیداری شبهای فراق   تا نه خسپی و بپاسم فشانی بشنو
چاره جوئیستم و نیز فسونی نکنم   من و اندوه تو چندانکه نوائی بشنو
زنگه و دیدی نه جحیم طلب رحم خطاست   سخنی چند ز غمهای نهانی بشنو

نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد
ورق از هم در و این مژده زبانی بشنو

بعرض خود برد که رسوائی ما خیزد ازو   فتنه خو نیست ندانم چه بلا خیزد ازو
تا ازین بی ادبی قهر تو افزون گردد   گله سازیست که آهنگ دعا خیزد ازو
نم اشکی چو بخاکم بفشانی از مهر   خاک بالد بخود و مهر گیا خیزد ازو
پیش ما دوزخ جاوید بهشتست بهشت   یاد آباد دیاری که وفا خیزد ازو
بینوایان تو در دسر دعوی ندهند   بشکنند ساز و نوائی که صدا خیزد ازو
دل بیاران چه ره آورد و سفر عرض کند   نگاهی که ز جور رفقا خیزد ازو
بجهد زیر سر انگشت تو نبضم که مرا   نیست دردی که تمنای دوا خیزد ازو
بمشامم که رسد نکهت زلف سیهی   که همه بخودی باد صبا خیزد ازو
بوسه بعد از طلب بوسه نه بخشد لذت   چون جوابی که باندازِ حیا خیزد ازو
محو افسون گر نازیم که او را با ما   دور باشیست که آهنگ بیا خیزد ازو
دیگر امروز بما بر سر جنگ آمده است   یاد آئی که همه صلح و صفا خیزد ازو

بلبل گلشن عشق آمده غالب ز ازل
حیف گر زمزمهٔ مدح و ثنا خیزد ازو

گوئی به من کسیکه ز دشمن رسیده گو   آن پیرزال سست پی قد خمیده گو
یاوت نیم وه خصم بعنوان بلفظ دوست   آن نامهٔ نخوانده ز صد جا دریده گو

تا کی فریب حلم حسد ارا خدا نه
آن خوی خشمگین و ادای ملال کو

برگشته ام ز مهر و نمی گیریم به قهر
دارم دو صد جواب ولی یک سوال کو

یا می گسست صحبت و یا میفزود ربط
لیکن مرا ملال و ترا انفعال کو

خواهی که بر فروزی و سوزی ز رنگ چیست
خواهم که تیز سوی تو بینم مجال کو

گر گفته ایم گشتن و بستن بما مخند
ما را تند ارسے کی بنزاد رخیال کو

داغم ز رشک شوکت صنعان ولی چه سود
آن دستگاه طاعت هفتاد سال کو

من بوسه جوی و تو به سخن داریم نگاه
لب تشنه با گهر چه شکیبد زلال کو

دل فتنه جوی و فرصت تکمیل عشق نیست
هنگامه ساز بے هوس زود بال کو

لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز
صاف شراب غوره و جام سفال کو

در بادهٔ طهور غم محتسب کجا
در عیش خلد لذت بیم زوال کو

غالب بشعر کم ز ظهوری نیم ولے
عادل شه سخن رس دریا نوال کو

دولت به غلط نبود از سعی پشیمان شو
کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو

از هرزه روان گشتن قلزم نتوان گشتن
جوئی بخیابان رو سیلے به بیابان شو

هم خانه بسامان به هم جلوه فراوان به
در کعبه اقامت کن در بتکده مهمان شو

آوازهٔ معنے را بر ساز دبستان زن
هنگامهٔ صورت را بازیچهٔ طفلان شو

افسانهٔ شادی را یکسر خط بطلان کش
غمنامهٔ ماتم را آرایش عنوان شو

گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نه
ور گوی زمین باشی وقف خم چوگان شو

آورده غم عشقم در بندگی ایزد
ای داغ بدل در رو و ز جبهه نمایان شو

در بند شکیبائے مردم ز جگر خائے
ای حوصله تنگی کن ای غصه فراوان شو

سرمایه برامست کن وانگاه بغارت بر
بر خرمن ما برقی بر مزرعه باران شو

جان داد لعلم غالب خشنود نمی وحشی را
در بزم عزا می کش، نوحه غزلخوان شو

ردیف های هوز

میرود خنده بسامان بهاران زده — خون گل ریخته و می بگلستان زده

شور سودای تو نازم که بگل می بخشد — چاکی از پردهٔ دل سر بگریبان زده

آه از بزم وصال تو که هر سو دارد — نشتر از ریزهٔ مینا برگ جان زده

شور اشکی بفشار بن مژگان دارم — طعنه بر بی سروسامانی طوفان زده

اندرین تیره شب از پرده برون تاخته است — می روشن بطربگاه حریفان زده

فرصتم باد که مرهم نه ز زخم جگر است — خنده بر بی اثری های نمکدان زده

خوش بسر رسیده و داز ضربت آهم هر سو — چرخ سرگشته تر از گوی بچوگان زده

خوش نوا بلبل پروانه نژادی دارم — شعله در خویش ز گلبانگ پریشان زده

آه ازان ناله که تا شب اثری بار نداد — بهم آهنگی مرغان سحرخوان زده

چمن از حسرتیان اثر جلوه کیست — گل شبنم زده باشد لب خندان زده

خاک در چشم هوس ریز چه جوئی از دهر — بارگاهی بفلک از سر کیوان زده

بنگر موج غبارست و ز غالب بگذر
اینک آندم ز هواداری خوبان زده

بتی دارم از اهل دل رم گرفته — بشوخی دل از خویشتن هم گرفته

ز سنجاک گفتن چو گل بر شگفته — درین شیوه خود را مسلم گرفته

رگ غمزه از نیش مژگان گشوده — سر فتنه در زلف پرخم گرفته

برخساره عرض گلستان نموده — بهنگامه عرض شبنم گرفته

فسون خوانده و کار عیسی نموده
پری بوده و خاتم از جم گرفته

ز ناز و ادا تن به معجز نداده
بشرم و حیا رخ ز محرم گرفته

دمش رخنه در زهد یوسف فگنده
غمش گندم از دست آدم گرفته

گهی طعنه بر لحن مطرب سروده
گهی خرده بر نطق همدم گرفته

به بیداد صد کشته بر هم نهاده
به بازیچه صد گونه ماتم گرفته

بر ویش ز گرمی نگه تاب خورده
بگویش به رفتن صبا دم گرفته

نیارد ز من هیچگه یاد هرگز
مگر خوی خاقان اعظم گرفته

ظفر کز دم اوست در نکته سنجی
که غالب به آوازه عالم گرفته

گاهی بچشم دشمن و گاهی در آئینه
پرکار عیب جوی خویشم هر آئینه

حیرت نصیب دیدهٔ زیبائی دلست
سیماب را حقیقت همانا بر آئینه

تا خود دل که جلوه گه روی یار شد
خنجر بخویش می کشد از جوهر آئینه

باشد که خاکساری ما بر دهد فروغ
گوئی سپرده ایم به روشنگر آئینه

محو خودی و داد رقیبان نمیدهی
ای بر رخت ز چشم تو حیران تر آئینه

دوری ربوده ناز بخود هم نمی رسی
تا چند در هوای تو ریزد پر آئینه

درد اکه دیده را نم اشکی نمانده است
کاندر نورد داغ دل زند آبلی بر آئینه

در هر نظر به رنگ دگر جلوه میکنی
حسنت طلسم فتنه و افسونگر آئینه

هر یک گدای بوسه و نظارهٔ کیست
از جم پیاله بین و ز اسکندر آئینه

آهن چه داد غمزهٔ سحر آفرین دهد
غالب بجز دلش نبود در خور آئینه

شاها به بزم جشن چو شاهان شراب خواه
ز بیحساب بخشش و قدح بیحساب خواه

بزمت بهشت و باده حلالست در بهشت — گر باز پرس رود هد از من جواب خواه
تو پادشاه عهدی و بخت تو نوجوان — برخور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه
در روزهای فرخ و شبهای دلفروز — صهبا بروز ابر و شب ماهتاب خواه
در خور نباشد از می گلگون بهیچ رو — شربت بجام لعل ز قند و گلاب خواه
خون حسود در دم شادی شراب گیر — چون باده این بود دل دشمن کباب خواه
گل بوی و شعر گوی و گهر پاش و شاد باش — مستی ز بانگ بربط و چنگ و رباب خواه
خون سیاه نافهٔ آهو چه بو دهد — از حلقهای زلف بتان مشک ناب خواه
خواهش از این گروه پریچهره ننگ نیست — از چشم غمزه و ز شکن طره تاب خواه
از رازها حکایت ذوق نگاه گوی — از کارها گشایش بند نقاب خواه
هرچند خواستن نه سزاوار شان تست — قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواه
در تنگنای غنچه گشایش ز باد جوی — در جویبار باغ روانی ز آب خواه
در برگ و ساز گوی نشاط از بهار بر — در بذل وجود بیت خویش از سحاب خواه
از شمع طور خلوت خود را چراغ نه — از زلف حور خیمهٔ خود را طناب خواه
از آسمان نشیمن خود را بساط ساز — از ماه نو جنیبت خود را رکاب خواه
در حق خود دعای مرا مستجاب دان — در بارهٔ من از کف خود فتح باب خواه

غالب قصیده را بشمار غزل درآر
وز نشه برین غزل رقم انتخاب خواه

دارم دلی ز غصه گرانبار بوده — برخویشتن ز آبله چشمی فزوده
دل زان بلا که زو نفسی برق خرمنی — بخت آنچنان که زو اثر مرگ دوده
از بهر خویش ننگم و دارم ز بخت چشم — خود را در آب و آئنه رخ نانموده
گمنام و زبیه کیشم و خواهم بمن رسد — در رخت خواب شاه به مستی غنوده

خواهم ز خواب بر رخ لیلی کشایمش — چشمی نگه به پردهٔ محمل نسودهٔ
خواهم شود به شکوه و بیغاره رام من — در گونه گون ادا ز زبانها ستودهٔ
بادین و دانشی چو منی تا چها کنند — سجاده و عمامه ز صنمان ربودهٔ
با دوستان مباحثه دارم ز سادگی — در باب آشنائی ناآزمودهٔ
خجلت نگر که در حسناتم نیافتند — جز روزهٔ درست بصهبا کشودهٔ

در بزم غالب ای دل بشعر و سخن گرای
خواهی که بشنوی سخن ناشنودهٔ

چون زبانها لال و جانها پر ز غوغا کردهٔ — بایدت از خویش پرسید آنچه با ما کردهٔ
گر نه مشتاق عرض دستگاه حسن خویش — جان فدایت دیده را بهر چه بینا کردهٔ
هفت دوزخ در نهاد شرمساری مضمرست — انتقامست اینکه با مجرم مدارا کردهٔ
مهد کشاد آنرا که هم امروز رخ بنمودهٔ — مژده باد آنرا که محو ذوق فردا کردهٔ
خوبرویان چون مذاق خوی ترکان داشتند — آفرینش را برایشان خوان یغما کردهٔ
شستگان از دل پرستشهای پنهان بردهٔ — با درستان گر نوازشهای بیجا کردهٔ
بشنیده نوشست از زهر عتابت کام جان — تلخی می در مذاق ما گوارا کردهٔ
ذره را روشناس صد بیابان گفتهٔ — قطره را آشنای هفت دریا کردهٔ
دجله میجوشد همانا دیده ما جویای پست — شعله میبالد مگر در سینه ها جا کردهٔ
جلوه و نظاره پنداری که از یک گوهرست — خویش را در پردهٔ خلقی تماشا کردهٔ
جاه در سنگ و گیاه و رنج با جاندار بود — بیش از ان کاین در رسد آنرا مهیا کردهٔ

دیده میگرید زبان مینالد و دل می تپد
عقدها از کار غالب سر بسر وا کردهٔ

ور ز مهر بر سینهٔ آسودگان نهٔ — ای دل بدین که غمزدهٔ شادمان نهٔ

ای دیده اشک ریختن آئین تازه نیست
خود را ز ما مگیر اگر خون فشان نهٔ

بلبل بگوشهٔ قفس از خستگی منال
چون من به بند خار و خس آشیان نهٔ

داغم ز ناکسی که به تمهید آشتی
رنجیدهٔ ز غیر و بمن مهربان نهٔ

گوئی یکیست پیش تو بود و نبود من
با من نشستهٔ و ز من سرگران نهٔ

آخر نبوده ایم در اول خدا پرست
با ما ز سادگیست اگر بدگمان نهٔ

با خویش در شمار جفا همدم منی
با غیر در حساب وفا همزبان نهٔ

دانسته ام که عاشق زارم گدا نیم
دانم که شاهدی شه گیتی ستان نهٔ

نازم تلون تو به بخت خود و رقیب
با او چنین نبودی و با ما چنان نهٔ

با دیده چیست کار تو لخت جگر نهٔ
در دل چرا است جای تو سوز نهان نهٔ

غالب ز بود تست که ننگست بر تو دهر
بر خویشتن ببال اگر در میان نهٔ

مژده فراغ را ترده برگ و ساز ده
سایه به مهر وا گذار قطره به بحر باز ده

طرهٔ جیب را ز چاک شانهٔ التفات کش
عارض خویش را ز اشک غازهٔ امتیاز ده

داغ بسینه زیور است دل بجفا جوا کن
می ز شرر گران تر است سنگ به شیشه ساز ده

از نم دیده دیده را رونق جویبار بخش
وز تف ناله ناله را چاشنی گداز ده

شرم کن آخر ای حیا اینهمه گیر و دار چیست
خاطر غمزه باز جو رخصت ترکتاز ده

ای گل تر برنگ و بو اینهمه نازش از چه رو
منت ابر یک طرف مزد چمن طراز ده

یا به بساط دلبری عام مکن ادای لطف
یا ز نگاه خشمگین مژدهٔ امتیاز ده

ای تو که غنچهٔ ترا بحث شگفتن از بر است
سرو کرشمه یار را درس خرام ناز ده

گریه غمی که خورده ام رخصت اشک و آه نیست
هم بدلی که بردهٔ طاقت ضبط راز ده

ایکه بحکم ناکسی تیره ز عیش غالبی
خیز و ز راه آوری بال هما به کار ده

بیستم دست بشاخ گلی جان زده / گوهر آماس نفس از دل دندان زده
پاس رسوائی معشوق همین ست اگر / وای ناکامی دست بگریبان زده
شوق را عربده با حسن خود آرا بایست / من و صد پاره دلی بر صف مژگان زده
دل صد چاک نگهدار بجایش بفرست / شانهٔ در خم آن زلف پریشان زده
بو که در خواب خود آئی و سحر برخیزی / ساغر از بادهٔ نظارهٔ پنهان زده
پھر سرگرمی ما خانه خرابان باید / حسنی از تاب خود آتش به شبستان زده
فارغ از کشمکش عشوه جنونی دارم / پشت پائی بسر کوه و بیابان زده
حسن در جلوه گری ها بکشد منت غیر / هر گل از خویشتن آتش بدامان زده
تا چها مژدهٔ خونگرمی قاتل دارد / ناوک در رهٔ دل قطرهٔ پیکان زده
خواستم شکوهٔ بیداد تو انشا کردن / قلم از جوش رقم شد خس طوفان زده
وای بر من که رقیب از تو بمن نماید / نامهٔ وا شدهٔ مهر بعنوان زده
هدیه آورده از بزم حریفان ما را / رخ خوی کرده ز شرم و لب و دندان زده

برده در انجمن شعله رخانم غالب
ذوق پروانه بر روی چراغان زده

بر دست و پای بند گرانی نهاده / نازم به بندگی که نشانی نهاده
ایمن نیم ز مرگ اگر رسته‌ام ز بند / دلدوز ناوکی به کمانی نهاده
گوهر ز بحر خیزد و معنی ز فکر ژرف / بر ما خراج طبع روانی نهاده
تا در امید عمر به پندار بگذرد / از لطف در حیات نشانی نهاده
تا خستهٔ بلا نبود بی گریزگاه / در مرگ احتمال امانی نهاده
رازست گرد [illegible] شکسته / دادست گر سری ابنانی نهاده
دوزخ بداغ سینه گدازی نهفته / قلزم بچشم اشک فشانی نهاده

نخواهم از صف حوران ز صد هزار یکی / مرا بس است ز خوبان روزگار یکی
سراغ وحدت ذاتش توان ز کثرت جست / که سائریست در اعداد بیشمار یکی
کسیکه مدعی ہستی اساس وفاست / نشان دہد ز بناہای استوار یکی
چگویم از دل و جانی که در بساط منست / ستم رسیده یکی ناامیدوار یکی
دو برق فتنه نهفتند در کف خاکی / بلای جبر یکی رنج اختیار یکی
دلا منال که گویند در صف عشاق / ستوه آمده از جور خوی یار یکی
ز ناله ام بدلت می رسد هزار آسیب / نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار یکی
مرو ز آئینه خانه که خوش تماشائیست / یکی تو محو خودی و چو تو هزار یکی
زهی نگاه سبک سیر و شرم دور اندیش / یکی بدزدی دل رفت و پرده دار یکی
قماش هستی من بحر آتش است آتش / مرا چو شعله بود پشت و روی کار یکی
چه شد که ریخت زبان تنگ صد هزار سخن / سخن سرشته نوائی ز دل بر آر یکی
دم از ریاست دهلی نمی زنم غالب / منم ز خاک نشینان آن دیار یکی

اندوه پرافشانی از چهره عیانستی / خون ناشده رنگ اکنون از دیده روانستی
غمهاست بدلسوزی سعی ادب آموزی / اندخمگانش را اندازه نشانستی
صد ره بهوس خود را با وصل تو سنجیدم / یک مرحله تن وانگه صد قافله جانستی
ذوق دل خود کامش دریاب فرجامش / هر حلقه گلدامش چشمی نگرانستی
رو تن بخرابی ده تا کار روان گردد / طوفان زده زورق را هر موج عنانستی
چشمی که بما دارد هم رو بتغافل دارد / خود نیز رخ خود را از حیرت تیانستی
جان بلغ و بهار ما در پیش تو خاکستی / تن مشت غبار ما در کوی تو جانستی
راز تو شهیدان را در سینه نمی گنجد / هر سبزه دیرین مشهد ما تا بزبانستی

ساقی بزر افشانی دانم زکریانی
پیمانه گران نزده از باده گرانستی

فیض از سلے نبود مخصوص گروهی را
حرفیست که می خوردن آئین مغانستی

هم جلوهٔ دیدارش در دیده نگاہستی
هم لذت آزارش در سینه روانستی

غالب سر خم بگشا پیمانه سبی در زن
آخر نه شب ماهست گیرم رمضانستی

تا هم ز دل برد کافر ادائی
بالا بلندی کوته قبائی

از خوی ناخوش دوزخ نهیبی
وز روی دلکش مینو لقائی

در دیر گیری غافل نوازی
ور زود میری عاشق ستائی

زردشت کیشی آتش پرستی
بر سم گزاری زمزم سرائی

چون مرگ ناگه بسیار تلخی
چون جان شیرین اندک وفائی

در کام بخشی ممسک امیری
در دستانی مبرم گدائی

گستاخ سازی پوزش پسندی
طاقت گدازی صبر آزمائی

در کینه ورزی تفسیده دشتی
در مهربانی بستان سرائی

از زلف پرخم مشکین نقابی
از تابش تن زرین ردائی

در عرض دعوی لیلی نکوهی
بر رغم غالب مجنون ستائی

بدل ز عربده جائی که داشتی داری
شمار عهد وفائی که داشتی داری

به لب چه خیزد از انگیز وعده های وفا
بدل نشست جفائی که داشتی داری

تو کی ز جور پشیمان شدی چه میگوئی
دروغ راست نمائی که داشتی داری

بسینه چون الم در دل چو جان خنج بدی بار
نگاه مهر فزائی که داشتی داری

عتاب و مهر تو از هم شناختن نتوان
خرد فریب ادائی که داشتی داری

خراب بادهٔ دوشینه سرت گردم — ادای لغزش پائی کہ داشتی دارے
بہ گرد کار نگردیدی و ہمان افسوس — حدیث روز جزائی کہ داشتی دارے
کرشمہ باز نہالی کہ بودهٔ ہستی — بسر ز فتنہ ہوائی کہ داشتی دارے
ہنوز ناز پی غمزه گم نداند کرد — ادای پرده کشائی کہ داشتی دارے

جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب
ترا چہ باک خدائی کہ داشتی دارے

اگر بشرع سخن در بیان بگردانی — زسوی کعبہ رخ کاروان بگردانی
بہ نیم ناز کہ طرح جهان نو فگنی — زمین بگستری و آسمان بگردانی
بیک کرشمہ کہ بر گلبن خزان ریزی — بہار را بدر بوستان بگردانی
بخاطری کہ در آئی بجلوه آرائی — بلای ظلمت مرگ از روان بگردانی
بہ گلشنی کہ خرامی بباده آشامی — قدح ز جوش گل و ارغوان بگردانی
بگوی غیر روی چون مرا بره نگری — بجبهہ چین فگنی و عنان بگردانی
وفا ستای شوی چون مرا بیاد آری — بخویش طعنہ زنی و زبان بگردانی
بہ بیم خوی خودم در عدم بخوابانی — بذوق روی خودم در جهان بگردانی
بہ بذلہ خاطر اسلامیان بیازاری — بجلوه قبلهٔ زردشتیان بگردانی

اجازتی کہ کنم نالہ تا کجا غالب
زلب بسینهٔ تنگم فغان بگردانی

ای موج گل نوید تماشاے کیستے — انگارهٔ مثال سراپاے کیستے
بیہوده نیست سعی صبا در دیار ما — ای بوی گل پیام تمناے کیستے
خون گشتم از تو باغ و بہار کہ بودهٔ — کشتی مرا بغمزه مسیحاے کیستے
یادش بخیر تا چہ قدر سبز بودهٔ — ای طرف جویبار چمن جاے کیستے

از خاک غرقهٔ کف خونی دمیدهٔ — ای داغ لاله نقش سویدای کیستی
نشنیده لذت تو فرو میرود بدل — ای حرف محو لعل شکرخای کیستی
با نوبهار این همه سامان ناز نیست — فهرست کارخانهٔ یغمای کیستی
در شوخی تو چاشنی پرفشانیست — بی پرده صید دام تپشهای کیستی
از هیچ نقش غیر نکوئی ندیدهٔ — ای دیده محو چهرهٔ زیبای کیستی
با هیچ کافر اینهمه سختی نمی رود — ای شب بمرگ من که تو فردای کیستی
غالب نوای کلک تو دل می برد ز دست — تا پرده سنج شیوهٔ انشای کیستی

کافرم گر از تو باور باشدم غمخواریی — آزمند التفاتم کرده ذوق خواریی
از کنار دجله آتشخانه چندان دور نیست — کشتی ما بر شکستن زود رستان یاریی
شاد باش ای غم ز بیم مرگم این ساختی — گشت صرف زندگانی بود گر دشواریی
رشک بود گر خدنگت جانب دشمن گرفت — در دم ساطور پنهانست زخم کاریی
برق از فهرت کباب بیجا باسوزیی — مرگ از لطفت هلاک دردمند آزاریی
با خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی — گفت هی خواب گرانی از پس بیداریی
ای دل از مطلب گزشتم دستگاهت را چه شد — شیونی شوری فغانی اضطرابی زاریی
دار داند از تسلسل در ضمیر شوق دوست — همچو رقص ناله در کام و لب زنهاریی
دل نفس دزدید و خون گردید بخت چشم بین — کس به لعل و در تونگر کرده دزد افشاریی
زله بردار ظهوری باش غالب بحث چیست — در سخن درویشی باید نه دکانداریی

رفت آنکه کسب بوی تو از باد کردمی — گل دیدمی و روی ترا یاد کردمی
رفت آنکه گر براه تو جان دادمی ز ذوق — از موج گرد ره نفس ایجاد کردمی

رفت آنکه گر لبت نه بنفرین نواختی
رنجیدمی و عربده بنیاد کردمی

رفت آنکه قیس را بسترگی ستودمی
دیباچۀ ستایش فرهاد کردمی

رفت آنکه جانب رخ و قدت گرفتمی
در جلوه بحث با گل و شمشاد کردمی

رفت آنکه مدعای سپاس پیام تو
هرگونه مرغ صد قفس آزاد کردمی

اکنون خود از وفای تو آزار می کشم
رفت آنکه از جفای تو فریاد کردمی

بندم همه زطره که تابم نمانده است
رفت آنکه خویش را بملا شاد کردمی

آخر بداد گاه دگر افتاد کار
رفت آنکه از تو شکوۀ بیداد کردمی

غالب هوای کعبه بسر جا گرفته است
رفت آنکه عزم خلخ و نوشاد کردمی

مژدۀ خوی ولی علی را مانی
ابدی جنت و فیض ازلی را مانی

بسکه همواره دلاویزی و شیرین حرکات
سایۀ طوبی و جوی عسلی را مانی

جلوه فرمائی و جاوید نمائی به کسی
سیمیائی و بهشت عملی را مانی

بستم معنی پیچیدۀ نازک باشی
ای که در لطف رقمهای جلی را مانی

به توانائی کوشش نتوان یافت ترا
سرخوشیهای قبول ازلی را مانی

جز به چشم و دل واگهران جانه کسی
جلوۀ نقش کف پای علی را مانی

دل هر که به چشم تو در آید ناگاه
داری آن مایه تصرف که ولی را مانی

ای که در طالع ما نقش تو هرگز ننشست
زهرۀ حوتی و شمس حملی را مانی

اندرین شیوۀ گفتار که داری غالب
گر ترقی نکنم شیخ علی را مانی

ای که گفتم ندهی داد دل آری ندهی
تا چو من دل به نهان شیوه نگاری ندهی

چشمۀ نوش همانا تر از دوزدلی
کشش نگیری و در اندیشه فشاری ندهی

ماه و خورشید درین دایرهٔ بیکار نیند
تو که باشی که بخود زحمت کاری ندهی

پای را خضر قدم سنجی گوئی نشود
دوش را قدر گرانسنگی باری ندهی

سر براه دم شمشیر چو آسودنی نیست
تن به بند خم فتراک سواری ندهی

سینه را خستهٔ انداز فغانی نکنی
دیده را مالش بیداد غباری ندهی

خون بذوق غم یزدان نشناسی نخوری
دین مهر حق الفت نگزاری ندهی

آخر کار نه پیداست که در تن فسرد
کف خونی که بدان زینت داری ندهی

حیف گر تن به سگان سر کوئی نرسد
وای گر جان بسر راهگذاری ندهی

رهزنان اجل از دست تو ناگاه برند
نقد هوشی که بسودای بهاری ندهی

بخم طرهٔ حوران بهشت آویزند
تا زیر ورده دلی را که به یاری ندهی

گر تنزل نبود ابر بهارست غالب
که در افشانی و زافشانده شماری ندهی

همنشین جان من و جان تو این انگیزی
سینه از ذوق آزار منش لبریزی

خیر دانم لذت ذوق نگه دانسته است
گر پی قتلم بدستش داد تیغ تیزی

میچکد خونم رگ ابرست آن فتراک‌ها
می تپد خاکم رم با دست آن شبدیزی

بر سر کوی تو بیخود گشتنم از ضعف نیست
کشتهٔ رشکم نیارم دید خود را نیزی

تنگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دوختن
غنچه آسا سینه خواهم جراحت خیزی

تیشه را نازم که بر فرهاد آسان کرد مرگ
خنجر شیرویه و جان دادن پرویزی

غمزه را از آن گوشهٔ ابرو گشاد دیگر است
آلت خرام توسن و این جنبش مهمیزی

ریزش خشت از در و دیوار برگ راحت است
خاک را کاشانهٔ ما کرده بالین خیزی

گفتم آری رونق بازار کسری بشکنی
گرم کردی در جهان هنگامهٔ چنگیزی

غالب از خاک کدورت خیز هندم دل گرفت
اصفهان هی یزد هی شیراز هی تبریز هی

خشنود شوی چون دل خشنود نیابی
ترسم که زیانکار کسی سود نیابی

از قافلهٔ گرم روان تو نباشد
رختی که به سیلش شرر اندود نیابی

فرقیست نه اندک ز دلم تا بدل تو
معذوری اگر حرف مرا زود نیابی

بر ذوق خداداد نظر دوختگانیم
در سینهٔ ما زخم نمک سود نیابی

در وجد به هنجار نفس دست فشانیم
در حلقهٔ ما رقص دف و عود نیابی

در مشرب ما خواهش فردوس نجوئی
در مجمع ما طالع مسعود نیابی

در بادهٔ اندیشهٔ ما دُرد نه بینی
در آتش هنگامهٔ ما دود نیابی

چون آخر حسنست بما ساز که دیگر
باهم کششی مانع مقصود نیابی

آن شرم که در پرده گری بود نداری
آن شوق که در پرده دری بود نیابی

غالب به دکانی که بامید گشودیم
سرمایهٔ ما جز هوس سود نیابی

سرچشمهٔ خونست ز دل تا بزبان های
دارم سخنی با تو و گفتن نتوان های

سیرم نتوان کرد ز دیدار نکویان
نظاره بود شبنم و دل ریگ روان های

ذوقیست درین مویه که بر نقش منقش
با دلشده هیچ مگوئی همه دان های

در خلوت تابوت نرقصست ز یادم
بر تختهٔ در دوخته ام چشم نگران های

ای فتوی ناکامی مستان که تو باشی
مهتاب شب جمعهٔ ماه رمضان های

بادا ور ناگفته شنو رفت حوالت
دردی که به گفتن نپذیرفت گران های

از جنت و سرچشمهٔ کوثر چه گشاید
خون گشته دل و دیدهٔ خونابه فشان های

در زمزمه از پرده و هنجار گذشتیم
رامشگری شوق به آهنگ فغان های

سیماب تنی کز رم برقست نهادش
گر دیده مرا مایهٔ آرامش جان های

غالب بدل آویز که در کارگه شوق
نقشیست درین پرده بصد پرده نهان های

زاهد که مسجد چه و محراب کجا سئے
عیدست و دم صبح می ناب کجا سئے

دریا ز حباب آبله پای طلب تست
نور نظر ای گوهر نایاب کجا سئے

بوی گل و شبنم نسزد کلبهٔ ما را
صرصر تو کجا رفتی و سیلاب کجا سئے

حشرست و خداداور و هنگامه بپایان
ای شکوهٔ بی مهری احباب کجا سئے

آن شور که گرداب جگر داشت ندارد
ای لخت دل غرقه بخوناب کجا سئے

با گرمی هنگامهٔ خواهش نه شکیبم
آتش به شبستان زدم ای آب کجا سئے

چون نیست نمکسای اشکم بفغانم
کای روشنی دیدهٔ بیخواب کجا سئے

غواصی اجزای نفس دیر ندارد
از دل ندمی داغ جگرتاب کجا سئے

شوریست نوا ریز تار نفسم را
پیدا نهٔ ای جنبش مضراب کجا سئے

بنمای به گوساله پرستان ید بیضا
غالب بسخن صاحب فرتاب کجا سئے

دل که از من مر ترا فرجام ننگ آرد ہمے
بر سر راه تو با خویشتم بجنگ آرد ہمے

پنجهٔ نازک ادایش رانگاری دیگرست
خون کند دل را نخست انگه بچنگ آرد ہمے

بوسه گر خواهی بدین شوخی به پیچد تنگ تنگ
عذرا گر باید بستی رنگ رنگ آرد ہمے

آنکه جوید از تو شرم و آنکه خواهد از تو مهر
تقوی از میخانه و داد از فرنگ آرد ہمے

بازوی تیغ آزمائی داشتی انصاف نیست
گر تو بختم مژدهٔ زخم خدنگ آرد ہمے

گرنه در تنگی دهان دوست چشم دشمنست
از چه رو بر کامجویان کار تنگ آرد ہمے

تا در آن گیتی شوم پیش شهیدان شرمسار
رنجد و بیهوده در قتلم درنگ آرد ہمے

خواهدم در بند خویش اما بغیر جام بلا
حلقهٔ دامم من از کام نهنگ آرد ہمے

همچنان در بند سامان مرادش سخنے
گر بجای شیشه بخت از دوست سنگ آرد ہمے

پیش چشم خلق سرمه جوی دردی غالب در میان
در روش اندیشه یا بادم بجنگ آرد ہمے

دیده ور آنکه تا نهد دل بشمار دلبرے
در دل سنگ بنگرد رقص بتان آزرے

فیض نتیجه ورع از مے و نغمه یافتیم
زهرهٔ ما بدین افق داده فروغ مشترے

تا نبود به لطف و قهر هیچ بهانه در میان
شکر گرفت نارسا شکوه شمرد سرسرے

ای تو که هیچ ذره را جز بره تو روی نیست
در طلبت توان گرفت بادیه را بر سرے

هر که دلست در برش داغ تو رویدش ز دل
تا چه بدیگری دهد با زبری بداورے

بسکه به فن عاشقی غیرت غیر جان گزاست
با تو خوشم که جز تو نیست سوی بهر که آورے

رشک ملک چه و چرا چون بتوره نمی برد
بیهده در هوای تو می پرد از سبکسرے

حیف که من سخن نیم وز تو سخن رود که تو
اشک بدیده بشمری ناله بسینه بنگرے

کو شرا اگر بمن رسد خاک خورم ز بی سرے
طوبی اگر زمن شود هیمه کشم ز بی برے

در د تر ابوقت جنگ قاعدهٔ تهمتنے
فکر مرا زبیر زنگ آئنه سکندرے

بینیم اگر گداز دل در جگر آتشی چو سیل
غالب اگر دم سخن ره به ضمیر من برے

زبسکه با تو بهر شیوه آشنا ستمے
به عشق مرز بیر کار رفته نه با ستمے

امیدگاه من و هیچ من هزار یکیست
ز رشک مے رسد و ترک مدعا ستمے

سخن ز دشمن و غمهای ناگوارش نیست
ز دوست داغ ستمهای ناروا ستمے

دیت مگوی و ملامت مسنج و فتنه مگیر
چه شد که هیچکسم بندهٔ خدا ستمے

بسر مه غوطه دهیدم که در سیه مستے
ز شرم میگفنی چشمے سخن سرا ستمے

ستم نگر که بدین بخت تیرهٔ که مراست
ز بهر فرق عدو سایهٔ هما ستمے

چگونه تنگ توانم کشیدنت بکنار
که با تو در گله از تنگی قبا ستمے

نکرده وعده که بر عاجزان ببخشاید
امید هیچ فغانهای نارسا ستمے

بباده داغ خودی از روان فرو شسته
هلاک مشرب رندان پارسا ستمے

بهرزه ذوق طلب میفزایدم غالب
گر باده در کف و نه آتش تو در پا ستمے

دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تابستی — برآتشپارهٔ چسپیده لختی از کبابستی
بهارم دیدنی رازم شنیدنی نمی تابد — نگه تا دیده خونستی و دل تا زهره آبستی
هجوم جلوهٔ گل کاروانم را غبارستی — طلوع نشأه می مشرق قم را آفتابستی
فغانم را نوا از صور محشر همعنانستی — بیانم را رواج شور طوفان در رکابستی
زخاکم ناله میروید زداغم شعله میبالد — رسیدی گرد راهستی و دیدی اضطرابستی
خطائی سرزد از بیصبری شرمنده از نازم — بحسرت مردن استغنای قاتل را جوابستی
دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه می لرزد — در و بامم بوجد از ذوق بوی خفت خوابستی
زهی جان و دلم گر هفت دوزخ یادگارستی — خوشا پا تا سرت گر هشت گلشن اندر حجابستی
دلم میجوئی و از رشک می میرم که در دستی — چرا زان گوشهٔ ابرو اشارت کامیابستی
محبت در بلا اندازه می جوید مقابل را — کتان هوش امر جلوهٔ گل ماهتابستی
گلویم تشنه و جان و دلم افسرده ای ساقی — بده نوشینه داروئی که هم آتش هم آبستی
سپاس از جاگلی خواران استغنای نازستی — شکایت از دعا گویان بانداز عتابستی
نگویم ظالمی ما تو در دل بوده وانگه — دلی دارم که هیچو خانهٔ ظالم خرابستی
منال از عمر و ساز عیش کن گر باد نوروزی — بگلشن جلوه ریزیهای عهد شبابستی

طفیل اوست عالم غالبا دیگر نمیدانم
گر از خاکست آدم پای نام بوترابستی

رباعیات

غالب آزادهٔ موحد کیشم — بر پاکی خویشتن گواه خویشم
گفتی به سخن بر فتگان کس نرسد — از باز پسین نکته گزاران پیشم

وله

غالب به گهر ز دودهٔ زادشمم — زان رو به صفای دم تیغست دمم
چون رفت سپهیدی ز دم چنگ به شعر — شد تیر شکستهٔ نیاکان قلمم

ولہ

شرطست که بهر ضبط آداب و رسوم — خیزد بعد از نبی امام معصوم
زاجماع بگوئی به علی بازگراے — مه جای نشین مهر باشد نه نجوم

ولہ

راهیست ز عبد تا حضور الله — خواهی تو دراز گیر و خواهی کوتاه
این کوثر و طوبی که نشانها دارد — سرچشمه و سایه ایست در نیمه راه

ولہ

شرطست بدهر در مظفر گشتن — اسباب بلادری میسر گشتن
جامی ز شراب ارغوانی باید — آن را که بود هوای خاور گشتن

ولہ

سائل ز گدا بجز ندامت نبرد — مرگ از عاشق بجز ندامت نبرد
از سینهٔ من که قلزم خون دلست — جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد

ولہ

هرچند که زشت و ناسزائیم همه — در عهدهٔ رحمت خدائیم همه
در جلوه دهد چنانکه مائیم همه — شایستهٔ نفت و بوریائیم همه

ولہ

آن مرد که زن گرفت دانا نبود — از غصهٔ فراغتش همانا نبود
وارد بجهان خانه و زن نیست فرد — نازم بخدا چیرا توانا نبود

ولہ

آن را که عطیهٔ ازل در نظر ست
فرقیست میان من و صنعان در کفر
هرچند بلا بیشش طرب بیشتر ست
بخشش دگر و مزد عبادت دگر ست

ولہ

آن خسته که در نظر بجز یارش نیست
طالب ز طلب رهین آثارش نیست
با سود و زیان خویشتن کارش نیست
هرچند حنا برگ دهد بارش نیست

ولہ

چه گر که ز زخمه زخم بر چنگ زند
در پردهٔ ناخوشی خوشے پنهانست
پیداست که از بهر چه آهنگ زند
گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند

ولہ

بادست غم آن باد که حاصل ببرد
بگذاشته ام غمی ز صهبا به پسر
آب رخ هوشمند و غافل ببرد
کش اندهٔ مرگ پدر از دل ببرد

ولہ

گیرم که زد هر رسم غم بر خیزد
مشکل که دهند داد ناکامی ما
غمهای گذشته چون بهم بر خیزد
هرچند که فرجام ستم بر خیزد

ولہ

جا نیست مرا ز غم شماری در وی
هر پارهٔ دل که ریزد از دیدهٔ من
اندیشه فشانده خار زاری در وی
پابند نفس ریزه چو خاری در وی

ولہ

بر دل از دیده فتح بابست این خواب
زنهار گمان مبر که خوابست این خواب
باران امید را سحابست این خواب
تعبیر ولای بوترابست این خواب

ولہ

بینائی چشم مهر و ماهست این خواب
پیرایهٔ پیکر نگاهست این خواب
بر صحبت ذات شه گواهست این خواب
بیداری بخت پادشاهست این خواب

ولہ

این خواب که روشناس روزش گویند
چون صبح مراد دلفروزش گویند
زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب
گر خسرو ملک نیمروزش گویند

ولہ

خوابی که فروغ دین ازو جلوه گرست
در روز نصیب شاه روشنگهرست
پیداست که دیدن چنین خواب بروز
تعجیل نتیجهٔ دعای سحرست

ولہ

خوابی که بود نشان بخت فیروز
دیدست بروز شاه گیتی افروز
فیض دم صبح تا چه بالیدن داشت
کز صبح بشه رسید در نیمهٔ روز

ولہ

شاها هرچند وایه جوی آمده ام
دانی که چه مایه نغزگوی آمده ام
رنگم که بهار را بروی آمده ام
آبم که محیط را بجوی آمده ام

ولہ

زانجا که دلم بوهم دربند نبود
با هیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبه و آهنگ سفر
جز ترک دیار و زن و فرزند نبود

ولہ

در سینه ز غم زخم سنانی دارم
چشم و دل خونابه فشانی دارم
دانی که مرا چو تو نمی باید هیچ
ای فارغ از آنکه جسم و جانی دارم

ولہ

ای آنکه براه کعبه روئے دارے — نازم که گزیده آرزوئے دارے
زین گونه که تند میخرامے دانم — در خانه زن ستیزه خوئے دارے

ولہ

این رسم که بخشیدهٔ شاهی هر سال — آید بکفم ز خواجه تا شان بسوال
ماناست بدان که هرچه افشاند ابر — از شاخ رسد بسبزهٔ پای نهال

ولہ

خواهم که دگر سخن به پیغاره کنم — تا جان ستم رسیده را چاره کنم
رسمست جواب نامه چون نیست جواب — باید که تو لیس دہے و من پاره کنم

ولہ

ای جام شراب شاد کامے زدهٔ — در جور دم از بلند نامے زدهٔ
یاد آر ز من چو بسینے اندر راہے — تنها روخسته حرامے زدهٔ

ولہ

امروز شرارهٔ بداغم زده اند — نشتر به رگ صبر و قرارم زده اند
از کثرت شور عطسه مغزم ریشست — تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند

ولہ

زین موی که بر میان تستای بدکیش — باشد کمرت خجل ز بے برگے خویش
آمیزش موی با میانی که تراست — همسایگی توانگرست و درویش

ولہ

ای آنکه ترا سعے بدرمان منست — منعم مکن از باده که نقصان منست
حیفست که بعد من میراث رود — این یک دو سه خم که در شبستان منست

ولہ

قناعیم زبانہ افسر داغ اورنگ / داریم به بحر و بر ز وحشت آهنگ
مرجان دورویم زارۂ پشت نهنگ / برکوہ زنیم سکہ از داغ پلنگ

ولہ

دربزم نشاط خستگان را چہ نشاط / از عربدہ های بستگان را چہ نشاط
گر ابر شراب ناب بارد غالب / ما جام و سبو شکستگان را چہ نشاط

ولہ

درخورد تبر بود ذرختی کہ مراست / نمائیدۂ آتش ست رختی کہ مراست
بی آنکہ تو بدنام شوی سے کشدم / تا سازتر از خوی تو بختی کہ مراست

ولہ

یارب نفس شرارہ بیزم بخشند / یارب مژہ های دجلہ ریزم بخشند
بی سوز غم عشق مبادا زنهار / جایی کہ بروز رستخیزم بخشند

ولہ

قانع نیم از بهشت نیزم بخشند / از بخشش خاص تا چہ چیزم بخشند
امید کہ صرف رونماے تو شود / جائے کہ بروز رستخیزم بخشند

ولہ

اوراست اگر هزار چیزم بخشند / اوراست اگر بهشت نیزم بخشند
بر دوست فدا کنم بصد گونہ نشاط / جائے کہ بروز رستخیزم بخشند

ولہ

دی دوست بزم بادہ ام خواند بناز / وانگہ ورق مهر بگرداند بناز
چشم من و عارضی کہ افروخت بہ مے / دست من و دامنی کہ افشاند بناز

ولہ

یارب سودے بروزگاران ما را
وجہ گل و مل بنو بہاران ما را
صرف نمک و جو چہ قدر خواہد شد
گنجینۂ این صومعہ داران ما را

ولہ

آنم کہ بہ پیمانۂ من ساقی دہر
ریزد ہمہ دُرد دُرد و تلخابۂ زہر
بگذر ز سعادت و نحوست کہ مرا
ناہید بہ غمزہ گشت و مریخ بہ قہر

ولہ

در باغ مراد ما ز بیداد تگرگ
نی نخل بجای ماند نی شاخ نہ برگ
چون خانہ خرابست چہ نالیم ز سیل
چون زیست وبالست چہ ترسیم ز مرگ

ولہ

یارب بجہانیان دل خرم دہ
در دعوی جنت آشتی باہم دہ
شداد پسر نداشت باغش از تست
آن مسکن آدم بہ بنی آدم دہ

ولہ

رنجورم و سے بدہر درمان بودم
نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم بہ پدر کہ خو بہ می نوشی کن
تا بادہ بمیراث فراوان بودم

ولہ

روسے تو بہ آفتاب تابان ماند
خوسے تو بسیل در بیابان ماند
زینگونہ کہ تار و مار باشد گوسے
زلف تو با خانہ خرابان ماند

ولہ

آنی کہ شخص مردسے را چشمی
سبحان اللہ چہ مایہ بینا چشمی
البتہ عجب نیست کہ باشی بیمار
زان رو کہ بدلبرسے سراپا چشمی

ولہ

این نامه که راحت دل ریش آورد
سرمایهٔ آبروی درویش آورد
در بهر بن مود سید جانی یعنی
سامان نثار خویش باخویش آورد

وله

خوشتر بود آب سوهن از قند و نبات
باوی چه سخن ز نیل و جیحون و فرات
این پارهٔ عاملی که هندش نامند
گوئی ظلمات و سوهن است آب حیات

وله

بسمل که سخن طراز مهر آیینیست
ارزش ده آن و مایه بخش اینیست
او بادشه است گر سخن اقلیمیست
او پیشرو است گر محبت دینیست

وله

گر پرورش مهر نه زان دل بودی
در دهر شیوع مهر مشکل بودی
در صدق ز جملهٔ رسائل بودی
بسم الله آن رسالهٔ بسمل بودی

وله

شرطست که روی دل خراشم همه عمر
خونابه برخ ز دیده پاشم همه عمر
کافر باشم اگر به مرگ مومن
چون کعبه سیه پوش نباشم همه عمر

وله

هر چشمه به بحر همعنانست اینجا
هر خار بنی ترفشانست اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس
نی خامه همه خیزرانست اینجا

وله

غالب هر پردهٔ نوائی دارد
هر گوشه از دهر فضائی دارد
هر چند بهوست از دماغم یکسر
بنگاله شگرف آب و هوائی دارد

وله

صبحست و همای فیض گیتی دامے
صبحست و هوای شوق و گردون بامے
برخیز و برون گذار همرنگ بر آے
با بادهٔ نابے و بلورین جامے

ولہ

غالب چو ز داغ که بدر جستم من
آخر ز چه بود این همه برگشتن
باید که کنم هزار نفرین بر خویش
لیکن بزبان جادهٔ راه وطن

ولہ

غالب روش مردم آزاد جداست
رفتار اسیران ره و زاد جداست
ما ترک مراد را مراد ایم
وان باغچهٔ ضبطے شداد جداست

ولہ

ای آنکه گرفته ام بکوے تو پناه
راسنے چو بضعف از در خویشم ناگاه
تا کعبه ره دم ز درگهت رو بقفا
چون بگذرم از کعبه نهم روی براه

ولہ

منصور نمش ز نکته چینان چه بود
در راست خطر ز همنشینان چه بود
چون عاقبت یگانه بینان دار است
دریاب که انجام دو بینان چه بود

ولہ

هرکس ز حقیقت خبری داشته است
برخاک ره عجز سری داشته است
زاهد ز نعیم ارم بدعوی طلبد
شداد همانا پسری داشته است

ولہ

در عهد تو دشست در صفت تسلیم
برخاستن امید و خون گشتن بیم
از جلوه چه ماند تا بسازند بهشت
از شعله چه ماند تا بتابند جحیم

ولہ

کشتی از موج سوی ساحل برود
رهرو از جاده تا بمنزل برود
خود شکوه دلیل رفع آزار بس است
آید بزبان هر آنچه از دل برود

ولہ

در عشق بود عرض تمنا مشکل
کاینجاست نفس غرقه بخونابهٔ دل
در بادیه فتاده را هم که در دست
پاها ز گداز بهره خاک به گل

ولہ

گر دل بشمر رند وده باشم خود را
در بر دم تیغ سوده باشم خود را
حاشا که ز تو ربوده باشم خود را
با خوی تو آزموده باشم خود را

ولہ

نی کشتهٔ زخم ناوک و شمشیرم
نی خستهٔ ناخن پلنگ و شیرم
لب می گزم و خون بزبان می لیسم
خون می خورم و ز زندگانی سیرم

ولہ

آن کز اثر طبع نشانش آرند
گر خود بهوای استخوانش آرند
گر پر دهی قلم و بال هماست
چون سایه بخاک موکشانش آرند

ولہ

ای آنکه دهی مایه کم و خواهش بیش
آنروز که وقت بازپرس آید پیش
بگذار مرا که من خیالی دارم
با حسرت عیشهای ناکردهٔ خویش

ولہ

غالب غم روزگار ناکامم کشت
از تنگی دل بحلقهٔ دامم کشت
هم غیرت سر عزیزی خاصم سوخت
هم رشک نشاط سندی عامم کشت

ولہ

غالب به سخن گرچه کسست همسر نیست
از نشاء هوش هیچپت اندر سر نیست
می خواهی و مفت و نغز و انگه بسیار
این باده فروش ساقی کوثر نیست

ولہ

گردیدن زاهدان بجنت گستاخ
وین دست درازی به ثمر شاخ بشاخ
چون نیک نظر کنی ز روی تشبیه
ماند به بهایم و علف زار فراخ

ولہ

تا موکب شهریار زین راه گذشت
فرقم به فلک رسید و از ماه گذشت
گردیده کعبه رهٔ خانهٔ من
زین راه که زین راه شهنشاه گذشت

ولہ

آنرا که بود درستی در فرجام
هم محرم خاص آید و هم مرجع عام
آسان نبود کشاکش یاس قبول
زنهار نگردد به نکوئی بدنام

ولہ

زین رنگ که در گلشن احباب رسید
پژمرده گل و لالهٔ شاداب رسید
در کلبهٔ اقبال ترقی طلبان
گر مهر فرو نشست مهتاب رسید

ولہ

چون دُرد ته پیاله باقیست هنوز
شادم که بهار لاله باقیست هنوز
در کیش توکل غم فردا کفرست
یکروزه می دوساله باقیست هنوز

ولہ

در عالم بی زری که تلخست حیات
طاعت نتوان کرد بامید نجات
ای کاش ز حق اشارت صوم و صلوة
بودی بوجود مال چون حج و زکات

ولہ

غالب غم روزگار و بارش نکشد | در جور بهشت انتظارش نکشد
دارد تن و تن زور د زارش نکند | دارد دل و دل بهیچکارش نکشد

ولہ

وقت ست که آسمان بوجه نازد | مهر آئینه پیش رخ نهد مه نازد
این خود شرف دگر بود نیست عجب | گر مهر بپابوس شهنشه نازد

ولہ

هر چند زمانه مجمع جهالست | در جهل نه حال شان بیک منوالست
کودن همه لیک از یکے تا دگرے | فرق خر عیسیٰ و خر دجالست

ولہ

کس را نبود رخی بدینسان که تراست | پاکیزه تنی بخوبی جان که تراست
گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم | آه از غم چشم بدخویان که تراست

ولہ

تا میکش و جوهر دو سخنور داریم | شان دگر و شوکت دیگر داریم
در میکده پیریم که میکش از ماست | در معرکه تیغیم که جوهر داریم

ولہ

دستم به کلید مخزنے میبایست | ور بود تهی بدامنی میبایست
یا هیچگهم به کس نیفتادے کار | یا خود بزمانه چون منی میبایست

ولہ

هستم ز می امید سرمست و بمست | دارم سر این کلاوه در دست و شکست
گر ارزش لطف و کرمی نیست مباش | استحقاق ترحمے هست و بهست

ولہ

گر گرد ز گنج گهری برخیزد
پسند که دود از جگری برخیزد
منت نتوان نهاد بر کدیه گران
بنشین که بخدمت دگری برخیزد

ولہ

زان دوست که جان قالب مهر و وفاست
گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
زان اشک که ریخت دیده هنگام رقم
فی الجمله نورد نامه دشوار کشاست

ولہ

ای دوست بسوی این فرو مانده بیا
از کوچهٔ غیر راه گردانده بیا
گفتی که مرا مخوان که من مرگ توام
بر گفتهٔ خویش باش و ناخوانده بیا

ولہ

ای آنکه هما اسیر دامت باشد
صاف می خسروی بجامت باشد
تسبیح بهر اسمے که بود
آغاز ز ابتدای نامت باشد

ولہ

شام آمد و رفت سر بپا بوس خیال
بر تخت شهی نشست کاوس خیال
از گردش گونه گونه اشکال نجوم
گردید دماغ دهر فانوس خیال

ولہ

تا کی رمدم شفق تراشد از چشم
هر دم مژه خون بروی پاشد از چشم
قطع نظر از چشم دلی نیزم هست
بینید که خسته تر نباشد از چشم

ولہ

بر قول تو اعتماد نتوان کردن
خود را بگزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعده‌های پی در پی تو
یک وعده درست یاد نتوان کردن

ولہ

گر در طلب دوست بود پای تو سست — غمگین منشو
ور خود باشی به جست وجو چابک و چست — مغرور مشو
اخلاص به نسبت است و نسبت ازلیست — چون شبنم و مهر
گر جذبه قوی فتاد و پیوند درست — بیچون دمی رو

ولہ

شب چیست سویدای دل اهل کمال — سرمایه ده حسن بزلف و خط و خال
معراج نبی بشب ازان بود که نیست — وقتی شایسته تر ز شب بهر وصال

ولہ

هر چند شبی که میهمانش کردم — بر خویش به لابه مهربانش کردم
آه از دل هیچکس سپاسی که من — در وصل ز خویش بدگمانش کردم

ولہ

در کلبهٔ من اگر غباری بینی — پیچیده بخویش همچو ماری بینی
نشکست چنانکه دائم از صحن سرا — از جرم فلک ستاره واری بینی

ولہ

هر چند توان بی سر و سامان بودن — بازیچهٔ خوی زشت نتوان بودن
بالله که ز دشنه بر جگر سخت ترست — از کردهٔ خویشتن پشیمان بودن

ولہ

بازی خور روزگار بودم همه عمر — از بخت امیدوار بودم همه عمر
بیمایه بفکر سود ماندم همه جا — بوعده در انتظار بودم همه عمر

تاریخ

چون معتبر الدوله بلن سیرت خوب | مستسقی مرد و شد سبز از نو خوب
محبوب علی خان بجهان اشهر بود | تاریخ وفاتش شد وریغا محبوب

۱۲۰۲ هجری

ولہ

باید که دلت ز غصه در هم نشود | از رفتن زر دست تو خوش غم نشود
این سیم و زرست علت الطرین سیم و زرست | غم نیست که هر چند خوری کم نشود

ولہ

ای کرده به آرایش گفتار بسیچ | در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ
عالم که تو چیزی دگرش میدانی | ذاتیست بسیط منبسط دیگر هیچ

ولہ

داری چه هراس جان ستانی از مرگ | هیچی حیات جاودانی از مرگ
از سوز شرارت عزیز سه دا عم | ما سازترست زندگانی از مرگ

ولہ

دانیم که آیین شکایت نه نکوست | ما را سخن از مرگ خود و صورت اوست
دانست دنیا مدو نپرسید و ندید | هم خسته دشمنیم و هم کشته دوست

ولہ

دارم دل شاد و دیده بینایی | در کرزی گوشم نبود پروایی
خوبست که نشنوم ز هر خودرایی | عملا نگ آنا ربکم الاعلائی

ولہ

ای کرده به مهر زرفشانی تعلیم | پیدا از کلاه تو شکوه دیهیم
بادا بتو فرخنده ز یزدان کریم | پروانگی جدید اقطاع قدیم

ولہ

بایدکه جهانی دگر ایجاد شود — تا کلبهٔ ویران من آباد شود
در عالم انبساط از من خوشتر — مطرب که بسور دگران شاد شود

ولہ

تا چند بهنگامه سلامت باشی — تا چند ستمکش اقامت باشی
گفتی که نباشد شب غم را سحری — حیفست که منکر قیامت باشی

ولہ

ای تیره زمین که بودهٔ بستر من — هر خاک که با تست همه بر سر من
زیر پی کسان و بهر من دانه و دام — ای مادر دیگران و نامادر من

ولہ

آنرا که ز دست سبی زیبا با ماست — رسوائی نیز لازم احوالست
ما خشک لبیم و خرقه آلوده بمی — ساقی مگرش پیاله از غربالست

ولہ

اوراق زمانه در نوشتیم و گزشت — در فن سخن یگانه گشتیم و گزشت
می بود دوای ما بپیری غالب — زان نیز بناکام گزشتیم و گزشت

ولہ

عمریست که در خم خمارم ساقی — تاب تف تشنگی نیارم ساقی
بکشا سر مشک و در گلویم سرده — سائل بکفم قدح ندارم ساقی

تقریظ

یزدان را که سخن آفرید و زبان را به نگارنگ شیوه گویا کرد جهان جهان نیایش و روزگار روزگار را که
در نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان ابنوای کلکم سرخوش نشانها جاوید ساخت
هزار آفرین پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل یکتایی پای فراز پا کشیده و بند از
کمر گشاده به سایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بیچ اسر داده اند از من که ولیکن این فرو سیده کاران
و گزین بادیه نوردان از دنباله و انجم فراوان رود باد بهانا گرایش اندیشه به نوا سنجی این نوع زمزمه فرخوا
فیضان همت و کدیه اثرهای قبول که به توسندی آن مثنوی نیرو کار از پیش توان برد و بگرانمایگی
این مبنی عطیه برگردهٔ ناز میتوان کرد گران پذیرفتن جادهٔ این خجسته راه که خرد گره گشای آن را
به بستن شیرازهٔ اجزای نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بنیان
خرده نگیرند گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشانست گمان نبرند که ره گر ز تنگ بود
به انجام [illegible] تنگ جا شاگرد رهرو را بردل اند نگارین بالهای سر راه بندی خوی ابهر را نشینان این محمل
پیوندی بوده باشد فرد در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم + کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش +
گویند چون چنین است در تنگ از چه روی و گرانپایی را چه عذر هان هان خوشی بدان توسنی که عنانش
سوی وشناسش پوی برتافتی و از شوخی گام بدبازی ننهاده جز به پیمانشتافتی از ترسنده دسلی
عنانش کشیده و برا به آواز بوسه اش رسیده داشتی چون پاره از راه بدینگونه که برشمردم بریده شد
روز بلند گشت هم جوش تندی توسن فرونشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب گسستگی پذیر
آمد تاب مهر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای نگاه در نرم کرد را لفص را
دم و کره را قدم بگداز آمد هم آن باجز گرائید و هم این به بستر نیاز آمد توانائی بیچاره سگالی توسنی
سرآمد و در هنگام خستگی روی آورد چه میسرایم چی سیمی اندوزی که شماره هنین عمر

از آحاد فراتر گرفت و رشتهٔ حساب بهفت یازدهمین گره خورد برگرفت اندیشه در ره آورد و گام فراخ
برداشت و گریوه و مغاک بادیهٔ سخن بپیمودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا
یکهزار و دو صد و هفتاد و هشت گذشته و صد نگار طالع من باندازهٔ خراش رگ آسمانی در مشاهدهٔ
آثار سال شصت و ششم ست هنوز شخص اندیشه کیخسرو این جام و افلاطون این خمستان یعنی

غالب چو نماسازی فرجام نصیب	هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس	هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب

کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در رویش فرود آید که درین شصت سال همت با فطرت
چه آویزشها روی داده و پس از آنکه کار بدانجا رسیده که هنجار گزار گوهکی فرو مانند میانجی گری
توفیق بکدام قرارداد آشتی اتفاق افتاد و خامه دیرجنبش بود و شوق تند و گرای گفتار بار از نشیب
دورباش تیغ درازنای فاصلهٔ دل و زبان خجسته شد و اگر ناگاه از دل بزبان رسید و الا بسیجی همت آنرا انجامه
نسپرد هر چند منش که یزدانی سروش ست در سرآغاز نیز پسندیده گوی و گزیده جوی بود اما پیشتر از
فراخ روی بی جادهٔ ناشناسان بر داشتی و کژی رفتار آنان بلغزش مستانه انگاشتی تا همدران
تکاپو پیشخرامان انجمن بجستگی ارزش همقدمی که در من یافتند مهر بجنبید و دل الغازرم بدرد آمد و برگشت
آوارگیهای من خوردند و آموزگارانه در من نگریستند شیخ علی حزین بخندهٔ زیر لبی بیراهه رویها
مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهرنگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی
مادهٔ آن هرزه جنبشهای ناروا در پای ره پیمای من بسوخت ظهوری بسرگرمی گیرایی
نفس حرزی ببازوی و توشهٔ بر کمر بست و نظیری لاابالی خرام بهنجار خاصهٔ خودم بچالش
آورد اکنون بیمن فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش تذرو ست
و برامش موسیقار بجلوهٔ طاوس ست و بپرواز عنقا آنچه درین اوراق از قطعه و
مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی ده هزار و چهار صد و
بست و چهار بیت ست که هر یک از روی شوخی تاثیر و خوبی تقریر پیرایهٔ گلوی تسلیم و آویزهٔ

گوش دل تواند بود یارب این متاع به صحرا نهاده و این گنجینه در گشاده کدام از دستبرد دزدان و
ترکتاز غلط نگاران محفوظ ماند گهرهای آبدار این فقیر هدا بجان گوش هستانه بر زبان خامه نه روان کی آرے
که هرچه در عرض پیدایش ابریشم بیان از فرط صفا بلغزد تا بمنزل فرو نرود از غلط خوانی باز نه ایستد

رباعی

گر ذوق سخن بدهر آئین بودے	دیوان مرا شهرت پروین بودے
غالب اگر این فن سخن دین بودے	
آن دین را ایزدی کتاب این بودے	

خاتمة الطبع

از طبع گهربار مشهور دیار و امصار نادرهٔ بیشمار شاعر شیرین مقال مقبول کونین
منشی محمد حسین متخلص بهٔ غالب رئیس قصبه مئو شاگرد حکیم محمد اسحاق حاذق رئیس موہان

دانا داند و شناسا شناسد که غالب را چه مایه در قافیه سنجی دستگاهی بلا و چه قدر
انشا پردازی پایگاهی نظمش که دیده که پسند نکرده و نثرش که شنیده که بپذیرانه نمود
[illegible]ی پژمرده درختی بود از دانش شاداب آمد و افسرده گلی از بینش طراوت یاب
سعدی سعد نظامی نظام گفتن مانیستی ظهوری ظهور انوری انور دانستن شایستی اگر
سخن پیوندان پیشین گردیدندی و دیدندی که چقدر پایهٔ شیوا زبانیش بلند هست و بکرده
خوغای شگفته بیانیش و رپیچند بنام توانائی بخشش انید بخشایشگر که در سخن طرازی
یگانه بود و در عبارت آرائی مشهور زمانه ازینجاست که مطبع دقیقه اندیش حقیقت شیوه
نامور جناب منشی نولکشور بسان مهر نیمروز روشن هست و شب و روز تازه بتازه مثل
گلشن چنان از چشم سرو سر چشم که دیده گوئیا کسی نه دیده چنین کتابهای گوناگون که
بآب و تاب آمده سر انجام یافتے نه مصنفان عروة الزمان جهان نامیست و

پاره انجام

موکفان تنندو را عالم عالم معنی اگر اهل نظر ازان فیضیاب و منت کش اند چه شگفت
شگفت آنست که خورشید فیض بهر جانب غرب پرتو فگن هست و دریای جود احسان
بهر سو موج زن سخن کوتاه این منطبع را از خاکیان تا افلاکیان دانسته کار فرمایی
را ستایش گویند و ستایش سرایند مرا که بجز از خجلی ندانم چه نیز هست که ستایم و گر از در
نه شناسم چه یارا که ستایش گویم ایدون این گذارش را فرو هلم و هنجار نگارش کامی
و مقصدی می پویم کلیات نظم مرزا صاحب ممدوح چنان کتابیست که نظیرش
در عالم مثال معدوم و مثالش در عالم شهود ناپیدا پیشتر ازین بمطبع موصوف بطبع آمد
خریداران سرمایه بیش بها خریدند و دست بدست بردند کنون باز گرد آمدند و از
کار فرمای مطبع [illegible] خواستند که باره دگر این عروس زیور انطباع پوشد ازین سلسله جنبانی
بماه جنوری ۱۸۷۲ع در مطبع اوده اخبار واقع شهر لکهنو باهتمام کارگزاران عمده
سرمه انطباع در چشم کشیده